

رمان غم نبودت | سحر بانو ۶۹ کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

www.negahdl.com



بعداز من اگر روزی بغض گلویت را فشرد

پای احساسات اگر بر سنگ خورد

یا اگر یک روز دستان تو هم

گرمی دست کسی را در میان خود ندید

و ندر ان هنگام تلخ که فضای سینه ات جز اه آشناک چیزی را نمیداد گذر

یادی از این عاشق افسرده کن

بعد از من روزی اگر زین کوچه ها مرد تنهایی گذشت..

در نگاه او اگر برق نیاز بود و پایش پینه بود..

یادی از این خسته دلمرده کن..

روزگاری بعد از این شاخه خشکی اگر دیدی به باغ

یا اگر گل پژمرده ای دیدی به خاک.. بلبل افسرده ای دیدی به شاخ

یادی از این شاعر پژمرده کن

گر شبی تنها شدی در خلوتی

یافتی از بهر گریه مهلتی

لیک اشکی گونه ات را تر نکرد

درد خود را با خدا گفتم ولی باور نکرد

روزگاری بعد از این گر تو هم عاشق شدی

یادی از من کن که دیگر نیستم...

تولد تولد تولد مبارک مبارک تولد مبارک

بیا شمعارو فوت کن تا صد سال زنده باشی..

ارین_ای بابا فوت کن دیگه اوا.. بیست دفعه اینو خوندم واست..

اوای خوشگلم تو اون لباس بلند زرد با شکوفه های رنگ خودش لپاشو باد کرد و ۸ تا شمع روی کیک باربی شکلش و فوت کرد و بعد صدای جیغ و هورا و سوت زدناى پرهام و پروا جمع و شلوغ تر از اینى که بود کرد..

ابجى ترانه کیک و برداشت و برد تو اشپزخونه واسه تقسیم. دخترا و پسرا هم ریختن وسط و پرهام هم صدای ضبط و زیاد کرد و همه ریختن قرای مونده تو کمرشونو..

نشسته بودم و با لذت به اوای خوشگلم نگاه میکردم که صدای افسون از بغل گوشم اومد..
افسون_ بابا یه توجهی به این عاشق دلخسته بنداز.. چشماش بابا قوری شد بسکه زل زد به تو.
_ خفه افسون.. یکی میشنوه.

افسون_ خب بشنوه.. اصلا تو چرا پا نمیشی یکم قر بدی؟
_ حسش نیست.

افسون_ کوفت و حسش نیست.. پاشو دیگه.

_ بی تربیت مثلا خالتم.. درست حرف بزن.

افسون_ بشین بینیم باو.. بیا بریم وسط امیر علی هم خودش خود به خود پیداش میشه.. پاشو بچه گناه داره.

خودم که از خدام بود ولی خب یکم خجالت میکشیدم..

_ میگی برم؟

افسون یه جواری نگام کرد که معنیش میشد بلند شو تا نزدم تو سرت.

یه نگاه به لباسام انداختم..

_ خوبم؟

افسون کلافه گفت_ خوبی..

یه تونیک سبز کوتاه که یه کمر بند باریک طلایی داشت با جوراب شیشه ای مشکی و سندلای مشکی. موهای حلقه حلقه شدم و دورم ریختم و از رو جام بلند شدم..

با اومدن منو افسون وسط جمع صدای جیغ و هورای بچه ها بلند شد..بین بچه های فامیل محبوب بودم مثلا..کلا رابطم با جوونای فامیل خیلی خوب بود..هممون با هم خیلی صمیمی بودیم.

با اومدن ما اهنگ قبلی عوض شد و از خوش شانسی من اهنگی که خیلی دوستش داشتم پخش شد..

با افسون میرقصیم که دیدم داره با نیش باز نگام میکنه..با سر اشاره کردم که چی میگی که به پشت سرم اشاره کرد..برگشتم ..وای خدا..

از اون روزی که تنها تو رو تو کوچه دیدم

بیادت همه شبها فقط ستاره چیدم

هزار نامه و پیغوم نوشتم که بدونی

نوشتم که بدونی تویی عزیز جونی

چه احساس قشنگی تو قلبم تو رو دارم

بین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم

چقد خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم

یواشکی رو لبهات گل بوسه میکارم

امیر علی روبروم ایستاده بود و با تیپ جذابش با سر اجازه رقصیدن ازم گرفت..انقد هیجان زده بودم ولی سعی کردم مثل دخترای با کلاس خودم و خیلی مشتاق نشون ندم..

با حرکات ظریف رقصم بهش اجازه رقصیدن دادم..باید اعتراف کنم که واقعا جذاب و مردونه میرقصه..نه مثل این اشگولا خربازی در بیاره..

مردونه و شیک..از اینکه امیر علی تو این جمع پر از دختر با من میرقصید پر از حس غرور بودم..من داشتم با پسر جذابی میرقصیدم که تو فامیل و دوست و آشنا کلی هواخواه داشت..

منو وسوسه کردی با چشمای خمارت
میخواستی تا بمونم همیشه در کنارت
یه اشیونه ساختم واست تو اوج ابرا
تو هم عاشقی کردی دلو زدی به دریا
چه احساس قشنگی تو قلبم تو رو دارم
ببین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقد خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم
یواشکی رو لبهات گل بوسه میکارم
نشستی توی سینه
تو این دل شدی مهمون
شدی لیلی قصه منم عاشق مجنون
تو گلدون خیالم شدی تک گل احساس
منم برگ خزون بود عمری تو رو میخواست..

حرکاتم ظریف و با عشوه بود..گاهی نزدیکی زیادی به امیر علی داشتم و شونه هامون به هم
میخورد..گاهی کامل میچرخیدم و تو این حین کمرم و میگرفت..کالا خجالت میکشیدم ولی به روی
خودم نمیآوردم..اون هم با چشمای مشتاق و شیطونش نگاهم میکرد..با تموم شدن اهنگ امیر
علی ایستاد و برام دست زد..
ایستادم و شرمنده سرم و انداختم پایین و از فرصت استفاده کردم و با عوض شدن اهنگ کشیدم
کنار..

چقد قلبم تند میزنه.. یعنی به خاطر رقصیدنه؟ رفتم تو اتاق افسون.. روبروی اینه ایستادم. لپام گل انداخته بود. دستمو گذاشتم رو قلبم. چشمامو بستم و تصویر لبخند امیر علی اومد جلو چشمام.. دوباره قلبم ضربان گرفت.. پس به خاطر این آقای خوشتیپ بود نه رقصیدنم.. لبخند اومد رو لبم.

از اتاق زدم بیرون و رفتم تو اشپزخونه کمک ابجی ترانه.

_کمک نمیخواهی خواهری؟

ابجی ترانه با لبخند گفت_ نه قربونت بشم.. شیطون قشنگ میرقصیا؟

خجالت زده گفتم_ این اشپزخونه های این هم بد چیزیه ها؟

با لبخند و لحن شیطونی گفت_ اون که اره.. ولی امیر علی هم ناکس خیلی قشنگ میرقصه..

این بار و دیگه واقعا خجالت کشیدم..

_ا.. ابجی؟

خندید و گفت_ جانم.. باشه بابا.. غزلی پرهامو صدا میکنی بیاد کیکا رو پخش کنه؟

_خب خودم میبرم.

ابجی ترانه_ نه عزیزم.. سینیش بزرگه..

رفتم تو سالن و با دیدن پرهام که با قلش پروا در حال رقص بودن گفتم_ دیگه قر اومدن بسه.. بیا برو مامان جان احضارت کرد.

پرهام یه دور دورم چرخید و گفت_ شرط داره خوشگله؟

با تعجب نگاهش کردم که لپش و آورد جلو صورتم.. دیوونه.. یه ماچ ابدارش کردم که گفت_ امر امره خاله خانمه..

و رفت تو اشپزخونه.

نشستم روی یه صندلی و خیره به حرکات شاده اوا بودم که یه نفر نشست کنارم..

امیر علی_ کیک نمیخوری؟

بشقاب کیکش و سمت من گرفته بود.

با لبخند دلنشینی گفتم_ ممنون.. نمیخورم.

امیر علی_ همون جریان جوش و کالری و..

_ اسمش اینه.. من قند خون دارم.

امیر علی متعجب گفت_ تو این سن؟

_ دیگه دیگه..

امیر علی_ انسولین میزنی؟

_ نه بابا.. خیلی بالا نیست.. میدونی ارثیه.. اگه کنترل نکنم میزنه بالا.. با قرص جلوشو میگیرم.

امیر علی بشقاب کیکش و گذاشت کنارش..

_ تو چرا نمیخوری؟

لبخند زد و گفت_ از گلوم پایین نمیره.

به نظرم قشنگ ترین جمله ای بود که تو تمام عمرم شنیده بودم.

رو تخته دراز کشیدم و به امشب و تولد اوا فکر میکنم.. روز خوبی بود.. با اینکه ازم خیلی کار

کشیدن ولی خوب بود..

یه نفس عمیق میکشتم و به سقف اتاقم خیره میشم.. به میز کامپیوترم و محتویات روش.. به کمد

لباسام.. به گلدونای کوچیک و فانتری کنار پنجره..

خیلی وقتا احساس تنهایی میکنم.. با اینکه تنها نیستم ولی.. در واقع تنهام.

من مادر ندارم.. ۱۰ ساله که تنهام گذاشته.. بیمعرفت رفت و منه ده ساله رو تنها گذاشت.. ماما

مهربونن.. مطمئنا اگه دست خودش بود نمیرفت.. ولی خب کار خدا بود.. بردش.. و من الان تنهام.

بی مادری وحشتناکه..درد منو فقط یه دختر ۲۰ ساله درک میکنه که واسش خواستگار میاد ولی مامان نداره که خودش و واسش لوس کنه و یکم طاقچه بالا بذاره..مامان نداره تا با هم بشینن از لیست جهیزیه حرف بزناکه مامان بود احساسمو میفهمید..

مامان نیست و بجاش فرانک هست..زن بابام..نه نامادریه نه مادر..یه زن خنثی که اومده تو زندگیمن که فقط زندگی کنه..یه روزمرگی ساده.

از موقعی که من یه دختر ۱۴ ساله بودم با اصرار عمه هامون اومد تو زندگیمن..فقط واسه اینکه من یه مادر بالاسرم باشه..بابا زن نمیخواست..۴ سال طول کشید تا تونست یه نفر و وارد زندگیش کنه.

فرانک همسن ابجی ترانه است.

من با خواهرام تفاوت سنی زیادی دارم ..جای بچه هاشونم..خب من یه بچه ناخواسته بودم.

ابجی غزاله ۴۴ سالشه و سه تا بچه داره..افسون ۱۹ ساله ارین ۱۶ ساله و اوای ۸ ساله..شوهرشم عمو مرتضی یه شرکت مواد غذایی داره.

ابجی ترانه ۴۲ یه دوقلو داره..پرهام و پروا ۱۸ ساله..عمو احمد هم چند دهنه مغازه تعمیر گاه ماشین داره.

عاشقشونم..عاشق هر پنج تاشون..خواهر زاده هام.

رابطم با همشون خیلی خوبه..خیلی دوستم دارن و بالعکس..خاله کم سنیم..فقط کافیه بگم چیزی میخوام تا سریع واسم فراهم بشه..

ولی از بینشون محرم رازم افسونه..خیلی از حرفای دلم و پیش افسون میتونم بگم..

صدای اس ام اس گوشیم میاد..توکا ست.

توکا_ تولد خوش گذشت؟

_عالی..جات خالی بود.

توکا_ نتونستم خودمو برسونم..چه خبر از امیر علی خان؟

_گمشو..صبح حرف میزنیم..خوابم میاد.

توکا_ خوابات شیک جیگر برو لالا

_ماچ عشقی..

افسون_ از امیر علی چه خبر؟

_وا..من واسه چی باید از ش خبر داشته باشم؟ پسر عمو تو از من سراغشو میگیری؟

افسون_ پسر عموی من به جاش عشق تو..حالا هر چی..دیوونه انقد دست دست کن تا اون دختر خاله های عفریته اش قرش بزنی..

دلم یه جوری شد از این حرفش

_غلط میکنن

افسون_ از من گفتن بود..اخه ناکس دختر خاله هاش از این دخترای لوندن که خاک برسرا بلدن چه جوری ادمو موش کنن.

_خو میگی چکار کنم..پاشم برم خواستگاریش؟

افسون_ نه خره..ولی یه چراغ سبزی هم به این بدبخت نشون بده که بفهمه چه غلطی باید بکنه.

از تصور خواستگاری کردن امیر علی از من یه لبخند پت و پهن نشست رو لیمو بی اراده بلند گفتم_امیر علی من و دوست داره.

افسون_ بسکه خره..ببند نیشتو..دختره بی حیا.

بلند فکر کرده بودم..زد تو ذوقم.

_بیشوور

افسون لیمو کشید و گفت_ قهر نکن حالا..از توکا چه خبر؟

با یاد اوری توکا دلم براش شور افتاد.

_یه چند وقتیته سرش خیلی شلوغه..نمیفهمم چشه؟ کاراش عجیب شده..خیلی تو خودشه..بهش

میگم بیا اینجا میگم فعلا وقت ندارم.

افسون یه چشمک زد و گفت_ نکنه عاشق شده؟

_ نه بابا.. اهل این غلطا نیست..

افسون_.. حالا شد غلط.. واسه تو که لحظه های ناب و شیرینه..

_ زهر مار.. منو مسخره نکن.. دوست ندارم توکا فعلا شوهر کنه.

یهو افسون زد زیر خنده..

_ نمیری؟ به چی میخندی؟

افسون_ عین این برادر های غیرتی حرف زدی.

_ درد.. گفتم به چی میخنده..

یه دفعه افسون قیافش جدی شد و گفت_ غزل.. نکنه تو دوجنسی هستی و داری عاشق توکا میشی؟

با تعجب فقط زل زده بودم بهش..

یه دفعه زد زیر خنده که بلند شدم و با بالش انقد زدمش که صدای جیغش دراومده بود.. دختره بیشوور..

افسون واسه نهار موند پیشم..

بعد از نهار چهار نفره خوشمزمون با دستپخت عالیه فرانک من و افسون ظرفا رو شستیم..

فرانک_ غزل.. لباس چرک نداری؟ میخوام ماشینو بزنم.

_ چرا الان میارم.

رفتم تو اتاق و دوسه تا لباس اوردم و انداختم تو ماشین.

فرانک_ عصری میخوام برم بازار واسه خونه خرید کنم.. چیزی میخوای؟

لبخند مهربونی زدم.. فرانک مهربون بود.. ولی زیاد تو حرفاش اینو نشون نمیداد.. دلسوزیه یه مادر و نداشت ولی مثل یه خواهر بزرگتر واسم دلسوزی میکرد.. اونم بیشتر تو رفتار نه گفتار..

خداییش ازش راضی بودم. درسته هیچ وقت جای مامانو نمیگیره ولی ۶ سال زحمتو کشید. دختر بدقلقی نبودم ولی سخت بهش عادت کردم. الانم واقعا دوسش دارم.

_ نه ممنون.. چیزی نمیخوام. فرانک؟

تفاوت سنیمون زیاد بود ولی خودش ازم خواسته بود فرانک صداش کنم.. میگه احساس پیری میکنم چیزی غیر از این بهم بگی.. ولی من میدونم.. نمیخواد من معذب باشم که اسم مامان و روش بذارم.. هیچ کس غیر از مامان خودم واسه من مامان نمیشه..

فرانک_ بله؟

_ بابا چرا امروز انقد ساکت بود؟ غذاهم که چیزی نخورد.

فرانک در حالیکه خودش و مشغول ور رفتن با دکمه های ماشین لباسشویی میکرد گفت_ یاد مامانت افتاده بود مثل همیشه.

واسم همیشه سواله که چرا فرانک انقد راحت کنار میاد. بابا هنوزم که هنوزه عاشقه مامانه و اونو فراموش نکرده.. زندگیش با فرانک خیلی دلچسب نیست.. درسته دیگه سنی ازش گذشته و ۶۵ سالشه ولی بازم یه زندگی معمولی نیسن. فرانک بیشتر فقط تو این خونه کار میکنه..

اینو گفت و بی حرف یه سینی چای دونفره برداشت و گفت_ چای امادست.. واسه خودتون بریزید. و رفت بیرون.

افسون_ اینم طفلی پر پر شد با بابا جون؟

_ چرا؟

افسون_ اخه این بابا جون هم خیلی یخمکه.. بابا یه عشقی.. یه چشمکی.. یه بوسی..

یکی زدم پس سرش و گفتم_ تو ظرفاتو بشور.. چشم سفید.

افسون_ ولی من هنوزم معتقدم که تو دو جنسی هستی؟

انقد عصبانیم کرد با حرفاش تا یه لیوان اب یخ رو سرش خالی کردم و جنگ و دعوا مون شروع شد و نتیجه اش این شد که دختره بیشعور از تو یخچال تخم مرغ و برداشت و شکوند تو سرم..

_ ابجی کمک نمیخواهی؟

ابجی ترانه_ نه عزیزم.. فقط اگه میتونی سس سالاد و آماده کن..

وسایل سس و از یخچال در آوردم و مشغول بودم که صدای زنگ ایفون اومد و بعد از اون فرانک و ابجی غزاله و بچه ها اومدن داخل.

افسون با سر و صدا اومد تو اشپزخونه و گفت_ سلام بر خاله خانم خوشگل خودم.

ابجی ترانه_ سلام خاله.. خوبی؟ حالا من خاله خوشگله بودم یا غزل.

افسون_ خاله حرفا میزنیا.. این خواهر تو مگه خوشگلیم داره؟

ته هویجی و که داشتیم میخوردم و پرت کردم تو سرش و گفتم_ بیشوور..

پرهام_ عاشق این بیشوور گفتم.

خندیدم و رو بهش گفتم_ مرسی.. بیشوور..

پرهام_ بله.. اینم جواب ابراز علاقمونه.. دست شما درد نکنه.

اوا اومد پیشمو گفت_ سلام خاله غزل.

لپاشو از دو طرف کشیدم و گفتم_ سلام به روی ماهت جیگرم. خوبی خاله؟

تنها کسی که منو خاله میدونست همین اوا کوچولو بود بقیه که کلا ول معطل بودن.

ابجی ترانه_ چه خبر فرانک؟ بابا کو؟

فرانک در حالیکه شالشو در میاورد گفت_ کار داشت.. شب میاد.

ابجی غزاله_ غزل بیا واسه تو و افسون و پروا تونیک خریدم برید بپوشید هر کدوم و خواستید ببرید..

پریدم و لپش و بوسیدم و گفتم_ عاشقتم غزاله جون..

همه میدونستن که من چقد عاشق تونیکم مخصوصا از این مجلسیاش.

تو اتاق پروا بودیم و سه تامون لباسمون و پوشیدیم..

تونیک پروا قرمز بود و مال افسون سبز تیره و مال من شکلاتی با یه زنجیر باریک طلایی.

خیلی شیک بودن.. هر سه یه مدل بودن فقط رنگاشون فرق میکرد..

پروا_غزلی مال تو از مال ما دوتا خیلی خوشگلتره.

_چون خودم خوشگلم.. مال شما هم مشکل نداره. مشکل خودتونید.

افسون_جنبه نداری یکی ازت تعریف کنه.

_الان از من تعریف کرد یا تونیکه؟

یه برو بابا زیر لبی گفت و مشغول دید زدن خودش شد.

همون موقع یه اس ام اس واسه گوشیم اومد و پروا هم رفت بیرون که لباسش و نشون بقیه

بده.. کلا هر وقت لباس نو میپوشید دو ساعت باهاش میرقصید..

پیامو باز کردم و واسه یه لحظه فکر کردم که اشتباه دارم میخونم یا چشمم تار میبینه..

بریده بریده گفتم_اف.. افسون؟

افسون_ها؟

هرموقع دیگه ای بود میگفتم ها تو کالات.. ولی فقط خیره به گوشیم گفتم_اینو بخون..

افسون برگشت و با دیدن قیافه رنگ پریده ام گفت_چی شده؟

و سریع گوشی و ازم گرفت..

از بالا گوشی یه نگاه بهم انداخت.. اول متعجب بود و بعد لباس کم کم کش اومد و کم کم تبدیل به

خنده شد و قهقهه..

اصلا باورم نمیشد..

_ساکت افسون.. یکی میگه اینا چشونه..

افسون در و محکم بست و نشست جلو پامو گفت_باورت میشه غزل.. بالاخره امیر علی وا داد..

و گوشی و گرفت روبروی خودش و از روش خوند..

_سلام غزل جان..میخواستم این افتخار و نصیبم کنی و دعوت شام فرداشیمو قبول کنی..یه حرفایی هست که دوست دارم بشنوی..

با ذوق زدگی زیاد گفتم_افتخار چیه؟ با کله میرم..وای کاشکی واسه امشب دعوتم میکرد..

افسون یکی زد تو سرم و گفت_خاک تو سر شوهر ذلیلت..یکم کلاس به خودت بده..خر نشی تا ازت خواستگاری کرد سریع بگی بله.یه نازی یه چمی دونم میخوام درس بخونمی..یه چیزی ..سریع نپری تو بغلش..

یه قری به سر و گردنم دادم و گفتم_تو که میدونی من خدای عشوه ام..

افسون_البته عشوه شتری.

یه چپ چپ که نگاش کردم نیشش و باز کرد و گفت_البته از نوع ماده اش..

_میشه خفه شی؟

افسون_نه

_پس بمیر.

افسون_اونم تو کار من نیست..

_اصلا منو نگاه دارم با یه دختر ترشیده بحث میکنم..

بلند شدم که افسون یه عقده ای زیر لبی گفت و منم یه خودتی تحویلش دادم.

پروا اومد داخل و گفت_بیایید مامان و خاله میخوان لباسا رو تو تنتون ببینن..

اون روز موقع غذا خوردن کلی ابرو ریزی کردم..هی میرفتم تو فکر فردا شب که با سقلمه های افسون به خودم میومدم..

پرهام_خالمون هم رفت قاطی مرغا..

ابجی ترانه_پرهام..

بابا_غزل بابا خوبی؟

_ها..اره بابا..واسه چی؟

بابا خندید و گفت_ اخه داری ماست و میریزی تو ترشی..

وای خاک بر سرم .. کل جمع خندیدن.. ابروم رفت..

افسون زیر لبی گفت_ بی جنبه.. ادم باش.

_گمشو تو هم.

شب تا صبح که فقط خوابای رنگی و عاشقونه و رمانتیک دیدم.. انقد هیجان زده بودم که مدل سفره عقدمون هم انتخاب کردم.

همش تصور میکردم که قراره چی بگه و چی بشه و چه جور حرف و پیش بکشه و چه طوری خواستگاری کنه.. همشم یاد این فیلم خارچکیا میفتادم..

من امیر علی و دوستش داشتم.. پسر عموی افسون بود.. از کوچیکی رو هم شناخت داشتیم و با هم روابط خوبی داشتیم.. بزرگتر که شدم نسبت بهش احساس تازه ای پیدا کردم و الانم دو سه ساله که فهمیدم دوستش دارم.. اونم نه یه دوست داشتن معمولی..

از علاقه اون هم خبر داشتم.. همیشه لازم نیست کسی به زبون بگه عاشقته گاهی از نگاهش رفتارش حرکاتش چشماش میفهمی حسش چیه.. همینکه همیشه از افسون راجب من میپرسه و همیشه تو کل بچه های فامیل فقط تولد من یادشه این یعنی حس.. یعنی مهم بودن..
چقدر منتظر این روز بودم و چقد الان خوشحالم..

از صبح انقد ذوق و شوق داشتم که همه بدنم با هم در حال رقص بودن.. اصلا یه جا بند نمیشم.. فرانک به رفتارام شک کرده و گاهی اوقات با لبخند بهم خیره میشه و این یعنی خیلی تابلو ام.

بازم خوبه بابا نیستش و گرنه ابروریزی میشد.

صدای ضبط اتاقم و تا ته زیاد کردم و تو کل خونه میچرخم.. یه صبحونه مفصل و یه ماچ گنده از لپای فرانک آغاز شادی من بود.. یکم وسایل اتاقمو جابه جا کردم و رفتم یه دوش حسابی گرفتم.. با کف سرم موهامو شنیون میکردم و واسه خودم کیف میکردم.. کلا نمیدونستم این همه انرژی و چطور خالی کنم..

اومدم بیرون و موهامو خشک کردم..یه شلوار جذب مشکی و تک پوش سفید عروسکی پوشیدم.فرانک اومد تو اتاق و بی حرف منو نشوند رو صندلی میز ارایشیمو با حوصله موهامو با سشوار خشک کرد..تو تمام این مدت اصلا نگاهم نکرد..اصلا حواسش به من نبود..
کارش که تموم شد دستمو گذاشتم رو دستش که با چشمای قرمزش نگاه کرد..اشکی بودن .. سرش و آورد پایین و کنار گوشم گفت_این حس و حالت منو یاد جوونیا میندازه..
و بی حرف از اتاقم رفت بیرون..یعنی چی..یعنی فهمیده من امشب قرار دارم..یعنی فرانکم جوونیاش عاشق شده؟وای خدا واسه یه لحظه از بابا بدم اومد..ولی فقط یه لحظه بود..مگه بابا چند ساله با فرانک ازدواج کرده؟
سعی کردم امروز و بی خیال فضولی کردنم بشم و روزمو خراب نکنم..
تو اتاقم بودم و یه اهنگ غمگین و عاشقانه گوش میدادم که با ویبره گوشیم به خودم اومدم..
با کنترل ولوم ضبط و کمش کردم و گوشی و گذاشتم رو گوشم..
_سلام بر توکای زشت رو خواهر خودم..
توکا_سلام.
صداش غمگین و ضعیف بود..تو جام نیم خیز شدم..
_توکا..خوبی؟
توکا_اره.
_صدات..
توکا_خوبم غزل..میتونم ببینمت؟
_اره پاشو بیا خونه .
توکا_نه تو محوطه کتابخونه منتظر تم..
و قطع کرد..چش بود..چرا استرس گرفتم؟

سریع بلند شدم و یه مانتو مشکی و شال سورمه ای دم دستمو پوشیدم و گوشیمو برداشتم و به فرانک گفتم میرم پیش توکا.

تا رسیدم به کتابخونه قلبم اومد تو حلقم.. از ترس.. صدایش خیلی غمگین بود.. یعنی چی شده؟ من توکا رو میشناختم.. این صدا.. این طرز حرف زدنم.. یعنی خیلی داغونه.
نا سلامتی دوست ۱۲ سالمه.

وقتی از دور دیدمش پاهام سست شدن.. سرش پایین بود و حواسش به من نبود.

اب دهنمو قورت دادمو سریع خودمو بهش رسوندم..

صدای پامو که شنید سرش و آورد بالا.. باورم نمیشد خدا.. چشماش همه پر از رگه های قرمز..

_چی شده توکا؟ چشمات چرا قرمز؟

یه لبخند تلخ و کمرنگ زد و دستشو سمتم دراز کرد..

رفتم و دستش و گرفتم و نشستم کنارش.

سرش و گذاشت رو شونم و چشماشو بست.

_توکا.. ترو خدا حرف بزن.. دارم دق میکنم.

توکا یه نفس عمیق کشید و گفت _طاها دوست داره.

اسم طاها که رو زبونش اومد تنم یخ کرد.. دستم ناخودآگاه از تو دستای توکا دراومد.. معنی حرفش و نمیفهمیدم.. طاها.. منو دوست داره؟ واسه چی؟ اصلا..

_ت توکاچی میگی؟

توکا سرش و از رو شونم برداشت و گفت _خیلی وقته.. ولی نگفتم بهت.

_چی داری میگی؟ تو که میدونی..

توکا_میخواه بیاد خواستگاریت.

بغض کرد.. اصلا درک نمیکردم.. چرا توکا.. اون که میدونه؟

_خودت میفهمی چی داری میگی؟

سرش و اروم تکون داد..

تو کا_ خیلی وقته که میخوادت..

خیره شدم به سنگ ریز جلو پام..

_و تو هیچی به من نگفتی؟

تو کا_ لازم نبود.. تو سرت گرم بود.

نگاهش کردم.. نمیفهمیدمش.

_ الان چرا داری این حرفا رو میزنی؟

خیره شد به چشمام.. به ثانیه نکشید بغضش ترکید و زد زیر گریه.. مثل ابر بهار گریه میکرد.

ترسیدم.. کشیدمش تو بغلم.. حسودی میکرد؟

با دست کمرش و ماساژ دادم.

_ درکت نمیکنم.

تو کا_ میدونم.

_ چرا داری الان میگی؟

تو کا بریده بریده حرفی و زد که حاضر بودم واسه نشنیدنش جونمو بدم.

تو کا_ طاها داره میمیره.

تنها حرفی که از دهنم در اومد این بود_ خفه شو.

سرش و اروم تکون داد..

تو کا_ داره میمیره غزل. طاها داره میمیره.

_ خفه شو.. بهت میگم خفه شو.

تو کا صدایش رفت بالاتر_ سرطان خون داره.. میفهمی یعنی چی؟ میفهمی دکتر اگتن فقط ۶ ماه

زندست یعنی چی؟

نفهمیدم چی شد که فقط جیغ زدم_ خفه شو لعنتی..

افتادم رو زمین..رو زمین سر و یخ زده..تموم تنم میلرزید.دستام یخ کرده بود.احساس میکردم صبحانه خوشمزه ای و که با عشق خوردم و دارم میارم بالا.

صدای اس ام اس گوشیم اومد..

امیر علی بود..یه پوزخند نشست رو لبم.

امیر علی_غزل..میای؟

امیر علی مغرور..سختت بود یه خانمی پشتش بزنی؟

دستم میلرزید..چطور تایپ کنم.

_میام.

یه خط چشم پهن شاید بتونه پف چشمامو بخوابونه.یه ارایش نسبتا غلیظ..یه ریمل پر چشمای عسلیمو روشنتر نشون میده..یه رژ لب گلبهی روی لبای گوشتی و نسبتا درشتم..تو اینه به خودم خیره بودم..به دختری که موهای حلقه حلقه اش صورتش و گرفته..

شال کرم رنگم داره از رو سرم میفته و تلاشی واسه نگه داشتنش نمیکنم..

کسی چه میدونه چه بغضی پشت این چهره است..چه غمی تو دل این دختر نشسته..چشمام سرخن..مثل چشمای توکا..پر از رگه های قرمز.

پاهام سست بودن..حس میکردم جون توتنم نیست..اصلا نمیتونستم فکر بکنم طاها ۲۴ ساله کسی که تمام عمرم همه حسم بهش علاقه و احترام بود..فقط ۶ ماه دیگه زندست.

چرا اینجوری شد؟چرا خدا..چرا میخوای طاها رو از مون بگیری.

توکا چطور میخواد کنار بیاد؟چطور مرگ برادرش و تحمل میکنه؟

خدای من.طاهای همیشه اروم..همیشه مهربون..طاهایی که وقتی تو چشماش نگاه میکنی یه دریا محبت و مهربونی نصیبت میشه..چهره ای که پر از آرامشه..کسی که واسه حرفات همیشه یه بیت شعر داره.

چطور طاقت کنم خدا؟

نشستم لب تختم. امشب و چکار کنم؟ امیر علی..

دلم گرفته.. چه روز بدی بود.. کاشکی زمان تو همون دیروز و دیشب میموند و من تو بی خبری خودم میموندم..

یاد نگاه داغ امیر علی تنم و گرم کرد.. پسرک مغروری که از وقتی پا تو زندگیم گذاشته احساسمو عوض کرده. پسر جذابی دلم دست رو دلش گذاشته.. امیر علی خیلی مغرور تر از این حرفاست که دختری و دعوت به شام کنه و واسه اومدنش انقد اصرار..

چی جوابش و بدم؟ بگم باهات ازدواج میکنم؟

یاد حرفای صبح توکا افتادم..

توکا_غزل.. آخرین ارزوی داداشم تویی.. غزل هیچی ازت نمیخوام.. بقران میدونم دلت با امیر علیه.. اصلا نمیدونم چطور روم شده تو چشمت نگاه کنم و این حرفا رو بزنم.. اصلا خودم میرم با امیر علی حرف میزنم.. راضیش میکنم.. غزل.. طاهها اگه بفهمه تو رو از دست داده همین ۶ ماه هم طاقت نیاره..

و من میدونم امیر علی مغرور تر از این حرفاست که بخواد به قول خودش به ته مونده یکی دیگه نظری بندازه..

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید..

مانتو لخت و بلند مشکیم تو دست و پام بود.. پاهام نمیکشد که برم. چی بگم بهش.. چه جوری تو چشمات نگاه کنم.

بگم تموم این لبخندام به تو تمام توجهم تموم این صمیمیت تموم این طرفداریم از تو توی جمعامون همش کشک بود..

دلمو چه جوری راضی کنم.. راضی میشه؟ وای طاهها.. تو رو چکار کنم.. غم نبودت و..

اس ام اس اومد واسم.. افسون بود.

_ غزلی رفتی یا نه؟ امیر علی جونو نکاری یه وقت؟ اگه نری میاد دنبالت خر کشت میکنه ها؟

چشم‌امو بستم.. داغ بودن. با بستنشون حس کردم اشکام اروم دارن میریزن رو گونه هام..

دل‌م طاقت نمیاره بی امیر.. سرم و گرفتم بالا..

خدا. این چه بازیه با من راه انداختی؟ می‌خوای امتحانم کنی؟ می‌خوای بفهمی تا چه حد نگران دل

بقیه ام؟ چقد صبورم؟ جون جوون مردم و گذاشتی کف دست من که چی؟

صدای در اتاقم اومد.. اشکام و سریع پاک کردم و از رو زمین بلند شدم..

فرانک اومد داخل و گفت_ غزل.. نمی‌خوای بری بیرون؟ مگه نگفتی شام با دوستاتی؟

پشتم بهش بود. سرم و اروم تکون دادم.

_میرم.

صدای قدم هاش از پشت سرم میومد..

فرانک_ مشکلی هست؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

خواست بره بیرون که زبونم باز شد..

_بین دو راهیم..

ایستاد..

_یه دو راهی که یه سرش به ته ته ارزو هام میرسه و یه راهش.. به وجدانم.. چکار کنم؟

فرانک_ عاشق شدی؟

هیچی نگفتم.. لازم نبود. اگه مامانم بود نیازی به پرسیدن نداشت. خودش میفهمید.

فرانک_ عشق خیلی قشنگه.. داغه و گرم.. شیرینه و جذاب. خوش شانس باشی به عشقت میرسی و

باهاش خوشی. ولی بعد یه مدت که داغیش پرید و شد عادت تازه وجدانت میاد سراغت. اونوقته که

تا آخر عمر بیخ گلوته. عذاب وجدان.. میکشه ادمو.

و از اتاق زد بیرون.

عذاب وجدان. عذاب وجدان. عذاب وجدان.

اصلا به من چه؟ من که نمی تونم زندگی خودمو به خاطر بقیه خراب کنم. نمیتونم امیر علی و از دست بدم. اون اگه دست رد به سینش بزنم میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه.. اون پسر مغرور و من میشناسم.

بازم یاد توکا و حرفاش افتادم..

توکا_غزل فقط ۶ ماه. فقط ۶ ماه باهش باش. نه عقد نه عروسی.. فقط یه نامزدی ساده که بفهمه تو مال اونیه.. که مال اون میمونی. بذار دلش اروم بگیره. غزل استرس داره. بامن حرف زده.. میگه میتروم غزل و از دست بدم. غزل استرس براش سمه..

نشست جلو پامو دستامو گرفت تو دستش و با گریه گفت_غزل بهت التماس میکنم.. نذار داداشم ناکام بره.. نذار چشم به راه باشه.. بذار طعم عشق و بچشه.. بذار این ۶ ماه اروم بشه.. التماس میکنم..

امیر علی_چی میخوری غزل جان؟

روم نمیشد نگاهش کنم..

_فرقی نمیکنه..

من که نگاهش نمیکردم ولی حس میکردم سنگینی نگاهش و روم. متعجب بود از این همه سربزیری.. من در برابر امیر علی خجالتی نبودم.

رو به گارسون گفت_دو پرس جوجه با مخلفات..

رستوران شیک و فوق العاده ارومی بود.. از این رستورانها که واست شمع روشن میکنن.. موسیقی لایت میذارن و با نورپردازی شون دیوونت میکنن.. روی میزاشون پر از گل های قرمز بود و از همه طرف عشق و بهت یاد اوری میکردن..

امیر علی_غزل.. نمیخواهی نگام کنی؟

حس میکردم با خنجر به قلبم میکشن.. اینجوری نباش امیر.. انقد نرم و لطیف..

سرم و اوردم بالا. اخ لامصب امشب هم چه تپیی زده..

جین مشکی و بلوز مردونه و اندامی سورمه ای با چهار خونه های کمرنگ خاکستری و کت تک سورمه ای..بوی عطرش وحشتناک تو بینیم پیچیده بود و دیوونم میکرد..
چشمای قهوه ایش با مهربونی بهم زل زده بود..موهای قهوه ای سوختش و خیلی قشنگ و مطابق مد روز درست کرده بود..و لباس با لبخند جذابی به روم میخندید..
مرد جذاب و دست نیافتنی من..چقد سخته عشقت کنارت باشه ولی نتونی دستتو دراز کنی و بدستش بیاری..چون ممنوعه است واسه تو..

امیر علی_حالت خوبه؟

به این نگاه و قیافه درهم من میخوره خوب باشه؟

_خوبم.

امیر علی_احساس میکنم خیلی سر حال نیستی..نمیخوام فکر کنم که امشب و به اجبار اینجایی.
میدونستم..امیر علی مغرور تر از این حرفا بود که خوشش بیاد کسی بهش ترحم کنه..
_نه..فقط کمی کسلم.

امیر علی_میخوای بریم دکتر..

_نه مهم نیست..خب..نمیخوای بگی شام امشب دلیلش چیه؟

همون موقع گارسون اومد و میز شام و به بهترین شکل ممکن چید..

امیر علی با لبخند جذابی گفت_میشه اول شام..بعد حرف..

میخواستم بگم میشه هیچ وقت هیچی نگی..از هیچی حرف نزن..از چیزی که دلمو میسوزونه..

خیلی شیک و با اشتها غذا میخورد و هر چند لحظه ای یه بار منو مجبور میکرد به جای بازی با غذام یه چیزی بخورم..

وسط شام واسه گوشیم یه اس ام اس اومد..

افسون_غزلی..چی شد؟رفتی تو کارش یا نه؟الان تو بغلشی؟خاک تو سرت سریع بله ندی..بگو
میخوام ادامه تحصیل بدم..وای غزل..امیر علی چی پوشیده؟کوفتت بشه پسر عموی خوشتیپم..

یه لبخند تلخ زدم.. افسون کاشکی الان بودی.. کنارم.

بعد از شام امیر علی سفارش دو فنجان چای داد..

امیر علی_ چرا حس میکنم رو براه نیستی؟

_من خوبم امیر..

امیر علی_ راستش.. اهل مقمه چینی نیستم چون ازش خوشم نیاد. خیلی رک و راست حرفم و میزنم..

قلبم شروع کرد تند تند زدن. تند و پر طپش.

خیره شد به چشمام.. واسه چند لحظه کش دار..

دستام یخ کرده بودن.. موسیقی ارومی پخش میشد و بوی گلاب و عطر امیر داشت خوابم میکرد.. و من بازم عاشق بودم..

امیر علی_ من میخوامت غزل..

حس کردم از یه بلندی در حال سقوطم.. سقوطی که تهش جز شکست من یا امیر علی چیزی نداشت.

همیشه تشنه شنیدن همین سه کلمه از زبون امیر بودم و الان در حال سوختن.. که ای کاش نمیشنیدم.. نمیگفت تا منم نمیسوختم که چرا دارم از دستش میدم..

فکر کنم گونه هام گل انداختن که دستای گرم و بزرگ مردونه اش و گذاشت رو دستای سرد و ظریف دخترونه ام.

امیر علی_ خودت اینو بهتر از هر کسی میدونی که چقد دوستت دارم.. تو تنها دختری هستی که دلم میخواد هر لحظه و هر ثانیه کنارم باشی.. وقتی نیستی غزل.. دلم میگیره

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم.. فقط یه سری تصویرای گنگ میومد تو ذهنم.. بودن امیر علی.. حمایتش.. نگاهش.. طاهایه تصویر از آینده از نبودش.. تو گوشم صدا بود و من داغ بودم.. هیچی نمیفهمیدم.. فکر کنم فهمیدم داغونم.. داغون بودم.. بودم که دستای یخ زدم یهو داغ شدن.

امیر علی_غزل..خوبی؟

نگاهش کردم.خدا تو بگو چکار کنم؟بهش بله بدم.بگم پایتم.هستم باهات..منم می خوامت.چی
میشه؟طاها میمیره..خب به جهنم..به درک.به من چه؟چرا من مسئول زندگی بقیه شدم.
چشمای اب و دریایی طاها اومد جلو چشمام..لبخند مهربونش وقتی واسم شعر میخوند.
من از کی انقد بی رحم شدم سنگدل شدم.میتونم کنار امیر باشم و یه عمر عذاب مرگ طاها رو
شونم باشه..

امیر علی_فکر کنم شب خوبی و واسه حرف زدن انتخاب نکردم..
با تعجب نگاهم کرد.

امیر علی_داری گریه میکنی؟

خدا..ابروم رفت..اصلا نفهمیدم.با کف دستم اشکای زیر چشمم پاک کردم.

امیر علی_اینا نمیتونن اشک شوق باشن..درسته؟

اب دهنمو قورت دادم.من..چی می خوام؟

کاشکی میشد مثل بچگیامون چشمامونو ببندیم و سر دوتا انگشتمون و بهم برسونیمو ببینیم میشه
یا نمیشه.

امیر علی_چرا حرف نمیزنی غزلم.ازم دلخوری؟

نگو غزلم.مهربون نشو..داد بزن.فحش بده.بلند شو بزن تو صورتم.دلمو بی طاقت نکن.

زبونم باز شد بگم هستم امیر..منم میخوامت میخوام که همیشه کنارت باشم.

ولی صدای اس ام اس گوشیم مانع حرف زدنم شد..فکر کردم افسونه که باز داره مزه میریزه ولی
نبود.تو کا بود.

تو کا_غزل..نمیدونم گفتن این حرفا میتونه کاری بکنه یا نه.من سعی کردم با طاها حرف بزنم.گفتم
که تو یه خواستگار سمج داری..ولی..حالش بد شد..الان بستریه بیمارستان.دکتر میگوین که احتمال
زیاد ۶ ماه هم دووم نیاره..غزل دارم بدبخت میشم..خودم تنها و یه تنه..هیچکس نمیدونه..دارم
کم میارم..

حدس اینکه این حرفا رو با گریه و زاری تایپ کرده سخت نبود. و من میتونم چشم ببندم به روی این همه خواهش و التماس؟ روی وجدانم.. روی نگاه محتاج طاها؟ چطور با خودم کنار بیام؟

سرمو گرفتم بالا. نمیدونم چه قدرتی پیدا کردم ولی زل زدم به قهوه ای چشماش. سخت بود.. باید دختر باشی جای من باشی تا بفهمی چی میگم. اینکه عشقت فقط دو قدم باهات فاصله داره اینکه ازت خواستگاری میکنه و تو با تموم وجودت اونو می خوای ولی نمیتونی کنارش باشی.. بخاطر دلت وجدانت بهترین دوستت. باید ازش بگذری.. که زنده کنی جون یه عزیز و..

مردمک چشمم میلرزید. ترسید از نگاهم.. نگاه لرزون و گریونم.

_من و تو قسمت هم نیستیم امیر.. متاسفم.

کیفمو برداشتم و بلند شدم که با صدای محکمش گفت _بشین.

صداش انقد محکم و با جذبه بود که منو مجبور به نشستن بکنه. نگاهش نمیکردم.. میترسیدم. امیر دیر به دیر عصبانی میشه ولی وقتی میشه قاطی میکنه.

امیر علی_ معنی این حرف یعنی چی؟

جوابی و اسش نداشتم. چی میگفتم _ میگفتم دوستت دارم اما بخاطر داداش دوستم که داره میمیره مجبورم زنش بشم؟

امیر علی_ سوالم جواب نداشت؟

با بند کیفم بازی میکردم.

_من.. واضح گفتم.

امیر علی_ تو از کجا میدونی من و تو قسمت همدیگه نیستیم؟

نگاهش کردم. به صورت جذابش که واقعا دختر کش بود. حرکاتش نوع نگاهش لبخندش حتی اخماش میتونست دل هر دختری و بلرزونه. شایدم از نظر من عاشق انقد جذاب بود.

_چون به نظرم این درست تره.

صدای نفسای تند و عصبی و میشنیدم و همین ترس به دلم مینداخت.

سرش و آورد نزدیکتر و با صدای اروم ولی با لحنی کاملاً عصبی گفت _غزل.. به من نگاه کن و بگو منو نمیخوای. بگو میخوای از زندگی برم. من بچه نیستم نفهمم. نگاهت بهم می‌گه حرف دلت یه چیز دیگه است.

چیزی واسه گفتن نداشتم. چی می‌گفتم؟

امیر علی _ حرفی شنیدی؟ کسی چیزی گفته؟ کاری کردم خودم خبر ندارم؟

بغض گلوم و گرفته بود سرم و با شدت به چپ و راست تکون دادم.

امیر علی _ پس چته خانومم. چرا داری گریه میکنی؟

من باز گریه کردم؟ ظرفیتم تکمیل شده بود. تحمل نداشتم. تحمل این همه خوبی و محبت و.. خدا من دلم امیر می‌خواد. امیر خودمو..

امیر علی _ غزل.. همیشه حرف بزنی؟ بذار صدات و بشنوم. واسه چی اینجوری میکنی؟ چرا من و تو نباید قسمت هم باشیم؟ هم من هم تو میدونیم که به هم علاقه داریم. تو.. با این کارات..

دیگه نمی‌تونستم. با شدت از رو صندلیم بلند شدم.. حس کردم چند نفری دارن نگاهم میکنن. گوله گوله از چشمم اشک میریخت و امیر و نگاه میکردم.. اونم با تعجب زل زده بود به من. مجبورم خدا..

_ هر نگاه مهربونی و هر لبخندی و به علاقه تعبیر نکن. من فقط به تو به چشم پسر عموی افسون نگاه میکنم.. واسم قابل احترامی. همین

و با سرعت از اون رستوران رمانتیک زدم بیرون.

هوای خنک که به صورتم خورد تازه فهمیدم چقد داغم. چقد عطش دارم.

فکر میکردم برم فرار کنم از اینجا. ولی به کجا میرسیدم به طاها؟ به کسی که قرار بود ۶ ماه بشم عشقش. بعدش چی؟ طاها می‌میره و من بازم تنهام.. امیر نیست. یعنی هیچکس نیست.

امیر علی _ دلت جایی گیره؟

پشت سرم بود. اروم برگشتم. نگاهش خسته بود.. شوق سر شب تو چشمش نبود.. صداش خسته بود.

دلَم گیر بود؟ معلومه که بود.. گیر خودش بود.. دلَم گیر داده بود به دلش و فقط امیر و می خواست.

سرم و اروم اوردم پایین.. یعنی اره.. یعنی بله.. یعنی دلَم گیره خودته .

چرا حس کردم رنگش پرید چرا حس کردم دستشو گرفت به دیوار که نیفته چرا حس کردم تنش لرزید.

چرا چشمام تارن.. چرا گلوم بغض داره.. چرا لبام میلرزن؟ چرا دوست دارم گریه کنم.. چرا من همیشه تنهام؟

اخ خدا کاشکی منو جای طاها میبردی..

وقتی دلت خیلی شکسته.. وقتی تنهایی رو خیلی نزدیک لمسش میکنی.. وقتی عشقت و رفته حس میکنی.. وقتی دنیا رو تیره و تاریک میکنی.. وقتی تو شبی که دست رد به سینه عشقت زدی هوا بارونی باشه.. میشی مثل من.. میشینی لبه پنجره اتاقت و چشمت و میبندی و میذارای قطره های بارون شوری اشکای جاریه رو صورتت و بشوره و تو به اخرین لحظه دیدارتون فکر میکنی.. به چشماش نگاهش صداش..

بعضی وقتا دوست داری از ته دلت جیغ بزنی تا این تنهاییت و یه نفر دیگه هم بغیر از خودت حسش کنه.. لمسش کنه درکش کنه.

اخیرین لحظه دیدار ما پریدگی رنگ امیر علی بود و محو شدن نگاهش پشت پلکای خیس از اشک من..

نمیدونی چه زجری کشیدم وقتی حس کردم غرور امیرم شکست.. وقتی فهمید دلَم گیره یکی دیگست.. وقتی غیرتش و شکستم.. وقتی حس کرد یه مرد تو زندگیمه..

چشمامو باز کردم و حیاط بارون خورده و گلای خیس از اشک اسمون و با چشمای اشکی نگاه کردم.. دل منم مثل حیاط خونمون بارونی بود..

گوشیم زنگ خورد.. افسون بود..

_سلام

افسون_ سلام عروس خانم..یه زنگ نزنیا..کی اومدی غزل..زود تند سریع بگو بله رو دادی؟

_نه

افسون_ شوخیه جالبی بود..عروس خانم یه بار دیگه میپرسیم..بله دادی؟

_افسون من جدیم

معلوم بود گیج شده..

افسون_ منظورت چیه؟

_مگه نگفتی سریع بله نده..بگو میخوام درس بخونم..قصد ازدواج ندارم؟

افسون_ یعنی خوابوندیش تو اب نمک؟

یه اه عمیق کشیدم..کاشکی اینطور بود..

_نه..ردش کردم

افسون_ غزل..داری باهام شوخی میکنی دیگه؟

_نه..امشب شب بدی بود افسون.

افسون_ بحثتون شد..غزل حرف بزن..چرا تلگرافی حرف میزنی؟دق کردم

_افسون میای پیشم؟

معلوم بود بغض کرده..مثل من..صدام میلرزید..

_تنهام افسون..بابا و فرانک هم نیستن..خیلی تنهام.

افسون_ الهی قربون دل تنهات بشم..تا یه ربع دیگه اونجام.

چشمامو بستم و گوشی و گذاشتم رو سینم..تنها بودم..تنها تر شدم..

افسون_ تو غلط کردی..بیجا کردی..همین الان زنگ میزنم به توکا..چی پیش خودش خیال

کرده؟به ما چه داداشش داره میمیره؟

نگاهش کردم..بی حرف.

_ نگو که حرف دلته. چون بهتر از خودت میشناسمت.

افسون_ غزل.. پس تو چی؟ عشقت.. زندگیت ایندت؟

_ دو راهیه بدیه.. خیلی بد. کاشکی طاها منو نمیخواست.

افسون_ میگم یه کار کنیم.. ببین طاها از چه دختری بدش میاد.. اخلاقیات و رفتارش.. همونا رو انجام بده.. شاید ازت دل بکنه؟

_ منطقیه افسون؟ من ۲۰ سال اینی بودم که دیده.. چه جوری یه شبه عوض بشم؟ اینجوری بدتر ضربه میخوره.

خیره شد به گلای قالی..

افسون_ بیماریش خیلی پیشرفت کرده؟

_ توکا اینجور میگفت

افسون_ سرطان خون.. خیلی وحشتناکه.

بغض داشتیم. نمیدونم واسه حال خراب طاها یا از دست دادن امیر علی.

افسون_ باید با توکا حرف بزیم.. شاید یه راهی باشه.

_ فکر میکنی بهش فکر نکردم.. توکا میگفت طاها فهمیده من خواستگار دارم حالش بد شده بردنش بیمارستان.

افسون_ پس باید امیر و بفهمونم.. باید بفهمه دلیل رد کردنت چی بوده.

_ یادته همیشه میگفت بدم میاد از این مردایی که میرن با زنایی ازدواج میکنن که قبلا یه ازدواجه دیگه داشتن. میگفت بدم میاد ته مونده یکی دیگه رو داشته باشم..

افسون خیره به من بود..

_ خودش به زودی میفهمه.. وقتی خبر نامزدیمو بشنوه..

پاهش سست شدن و افتاد رو زمین..

افسون_ خرد میشه.

صورت تم جمع شد از درد.. از دردی که داشت ذره ذره جونمو میگرفت. با صدای ضعیفی گفتم_ میدونم.

افسون_ میدونی و داری بیچارش میکنی؟

_همش واسه چند روزه.. بعد یادش میره.. شاید.. شاید دوباره عاشق شد زن گرفت بچه دار شد و منم فراموش کرد..

همه اینا رو با بغض میگفتم و از ته دل ارزو میکردم که هیچ کدومش تحقق پیدا نکنه..

افسون_ بعدش؟

_افسون.. طاهارو دکترا جواب کردن.. فقط چند ماه زندست.. من تنها کسیم که میتونه آخرین ارزوشو برآورده کنه.. میتونه روزای قشنگ و لحظه های ناب برایش بسازه..

افسون با پوزخند گفت_ میتونی وقتی دلت یه جای دیگه است واسه یه نفر دیگه لحظه های ناب بسازی.. حرفای عاشقونه تحویلش بدی؟

رو کردم به پنجره باز اتاقم.. هنوزم نم نم بارون بود..

_نقش که میتونم بازی کنم.

افسون اومد و روبروم کنار پنجره به دیوار تکیه داد و گفت_ امیر همیشه میگه.. من فقط یه بار عاشق میشم.. یه بار پیشنهاد ازدواج میدم.. یه بار میارمش تو خونه ام و تو قلبم.. ولی تا ابد واسه همیشه همیشه عاشقش میمونم.. نه یه بار.. همیشه و هر لحظه.. غزل.. میدونی امیر ادمی نیست که دوباره برگرده سمتت؟ میدونی چه غرور خرکی داره..

_می خوای زجرم بدی؟

افسون_ شاید نظرت عوض شد.

دست کشیدم رو چشمای اشکیمو گفتم_ عوض نمیشه.. حس میکنم اگه به طاهار کمک نکنم خدا ازم دلخور میشه.. افسون احساس میکنم خدا داره امتحانم میکنه..

همه چی خیلی سریع گذشت. همه چی افتاد رو دور تند. خیلی سخت بود بخوای خودت و راضی و خوشحال نشون بدی و از درون شکسته باشی.. داغون باشی.

وقتی به توکا گفتم راضیم گفتم قبوله و تو بازیش شرکت میکنم شوکه شد باورش نمیشد.. افتاد جلو پامو دستمو بوسید. دستمو کشیدمو و رومو ازش گرفتم. ازش دلخور یا ناراحت نبودم. شاید اگه منم جای اون بودم واسه زنده موندن بیشتر تنها دادمش هر کاری میکردم حتی عوض کردن آینده یه دختر..

توکا مجبورم نکرد من حق انتخاب داشتم

ولی انتخابی که خودش هم میدونست جواب من چیه..

مامان توکا زنگ زد به فرانک وقت گرفت واسه خواستگاری.. فرانک میگفت خیلی خوشحال بوده و میگفته ارزوم بوده که غزل عروسم بشه.

افسون دلخوره و دلگیر.. ولی بهم حق میده ابجی غزاله و ترانه وقتی فهمیدن من راضیم که بیان خواستگاری خیلی شوکه شدن.. میدونستم که اونا هم فهمیدن من از امیر علی خوشم میاد نگاه خیره امیر و روی من دیده بودن.. فهمیده بودن شاید یه حسی این وسط باشه..

ابجی ترانه وقتی فهمید من راضیم واسه طاها خیلی سعی کرد از زیر زبونم حرف بکشه که جریان چیه؟ که ایا مجبور شدم؟ نکنه راضی نیستم و تو خونه اذیتم و مشکلی دارم.. ولی من بازم مثل همیشه رفتم تو نقش دختر مهربون قصه و با خجالت سرم و انداختم پایین و گفتم_ من مشکلی ندارم ابجی..

به همین راحتی.. همین لپای سرخ از خجالت بقیه رو هم راضی کرد.

بابا مشکلی با خانواده طاها نداشت.. درواقع خیلی هم قبولشون داشت و همیشه از طاها و سربزیریش تعریف میکرد.

خانواده ما و طاها سالها با هم همسایه و دوست بودیم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

توکا همسن من بود و همبازی من و افسون.

طاها اما ۴ سال از ما بزرگتر بود. یه پسر ۲۴ ساله لیسانس ادبیات.. عاشق شعر و طبیعت.. سربزیر و فوق العاده مهربون و احساساتی.. چشمای ابیش منبع آرامش بود.. صدای لطیف و گیراش وقتی واست حافظ میخوند میبردت تو خلسه. ولی واسه من طاها جای داداش نداشتیم بود.. همیشه دوست داشتم مثل توکا منم برادر داشته باشم.. طاها واسم شد یه دوست یه برادر.

طاها حیف بود.. واسه مردن.. واسه نبودن..

نمیدونم تو این مدت چرا همش منتظر امیر علی بودم.. که بهم زنگ بزنه صداشو بشنوم.. بیاد دم در خونه و بینمش.. بیاد و فقط نگام کنه.. مطمئنم که نظرم بر نمیگرده ولی خب دلم برایش تنگ شده.. واسه صداش.. نگاهش چشمای قهوه ایش.. واسه شوخیاش واسه چشمک زدنش.. واسه رقصیدن با هاش.. واسه دیدن مچ انداختنش با پسرا و اول شدنش.. واسه اینکه باشه چون دلم میخوادش..

چی کنم بی امیر؟ چی کنم با طاها؟ چقد تظاهر کردن سخته..

افسون_ نمی خوام ارایش کنی؟

سرم و اروم تکون دادم.. خیره بودم به تصویر دختر غمگین تو اینه..

افسون_ مگه نگفتی میتونی نقش بازی کنی؟ با این رنگ پریده با این صورت غم زده میخوام بری پیشش؟ نا سلامتی شب خواستگاریته.

با این حرف دلم ریخت.. این یعنی دارم با دستای خودم امیر و نابود میکنم.. وای خدا دارم خودم خفه میشم.. من امشب دلم امیرم و میخواد..

فقط یه جرعه کافی بود تا اشکام نیش بزنه بیرون.

افسون_ امیر امشب رفته ویلای لواسون.. تنها.

این جمله شد همون جرعه.. کاسه چشمم داغ شد.. پر شد از هجوم اشکام..

افسون_ یادته شب تولدش و که اونجا جشن گرفتیم.. پیشنهاد رقصش.. عکساتون.. قدم زدنتون تو باغ.. تنها تشکری که تو جمع با صدای بلند بخاطر حضورت و هدیه ات کرد از تو بود.. هدیتو یادته.. چهرشو طراحی کردی قابش کردی و پشتش یه جمله واسش نوشتی..

افسون اومد پشت سرم ایستاد و از تو اینه نگام کرد و گفت_ نوشته بودی.. بهترین چیز رسیدن به نگاهیبست که از حادثه عشق تر است.. رسیدن به نگاهت که خوده حادثه است..

_ بسه..

اشکای افسون ریخت رو گونش.. اومد جلو پام زانو زد.. دستامو گرفت و گفت_ غزل.. فکر کن.. به امیر به عشقتون به خودت.. نابود میشی.. هر دو تون نابود میشین.. غزل میشناسم اخلاقتو.. نشون میدی ولی میشکنی.. تحمل میکنی و دم نمیزنی ولی ذره ذره اب میشی.. نکن غزل..
یه دفعه داد زد_ خو لعنتی تو این چند روز نصف شدی
اشکامو پاک کردم.. حاله دست خودم نبود.
_ شب خوبی بود.

افسون با تعجب نگام کرد.

_ تولد امیر علی.. اون شب تازه فهمیدم چقد دلم گیر شه.. چقد می خوامش..

افسون تکیه داد به دیوار روبروم و گفت_ امشب داغونه.. خودش و داغون میکنه.. میدونم.

_ اون شب خیلی خوش تیپ شده بود..

یه لبخند کم رنگ اومد رو لبم.. افسون با ترس نگام میکرد.

_ نگاهش خیلی گیرا بود.. حرفاش تو گوشمه هنوز..

چشمام و بستم.. یه دفعه تصویر آخرین دیدارمون اومد تو ذهنم.. رنگ پریده امیر..

چشمامو باز کردم.. نمیخواستم اون نگاه امیر تو ذهنم بمونه..

افسون_ غزل.. هنوز وقت هست..

_ تو که حالمو میدونی چرا؟

افسون_ میگم شاید به خودت بیای.

_ من خودمم افسون.. خودمم که دلم نیامد پسر مردم و به کشتن بدم.. اگه این کارو نمیکردم باید به خودم شک میکردم.

افسون_ میشناسمت.. میدونستم بالاخره یه روزی این دل مهربونت کار دستت میده.

و با افسوس سرش و تکون داد..

هیچکس من و دلمو درک نمیکنه..

تو اشپزخونه نشسته بودم و مثل دخترای خجالت زده منتظر بودم که صدام بزنی تا منم با سینی چایی برم ازشون پذیرایی کنم.

با اصرار افسون یه کت دامن فیروزه ای پوشیدمو یه شال حریر سفیدرو موهام انداختم و یه رژ صورتی به لبهای خشکیدم کشیدم..

واسه امشب به جز بابا و فرانک ابجی غزاله و ابجی ترانه با شوهراشون هم بودن.

همه تو سالن خونه جمع بودن و من تو اشپزخونه در حال جون کندن.. در حال عرق ریختن و دل دل کردن.. خدایا برم یا نه؟

فرانک_ غزل جان عزیزم.. نمیای؟

چشمامو بستم و تصویر قامت کشیده امیر علی اومد جلو نظرم.. شونه پهنشو سینه ستبرش.. تصویر خنده هاش.. نگاهش وقتی منتظر حرف زدنه منه.. حرفای دوپهلوش که منو تا اسمونا میبره..

چشمامو باز میکنم.. نه.. الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست.. الان نه خدا.

سینی شربت اناناس و گرفتم دستمو با قدمای لرزونی رفتم تو سالن.. جرات نداشتم سرم و بگیرم بالا و چشم تو چشم با یه نگاه ابی بشم..

تمام توانمو جمع کردم و با صدای لرزونی گفتم_ سلام.

همه حواسشون به من جمع شد و به گرمی جوابمو دادن.. نگاهمو ازشون گرفتم و شربت تعارف کردم.. تا بالاخره رسیدم به یه پسر با بلوز ابی.. کت شلوار مشکی و بلوز ابیش ترکیب قشنگی با چشمای ابی و موهای مشکیش داشت.

نگاه مهربونش دلمو لرزوند.. خدایا حیفه.. طاها حیفه. یعنی الان نمیدونه که فقط تا ۶ ماه دیگه زندهست..

لباش که به لبخند باز شد فهمیدم خیلی وقته بهش زل زدم.. اروم شربت بهش تعارف کردم که با صدای مهربونش گفت_ ممنون..

و اروم سرش و انداخت پایین.

نشستم کنار ابجی غزاله.. تو این جمعی که همه چیش صوری و موقتی.. جای خالی یه نفر عذابم
میده.. جای خالی یه مادر.. یه مادر که باید باشه تا با نگاهش ارومم کنه..
دست ابجی غزاله نشست رو دستمو نگاه گرمش ارومم کرد.. بغضمو قورت دادم و سعی کردم به
حرفای بابا و آقای علیپور توجه کنم..
بعد از حرفای همیشگی بابای طاها از بابا اجازه خواست که منو طاها باهم یه صحبتی بکنیم..
با قدمایی اروم و شونه هایی خمیده طاها رو به اتاقم راهنمایی کردم..
طاها روی صندلی میز تحریرم نشسته بود و من روی تخت روبروش نشسته بودم.
طاها_ ممنون که اجازه دادی واسه امشب.
چیزی نگفتم.. چیزی نداشتم که بگم..
طاها_ راستش.. خب من.. نمیدونم الان باید چی بگم.. من تا الان با هیچ دختری رابطه احساسی
نداشتم.. در واقع شما اولین دختری هستی که پا تو قلبم گذاشته..
بغض داشتم.. دلم گرفته بود.. هم واسه دل پاک و بی الایش طاها و هم واسه حال امیر.. میدونستم
امشب شب سختی و میگذرونه.. و هم واسه خودم.. خودم که تو برزخ گیر افتاده بودم..
طاها عرق رو پیشونیش و پاک کرد و گفت_ غزل خانم.. من نمیدونم چه طوری بگم ولی.. خب.. اصلا
چیزه.. من هیچ شرطی ندارم.. چون شما یه دختر کامل هستید و تمام معیارای دختر مورد علاقه منو
دارید.. همین که منو قبول کردین واسم دنیاییه..
داشتم دیوونه میشدم.. حس میکردم چشمم داره میسوزه.. داشتم دق میکردم..
چقد این شب و این لحظه رو با امیر علی تصور کرده بودم.. ولی الان.
طاها_ من دوستتون دارم.. غزل خانم.
چشمامو بستم و صدای نفس عمیق طاها رو شنیدمو و قطره های درشت اشک رو گونه هام
سرازیر شدن..
چقد ساده و قشنگ گفت دوستم داره و من چقد محتاج شنیدن این جمله از امیر بودم.. شنیدم ولی
دیر بود.. خیلی دیر..

صدای نگران طاها پیچید تو گوشم_ ناراحتون کردم..من..

چشمامو باز کردم..اشکامو اروم پاک کردم..

_ یاد مامانم افتادم

تنها دروغی که میتونستم تحویلش بدم که خیلی هم دروغ نبود..

_ متاسفم..غزل..من نهایت تلاشمو میکنم که جای همه رو برات پر کنم..نمیذارم هیچ وقت

احساس تنهایی کنی..قسم میخورم..

خیره شدم به چشمای دریابیش..

_ من هیچ شرطی ندارم..فقط..تنهام نذار..هیچ وقت.

شب سختیه..امشب خیلی خیلی سخته..

امشبم مثل این چند شب بارون میباره و من تو اتاق تنها و تاریک رو به پنجره اتاقم ایستادم..

به امشب فکر کردم و به حلقه نامزدی تو دستم که طاها با لبخند مهر بونش دستم کرد..به قرارایی

که گذاشتن..۶ ماه نامزدی..این نظر توکا بود..۶ ماه نامزدی..بقیه هم قبول کردن..

نگاه توکا امشب خیلی غمگین بود..تو چشماش شرمندگی و غم موج میزد.

موقع رفتن اروم در گوشش گفتم_ سعی کن با خنده هات روحیشو شاد کنی نه با نگاه غمگینت..

وقتی چشمای اشکیشو دیدم فهمیدم لحنم بیش از اندازه غمگین بوده..

کاشکی امشب افسون بودش..بود تا مینشست واسم از امیر میگفت..

یاد امیر تو ذهن و روحم بود..

هوای خونه غمگینه صدایی جز سکوتم نیست

نبودنت حس تلخیه که توی لحظه هام جاریست

چرا این قصه شیرین جدایی شد سر انجامش..چرا کابوس تنهایی نشسته بر سر راهش..

اگه از حسرت عشقت گره افتاده در کارم

بدون معنیش فقط اینه هنوز خیلی دوست دارم
اسیرم در غم عشقت سراسر تیره و تارم
همینه عشق و احساسم تا ابد دوستت دارم
گوشیم لرزید... چراغش خاموش روشن شد.. پشت صفحه گوشیم یه عکس دسته جمعی بود که
امیر علی هم توشون بود.. چقد لبخندش جذاب بود..
یه پیام واسم اومده بود.. بازش کردم.. دستام میلرزید.. از امیر بود..
یه روزی دل به من دادی حالا میگی دلت سیره
کسی چیزی رو میبخشه که اونو پس نمیگیره
منم عاشق تب دارت یه عمر یه دوست دارم
دلم پیش دلت گیره یه جورایی گرفتارم
امیر علی_ امشب تموم امیدمو نابود کردی.. نمیدونم چرا این کارو کردی.. ولی ازت یه چیز
میخوام.. دیگه هیچ وقت جلو چشمم افتابی نشو.. تو کاری کردی از هرچی عشقه متنفر بشم.. از الان
تا اخر دنیا تمام تلاشم اینه که ریشه این عشق و تو دلم بسوزونم..
منو این درد تنهایی شاید حسرت سزاوارم
نمیگم بی گناه بودم ولی هنوز گرفتارم
شکسته ام از غم دوریت تو قلبم تیره و تارم
همینه عشق و احساسم تا ابد دوست دارم
پاهام سست شد و افتادم رو زمین.. سر خوردم کنار دیوار.
گوشی از دستم افتاد و دستام یخ کردن.. حس کردم قلبم یخ زده..
امیر و از دست دادم.. واسه همیشه..
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید. امیرم.. کاشکی میشد بهت بگم.. تا اخر دنیا دوستت دارم.
اهنگ اندی حسرت..

تو کا_ دو شبه خواب به چشم نامیاد.

_ چرا؟

یه نگاه شرمنده بهم انداخت و گفت_ هیچ وقت خودمو نمیبخشم..هیچ وقت.

_ تو تقصیری نداری.

تو کا_ نمی دونم چرا اینجوری شد.

سرش و انداخت پایین و با گلوبی پر بغض گفت_ اخیه چرا طاهای..چرا تو این سن..

نگام کرد..چشمات اشکی شدن.لباس قرمز شدن.

تو کا_ چرا داداشم باید جوون مرگ بشه.غزل مگه چند سالشه؟مگه چقد زندگی کرده؟چیزی نفهمید از زندگیش.

چشماتو بستم.

_ حالا چی میشه؟

تو کا_ میمیره.

و یه دفعه زد زیر گریه.زجه میزد..هق هق میکرد.خیلی سخته..واسه من که طاهای یه دوست و همسایه بود تحملش انقد سخته واسه تو کای که طاهای رو نه داداشش بلکه همه کسش میدونه چیز اسونی نیست.زیر چشمات گود افتاده بود.

_ از کجا فهمیدی؟

تو کا_ مهرداد و که میشناسی.دوست صمیمی و یکی از فامیلای دورمونه.با اینکه چند سالی ازش بزرگتره ولی با هم خیلی صمیمین.دکتراشو تازه گرفته.

یه چند وقتی بود طاهای سرگیجه داشت و خون دماغ میشد..توجهی نمیکرد بهش..ولی من نگران شدم..به مهرداد گفتم که بیاد و بزور بردش دکتر..با اصرار مهرداد رفت و آزمایش داد..

تا اینکه چند روز بعد مهرداد اومد پیشم گفت جواب آزمایشها رو گرفته.. دلم ریخت. فهمیدم یه اتفاقی افتاده.. گفت سرطان داره. سرطان خون اونم از نوع پیشرفته. آزمایشهاش و برد پیش دکترای دیگه و استاداش ولی متأسفانه بیماریش پیشرفت کرده.

مهرداد گفت به طاهانگیم.. خودش و میبازه. من نه در خودم دیدم نه جراتش و داشتم که نه به مامان اینا بگم نه به طاها.

یه دفعه زد زیر گریه و گفت_ مامان دق میکنه. بابام کمرش میشکنه. غزل.. طاها رو همه دوسش دارن.. داداش مظلومم ازارش به یه مورچه هم نرسیده.. اخه خدا چرا طاها.. چی کنم من.. دست تنها.. دارم میمیرم غزل.

دستم و گذاشتم رو دستش_ اروم باش.. عمر دست خداست. خدا بخواد خوب میشه.

توکا_ نمیدونی چه عذابی میکشم وقتی تو رو اینجوری میبینم. بخدا میدونم چی میکشی. خاک بر سر من.. مردم واسه دوستاشون چکار میکنن من چی کردم.. عشق دوستم خواهرمو ازش گرفتم.. غزل.. شرمندتم به قران.

یاد امیر دسن و پامو یخ کرد. یاد دو شب پیش افتادم. پیامش. یعنی انقد ازم متنفر شده؟

_ امیر دیگه منو نمیخواد.

صدای گریه های ریز ریز توکا میومد.

خیره به گالای قالی بودم. بغض داشتم.

_ گفت دیگه نیبمنت.

توکا_ غزل..

اشکام سرازیر شدن

_ گفت ریشه این عشق و میسوزونه

توکا_ غزل غلط کردم. اینجوری نکن.

با گریه گفتیم_ اون منو نمیخواد. امیر منو نمیخواد توکا. دیگه منو نمیخواد.

توکا منو کشید تو اغوشش و با هم گریه کردیم.. من واسه از دست دادن عشقمو توکا واسه از دست دادن داداشش..

افسون_بینمت؟

سرم و اروم اوردم بالا.

افسون_بخند دیگه.

یه لبخند کمرنگ زدم.

افسون نشست جلو پامو گفت_ میدونم استرس داری.. ولی اروم باش.. شاید امشب نیومد.

_بابا خیلی اصرارش کرده.. میدونی که چقد دوسش داره.

افسون_هنوز که چیزی معلوم نیست.. اصلا پاشو بینمت؟

بلند شدم ایستادم.. امشب بابا یه مهمونی بزرگ گرفته بود.. مثلاً میخواستن اعلام کنن

نامزدیمونو.. فامیلای ما همه بودن و خانواده طاها و فامیلاشون هم بودن.

دل نگران بودم که امیر علی میاد یا نه.. مطمئن بودم که نمیاد ولی مثل اینکه از شانس قشنگ من

بابا امیر و تو خیابون میبینی و بهش اصرار میکنی و که شب بیاد چون کارش داره.

افسون_خیلی ناز شدی

_چه فایده؟

افسون_بین غزل.. این راهیه که خودت انتخابش کردی.. پس قوی باش.. تو انتخاب شدی که یه نفر

و از مرگ نجات بدی ولی به خودت نگاه کن مثل مرده ها شدی.. غزل.. امشب و قوی باش.. باید نشون

بدی زور بالا سرت نبوده.. خودت خواستی و راضی هستی از بودن با طاها.. اذیتش نکن.. دلشو خون

نکن.. اون زمان نداره.

بعضمو قورت دادم.

_سعی امو میکنم.

افسون لبخند زد و گونمو بوسید و گفت_ خیلی جیگر شدی غزلی.

یه نگاه به خودم تو اینه انداختم.

یه پیراهن بلند نقره ای. دور کمرش تنگ بود و دامنش بلند بود و از جنس حریر. مدل یقش قایقی بود. استینای حریر لباس بلند بود ولی از رو بازو هام باز بود و پایینش دور مچم بسته میشد و یه ردیف نگین میخورد و یه ردیف پهن از همون نگین هم دور کمرش میخورد و یه ردیف باریک هم دور یقش بود.. خیلی لباس ناز و قشنگی بود. سلیقه افسون بود. خودش واسم خریده بود.

موهام بلند بود.. قهوه ای تیره. حلقه حلقه های درشت دورم ریخته بود. موهای خودم صاف بودن ولی فر چند ماهه شده بودن. ابروهای پهن و کوتاه رنگ شدم چشمای درشت و عسلیمو روشن تر نشون میداد و مژهای فر شده و ریمل خوردم چشمامو قاب گرفته بود. رژ گونه هلویی و رژ لب گوشتی رنگ لبامو قشنگ کرده بود.

کفشای پاشنه بلند نقره ایمو پوشیدم و افسون بهم عطر مورد علاقمو زد.

افسون_ تکی بخدا.

گونمو بوسید و گفت_ ارزو میکنم هر چی که صلاحته سر راحت بیاد. با اینکه ایندت نا معلومه ولی.. امیدوارم خوشبخت بشی خاله جون.

لبخند زدم ولی حس کردم چشمام داره داغ میشه.

افسون اخم کرده گفت_ بخدا گریه کنی زدم تو دهنتم.

_ بی تربیت.. من خالتما.

_ هر خری می خوای باش.. بعدم با این تپپی که تو زدی دیگه به نظرت کسی نگاه من میکنه؟

یه نگاه به کت شلوار مشکیش انداختم که اندامش و خیلی قشنگ قاب گرفته بود و ارایش ملیحش صورتش و خیلی دخترونه کرده بود.

_ تو همیشه محشری افسون.

_ بسه خر شدم.

دو تقه به در خورد و توکا اومد داخل.

به جرات میتونم بگم که تو این مدت ۱۰ کیلو رو کم کرده بود. حتی آرایش و لباس مجلسی تنش هم نتونسته بود یکم سر حال نشونش بده.

اومد داخل و با لبخند غمگینی گفت_ خوشگل شدی.

افسون روش و ازش گرفت. با اینکه دلش برایش میسوخت ولی میگفت نمیتونم فعلا باهاش کنار بیام.

تو کا فهمیده. سرش و انداخت پایین و اروم گفت_ بیرون منتظرن.

و رفت.

_ کارت زشت بود.

افسون_ حق بده. فعلا نمی تونم.

یه نگاه جدی بهش انداختم و گفتم_ نمیدم. امشب از دلش در میاری.

و در و باز کردم و اومدم بیرون. هنوز دو قدم بیشتر نیومده بودم که چشم تو چشم شدم با کسی که از صبح دعا دعا میکردم امشب اینجا نبینمش.

تموم تنم سر شده بود. اصلا نمی تونستم از جام تکون بخورم. نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم. خشک شده بودم به امیر علی..مرد جذاب من.

رو بروم نشسته بود روی صندلی و پاشو رو اون پاش انداخته بود و با یکی از پسرای فامیل صحبت میکرد. سنگینی نگاهم که حس کردم اروم برگشت سمت من. نگاهم کرد.. ولی نه تعجب کرد نه عصبانی شد.. فقط یه پوزخند نشست رو لبش. حس کردم رو این سرمای تن یخ زدم یه سطل آب جوش ریختن رو سرم.

معنی این پوزخند چی بود؟ اینکه واسش مهم نیستیم؟ مگه نگفت دیگه جلو چشمم افتابی نشو.. پس چرا خودش اومد؟

نگاهش و ازم گرفت.. نگیر امیر. نگاهت و نگیر.

دست افسون حلقه شد دور بازوم. نگاهش کردم.

افسون_اروم باش.به خودت مسلط باش غزل.

_اون اومده.

افسون_میدونم.دیدمش.تروخدا ابروریزی نکن.الانم بخند.

و خودش خندید.

بخندم؟به چی؟به کی؟چطوری بخندم؟چی اتفاق قشنگی تو زندگیم افتاده که بخندم بهش؟

بغض داشتیم.اه لعنتی.الان نه.

_امشب خوشتیپ تر شده.واسه خاطر لچ با من انقد به خودش رسیده.

افسون_غزل ترو خدا تمومش کن..

با اومدن مامان طاها کنارمون سعی کردم نگاهمو فکرمو از امیر جدا کنم.

با مهمونا سلام کردیم و من نشستم روی یه صندلی که همون موقع طاها هم نشست کنارم.

بوی عطر سرد و ارومش رفت تو بینیم.بوش خوب بود.نگاهش کردم.

کت شلوار نقره ای و بلوز سفید و کراوات نقره ای..ازش یه پسر جذاب ساخته بود.ته ریش نشسته

تو صورتش چهرشو از حالت بچگونه درآورده بود و مردونه تر نشونش میداد.

با لبخند مهربونی گفت_سلام..خوبی غزل؟

لبخند کم رنگی تحویلش دادم و گفتم_خوبم.

طاها_خیلی وقته منتظره امشب و این لحظه بودم..خدا خیلی دوستم داره نه؟

نمیدونستم چی جوابش و بدم؟حتما دوستش داره که داره میبردش پیش خودش.

سرم و انداختم پایین کهسرش و آورد نزدیک و کنار گوشم و با لحن اروم ولی گرمی گفت_چکار

میکنی با دلَم غزل؟

سرم و اوردم بالا و نگاهش کردم..ابی چشماش از هر لحظه ای به من نزدیک تر بود.نفساش داغ

بود و گرم و من سرما زده داشتم گرم میشدم از نگاهش.

خجالت کشیدم. نگاهمو ازش گرفتم که با صورت عصبانی و برزخی امیر علی درگیر شدم. میتونستم بالا و پایین شدن قفسه سینشو از روی بلوز تنگ و اندامی تنش حس کنم.

بازم همون پوزخند و تحویلیم داد و نگاهش و ازم گرفت.

یعنی چی اخه؟ چه معنی میده این رفتارها؟

همون موقع مهرداد دوست طاها اومد کنارمون. از جریان خبر داشت و میدونست من با چه نیتی با طاها نامزد کردم.

_ سلام غزل خانم.. تبریک میگم.

صداش شاد بود ولی نگاهش غمگین.. پر از شرمندگی.

_ سلام.. ممنونم.

مهرداد_ غزل خانم.. این اقا طاها ما رو نبین انقد ساکتا.. پاش بیفته نقش مجنون زمانو بازی میکنه.. پسر مون شاعره.

رو کرد به طاها و با خنده گفت_ یکی از شعرات بخون عمو جون.

با لبخند کمرنگی خیره شدم به طاها .

طاها زد پشت دست مهرداد و گفت_ کم چرت بگو.

رو کرد به منو گفت_ عزیزم الان میام. و با مهرداد رفتن.

با رفتن اونا با چشم دنبال امیر علی گشتم ولی پیداش نکردم.

هرکس واسه خودش یه کاری میکرد. این مراسم بیشتر به یه مهمونی دور همی شبیه بود تا جشن

نامزدی.. این نظر بابا بود. نمیخواست خیلی شلوغش کنه. همین مهمونیم گرفت که اگه یه دفعه

کسی مارو با هم دید واسم حرف در نیارن.

تو کا_ عصبانیه.

نشسته بود کنارم. نگام کرد و گفت_ امیر علی خیلی عصبانیه. هر جور میخواستیم بهش نزدیک بشم

تا باهاش حرف بزنم نشد. نداشت.

_حق داره.

تو کا_ من خواستم که..

_امشب بهم پوزخند زد..

تو کا دستش و گذاشت رو دستم. سرد بود. مثل دست من.

_امیری که همیشه لبخندای گرمش سهم من بود امشب بهم پوزخند زد.

تو کا_ غزل.. اگر جریان و بدونه..

_هیچی عوض نمیشه.. از امشب من واسش با مرده هیچ فرقی ندارم.. تو فکر اون من یه دست خوردم.

نگاهش غمگین شد.

بغض داشت خفم میکرد.. ولی باید تحمل میکردم.

تو کا_ امیر..

صدای بابا که کنار آقای علیپور و شوهر ابجی غزاله و ابجی ترانه ایستاده بود نداشت تو کا حرفش و ادامه بده.

بابا_ خیلی خوش اومدین و خیلی ممنونم که قبول زحمت کردین که امشب و با هم باشیم. هدف ما از این مهمونی کنار هم بودن و اهمینطور علام نامزدی دختر عزیزم غزل جان و اقا طاها بود..

صدای دست و کل سالن خونه و پر کرد.

فرانک کنار ابجی غزاله و ابجی ترانه ایستاده بود.

ابجی غزاله گریش گرفت و از سالن زد بیرون.

افسون و پروا و پرهام و ارین کنار هم ایستاده بودن. افسون یه لبخند کمرنگ رو لبش بود.

پرهام- به افتخار عروس خانم..

و سوت زد و هورا کشید که بقیه جوونا هم همراهیش کردن..

همون موقع طاها با اجازه بابای من و بابای خودش اومد کنارم و یه زنجیر طلا سفید خیلی قشنگی انداخت دور گردنم. موهای فر شدم و کنار زد. نفسای داغش میخورد به گردنمو پشت گوشم.

رو بروم ایستاد و با لبخند قشنگی اروم گفت _ دوستت دارم.

و جلوی چشم همه بازو هامو گرفت و پیشونیم و بوسید.

داغی لبه اش روی پیشونیم و دستاش روی بازو هام بدنم و سر کرده بود. بیشتر از اینکه خجالت بکشم ترسیدم. ترسیدم از نگاه امیر علی..

اروم سرم و اوردم بالا و بین جمعیت و دست و جیغ جمعیت من دنبال یه جفت چشم قهوه ای عصبانی میگشتم.. ولی نبود.. هر چقد چشم گردوندم پیداش نکردم. خداروشکر کردم موقعی که طاها جلوی این همه ادم داشت ابراز علاقه میکرد امیر نبود.. نبود تا داغون بشه و غیرتش خرد شده.

در حالیکه دستام میلرزید دستای طاها دور کمرم حلقه شد و منو کشید عقب و نشستم روی صندلی.

این چشمه خدا.. چرا داره اینجوری میکنه؟ تموم تنم داغ کرده بود.

طاها _ نمی دونی چه حالی دارم غزل.

_ همیشه.. همیشه برم؟

طاها با تعجب نگاهم کرد..

طاها _ کجا بری؟

_ چیزه..

همون موقع افسون اومد و دستم و گرفت و گفت _ اقا طاها نترس نامزدت جاش امنه.. ببرمش؟

طاها با لبخند قشنگی نگام کرد.

افسون دستم و گرفت و منو برد و گفت _ فهمیدم حالت بد شده..

_خب شد امیر علی نبود و ندید..

افسون_دید..

پاهام از حرکت ایستاد.. تنم اینبار یخ کرد.. با تردید نگاه افسون کردم و گفتم_دید؟ اونکه..

افسون_دید و طاقت نیاورد.. نتونست بیشتر از این بمونه و خرد بشه.. بدون اینکه با کسی خداحافظی کنه رفت.

باورم نمیشد.. خدا چکار کردم با امیر.. چی داره سرم میاد؟ چی داره سرمون میاد؟ چرا دارم ناخواسته عذابش میدم؟ من که طاقت یه لحظه غمشو ندارم..

افسون منو برد تو اتاقم و نشوندم رو تخت.. فکر کنم حالم خیلی بد بود.. در اتاق سریع باز شد و توکا اومد داخل.. یه لیوان آب قند هم دستش بود و سریع همش میزد..

اومد و جلو پام نشست.. افسون شونه هامو ماساژ میداد.

توکا_الهی قربونت بشم.. تر و خدا غزل.. اینجوری نکن..

و لیوان آب قند و آورد جلو دهنم.

ولی من خیره به روبرو بودم.. نه گریه میکردم نه دهنمو باز میکردم.. ولی چشمم سرخ بودن و داغ.. بغض تو گلوم داشت خفم میکرد..

افسون با لحن خشن و پر بغضی گفت_ غزل تمومش کن.. با توام.. حرف بزن.

ولی من فقط چهره عصبانی امیر علی جلو چشمم بود.

امشب خیلی جذاب شده بود.. شلوار جین ابی پوشیده بود و بلوز مردونه و اندامی سفید و کت تک مشکی.. نامرد میدونست من عاشق این تیپ لباسم.. موهاشو محشر درست کرده بود.. وای خدا ته ریشش صورتش و با جذبه تر کرده بود.. دارم دیوونه میشم.. چرا امشب اخماش انقد دلمو لرزونند خدا.

تو حس و بغض خودم بودم که یه سیلی خورد تو صورتم.

به خودم که اومدم چهره نگران و گریون توکا جلو روم بود و افسون جلو پام نشسته بود.

با این سیلی که خوردم اون سد جلو چشمم شکست و اشکام راهشونو گرفتن و اومدن رو گونه هام. صورتتم نه اخم کرده بود نه از گریه جمع شده بود.. فقط اشکام واسه خودشون میومدن.

توکا نشست رو زمین و سرش و گذاشت رو زانوهایش و گریه میکرد. افسون ولی عصبانی بود و ناراحت داد زد_ داری دیوونم میکنی.. چته تو؟ مگه کسی مجبورت کرد؟ خودت خواستی.. الان این دیوونه باز یا چیه در میاری؟ میخوای کیو عذاب بدی؟

_ امشب دلشو شکوندم.

توکا بلند شد. صورتش خیس از اشک بود.

توکا_ همین الان میرم و همه چیو به طاهها میگم.. خسته شدم. کم اوردم.. طاقت ندارم. دارم دیوونه میشم تو رو اینجوری میبینم.

دستش به دستگیره نرسیده بود که با صدای خفه ای گفتم_ دیگه فایده نداره. دیره.

توکا برگشت_ هیچم دیر نیست. خودم با امیر علی حرف میزنم. به پاش میفتم. بالاخره دلش به رحم میاد.

بلند شدم ایستادم.

_ صورتتم میسوزه.

یه دفعه توکا خودش و انداخت تو بغلم و گریه کرد..

افسون روشو ازم گرفت ولی دیدم داره اشکاشو پاک میکنه.

همون موقع در باز شد و پروا سرش و آورد داخل و با تعجب گفت_ چی شده؟ چرا گریه میکنید؟ اومد داخل.

افسون با خنده گفت_ هیچی بابا. اشک شوقه. غزلمون عروس شده.

پروا اومد و توکا رو زد کنار و خودش و انداخت تو بغلمو گفت_ غزل.. منم میخوام.

یکی زدم تو سرش و گفتم_ خفه شو بی تربیت شوهر ندیده.

پروا نگام کرد و گفت_ خو منم می خوام. خوش بحالت. طاهها که بوست کرد منم هوس کردم.

با خنده رو مو ازش گرفتمو گفتم_ می خوای بگم تو رو هم ببوسه.

پروا_میشه؟

تو کا یکی زد تو سرش و گفت_ نمیری پروا.

افسون_ بچه ها بریم بیرون دیگه زشته. خیلی وقته اینجا بیم.

صورتامون و درست کردیمو اومدیم بیرون.

شب بعد از صرف شام مهمونا یکی یکی تبریک گفتن و ارزوی خوشبختی کردن و رفتن.

موقع رفتن طاها اومد پیشم و اروم کنار گوشم گفت_ دیگه نیستم چشمات اشکی بشنا.. فکر نکن نفهمیدم.. شبت بخیر عزیزم.

و دستامو میون دستاش فشرد.

همه رفتن و شب من تنها تو اتاقم بودم.. روبروی اینه.. حالا من دختری و میدیدم که عشقش از دست داده و دست سرنوشت پسر عاشقیو وارد زندگیش کرده که فقط چند ماه دیگه تا زنده موندش باقی مونده.. و من فقط امیدوارم طاها با این همه عشق و محبتش منو از یاد امیر غافل نکنه.

خواب بودم که با صدای اس اس ام اس گوشیم بلند شدم.. چشمم هنوز تار میدید. یه خمیازه بلند کشیدم و نشستم رو تخت. مهره های کمرم و گردنمو شکوندم.. اخیش. خستگیم در رفت.

گوشیم و برداشتم یه پیام از طاها بود. یه لبخند اومد رو لبم.

طاها_ بودن انهایی که بودنشان را با عشق می خواهیم.. زمین را برایم زیباتر میکند.. همیشه باش.

لبخندم پر رنگ تر شد. واسش فرستادم_ عشق است دیگه..

گاهی برایت بهشتی میسازد برین و گاهی جهنمی می شود که تا عمر دارد می سوزاند دلت را.

گوشیم و انداختم رو تخت و رفتم دستشویی. دست و رومو شستم و اومدم بیرون. جلوی اینه ایستادم. موهامو مرتب کردم و صورتمو خشک کردم.

خیره شدم به تصویر خودم. به غزلی که دیگه غزل طاها بود. وقتی بهم میگفت غزل من میشدم غزل طاها دیگه..

ده روز از نامزدیمون میگذره. دیگه امیر علی و ندیدم. همه تلاشم اینکه اون گوشه قلبمو نگه دارم واسه امیر. هیچ وقت فراموشش نمیکنم.

می خوام تو این مدت فقط طاها رو شاد کنم. اون باید زنده بمونه و زندگی کنه.. خدارو چه دیدی شاید با داشتن یه روحیه خوب بتونه از پسه بیماریش بر بیاد.

موهامو جمع کردم بالا سرم و آماده شدم و یه شال مشکی انداختم رو موهای فر شدم. موهای حلقه حلقه ایم صورتمو عروسکی میکنه.

یه اه عمیق کشیدم. امیر علی دوست داشت موهام این شکلی باشه. مستقیم به خودم نگفته بود ولی از زبون اناهیتا خواهرش شنیده بودم.

وقتی دفعه بعد منو با موهای حلقه شده دید یه لبخند بزرگ اومد رو لبش و چشماش برق زد. و من احساس آرامش کردم.. از شاد بودن امیر از راضی بودنش.

فکر کردن به گذشته عذاب میداد. کیف و گوشیم و برداشتم و از خونه زدم بیرون.

تا رسیدن به کافی شاپ محل قرارمون ده دقیقه راه بود و من تو این مدت سعی کردم برم تو نقش همیشگیمو یه روحیه شاد بسازم واسه روبرو شدن با طاها.

یه تک پوش ابی روشن و شلوار کتون گچی پوشیده بود. وقتی منو دید لبخند زد. روبروش ایستادم. سرش و گرفت بالا و با مهربونی گفت سلام غزلم.

نشستمو گفتم سلام اقا طاها.

دستش و گذاشت رو دستمو گفت همیشه بگی الان با من تو بهشتی یا جهنم؟

نگاه ابیش پاک ترین و بی الایش ترین نگاه دنیا بود.

من با تو.. تو بهشتم طاها.

نگاهش غرق شادی شد.. غرق عشق شد و با نگاه ابی و گرمش و با قشنگ ترین لحن ممکن گفت این بار که امدی.. دستانت را روی قلبم بگذار.. تا بفهمی این دل

با دیدن تو

نمی تپد

می لرزد..

دستمو بین دستاش گرفته بود و با همدیگه از روی یه پل بلند و در حال رفت و امد ماشینا رد میشدیم.. چراغای روشن تو این تاریکی شب و هوای خنک پاییزی حس خوبی بهمون میداد.

طاها دستمو محکم گرفته بود مثل پدری که میترسید بچش دستشو ول کنه و اونم در بره.

قدمون کوتاه بود.. مثل اینکه میترسید زود برسه به جاییکه بی من باید ادامه بده.

گرمی دستاش حس خوبی بهم میداد. باد میپیچید بین موهام و صورتمو نوازش میکرد.

ایستاد. تکیه داد به نرده ها و منم کنارش ایستادم.

روشو کرد سمت منو و خیره شد به چشمام.. فاصلمون خیلی کم بود.. نگاهش مهربون بود.

طاها_ میدونستی یه عمره عاشق چشما تم؟

سرم و انداختم پایین.

طاها_ رنگ چشما تم شیرین تر از عسله برام. تلخ ترین لحظه هامو شیرین کرده.. یاد چشما تم نفس گیره دختر.

دستشو آورد بالا و یه حلقه از موهامو پیچید بین انگشتش. بعد از چند لحظه ولش کرد. دستش و انداخت دور گردنمو و خودشو به من نزدیک کرد. سرش و گرفت بین موهامو با لحن نوازش گونه ای گفت_ عطر تنت کلافم میکنه غزلم.

یه نفس عمیق از بین موهام گرفت و کشید کنار.

تکیه داد به نرده ها و چشماشو بست و سرشو گرفت رو به سیاهی شب.

قلبم رو به طپش بود. بوی سرد عطرش آرامش دهنده بود و قلبم با این حرفاش..

با همون چشمای بسته گفت_ از همون بچگی واسم شیرین بودی. به دختر بچه شیرین زبون و خوشگل و مهربون. خودت و بد جور تو دلَم جا کردی. فکر کنم این طبع شاعر گونم همش واسه خاطر دیدن چشما ته.. غزل میگم واسه غزل خودم..

باید میرفتم تو نقش غزل طاها..

_ طاها.. میدونستی تو هم پاک ترین و اروم ترین دریای دنیا رو تو چشما ت داری؟

چشما شو باز کرد. با لبخند روبروم ایستاد. دستش و گذاشت رو بازمو گفت_ هیچ وقت تنهام نذار غزل. بدون تو نمی تونم.. قسم میخورم بی تو دووم نمیارم.

یه بغض گنده نشست تو گلوم.. مگه من میتونستم ولش کنم؟ من که زندگیمو باختم واسه زنده موندنش.

_ تا اخرش کنار تم طاها.. باور کن.

یه قطره اشک از چشمم چکید. با سر انگشتای کشیدش اشکمو و گرفت و روشو بوسه زد و گفت_ گریه نکن.. حالم بد میشه.. سرم درد میگیره.

با صدای بوق ماشینی به خودمون اومدیم. یه ماشین پر از دختر و پسر از کنارمون رد شدن و واسمون سوت زدن.

میون گریه با خنده گفتم_ گریه از شوق بود دیوونه..

خندید یه خنده قشنگ و مهربون. ولی یه رد سرخ رو صورتش خراب کرد همه خوشبیه شیمونو.. خون دماغ شد.. سریع دستش و گرفت زیر بینیش و منم از تو کیفم واسش چند تا دستمال در اوردم و دادم دستش. خون دماغش و پاک کرد و از تو کیفم بطریه اب معدنی کوچیکی و در اوردم. اینا همه به سفارش توکا بود.. گرفتم رو دستش و صورتش و شست.

_ بهتری؟

طاها_ اره.. نمیدونم چرا انقد خون دماغ میشم.. هی بهت میگم گریه نکن. حالمو خراب میکنی.

اب دهنمو قورت دادمو گفت_ چیزه.. حتما زکامه.. شایدم پولیپ داری؟

خندیدم و گفتم_ باید دماغت و عمل کنی؟

طاها_ دماغ به این خوشگلی..

زدم به بازو شو گفتم_ خود شیفته

نمیدونم چی شد ولی یه دفعه بی هوا گونم داغ کرد. شوک شدم از بوسه ناگهانی‌ش روی گونم..

امروز نهار خونه طاها دعوتم. مامانش دیشب زنگ زد و واسه نهار امروز دعوتم کرد.. البته یه بارم قبلش همه خانوادمو دعوت کرده بودن ولی اینبار تنها بودم.

وسواس خاصی واسه لباس پوشیدن نداشتم. یه جین اب و خوش فرم مدل پاره پوشیدم و یه تاپ دو بندی سرخابی. یه مانتو کوتاه مشکی روش پوشیدم و شال سرخابی‌مو با رژ لبم ست کردم. یه مداد مشکی تو چشمام کشیدم که عسلی چشمامو روشنتر نشون میداد.

فرانک اومد تو اتاقمو گفت_ چیزی لازم نداری؟

یه نگاه مهربون بهش انداختم. پشت این ظاهر خشک میدونم یه قلب مهربون هست.

_ ممنون.

داشت میرفت که دوباره برگشت و گفت_ غزل.. چیزه اگه یه دفعه سوالی.. مشکلی.. نمیدونم اگه.

نگاه متعجب منو که دید سریع گفت_ من هستم.. هر وقت تو بخوای.

و سریع رفت بیرون.

لبخندم پررنگ تر شد. خوبه که هست.

هنوز از خونه نزده بودم بیرون که گوشیم زنگ خورد.

طاها_ کجایی خانمی؟

_ تازه از خونه زدم بیرون.

طاها_ دارم میام دنبالت.

_ لازم نکرده. کجا میای؟ تا تیم ثانیه دیگه اونجام.

طاها_ حتما؟

حتما.

و قطع کردم.

تو این یه ماهی که از نامزدیمون میگذره احساس میکنم طاهای ضعیف شده. پای چشماتش گود افتاده. گاهی اوقات تار موهای ریخته از سرش و روی لباسش میبینم و بدون اینکه بفهمه سریع برشون میدارم. اون لحظه است که یه بغض بد میشینه تو گلوم.

سخته دیدن اب شدن طاهای. پسر مهربونی که الان نامزده منه و من از بودن باهاش حس خوبی دارم.

یه اه عمیق میکشم و سعی میکنم با یادآوری گذشته عذاب نکشم. ولی میکشم.. جای خالی امیر علی این روزا خیلی احساس میشه. وقتی ابراز علاقه های طاهای رو میبینم ناخودآگاه دلم هوای امیر و میکنه.. دلم میخوادش.. میخواد که باشه و همین حرفا رو بهم بزنه.. اما نیست.. دیگه نیست و میدونم دیگه هیچ وقت شناس شنیدن این حرفا رو از زبون امیر علی رو بدست نمیارم.

دستمون هنوز روی زنگ نداشتته بودم که در باز شد و قد بلند و کشیده طاهای جلوم ظاهر شد.

با لبخند مهربونی گفت سلام بر خوشمزه ترین عسل دنیا.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم سلام بر پاک ترین اسمون دنیا.

چند لحظه با لبخند محوی خیره شد بهم و یه دفعه دستمو کشید و پرت شدم تو اغوشش. چونشو گذاشت رو موهامو گفت بعضی وقتا از خود بی خود میشم غزل.. دیوونم میکنی.

با صدای توکا سریع به خودمون اومدیم.

بد نگذره؟

طاهای تو که حسود بودی؟

توکا این یه مورد و معذورم.

طاهای یه چشم غره بهش رفت که منو توکا زدیم زیر خنده. غیرتی شدن طاهای خنده داره.

مامان و بابای طاهای خیلی با محبت بودن و با من مثل توکا رفتار میکردن. مهربونی طاهای و توکا هم به مامان و باباشون برده بود. آدمایی که اهل کلاس گذاشتن نبود و خیلی مهربون و افتاده بودن.

مامان طاهّا_ عزیزم مانتو تو در بیار راحت باشی.

وای اصلا یادم نبود. من فقط یه تاپ بندی تنم بود. چی کنم حالا؟

طاهّا که قیافمو دید اومد کنارمو گفت_ چی شده عزیزم؟

_ها..هیچی..یعنی خب...من لباسم مناسب نیست. چیزه.

طاهّا خندید و گفت_ چیزه یعنی اون زیر یه خبرایی هست نه؟

یکی زدم به بازوش که مچ دستمو با خنده گرفت و گفت_ مگه دروغ میگم؟

و منو از پله ها برد بالا سمت اتاقش. درو باز کرد و گفت_ بفرمایید خانم.

تا حالا اتاقش و ندیده بودم. باورم نمیشد. چقد اتاقش قشنگ بود. حس میکردم منبع آرامشه.

دیوارای اتاق یه دست ابی اسمونی و روی سقف اتاق هم ابی بود ولی یه پرنده های ریز سفید هم توش خودنمایی میکرد.

تخت خواب یه نفره با رو تخته سفید. یه پنجره باز رو به یه خیابون طولانی و خلوت. یه کتابخونه پر از کتابای شعر و ادبیات و تاریخ. طاهّا نیمه وقت ادبیات تدریس میکرد. توی یه دبیرستان پسرانه و زمان بیکاریشم واسه ارشد میخوند.

برگشتم سمتش. تکیه داده بود به در بسته اتاقش و منو با لبخند نگاه میکرد.

با ذوق زدگی گفتم_ وای طاهّا اتاقت خیلی قشنگه.

اومد جلو و دقیقا روبروم ایستاد و گفت_ نه به قشنگیه تو..

رفت کنار و پنجره اتاقش و بست و من تازه چشمم به در اتاقش خورد. باورم نمیشد. یه عکس از من. با موهای لخت شده و یه لبخند دندون نما.. رو به کسی که ازم عکس گرفته بود چشمک زده بودم و چشمای ریمل خوردم خوشونو قشنگ نشون دادن..

این عکس و توکا ازم گرفته بود.

برگشتم سمتش و گفتم_ طاهّا.. این عکس

طاهّا_ خیلی بهش باج دادم تا بهم این عکس و داد.

با ناباوری گفتم_ ولی تو..

طاها_ تا الان با این عکست اروم گرفتم.

_ طاها..

دلَم گرفت واسش. یعنی تا این حد عاشقه. تا این حد منو دوست داره. خب خیلی حس خوبیه وقتی میفهمی یه نفر هست که تا این حد دوست داره.

طاها_ از الان به بعد می خوام با خودت اروم شم.. نه عکسات.

خیره به نگاه ابیش بودم.

_ واسم شعر میخونی؟

طاها_ تو بخوای هر کاری میکنم.

نشست رو تخت و به منم اشاره کرد کنارش بشینم.

نشستم پیشش. یه لبخند مهربون تحویلیم داد و از توی دفترچه کوچیکی که داشت شروع کرد واسم شعر خوندن. لحن اروم و غمگینش دلَم و میسوزوند و غم به دلَم مینشوند که خدا تا کی زندست؟

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار الود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها

روز پوچی همچو روزان دگر

سایه ی ز امروز ها دیروز ها
دیدگانم همچو دالانهای تار
گونه هایم همچو مر مر های سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد درد
می خزند آرام روی دفترم
دستهایم فارغ از افسون شعر
یاد می ارم که در دستان من
روزگاری شعله می زد خون شعر
خاک می خواند مرا هر دم به خویش
می رسند از ره که در خاکم نهند
اه شاید عاشقانم نیمه شب
گل بر روی گور غمناکم نهند
دفتر چه رو از دستش کشیدم و با اخم گفتم_ شعر از این غمگینتر نبود بخونی؟
خندید و گفت_ مرگ حقه گلم..
با عصبانیت رفتم سمت در اتاق که گفت_ کجا میری حالا؟
برگشتم سمتش و با اخم گفتم_ میرم از توکا لباس بگیرم.
طاها_ بیا خودم بهت میدم.
_ تو لباس دخترونت کجا بود؟
نگاهم کرد. خندید و گفت_ حسود خانم.. کی خواست لباس دخترونه بهت بده؟
و از تو کمدهش یه بلوز سفید مردونه درآورد. گرفت طرفمو گفت_ تمیزه.

گرفتمش و با ابروهای بالا رفته گفتم_ اینو بیوشم؟

طاها_اره.

_زشت نیست جلو مامانت اینا؟

طاها_ مگه چکار کردی؟

_اندازه؟

طاها_ قربونت بشم بیوش بین اندازه ته یا نه؟

_خب برو بیرون.

نرفت و خیره شد به چشمام.

_بهت میگم برو دیگه.

خندید و گفت_ میشه رومو کنم اونور؟

خنده هاش بامزه بود.

_قول بده نگاه نکنی؟

یه چشمک زد و روشو کرد اونور.

منم پشتمو بهش کردم. شال و مانتومو دراوردمو روی تاپم بلوز طاها رو پوشیدم. برگشتم و در

حالیکه داشتم یه استینشو میکردم تو دستم گفتم_ حالا..

که دیدم برگشته و داره نگاهم میکنه.

هول کردم. سریع جلوی لباسو بستم و گفتم_ خیلی بدی.. نگفتم نگاه نکن؟

خندید و گفت_ به جان خودم شیطون گولم زد.

_بدجنس.

طاها_ خانمی تو که لباس تنت بود؟

_هرچی نباید نگاه میکردی.

اومد روبروم ایستاد. نزدیک نزدیک. با آرامش دکمه لباس و بست و استینای بلندش و داد بالا و گفت_ طاقث نیاوردم..

خدایا این لحن و صدا چیه دادی به این پسر. دیوونه میکنه ادمو.

یه دکمه اول بلوز باز گذاشت که تا پم یه خوردش پیدا بود. موهامو باز گذاشتم و سندلامو پوشیدم. اندازه بلوزه تا رون پام بود. خیلی بد نشده بود.

طاها_ بامزه شدی.

لبخند زدم که همون موقع مامان طاها از پایین صدامون کرد.

مامان طاها_ بچه ها.. نهار حاضره.

با طاها از اتاق اومدیم بیرون همون موقع هم توکا از اتاقش اومد بیرون. چشمش سرخ بودن و سریع روشو از مون گرفت. ولی طاها فهمید. دستمو ول کرد و رفت دست توکا رو گرفت و نگهش داشت. برگردوندش و خیره شد تو چشمش و گفت_ گریه کردی؟

توکا حرف نزد. سرش و انداخت پایین.

طاها_ با تو بودم توکا.. خواهری میگم واسه چی گریه کردی؟

قلبم تند تند میزد. واسه چی میتونست باشه جز رفتن برادرش؟

نگاه ملتمس توکا قلبمو بیشتر ریش میکرد.

رفتم جلو با خنده گفتم_ توکای حسود. خب تو هم میومدی پیشمون.

توکا که منظورمو فهمید سریع گفت_ خیلی بدی. طاها منو تا الان تنها نداشته بود.

و یه قطره اشک از چشمش چکید.

طاها که فهمید قضیه چیه با بهت نوکا رو بغل گرفت و گفت_ کوچولوی حسود.. واسه این گریه میکردی؟ تو که خودت میدونی اندازه جونم دوست دارم خواهری.. این کارا واسه چیه؟

با این کارش توکا یه دفعه زد زیر گریه.. فکر اینکه تا چند وقت دیگه این اغوش گرم و مهربون و نداره دردناک ترین فکر دنیاست.

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد. دلیل گریه های توکا رو من میدونستم و طاها چه خوش خیال بود. حیفه.. طاها واسه رفتن خیلی حیفه..

با صدای لرزون ولی با خنده گفتم_ خیالت راحت شد.. اقامونو بردی واسه خودت..

سه تامون اومدیم پایین و نشستیم دور میز نهار خوری تو سالن که زنگ در و زدن. طاها رفت ایفون و برداشت و گفت_ مامان یه بشقاب دیگه بذاره.. مهرباده.

با اومدن مهرباد فضای خونه شاد شد. با بابای طاها شوخی میکرد و سر به سر مامانش میداشت. منو توکا رو به جون هم مینداخت و در گوشی با طاها پیچ میکردن و بلند بلند میخندیدن. یه دور شطرنج با بابای طاها بازی کرد و ما هم تشویقشون میکردیم.

مهرباد پسر خوبی بود. قیافه نسبتا خوبی داشت و خوش برخورد بود. پزشکیشو تازه تموم کرده بود و واسه تخصص میخوند. میگفت می خوام تخصصمو تو رشته خون شناسی بگیرم. من و توکا فهمیدیم چرا. نگاه مهرباد غمگین شد. واسه یه لحظه. مامان و بابای توکا رفتن واسه خواب بعد از ظهرشون.

منو طاها و توکا و مهرباد نشسته بودیم و مهرباد از خاطرات دانشجویشو عملایی که داشتن و خنگایی که زده بود حرف میزد.

همون موقع گوشی طاها زنگ خورد و مدیر مدرسه ای بود که تدریس میکرد. گوشیش و برداشت و رفت تو حیاط.

با رفتنش رو به مهرباد گفتم_ اقا مهرباد.. طاها چیزی میدونه؟

مهرباد یه نگاه به در انداخت و گفت_ نه.. چطور؟

توکا_ چیزی گفته غزل؟

_اروم باش. نه.. فقط.. امروز واسم یه شعر خوند.

توکا_ طاها همیشه شعر میخونه.

_اخره.. همش.. درمورد مرگ بود. وقتی دید ناراحت شدم گفت مرگ حقه..

توکا سرش و انداخت پایین که ریزش اشکاشو ما نبینیم.

مهرداد_ به هر حال باید بفهمه..

توکا_ نه.. ترو خدا.. داغون میشه.

مهرداد_ ببین توکا.. من یه بار واسه تو توضیح دادم. غزل خانم نظر من اینکه طاهها باید قضیه رو بدونه.. باید تحت مراقبت دکتر باشه.. اینجوری که من یواشکی درمانش کنم اونم با واسطه که تاثیری نداره. اون سرطان خون داره.. لوسمی.. و متأسفانه از نوع حادش. نوع حاد این بیماری هم سرعت رشدش فوق العاده بالاست. ممکنه بزنده یه جاهای دیگه ای از بدنش و از کار بندازه.. کلیه ها ریه حتی قلبش و.. باید شیمی درمانی بشه.

_ ولی طاهها الانشم موهاش میریزه. من روی لباسش و امروز روی تختش موهای سرش و دیدم.. چرا؟

مهرداد_ من یه بار با تجویز پزشکش مواد ترکیبی شیمی درمانیو به عنوان داروی تقویتی بهش تزریق کردم.. البته خیلی اذیت شد. ولی خب باید میدیدیم واکنش بدنش چیه.. ریزش موهاش از همینه. طاهها باید بدونه باید جلسات شیمی درمانیشو شروع کنه.. اونوقته که ریزش مو میگیره و بعد گفتنش سخت میشه چون خودش میفهمه همه چیو..

مهرداد اب دهنشو قورت داد و گفت_ غزل خانم شما باید..

در سالن باز شد و طاهها اومد داخل و با خنده گفت_ بچه ها پاشید آماده شیم بریم یه تابی بخوریم.

توکا سریع بلند شد رفت بالا و گفت_ میرم حاضر شم.

طاهها_ تو چه هولی دختر..

ولی من و مهرداد فهمیدیم که نخواست چشمای اشکیشو داداشش ببینه.

کار سختی و رو دوش من انداختن. گفتن واقعیت تلخ زنگی طاهها به خودش.

چی بهش بگم. لبخند بزخم تو روش و بگم.. طاهها کارت تمومه.. رفتنی هستی. یا گریه کنم و بگم

داری از پیشمون میری.. زود نیست؟

ای خدا چی بهش بگم؟ چه جوری بگم؟

مهردا اصرار داره من بهش بگم. میگه تو میتونی ارومش کنی. طاهها فقط با تو ارومه. حرف تو رو قبول داره.

تو کا حرف نمیزنه. کارش شده فقط گریه و گریه. اروم و بی صدا. اصلا باورم نمیشه این دختر همون تو کای تپل مپل خودمون باشه.

افسون هم نظر مهرداد و داره. معتقده من باید خودم کم کم و با روش خودم بهش بگم..

اصلا نمیتونم. تو خودم نمیبینم که همچین خبر بدی و به کسی بدم. ولی که چی؟ تا کی باید ازش مخفی کنیم؟ شاید اگه تحت نظر دکتر باشه حالش خوب بشه. امیدوی بهش باشه. شاید دکترتونستن جلو بیماریشو بگیرن. بشه درمانش کرد. من میتونم کنارش باشم.. واسه زنده موندن این پسر همه کاری میکنم.

دستم رفت سمت گوشیم که زنگ بزنم به طاهها که گوشیم زنگ خورد. ابجی غزاله بود.

_ سلام ابجی مهربون خودم.

ابجی غزاله_ سلام عزیزم. خوبی؟ طاهها خوبه؟

_ مرسی ابجی. شما چه خبر؟ اوا چه طوره؟

ابجی غزاله_ اونم خوبه.

از اونور خط صدای ارین اومد که گفت_ فقط اوا ادمه دیگه نه؟

خندیدم و گفتم_ ابجی یکی بزن پس سر این بچه تا به خواهر خودش حسودی نکنه.

یه دفعه صدای ترق اومد و اخ ارین.

ابجی خندید و گفت_ غزل عزیزم فردا شب شام اینجایید. یادت نره.

_ چه خبره مگه؟

ابجی غزاله_ مگه باید خبری باشه. دور همی. به فرانک و ترانه گفتم. دیدم تو هم دیگه خونواده دار

شدی گفتم به تو هم بگم.

_ چشم.. من که همیشه اونجام.

ابجی _ قدمت رو چشمم. به طاها هم سلام برسون. خدا حافظ.

_ خدا حافظ ابجی.

یعنی امشب بهش بگم؟ نه بذار فردا رو بریم اونجا یکم روحیش عوض شه. سر حال شه پس فردا بهش میگم..

طاها _ غزل آماده ای؟

_اره. بیا تو.

در و باز کرد و اومد داخل.

با لبخند نگاهم کرد و گفت _ هر روز خوشگل تر از دیروز.

خندیدم و یه نگاه به خودم تو اینه انداختم. یه تاپ سبز روشن که روش یه بافت ظریف سبز لجنی پوشیده بودم. اندازش تا رون پام بود و جلوش یه سنجاق سینه میخورد که پر از مروارید بود. ساپورت مشکی پوشیده بودم و موهای فرشدم که یه مقدارش باز بود و بقیش بسته زیر شال حریرم خودنمایی میکرد.

خط چشم پهنی پشت چشمم کشیدم و ریمل به مژه هام و برق لب به لبم. بوی عطرم فضای اتاق و گرفته بود

دست طاها نشست رو شونم که نگاهش کردم.

با لبخند جواب نگاهش و دادم.

طاها _ خانم خوشگله.. امشب دلبری شدی واسه خودت.

یه چشمک زدم و گفتم _ دلبر بودم..

خواستم برم که دستم و کشید و برگشتم سمتش.. رخ به رخ..

طاها _ اینجوری میگی و میری؟

قلبم به طپش افتاد. ضربان قلبم تند تند میزد. درسته طاها رو دوسش داشتم. قبولش داشتم. واسه زنده موندنش همه سعیمو میکردم ولی.. ولی نمیخواستم هیچ اتفاقی بینمون بیفته. هیچ اتفاقی..!

سرم و انداختم پایین و گفتم_بریم؟بابا اینا منتظرن.

با انگشتش زد زیر چونمو سرمو آورد بالا و گفت_غزل..من هیچی ازت نمیخوام..فقط
حضورت..فقط باش.همین.

قطره اشک جوشیده تو چشمم و پس زدم.دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم_هستم.

با بابا و فرانک و طاها رفتیم خونه ابجی غزاله.وقتی رسیدیم ابجی ترانه اینا هم بودن.پروا و پرهام
با دیدنمون سوت بلبلی زد و هورا کشیدن.چقد من این دوقلوهای افسانه ای و دوست داشتم.

با هم سلام کردیم و نشستیم دور هم.جوونا یه طرف و بزرگترا یه سمت ولی همه کنار هم
بودیم.طاها و افسون با هم حرف میزدن و پروا و پرهام و ارین هم مخ منو کار گرفته بودن و چرت و
پرت میگفتن.

حس کردم تو این همه شلوغی صدای زنگ در و شنیدم به افسون که گفتم گفت خیالاتی
شدی.منتظر کسی نیستیم.طاها نگاهم کرد.اشاره کرد برم پیشش بشینم.رفتم و کنارش
نشستم.دستمو گرفت تو دستش و آورد بالا و نگاهم کرد و روی دستم و بوسه زد.

_سلام.

با شنیدن صدای سلام رومو برگردوندمو با تعجب با قلبی پر طپش با دلی پر درد کسی رو روبروم
دیدم که حس میکردم خیلی وقته از دست دادمش..

افسون_امیر..

امیر علی خیره به دستای منو طاها بود.دستایی که الان یه بوسه نشسته بود روش.

امیر دستاش مشت شده بودن و نگاهش..نگاهش طوفانی بود.ترسناک بود.

دستمو اروم از بین دستای طاها جوری که شک نکنه کشیدم بیرون.

چرا همیشه موقعی میاد که نباید..

امیر علی با خانوادش اومده بود و او در و برایشون باز کرده بود. با مادر و پدر و خواهرش اناهیتا که ما انا صداش می‌کردیم سلام کردیم.

افسون که نگاه عصبی امیر علی و دید رفت پیشش و نشوندش روی مبل و فضا رو شاد کرد.

ابجی غزاله و بقیه خانما رفتن تو اشپزخونه و طاها و امیر هم قاطی بقیه آقایون نشستن کنار هم.

افسون دستم و گرفت و بردم تو اتاقش.

افسون_ باز چه مرگت شد؟

_واسه چی امشب اومد؟

افسون_ اومد که اومد. به توچه؟

_ابجی بهشون گفته بود بیان؟

افسون_ نه.

_پس چرا اومدن؟

افسون_ خودت میفهمی.

قلبم تند تند میزد.

_چیزی شده افسون؟

افسون اومد و جلو پام زانو زد و گفت_ اروم باش. غزل.. همه چی درست میشه. من

مطمئنم. الان.. یکم همه چی قرو قاطیه.. ولی درست میشه. باور کن.

_ حرفاتو نمیفهمم.

افسون_ تو باید..

صدای ابجی ترانه که همه رو دعوت به شام کرد نداشت افسون حرفش و کامل بزنه.

همه دور میز شام نشستند بودیم و از قضا امیر علی جایی نشسته بود که تسلط کافی رو منو طاها

داشت.

اشتهام پریده بود. میترسیدم. از واکنش‌های امیر علی. از نگاه ترسناکش. من فقط معنی نگاهش و میفهمیدم.

طاها اروم در گوشم گفت_ چرا نمیخوری؟ خونه خواهر خودته که..

سریع سرمو کشیدم کنار. به امیر نگاه کردم. غذا میخورد ولی عصبی.. نوع خوردنش عصبی بود. _نه.. اشتها ندارم. میوه خیلی خوردم.

طاها یه نگاه به امیر کرد و یه نگاه به منو گفت_ مشکلی هست غزل؟

لحنش نگران بود. واسه چی من از طاها عصبانی نیستم. اون بود که باعث شد بین من و امیر جدایی بیفته. که امیر علی و از دست بدم.

لبخند زدم و گفتم_ هیچ مشکلی نیست طاها. من خوبم.

خواستم بدونم که حضورش آرامش بخشه. خواستم اعتماد به نفسش و حفظ کنه. بدونم من کنارشم. نگرانی واسه طاها اصلا خوب نیست.

همون موقع صدای بلند و عصبی امیر اومد.

_ممنون زن عمو

و خواست بلند شه که صدای پرهام اومد که گفت_ طاها.. خون.

طاها سریع بلند شد و رفت سمت سرویسا و منم رفتم دنبالش.

واسش دستمال بردم.

کنار دستشویی ایستادم و گفتم_ بند اومد؟

ابجی غزاله اومد و یه کیسه یخ داد دستمو گفت_ بذار روش.. شاید زکامه.. گرما زدگی چیزیه.

افسون هم اومد و در حالیکه یه لیوان آب قند دستش بود و تند تند همش میزد و با خنده

گفت_ مامان اول پاییز و گرما زدگی..

میخواست جو و عوض کنه.

ابجی ترانه هم اومد و گفت_ غزل چی شده؟

افسون به جای من جواب داد_هیچی خاله جونم بقول مامان گرما زدگیه..

و بعد به ابجی غزاله گفت_مامان خاله رو ببر برین شما.مهمون دارید خوب نیست و من دیدم با چشم به طاها اشاره کرد که گناه داره.

منظورش این بود که معذبه اینجوری..

طاها صورتش و شست و با دستمالی که بهش دادم صورتش و بینیش و خشک کرد داشت میومد بیرون که انگار پاهاش شل شدن و داشت میفتاد که سریع من دستش و گرفتم و خودش هم اویزون چهار چوب در شد.

افسون_وای..چی شد؟

_چیزی نیست..در اتاقت و باز کن افسون.

لیوان اب قند و از افسون گرفتم و به زور یکمیشو به خورد طاها دادم و گفتم_فکر کنم فشارت خیلی پایینه..

طاها دستاش میلرزید.قلبم داشت از جاش کنده میشد.قبلا اینجوری نبود.دفعات خون دماغ شدنش داره زیاد میشه..شل شدن دست و پاهاش و سرگیجه هم داره به این نشونه ها اضافه میشه..مهرداد گفت روند بیماریش خیلی شدیدیه..
بردمش تو اتاق افسون و روی تخت دراز کشید.

افسون_طاها..خوبی؟

سرش و اروم تکون داد.

طاها_ببخشید..تو زحمت افتادی.

افسون بی خیال گفت_چی میگی طاها..

رو به من گفت_غزل چیزی می خواستین صدام کن.

لبخند کمرنگی بهش زدم.رفت بیرون.

طاها دستمو گرفت.

طاها_ ابروریزی کردم..

_ چرا چرت میگی؟ مگه دست تو بود خون دماغ شدی؟ بعدم مگه خون دماغ شدن ابروریزی داره؟

طاها_ غزل.. من

خیره شد به چشمام. چرا حس میکنم نگرانه؟

_ تو چی؟

هیچی نگفت. روشو برگردوند.

صورتمو بردم نزدیکتر و گفتم_ طاها.. چیزی شده؟

برگشت و نگاهم کرد. یه لبخند مهربون زد و گفت_ هیچی نیست خانمم.

یه چشمک زد که منو از نگرانی دربیاره.

مطمئنم حس بدی بهش دست داده بود. جلوی اون همه ادم سر میز شام خون دماغ شده

بود. کاشکی میتونستم واسش کاری کنم.

_ یکم استراحت کن بعد بیا بیرون. وگرنه بازم سر گیجه میگیری.

طاها_ میام چند دقیقه دیگه.

اومدم بلند شم که دستمو گرفت. با چشمای دریابیش نگاهم کرد و اروم واسه دومین بار امشب رو

دستم بوسه زد.

طاها_ یادت نره دوست دارم. هیچ وقت.

خدا داری با دلم چه کار میکنی؟ با قلبم با حسم. بغض بدی تو گلوم بود. طاها نباید اینطوری

میشد. اون حیفه واسه زیر خاک خدا..

_ یادم میمونه طاها. همیشه.

اروم از اتاق زدم بیرون. درو بستم و برگشتم که تو تاریکی اون راهرو سایه یه نفر و جلو روم دیدم.

قلبم ریخت. اب دهنم و قورت دادم. امیر علی بود. عصبانی با یه پوزخند رو لبش.

دستاش تو جیب شلوارش بود و پاهاش با فاصله از هم باز بود و خیره به من بود.

فکر کنم تو اون فضای نیمه روشن رنگ پریدگی صورتمو دید که پوزخندش اینبار با صدا بود.
امیر علی_ الان تو نقش امداد رسان و داشتی دیگه؟ چه کار کردی.. شاید نفس مصنوعی میدادی که
انقد طول کشید؟

نمیدونم چرا یه لحظه عصبانی شدم. اون حق نداشت راجب طاها اینجوری حرف بزنه.

درسته ما مثلاً نامزد بودیم ولی امیر علی میدونست من دختر بی قید و بندی نیستم. وقتی بین ما
محرمیتی نبود یعنی حواسمون به خیلی چیزا بود. یعنی احترام میداشتیم به خیلی از مسائل. درسته با
هم راحت بودیم ولی نه اونجوری که امیر فکر میکنه..

نمیدونم شایدم بی دلیل عصبانی شدم شاید انتظار این همه خشم و عصبیت و نداشتیم.

اخم کردم و با لحن جدی گفتم_ حق نداری راجب طاها اینجوری حرف بزنی..! حالش و ندیدی..؟
تعجب کرد. ابروهایش رفت بالا و مثل اینکه با حرف من عصبانیتش دو برابر شد. شاید انتظار این
همه طرفداری من از طاها رو نداشت.

ولی فقط من میدونستم که طاها چه روح پاک و بزرگی داره. انقد که همه چی و کنار میذاره و از من
فقط میخواه بی هیچ فکر و خیالی کنارش باشم. اونم میتونست مثل خیلی از جوونای دیگه از این
دورانشون نهایت لذت و بهره. ولی واسه طاها فقط عشق مهمه..

امیر علی_ خوبه.. خیلی خوبه. میبینم که وکیل مدافع خوبی هم داره.

_ امیر.. تو داری اشتباه میکنی.

خندید. یه خنده کوتاه و عصبی..

امیر علی_ اشتباه می کردم.. اشتباه می کردم غزل. عشق تو از اولم اشتباه بود.

بغض گلوم و گرفت. نباید اینجوری میگفت.

_ یا من اینجوری نباش..

یهو خیز برداشت سمتو یقه بافتم و گرفت تو مشتت و کشید سمت خودش و با دندونای بهم
چسبیده گفت_ راست میگی.. با یه دروغگو نباید اینجوری حرف زد.. باید بزنی لهش کنی.

ترسیده بودم در حد مرگ.

_من..من به تو دروغ نگفتم.

کشید کنار. سرش و به چپ و راست تکیه داد به معنی افسوس و گفت _اره. با زبونت نگفتی..ولی چشمت تموم این سالها بهم دروغ گفت..حالم ازت بهم میخوره غزل. متنفرم ازت..میفهمی..متنفر.

رفت. رفت و قلب ترک خوردمو شکست. خدایا این مزه منه..اینه جواب خوبی و محبت من. جواب فداکاریم..این حق من نیست خدا. میخواست بره..اشکال نداره تحمل میکنم..دیگه چرا بذر نفرت و تو دلش کاشتی..چرا گذاشتی انقد ازم بیزار بشه.

در اتاق پشت سرم باز شد. سریع یه قطره اشک پایین اومده از چشممو پاک کردم.

برگشتم. طاها بود. لبخند زدم که با تعجب گفت _نرفتی؟

_چرا..اومدم صدات کنم.

طاها _خسته شدی خانمی.

وقتی اومد تو سالن امیر علی و خانوادش در حال رفتن بودن و من اخر نفهمیدم اصلا واسه چی اومده بودن.

امیر حتی با من هم خداحافظی نکرد.

کمی بعد من و طاها هم خداحافظی کردیم و رفتیم. فاصله خونه ابجی غزاله تا خونه ما کم بود و طاها پیشنهاد داد که قدم بزنیم.

ولی من میترسیدم دوباره حالش بد بشه. به توکا اس دادم امشب خون دماغ شد و سرگیجه داشت اومد خونه حواسش و بهش بده.

تو طول راه چند بار اومد رو زبونم که بهش بگم ولی دهنم باز نشد. نمیتونستم..به نظرم باید زمان بهتری و انتخاب میکردم. یه موقع که روحیه هردومون بهتر باشه..

صبح که از خواب بیدار شدم سر درد داشتم. انگار یکی با چکش میکوبید تو فرق سرم.

بازم طاها روزش و با یه شعر عاشقانه از فروغ شروع کرده بود و اونو واسم فرستاده بود. عاشق این رفتارش بودم. بهم حس خوبی میداد.

دستی به موهام کشیدم.

لباسامو در اوردمو رفتم حموم. یه دوش اب گرم. ولی بازم افاقه نکرد. هنوزم سرم درد میکرد. دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر کردم. به امیر علی به رفتارش به حرفاش به کینه و نفرتی که از من داشت. بهش حق میدادم. اون فکر میکرد من دورش زدم.. ولی نباید ازم متنفر میشد. نه تا این حد. به طاها فکر کردم.. به اینکه من تا حالا ندیدم طاها عصبانی بشه و سرم داد بزنه. به اینکه اگه بهش بگم و کمکش کنم شاید بشه کاری کرد.

لباسامو پوشیدم و رفتم تو اشیپزخونه. کسی خونه نبود. یه لیوان شیر خوردم. تلفن خونه زنگ خورد. بابا بود

_جانم بابا؟

بابا_ چطوری غزل بابا.. خوبی؟ فرانک هست؟

_من خوبم. فرانکم نیست. یادداشت گذاشته میره خرید.

بابا_ خیل خوب اومد بگو ظهر نهار نمیام. میمونم تو حجره.. قراره جنس برام بیارن.

_باشه بابای.. میگم بهش.. ولی بعدش زود بیاینا..

بابا_ باشه عزیزم. کاری نداری؟

_نه بابایی.. خدا حافظ.

بابا_ خدا حافظ.

زیر یادداشت فرانک نوشتم بابا ظهر نمیاد.

رفتم تو اتاقم. گوشیم داشت زنگ میخورد که قطع شد. اوه اوه افسون بود. ۵ بار زنگ زده بود. چطور نشنیدم.

موهامو محکم بالا سرم بستم. زنگ زدم به افسون و گذاشتم رو اسپیکر. یه مداد پررنگ مشکی تو چشمم کشیدم و مرطوب کننده به دست و صورتم زدم.

صدای نگران افسون که پیچید تو گوشی سریع از رو اسپیکر برش داشتم.

_ الو غزل..

_ افسون

افسون_ غزل.. ببین.. شاید نباید بهت میگفتم.. ولی فقط نخواستم بیشتر از این داغون بشی.. نخواستم حالت خراب شه.. غزل.. امیر

دستام یخ کردن.. حس کردم جون از تو پاهام داره میره..

_ ابگو دارم دق میکنم.

افسون با بغض گفت_ امیر تا دو ساعت دیگه از ایران میره.. پرواز داره.. گفتم شاید بخوای واسش توضیح بدی..

زانو هام خم شدن و افتادم رو زمین.. تنم یخ کرده و بی حس بود.. چطور دلش اومد؟ افسون الو میکرد و نمیتونستم حتی دهنمو باز کنم.. داری میری امیر.. بخاطر من.. د لعنتی میموندی.. همین که تو این شهر نفس میکشیدی هم واسم بس بود.

دستمو گرفتم به میز و همه زورم و جمع کردم.. مانتو شال مشکیمو رو شلوار جین مدل پاره ای که تو خونه میپوشیدمش و تنم کردم و بدون اینکه کلید خونه رو بردارم از خونه زدم بیرون.. خداروشکر تو جیبم پول داشتی..

سریع یه تاکسی گرفتم و خودم و انداختم توش.

راننده_ کجا برم خانم؟

_ فرودگاه امام..

تاکسی هنوز نگه نداشته بود خودمو پرت کردم از ماشین بیرون و پول و انداختم صندلی عقب.. قلبم تند تند میزد.. دستام یخ کرده بود.. تو سالن که رسیدم ایستادم و یه نگاه به روبروم انداختم..

نمیدونستم چکار کنم.. هول کرده بودم.. از اطلاعات پرواز پرسیدم.. کجا می خواست بره؟ فرانکفورت..

_ خانم ببخشید پرواز فرانکفورت کی حرکت میکنه؟

دختره یه نگاه به کامپیوتر روبروش انداخت و گفت- تا سه ربع دیگه مییره..

ازش پرسیدم کدوم سالن برم راهنماییم کرد.

هر چقد چشم گردوندم ندیدمش..خدا چطور پیداش کنم؟

گوشیم زنگ خورد.افسون بود.

_افسون چطوری پیداش کنم؟

افسون_ فرودگاهی؟

_اره..

افسون_ ببین چیزه..یه جین مشکی و یه تکپوش مشکی و یه کاپشن مشکی پوشیده..فقطم یه

چمدون کوچیک دستشه..نمیدونم دیگه..غزل..تروخدا پیداش کن.

_پیداش میکنم.

قطع کردم..باید پیداش کنم.ولی هر چقد گشتم ندیدمش.

دستم از استرس میلرزید.من هر وقت هول می کردم بیشتر گند میزدم.یه نفس عمیق کشیدم.بازم

رفتم اطلاعات.

_خانم..یه نفر و برام پیج کنید..خواهش میکنم..امیر علی حداد.

دختره یه نگاه بهم انداخت و با صدای نازک و قشنگش گفت_ آقای امیر علی حداد به اطلاعات

پرواز مراجعه کنن..آقای امیر علی حداد.

دور و اطراف و گشتم..نبود.۱۰ دقیقه گذشت نیومد..

_خانم تروخدا..یه بار دیگه.

دختره اخمو نگاهم کرد و گفت_ آقای امیر علی حداد به اطلاعات.

و سریع روشو ازم گرفت و با نفر کناریم صحبت کرد..

چشم چرخوندم ولی نبود.خدا چکار کنم تو این همه شلوغی؟

یه لحظه.. فقط یه لحظه نگاهم کشید به یه پسر سیاه پوش.. جین مشکی تک پوش یقه باز مشکی و کاپشنه مشکی که زپیش و تا نصفه بالا کشیده بود. اخ خدا همیشه محشره این پسر.. داشت میومد این سمت. کوبش قلبم دوبرابر شده بود. نفسم بالا نمیومد. یه لحظه حس کردم جلوی چشمم پر از ستاره های ریز ریزه..

جون به پاهام دادم و رفتم جلو.. منو ندید از کنارم رد شد. منو ندید ولی من حس کردم.. بوی عطرش و حریصانه بالا کشیدم.. ایستادم.. شاید اونم حس کرد.. برنگشت.

_ امیر

بازم برنگشت.

_ امیر.. نرو ترو خدا.

اروم برگشت. اول با تعجب و بعد با چشمای ریز شده و فک منقبض شده گفت _ چطور جرات کردی بیای اینجا؟

چشمام پر از اشک شد. امیر تا حالا باهام اینجوری حرف نزده بود. انتظار نداشتم.. شایدم باید داشته باشم. اون حق داره.

_ امیر. نرو. بذار واست توضیح بدم.

پوز خند زد.

امیر علی _ از اقاتون اجازه گرفتی اومدی اینجا؟

چشمام خیس از اشک شد.

_ امیر اشتباه نکن. باور کن قضیه اونجوری نیست که تو فکر میکنی.

امیر _ قضیه اونچیزی که دارم میبینم.. اون چیزی که داره میسوزوندم. قضیه چیزیه که داره منو از خانوادم میکنه..

_ من ازت نخواستم بری.

خیره شد تو چشمام.. خیره بودم به قهوه ای چشماش.

_چشمات دیوونم میکنه..بمونم دیوونه میشم..

هنوزم خیره به عسلی چشمام بود_حتما اون پسره هم این حرفا رو بهت میزنه..اره؟

حس کردم نفساش تند شدن..صورتش قرمز شد.

اب دهنمو قورت دادم..رفتم جلو..شاید نباید میرفتم من طاها رو داشتیم ولی نباید ایندمو خراب میکردم..من امیر و میخواستیم..عشقمو.

همه توانم و جمع کردم با صدای لرزونی گفتم_امیر..من دوست دارم.

هنوز این جمله از دهنم در نیومده بود که سیلی محکمش خوابید رو گونه ام.

صورتتم یه ور شد..سوخت..صورتتم..دلتم..چشممام..نگ اهش کردم..پشت پرده اشک..دستش و مشت کرده بود.

_مسافرین محترم پرواز شماره ۷۲۰ به مقصد فرانکفورت..

امیر علی_دیگه نمیخوام ببینمت..حالمو بیشتر از این خراب نکن.

رفت..رفت و من اشک چشممو کردم اب پشت پاش..نگاه خیره مردمو حس کردم..پیچ پچاشونو شنیدم..من از امیر جلوی این همه ادم سیلی خوردم..ولی مگه مهم بود..مهمتر از رفتن امیر..مهمتر از تنهایییم..مهمتر از اینکه رفت ولی بد رفت..

حقم نبود خدا..این حق من نبود..امیر نمیدونه تو که میدونستی خدا..تو که میدونی دوستش دارم تو که میدونستی نامردی نکردم..این حق من نیست..این رفتن این سیلی این همه تنفر حق من نیست خدا..این همه غم خدا حق من نبود.

_خانم..حالتون خوبه؟

یه دختر جوون همسن خودم بود..شاید داره تو دلش بهم میخنده.

عقب عقب رفتم..هنوز داره نگاهم میکنه..به درک به جهنم..وقتی امیر نیست همه برن به جهنم..

کوچه های بلند درختای بلند روزای بلند با قدمای کوتاه من هیچ تناسبی ندارن.

دلتم گرفته..حس میکنم تو این شهر غریبم..حالا که امیر نیست انگار منم اینجا غریبم..انگار

هیچکس و ندارم..از موقعی که رفته دارم فکر میکنم چرا؟

چرا رفتی امیر. حالا من بی تو چه طور زندگی کنم..

چند تا عکس یادگاری با یه بغض و چند تا نامه

چند تا اهنگ قدیمی که همه دلخوشیامه

اینه ای که روبرومه غرق تو بهت یه تصویر

بارونای پشت شیشه منو تنهایی و تقدیر

تمام خاطراتی که با امیر داشتم جلو چشمم بود. تولد اوا.. کوه رفتنمون.. مهمونیا. تولد خودش. باغ لواسون. پیامای تبریکش که پر از جملات عاشقونه بود. حرفای دوپهلوش. شبی که ازم خواستگاری کرد. رنگ پریدش.. پوزخندش و سیلیش..

دست من نیست نفسم از عطر تو کلافه میشه

لحظه ای که حسی از تو به دلم اضافه میشه

باورم نمیشه اما این تویی که داره میره

خیره میمونم به چشمت حتی گرم نمیگیره..

چشای مونده به راهو شب تنهایی ماهو

یه دل بی سر پناه و منو خونه

ساعتای غرق خوابو این منه بی تو خرابو

یادت هرگز نیمونه... نیمونه.. نیمونه

دوساعت نشستن تو فرودگاه و خیره شدن به اسمونی که امیر از اونجا گذشته دلمو بیشتر کباب میکرد.. انقد راه رفتم راه رفتم و بی صدا اشک ریختم که الان نمیدونم کجام.. واسم آشنا نیست. گوشیم انقد زنگ خورد تا شارژش تموم شد و خاموش شد. ولی مگه مهمه؟ نه بخدا مهم نیست. دیگه هیچی مهم نیست. الان که امیر نیست. الان که رفته و انگار نفسمو با خودش برده دیگه هیچی مهم نیست. الان که دیگه ازم بیزاره و جای نوازش انگشتاش رو گونه ام داره گز گز میکنه دیگه هیچی مهم نیست.

دست من نیست نفسم از عطر تو کلافه میشه لحظه ای که حسی از تو به دلم اضافه میشه

باورم همیشه اما این تویی که داره میره.

خیره میمونم به چشمت حتی گریم نمیگیره..

چشای مونده به راهو شب تنهایی ماهو

یه دل بی سر پناه و منو خونه

ساعتای غرق خوابو این منه بی تو خرابو

یادت هرگز نمیمنه...نمیمنه..نمیمنه

من از امیر سیلی خوردم. واسم سیلش مهم نبود شاید می خواست خودش و خالی کنه ولی معنی اون سیلی مهمه واسم. این یعنی اوج عصبانیت و تنفر امیر از من یعنی واقعا امیر دیگه منو نمیخواه و این.. دیوونم میکنه.

گرسنه امه تشنه امه خوابم میاد. خدایا من کجام. دارم چکار میکنم با زندگیم. دوست دارم جیغ بکشم نفسم باز شه. حس میکنم یه حجم سنگین رو سینمه که نمیذاره اروم شم. اروم نیستم. تو دلم اشوبه. دوست ندارم برم خونه. حتی الان که سیاهی شب اسمون بالا سرم دارم بهم میگه که تو هیچ وقت تا این موقع بیرون نبودی. مهمه؟ بازم نیست.

از خستگی جلوی یه تاکسی ایستادم و ادرس خونه رو بهش دادم. انقد راهم طولانی بود که بیست دقیقه تو ماشین خوابم برد. خوب بود ولی کم بود. دوست داشتم بخوابم مثل سفید برفی تو قصه که شاهزاده با بوسه بیدارش کرد با حس حضور امیر بیدار شم.

جلوی خونه که نگه داشت اینبار استرس گرفتم. جواب بابا رو چی بدم؟

تا از ماشین پیاده شدم در خونه با شدت باز شد و طاها رو دیدم تو قاب در.

بیشتر از اونکه عصبانی باشه نگران بود و رنگ پریده. من بی فکر اصلا حواسم نبود که یه نفر هست که نگرانم یکی که شاید حسه منو درک کنه.. یکی که نگرانی برایش سمه. طاها حرف نمیزد و فقط خیره به من بود. دستش به دستگیره در بود و اروم زمزمه کرد_ زنده ای؟

یعنی انقد نگرانش کرده بودم که فکر کرده بود مردم؟ فکر کنم قراره یه سیلی هم از طاها بخورم. چون اینبار اخم نشست بین ابروهاش.

اروم رفتم جلو و سرم و انداختم پایین.

_ معذرت میخوام .حالم خوب نبود.

یه دفعه دستم کشیده شد و پرت شدم تو اغوشش. سرش و گذاشت رو موهامو و منو سفت به خودش گرفت. مثل اینکه میترسید بازم برم. نباشم.

طاها_ حال منم خوب نبود. ترسیدم نباشی که اگه نباشی منم نیستم غزل.

قطره های اشکی و که فکر میکردم دیگه خشک شدن و روی گونه هام حس کردم.

طاها_ فکر نبودنت عذابه سختیه..

بازو هامو گرفت و منو از اغوشش جدا کرد و خیره شد تو چشمام و گفت_ دیگه هیچ وقت این کارو نکن.. هیچ وقت غزل.

بغض تو گلوم بود.. سردم بود چشمم اشکی بود و لی با این حال کنار طاها پر از حس خوب شدم. پر از آرامش.

_ خوابم میاد طاها.

ابی چشماش غرق محبت بود. سرم و گذاشت رو سینش و گفت_ بخواب اروم جونم.

صدای و ریتم قلبش مثل لالایی بود. و من تو این حس خوب به این فکر کردم که کاشکی دلم اسیر طاها میشد..

_ بابام عصبانیه؟

طاها_ نه.

تعجب کردم.

طاها_ بهش نگفتمیم. با افسون و توکا هماهنگ کردیم که یعنی تو پیشه تو کایی. منم اومده بودم هم اینجا سر و گوشی اب بدم هم خیال بابا تو راحت کنم.

خندید و گفت_ ولی کتکا رو از افسون میخوری. با مهرباد و توکا دارن دنبالت میگردن.

خجالت زده دستامو مشت کردم.

_بخشید.

طاها_روز بدی داشتی..نه؟

یاد سیلی امیر افتادم..

_روز مزخرفی بود.

طاها_نمیخواهی راجبش حرف بزنی؟

نگاهش کردم.میدونستم انقد فهمیده هست که اصرار نمیکنه تا خودم براش بگم..ولی من چی داشتم که واسش بگم؟

_بعد حرف بزیم؟

پیشونیمو بوسید و گفت_هر وقت تو بخوای.

اون شب انقد خسته و داغون بودم که تا برم زیر پتو خوابم برد ولی قبلش مجبور شدم یه دروغی سر هم کنم و تحویل فرانک بدم.چون اون هم میدونست پیش توکا نبودم.

ولی مجبور شدم فحشا و جیغای افسون و توکا رو تحمل کنم و بگم که قضیه چی بود و من کجا بودم.گفتم امیر رفت و یه یادگاری رو صورتم کاشت.

بازم توکا گریه کرد و شرمنده شد و بازم افسون حق و به امیر داد و بازم من..نگران.نگران امیر نگران حال بد طاها و نگران آینده مبهم خودم..

یه هفته از رفتن امیر گذشته و من تلاشم و کردم که سر پا و ایسم.که دوباره بشم غزل طاها.من باید قوی باشم.الان من دختری هستم که یه مسئولیت به گردنمه..تلاش واسه زنده موندن طاها..نمیتونم مشکلاتمو اویزونه یکی دیگه بکنم.

سعی میکنم گوشه بزرگی از قلبمو بذارم در اختیار امیر.واسه خودش.ولی فعلا باید زندگی کنم و به یه جوون دم مرگ زندگی بدم.

امروز روز سختیه.چون با طاها قرار دارم توی یه پارک دنج و خلوت و قراره تلخ ترین حادثه زندگیش و واسش بگم.

انقد استرس دارم که دستام یخ کرده و ریتم ضربان قلبم از دستم در رفته قدمام واسه رسیدن به اون پارک انقد ارومه که حس میکنم هر چقد برم بازم نمیرسم...

هیچ وقت دوست نداشتم قاصد خبرای بد باشم ولی مثل اینکه اینبارو مجبورم..

توی راه مهرداد بهم زنگ زد توکا زنگ زد و افسون هم زنگ زد. هر سه نگران بودن و استرس داشتن..

تا برسم بیست دفعه پشیمون شدم ولی مگه کار دیگه ای هم میشد کرد. این کار باید انجام بشه..

وقتی از دور دیدمش که نشسته روی نیمکت با اون تی شرت سفید و جین سفید واقعا حس پاکی وجودش بهم سرایت کرد.. فکر اینکه اگه یه روزی طاها نباشه طاهاهای مهربون و عاشق کسی که شعر برات میخونه میری تو اوج ابراهایی که رنگ نگاهش پاکه و پر از آرامش باعث میشه خون تو رگام یخ بزنه.

عجیبه ولی با اینکه طاها مانع رسیدن من به امیر علی شده ولی هیچ وقت نخواستم به اون لحظه ای فکر کنم که طاها نباشه.. هیچ وقت.

رسیدم بهش.. روبروش ایستادم. با لبخند قشنگش نگاهم کرد و گفت_ چه جای خوبی قرار گذاشتی.. ادم اروم میشه.

نشستم کنارش و شاخه رزی و که واسه من کنارش گذاشته بود و برداشتم و نفس کشیدم و گفتم_ ولی من هر جا تو باشی اروم.

طاها_ من خیلی خوشبختم.. نه؟ اینکه تو رو دارم نهاین خوشبختیمه غزل. من دیگه هیچی از خدا نمیخوام..

و من تو دلم گفتم بخواه طاها.. سلامتیتو از خدا بخواه.

پامو روی اون یکی پام انداختم و به روبرو خیره شدم.

طاها_ غزل بانو.. نمیخواهی بگی چکارم داشتی؟

نگاهش کردم.. با لبخند.

_ همیشه بگو اینو.. غزل بانو. قشنگه..

طاها_ تو غزل منی.. بانوی من. غزل بانوی طاها.

_ تو همیشه ارومی طاها و این حالت اطرافیان هم اروم میکنه.

طاها_ و این خوبه؟

_ عالیه.

یه نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستمو با یه بسم الله بازشون کردم.

_ طاها.. امروز ازت خواستم بیای همدیگه رو ببینیم چون من میخوامم یه چیزی بهت بگم.

نگاهش نمیکردم. میترسیدم چشماش باعث بشه هول بشم و بیشتر گند بزنم. ولی از استرس دستامو تو هم پیچ میدادم که طاها گفت_ غزل اروم باش عزیزم.

_ طاها خودت میدونی همیشه تو زندگی همه ادمها مشکل هست. جریان زندگی گاهی وقتا اون چیزی نیست که ما می خواهیم. بعضی وقتا یه سری مشکلات هست.. یه سری دردا.. خلاصه یه چیزی هست که باعث بشه ادم واسش غصه بخوره. ولی مهم اینکه ما بتونیم از پسشون بریاییم.

نگاهش نگران بود و اخم کرده..

طاها_ میخوای از پیشم بری؟

بهت زده نگاهش کردم.

_ چی باعث شده که اینجوری فکر کنی. طاها من کنارتم. تا همیشه.

طاها_ اگه هستی.. من هیچ وقت غم ندارم..

_ خب نمیدونم چه جوری واست توضیح بدم که یه دفعه هول نکنی.. خب ما یه مدته متوجه شدیم که تو.. تو

طاها_ من سرطان دارم غزل.

دستام از حرکت ایستاد. لبهام خشک شدن و نگاهم میخ به نگاه ابی طاها شد..

_ تو.. تو میدونستی؟

تکیه داد به نیمکت و با نگاه غمگینش خیره شد به روبرو و گفت_ پس واقعا رفتیم..

_طاها.. این چه حرفیه؟ ببین تو یه آزمایش دادی که نشون داده تو لوسمی داری. دکترها هم گفتن که با شیمی درمانی میتونی از پیشرفت بیماری جلوگیری کنی.. نگرانی نداره.. تو باید..

طاها_ تو میدونستی؟

چیزی نگفتم.. در واقع همه نگرانیم تو این مدت بابت جواب دادن به این سوال طاها بود.. راحت ترین جواب و بهش دادم..

_اره.

طاها در حالیکه ارنجش روی زانوهایش بود و خیره به زمین زیر پاش.. یه نفس عمیق کشید و گفت_ دلت واسم سوخت؟

حرکات چشمم رو نیم رخ صورتش و دستای لرزونش بود.. چی داشتم بگم؟ واقعا دلسوزی بود؟ حتما بود وگرنه این کاری که من کردم یا باید یه دل خیلی عاشق داشته باشی یا دلت واسش بسوزه. درسته من طاها رو دوست داشتم و واسم خیلی عزیز بود ولی من عاشقش نبودم.. شایدم بودم.. ولی واقعیت اینکه من عاشق رفتارش بودم ارامشش حسش عشقش نگاهش.. رفتاری که با من داشت باعث میشد عشق و از نزدیک لمسش کنم.. حرفای قشنگش نگاه مهربونش یه ذوق زیر پوستی عجیبی بهم میداد.. یه حس.. حسه اینکه واسه یه نفر انقد مهمی که فقط میخواد باشی.. اینکه فقط احساس کنه.. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم عشق واقعی من امیر بود.. امیر علی کسی که حتی اگه اخلاقش خیلی گند و مزخرف هم باشه باز عاشقشم کسی که وقتی جلوی اون همه ادم ازش سیلی خوردم بازم شب بیتاب و بی قرارش بودم.. امیرری که میمردم واسه اخلاق تند و غرور مردونش قیافش نگاهش صدایش حرفاش شخصیتش.. همه وجودش واسم لذت بود.. و در آخر به این نتیجه میرسیدم که حس من تو اون لحظه واسه طاها فقط دلسوزی بود..

_دلیم برات نسوخت.

مجبور بودم کمی دروغ چاشنی حرفام کنم.

_موقعی که من فهمیدم ما با هم نامزد بودیم..

نگاهم کرد. یه نگاه سرد و یخی. یه نگاه پر از ناامیدی..

صورتتم و بردم نزدیکتر و با لحن ارومی گفتم_ طاهایا.. من کنارتم.. کنارت می مونم تا خوب بشی.. تو باید خوب بشی.. چون من میخوام.

زبونش باز شد که یه حرفی بزنه ولی نگاهش و با کلافگی ازم گرفت.

دست کشید بین موهای لخت و مشکیش.. موهایی که شاید تا چند وقت دیگه اثری ازشون نمونه..

طاهایا_ موهام یه مدته میریزه.. خون دماغ شدنم خیلی زیاد شده.. دست و پام وسط خیابون شل میشه سرم گیج میره.. نمیخواستم برم دکتر نمیخواستم بفهمم چیزیمه.. نه اینکه بترسم از مردن..

نگاهم کرد و گفت_ میترسم از بی تو بودن.

تصور ندیدن چشمای ابی طاهایا لرز انداخت به دلم..

طاهایا_ خیلی کمه غزل.. من هنوز خیلی حرفا برا گفتن دارم.

بغض داشت خفم میکرد و چشمم یه لایه اشک نشسته بود.

_ تو خوب میشی طاهایا.. من بهت قول میدم.

لبخند زد. یه لبخند تلخ.

طاهایا_ یه قولی بهم میدی؟

سرم و اروم تکون دادم.

بغض داشت. معلوم بود حرف زدن برایش سخته.

طاهایا_ قول بده تا وقتی که زندهم تنهام نداری..

چونم لرزید.. قطره های اشک چکیدن.. گریه گرفتم.

_ چرت نگو دیوونه. من و تو واسه عروسیمون برنامه ها داریم.. یادت که نرفته؟

سرش و اروم تکون داد و خیره شد به درختچه کوتاه روبروش..

طاهایا_ اگه زنده موندم.. واست بهترین عروسی و میگیرم

_ طها تو باید خودت و بسازی. باید قوی باشی. نمیگم بیماریت خیلی پیش پا افتادست نه اتفاقا خطر ناک هم هست ولی خودت شنیدی و دیدی که خیلیا بودن با داشتن روحیه خوب از پسش بر اومدن. میتونی جلوشو بگیری.. توکا خیلی نگرانته.. ماما و بابات نمیدونن که اگه بدونن داغون میشن ولی تو با روحیه خوبت باید مثل همیشه باشی..

طها_ بین و تو و اون پسره امیر علی علاقه ای بود؟

از این جمله ناگهانیش تعجب کردم. اصلا انتظار شنیدنش و نداشتتم. یعنی رفتار ما خیلی تابلو بوده یا کسی چیزی بهش گفته؟ در هر صورت نباید میفهمید و گرنه ضربه خیلی بدی میشد براش.

_ فقط یه خواستگاری ساده..

نگاهم نمیکرد.

طها_ غزل من.. من نمیخوام مانع بین تو..

پریدم بین حرفش.

_ منو نگاه کن.

نگاهم نکرد. صدامو برد بالاتر.

_ طها منو نگاه کن.

نگاهم کرد. هیچ وقت انقد غمگین و نا امید ندیده بودمش.

_ من اگر اینجام اگر کنار تو هستم.. چون خودم خواستم.. چون دلم خواسته. پس دیگه انقد چرت نگو. بذار از اینکه کنار همدیگه ایم لذت ببریم.

طها_ نمی خوام بودنت از روی اجبار باشه.

از روی نیمکت بلند شدم. نفسام تند شدن. از روی اجبار نبود ولی از روی علاقه هم نبود. نمیدونم چرا انقد عصبانی شدم؟ خب یه جورایی راست میگه؟ شاید ترسیدم.. نمیدونم.

دستمو گرفت.. دستاش یخ بود.

طها_ بمون غزل. تو قول دادی.

نگاهش کردم.

_قدم بزنییم؟

کنارم ایستاد..قدش از من بلند تر بود و هیكلش ورزشکاری نبود ولی خوب بود.خوش لباس بود.

چند دقیقه بینمون سکوت بود و اروم گفت_واست شعر بخونم؟

نگاهش نکردم.

_اگه ارومت میکنه بخون..

امشب از آسمان دیده تو

روی شعرم ستاره میبارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه میکارد

شعر دیوانه تب آلودم

شرمگین از شیار خواهشها

پیکرش را دوباره می سوزد

عطش جاودان آتشها

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن

شب پر از قطره های الماس است
آنچه از شب به جای می ماند
عطر سکر آور گل یاس است
آه بگذار گم شوم در تو
کس نیابد ز من نشانه من
روح سوزان آه مرطوب من
بوزد بر تن ترانه من
آه بگذار زین دریچه باز
خفته در پرنیان رویاها
با پر روشنی سفر گیرم
بگذرم از حصار دنیاها
دانی از زندگی چه میخواهم
من تو باشم , تو , پای تا سر تو
زندگی گر هزار باره بود
بار دیگر تو بار دیگر تو
آنچه در من نهفته دریاییست
کی توان نهفتنم باشد
با تو زین سهمگین طوفانی
کاش یارای گفتنم باشد
بس که لبریزم از تو می خواهم
بدوم در میان صحراها

سر بکوبم به سنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریاها
بس که لبریزم از تو می خواهم
چون غباری ز خود فرو ریزم
زیر پای تو سر نهم آرام
به سبک سایه تو آویزم
آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه نا پیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

روز سختی بود.. خیلی سخت. توکا و مهرداد وقتی فهمیدن طاهای فهمیده اومدن پیشمون. توکا با دیدن طاهای خودش و انداخت تو بغلش و زد زیر گریه. طاهای دستش و گذاشت پشت سر توکا و سعی داشت ارومش کنه. عجیب بود ولی این پسر بیش از حد اروم بود. فکر میکردم اگه بفهمه ممکن از ترس پس بیفته ولی اون حالتاش بر خلاف تصور من بودن.

مهرداد طاهای رو مشغول کرد و منم توکا رو از بغل طاهای کشیدم و سعی داشتم ارومش کنم. نباید خودمم گریه میکردم وگرنه اینبار واقعا میترسیدم..

اون شب کلی با طاهای حرف زدیم.. مهرداد سعی داشت واسش از پیشرفت علم بگه و بهش امیدواری بده.. ولی من معنی نگاهش و میفهمیدم. میدونستم اینا همه واسه دلخوشیه طاهاست.

سه روز بعد با اصرار من طاهای حاضر شد بره دیدن دکتر. یکی از استادای مهرداد بود و دکتر شناخته شده ای بود.

دکتر بعد از معاینه و دیدن آزمایشای طاهای عینکش و درآورد و گفت _ خب پسر جون.. به من گفتن که همه چی و به خودت نگم. ولی من این روش تو برنامه ام نیست. بیمار من باید از همه روند بیماریش آگاه باشه. باید خودش به خودش کمک کنه. تو سرطان خون داری و البته از نوع خیلی

پیشرفته. من بیمار داشتم وضعش از تو بدتر بوده ولی الان داره خیلی راحت زندگیشو میکنه.. چرا؟ چون خودش به خودش کمک کرده.. من فقط از تو میخوام تو هیچ کدوم از مراحل درمانت خودت و نبازی.

دکتر که ادم خشک و رکی بود گره کراواتشو شل کرد و گفت_ من برات شیمی درمانی مینویسم.. دلیل نداره بترسی.. چیز خاصی نیست.. چندتا داروی ترکیبی که از راه تزریق مغزی _ نخاعیه.. یه لوله برات تعبیه میکنیم و اونو میفرستیم زیر پوست سرت.

فقط یه چیز یه لازمه بدونی.. افرادی که شیمی درمانی میشن عقیم میشن.. ممکنه هیچ وقت نتونی بچه دار بشی.

با گفتن این حرف ضربان قلبم یه لحظه رفت بالا.. نگاه طاهها رو من ثابت موند.. نگاهش پر از غم بود و پر از ناامیدی.. دوست داشتم میتونستم کاری براش بکنم.. کاشکی میشد بلند شم و تا میتونم این دکتره عوضی و رو میزدم.. اخه نمیکه این تازه فهمیده یه دفعه میگه شوکه میشه..

ولی تنها کاری که کردم زدن یه لبخند اروم و باز و بسته کردن چشمام واسه اطمینان دادن به طاهها بود.

مهر داد_ دکتر.. کلاه یخ واسش تجویز نمیکنید؟ واسه جلوگیری از ریزش موهاش؟

دکتر بدون اینکه سرش و بالا بیاره و در حالیکه مشغول نوشتن نامه واسه بیمارستان بود گفت_ دیگه دیر شده.. فایده نداره.. موهاش در هر صورت میریزه.

سخت بود.. خیلی سخت که بخواد خودش و کنترل کنه و جلوی خانوادش طاهایی باشه که همیشه بوده.. پسری که همیشه حرفای قشنگ واسه گفتن داره و یه لبخند اروم رو لبشه.. حالا تبدیل شده بود به پسری ساکت که خیره به زمین زیر پاش بود و حواسش..

شاید اگه من جای طاهها بودم جیغ و داد میکردم از عصبانیت هرچی دم دستم بود و میشکوندم و هزار جور فکر و خیال میکردم.. ولی طاهها فرق داشت.. روش و فکرش.. مامانش غصشو میخورد که نمیدونست یه دونه پسرش چشه که این مدت انقد ساکت و کم حرف شده.. حتی با من.. فکر کرد مشکلی بینمون هست.. منم واسه اینکه فکرش جای دیگه ای نکشه گفتم یه بحث کوچیکه.. خودمون حلش میکنیم.

احساس میکنم تو این مدت که واسه درمانش یه پامون تو بیمارستانه و یه پامون ازمایشگاه داره کم میاره. شاید افسردگی.. ناامیدی. شاید خودش هم به این نتیجه رسیده که فایده ای نداره..

وقتی میریم واسه شیمی درمانی وقتی اون لوله مسخره رو زیر پوست سرش کار میذارن وقتی اون مواد لعنتی وارد بدنش میشه و از درد جیغ میکشه و می خواد خودش و بکوبه به در و دیوار میرم بیرون. تکیه میدم به دیوار و از ته دل بی صدا اشک میریزم.. تحمل زجر کشیدنشو ندارم..

ضعیف شده.. لاغر شده.. هرروز خون دماغ میشه.. شب تا صبح عرق میکنه همش بی حاله.. بی جونه. گاهی بعد خون دماغ شدنش رنگ صورتش و لبهاش کبود میشن.. وزنش خیلی کم شده و تو آزمایش جدیدش کلیش عفونت کرده..

منم دارم کم میارم چه برسه به طاها.. مهرداد همیشه کنارمونه و توکا هم هست بجز جلسات شیمی درمانی.. افسون میاد و با طاها حرف میزنه.. طاها دوسش داره.. میگه واسم مثل توکاست. افسون بلده چه طوری مسخره بازی در بیاره و شادش کنه.. کاشکی منم میتونستم.

این روزا فکر بیماری وحشتناک طاها از یه طرف و غم نبود امیر علی از یه طرف داره داغونم میکنه.. نمیدونم چطور باید انقد صبور باشم. اینکه خودم تو اوج تنهاییم بخوام بشم پناه یکی دیگه.. یه نفر دیگه رو اروم کنم. اینکه با داشتن این همه غصه بازم بخوام بخندم خیلی سخته. خسته ام.. بریده ام.

طاها یه بار غیر مستقیم بهم گفت میتونم رو قولم نمونم و برم اگه خسته ام..

وقتی اینو گفت ترس و نگرانی و تو چشمات دیدم. صداتش با لرز بود و میتونستم عجز و التماس و تو نگاهش حس کنم. میفهمیدم که ازم میخواد حتی یه درصدم بهش فکر نکنم..

_ اگه برم طاقت میاری.. بی من؟

طاها_ شاید مرگم جلو افتاد.

با بغض گفتم_ پس نمیرم..

احساس میکنم هممون یه جورایی افسردگی گرفتیم.. افسون همه تلاشش و میکنه که کنارم باشه و بهم روحیه بده.. یکی دوبار ازش درباره امیر علی پرسیدم اینکه چکار میکنه و حالش چطوره؟ ولی چیزی بهم نگفت

میگه بهتره دیگه بهش فکر نکنی.. شاید اینجوری بهتر باشه..

امروز تصمیم گرفتم که یکم به طاهای روحیه بدم و شادش کنم. زنگ زدم بهش و گفتم اگه بیکاره بیاد بریم یکم خرید کنیم..

اونم با صدای ارومش گفت_ میام هر جا تو بخوای.

خواستیم شاد باشه لباسای رنگ شاد و روشن پوشیدم. یه تونیک تنگ و کوتاه زرد و شلوار راسته و نخ سفید و شال سفید.. صندل بندی طلایی و رژلب گلبهی.. عطر زدم و کیف سفید و کوچیکو کج از رو شونم رد کردم. موهای فرمو کنار صورتم ریختم.. خوب شده بودم.

با زنگ در از فرانک خداحافظی کردم و در و به روی طاهای باز کردم. با دیدنم تعجب کرد. خوب راستش من هیچ وقت اینجوری لباس نمیپوشیدم. انقد کوتاه و رها.. نمیدونم امروز چم شده بود ولی با دیدن اخم کمرنگ طاهای به خودم قول دادم که دیگه اینجوری نپوشم.

طاهای ولی خیلی زود به خودش اومد و گفت_ خوشگل کردی؟

خندیدمو گفتم_ خوشگل بودم..

طاهای_ وقتی میخندی لپات گود میشه.. بامزست.

_ تو دوست داری؟

طاهای_ هر چیزی که متعلق به تو باشه من دوست دارم.. بزن بریم خانمی..

خندید. بعد از مدتها تو این روزایی که درواقع شاید تو شوک بود بالاخره رنگ خنده اومدرو لباس..

با هم و کنار هم قدم میزدیم. جای دوری نرفتیم. یه پاساژ بود نزدیکای خونه رفتیم اونجا. توی بازار خیلی معذب بودم. مخصوصا که من هر وقت قصد بازار داشتم لباس سنگین میپوشیدم.. امروز چرا این کارو کردم.. اه.

بعضی نگاهها اذیتم میکرد.. دوست نداشتم. به غلط کردم افتاده بودم. شالمو کشیدم جلوتر و

تونیکمو پایین تر. با دستمال رژمو پاک کردم. اینجوری بهتر بود.

چیز زیادی نخریدیم.. یه شال نقره ای واسه من و یه تی شرت توسی واسه طاهای با انتخاب من.

ابمیوه طبیعی خوردیمو لیوانای یه بار مصرفشونو انداختیم تو سطلای مکانیزه کنار خیابون..

خوب بود. طاها شاد بود. نه مثل قدیما ولی همینکه واسم حرف میزد شعر میخوند و با نگاهش ارومم میگرد خوب بود.

طاها_ میخوای بریم پارک؟

_وای اره.. خواستم بهت بگم گفتم شاید خسته باشی.

طاها_ دیگه انقد از پا نیفتادم..

عصبی گفتم_ طاها میشه این حرفای مزخرف و دوباره پیش نکشی..

طاها_ معذرت می خوام.. دست خودم نیست. حق بده.

نمیخواستم دیگه بهش فکر کنه.

با نگاه شیطونم گفتم_ بدوییم تا پارک؟

طاها_ من..

اخم کردم.

طاها_ بدوییم.

تا رسیدن به پارکی که نزدیکمون بود دویدیم. قدمای من بلند بود یا توان طاها کم شد ولی من جلو بودم. دم در پارک ایستاد. خم شد رو زانوهایش و تند تند نفس میکشید. اومدم پیشش منم نفسم تند بود. خیلی دویده بودیم.

بطری اب معدنی و از تو کیسه خریدا دراوردمو گرفتم طرفش

_بخور نفست جا بیاد.

طاها_ اول تو بخور.

یه کم خوردم و دادم طاها. خورد.. بهتر شد.

طاها_ ناراحت نشی ولی پیشنهادت مسخره بود.

_واسه سلامتی خوبه.

طاها_ نه واسه من.

اخم کردم. نمیدونم چرا انقد زود از دست حرفاش عصبی میشم... بطری اب و پرت کردم و از کنارش رد شدم. نمیدونم چرا انقد دوست داره خودشو مرده تصور کنه. اه.

اصلا پشت سرمو نگاه نکردم.. صداش میومد..

همینجور که عصبی داشتیم میرفتم یهو از بین درختا دو تا پسر جوون زد بیرون که اگه جلو خودمو نمیگرفتم میرفتم تو سینشون.

قیافه هاشون چرت بود و تیپاشون مزخرف. یکیشون کچل بود و یکیشون قد بلند بود.

خواستیم از کنارشون رد شم که پسر درازه دستش و گرفت جلو راهمو گفت _کجا دخمل؟

حالم از لحنش بد شد.. با اخم نگاهش کردم.

_برو کنار.

ترسیده بودم وحشتناک.

پسر درازه گفت _اوه اوه.. بابا عصبانی..

رو کرد به کچله و گفت _داداش بیا خانمو ارومش کن.. بد جور داغ کرده.

اومد بیاد کنارم رفتم عقبتر و با صدای ترسیده گفتم _بیای جلو جیغ میزنم.. گمشو عقب.

کچله یه خنده چندش کرد و گفت _میخوای جووی خفتت کنم که به ثانیه نکشه.. حتی نفست هم در نیاد؟

اب دهنمو قورت دادم. پس طاهها کجا بود؟

همون موقع طاهها اومد و با صدای بلندی گفت _اینجا چه خبره؟

انقد ترسیده بودم که نمی تونستم حرف بزنم.

پسرا یه نگاه به طاهها انداختن و با مسخرگی گفتن _این جوجه با تو؟

طاهها عصبی گفت _حرف دهنتو بفهم مرتیکه.. غزل بیا اینجا.

و خودش اومد بیاد پیشم که پسرا جلوم ایستادن..

پسر درازه _کجا عمو؟ این غزل خانمتون امروز مهمون ماست.

طاها با دندونای بهم چسبیده داد زد_ خفه شو عوضی و با هاشون گلاویز شد.
دعوا بحث نگرانی واسش بد بود. عجب غلطی کردم. رفتم بینشون و سعی داشتم جدانشون کنم.
_ طاها.. ترو خدا. اقا بیا برو. کمک.. یکی بیاد کمک.
اون پسر درازه اومد مشتش و بیاره تو صورت طاها که یه دفعه طاها خون دماغ شد زانوهایش شل شدن و افتاد رو زمین.
جیغ کشیدم و رفتم کمکش.
پسر درازه ای بابا. هنوز نزدمش که اینجوری غش کرد.. فیلمشه؟
عصبی داد زدم_ گمشو کثافت.. چی از جونمون میخواین؟
اومد بیاد که بزنه تو صورتم همون موقع یکی از باغبونای باغ پیداش شد. پسرا هم سریع در رفتن.
با کمک باغبونه طاها رو نشوندم رو نیمکت و دستمال دادم دستش. بی جون بود. سرش و بالا گرفته بود و دستمال رو بینیش بود. چشماش بسته بود. کنارش نشستم.
_ معذرت میخوام. تقصیر من شد.
حرفی نزد.
_ اگه قهر نمیکردم.. اگه ول نمیکردم برم.
طاها_ میبینی چقد بی جون و بی عرضه شدم. از پس خودم بر نیام چطور میتونم مراقب تو باشم؟
دلَم گرفت. بغض داشتم.
اونم بغض داشت.. صداش میلرزید_ پاهام شل شدن.. حس کردم زیر پاهام خالی شد.. سرم گیج رفت. غزل باور کن اگه مریض نبودم.. اگه جون تو تنم بود اگه این درد لعنتی نبود.. نمیذاشتم کسی کمتر از گل بهت بگه.. غزل من قبلا انقد بدبخت نبودم.
گریم گرفت.
_ طاها.. ترو خدا..
طاها_ تنم حس نداره.. موتو سرم نمونده.

دست کشید بین موهایش و یه چنگ از موهای سیاهش کف دستش بود..

چشمام تار میدید ولی قطره اشکی و که از چشمش چکید و دیدم.

_ طاهای.. جون من گریه نکن.

طاهای- حتی نمیتونم همراهت باشم.. نمیتونم کارایی که که از نامزدت میخوای و واست انجام

بدم.. نمیتونم پا به پات بدم.. نمیتونم غزل.

رو شو ازم گرفت.. شاید بازم یه قطره اشک دیگه..

_ طاهای.. من فقط می خوام باشی.. همین.

طاهای_ امروز.. جلوی این پسرا.. حتی نتونستم از دستشون نجات بدم.. دیگه فقط به درد مردن

میخورم.

عصبی بلند شدم و جیغ زدم.. بسه.. بسه دیگه.

دستامو گذاشتم رو گوشمو گریه میکردم.

طاهای_ با این همه حرف.. بازم غزل بانوی من بمون.. همه امیدم تویی.. تا وقتی هستم باش غزل.

با افسون نشسته بودیم تو اتاق من.. رو تخت یه نفره من و تکیه داده بودیم به دیوار زیر پنجره..

اون با گوشیش ور میرفت و هر چند لحظه ای یه بار یه پیام واسم میخوند.. عاشقانه خنده دار

غمگین..

منم نشسته بودم و خیره بودم به جواب ازمایشای تازه طاهای.

چیزی ازشون نمیفهمیدم ولی جوابشونو میدونستم.. مهرداد بهم گفته بود.. ریه هاش هم عفونت

کردن.. باید میفهمیدم دلیل سرفه های این چند وقتش و گرفتگی نفسش از چیه..

دیگه نمیدونم چه جوری از خدا بخوام که نگاه به جوونیش بندازه به مهر بونیش.. کاش خدا رحمش

بیاد و طاهای رو ببخشه به خونوادش به خودش.. به من.

این روزا بد جور وابسته شدم به طاها. وابستگی بده خیلی بد. دل بستگی بد نیست. دل که ببندی .. دلتو که شکوند یا دلتو پس زد دل میبری ولی وابسته که باشی هیچ رقمه نمیتونی وا بدی.. تا تهش هستی و ایسادی کنارش. پای همه چی باید و ایسی پای دردا غصه ها شادیا کمبودا پای عشقش پای گریه اش و چقد این موقع دوست داری با جون و دل و ایسی.. چون وابستشی..

افسون_چی میخوای از تو اون برگه ها در بیاری؟

_اینکه کاشکی همه این چرت و پرتای خارجکی اشتباه شده باشن..

افسون_سرفه ها و تنگی نفسش هم اشتباست؟

_درد منم همینه.

افسون گوشیش و گذاشت کنار و روبروی من چهار زانو نشست و گفت_غزل..من میدونم حسست به طاها چیه؟ میدونم دوستش دارم مثل یه دوست حتی واست از توکا هم عزیز تر شده. میدونم نمک گیره محبتاش شدی.. از عشقت گذشتی واسه زنده موندنش شاد بودنش..
تو چشماتش نگاه کردم.

افسون_ولی..ولی تو باید خودت و آماده کنی.

نگاهم رنگ تعجب گرفت فکر کنم که نگاه ازم گرفت..

افسون_خب..خودت میدونی طاها حالش روبراه نیست..یعنی..اصلا خوب نیست.

_میشه تمومش کنی

افسون_من دارم از واقعیت حرف میزنم.

داد زدم_کدوم واقعیت..مگه تو خدایی؟ از کجا میدونی؟ شاید اون بالای خواست زنده بمونه..شاید
داره امتحانمون میکنه؟ تو چه میفهمی من چی میکشم؟

افسون با صدای اروم و سر بزیر افتاده ای گفت_داری خودت و گول میزنی..

سرم و بردم نزدیک تر و گفتم_دوست داری بمیره..اره؟

سرش و اروم به چپ و راست تکون داد..

تکیه دادم به دیوار و با چشمای بسته گفتم_ شاید یکی پیدا شد که بشه پیوند زد..

افسون_ دیدی که ما هم هممون آزمایش دادیم.. غزل

_اون خوب میشه.

افسون_ اگر زودتر میفهمید اره.. دکتر گفت که دیگه..

یهو داد زدم_ دکتر زر زیادی زد.. ولم کن.

افسون_ چرا نمیخوای ..

همون موقع فرانک صدام زدو گفت_ غزل.. بیا طاها اومده.

_دیگه راجبش حرف نزن افسون.. هیچ وقت.

رفتم تو سالن.. طاها تازه اومده بود.. رنگش پریده بود و زیر چشماش گود افتاده بود ولی با دیدن

من لبخند زد و گفت_ سلام عزیزم.

سعی کردم حتی اگه شده بزور ولی طرح یه لبخند و رو لبم بذارم..

_سلام.. خوش اومدی.

فرانک از اشپزخونه اومد بیرون و گفت_ سلام طاها جان.. بیا تو پسرم.

نشستیم رو کاناپه های ال مانند و طوسییه تو سالن.. کنار هم ولی با فاصله.

_چه عجب از این طرفا؟

طاها_ یه دفعه دلم هواتو کرد..

اینبار نیاز به طرح لبخند اجباری نبود.. یه لبخند دلنشین نشست رو لبم.

سرم و انداختم پایین. سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت_ نگو که از حرفام خجالت کشیدی؟ هنوز

برات تازگی داره؟

_داره..

طاها_ این خیلی خوبه.

صدای افسون مانع از ادامه حرفاش شد و من تونستم یه نفس عمیق بکشم.

افسون_ چطوری برادر طاها.. اینطرفا؟

طاها_ سلام خواهر خانمی.. والا اومدیم یه سر به خاله خانمتون بزیم.

افسون_ خوبه.. سر بزن ولی دست نزن یه وقت.

طاها خندید و گفت_ نامزد خودمه.. دلم میخواد بهش دست بزنم.. مشکلیه؟

افسون اخم ساختگی کرد و گفت_ فکر کردی خاله من بی صاحابه.. غزل بیا اینور بشین ببینم..

_ افی کوتاه بیا.. حوصله ندارم.

افسون_ خاک تو سر بی جنبه ات.. ما رفتیم..

_ کجا حالا؟

طاها_ بودی خواهر افسون؟

افسون_ حالا که تو اومدی دیگه کسی مارو تحویل نمیگیره..

فرانک و بوسید و گفت_ مادر بزرگی.. کاری نداری؟

هروقت می خواست حرص فرانک و در بیاره بهش میگفت مادر بزرگ.

فرانکم یه نیشگون یواشی گرفتش و گفت_ عمته..

افسون خندید و گفت_ اینو خوب اومدی..

با رفتن افسون فرانک دوتا لیوان شربت خنک آورد و رفت تو اشپزخونه.

طاها_ گاهی وقتا خیلی دلننگت میشم. با خودم میگم چطور میتونم برم در حالیکه دلم اینجاست..

خیره نگاهش کردم.

طاها_ حتی اگه برم میدونم و مطمئنم که هرشب از اون بالا دارم نگاهت میکنم.. شایدم اومدم کنار

پنجره اتاقت و از پشت شیشه نگاهت کنم. نگاه خنده هات.. راه رفتنت شونه کردن موها

بغض گلوم و گرفت..

نگاهم کرد و با لبخند گفت_ همیشه دوست داشتیم موهات و بیافم..ولی با این موهای فرشده..

بغض داشت تبدیل میشد به اشک.

نگاهش اشکی شد.

طاها_ دلم خیلی واست تنگ میشه غزل.

اینبار دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم..ریختن..اروم و بی صدا..

طاها_ تو هم داری باور میکنی..داری قبول میکنی رفتنمو..

_ تو خوب میشی طاها..من مطمئنم.

طاها_ دیشب تو خواب تشنج کردم..اگه توکا مثل هر شب نمیومد بهم سر بزنه شاید الان بی طاها بودی..

و پوزخند زد..بی صدا.

با ترس نگاهش کردم و گفتم_ پس چرا نگفتی؟ چرا توکا خبرم نکرد..دکتر اومد بالا سرت؟

طاها_ مهرباد اومد.

یه نفس عمیق کشید و گفت_ غزل..من اگه اینجام..اومدم بهت بگم که..بین میدونم خودخواهی با اینکه میدونم موندنی نیستم ازت خواستم کنارم باشی تا آخرش..ولی

نگاه اشکیشو صدای پر بغضشو میخ چشمام کرد و گفت_ اگه رفتم..اگه نبودم ..گریه نکن.تحمل دیدن اشکاتو ندارم..من حتی اگه نباشم ولی حسست میکنم..

با گریه و بغض گفتم_ طاها..خواهش میکنم.

طاها_ میدونم بهت قول دادم واست لباس سفید عروس بگیرم از این پرنسسها..قول دادم شب عروسیمون ببرمت روی پل و از اول تا آخرشو با هم بدوییم..قول دادم تو عروس گردونیمون تو پشت فرمون بشینی..قول دادم وقتی میرقصی به جای پول برگ گل یاس رو سرت بریزم..

اشکاش و باپشت دست پاک کرد و گفت_ ولی خودتم میدونی نمیشه..نمیرسم غزل..

_ بسه دیگه داری چرت میگی..تو بیخود میکنی نباشی..

طاها_ میخوام بدونی حتی اگه نبودم.. از همه دنیا بیشتر دوست دارم..

روزای سختیه.. پر تنش و عصبی.. نگران و افسرده و نا امید.

این روزا طاها خیلی ترسیدست.. خیلی.. میشه رنگ مرگ و تو چشمش دید.. میترسیه از اون روز.. هر چقد بگی نمیترسیم.. هر چقد بگی هراسی از مرگ ندارم ولی ته دلت وقتی به اون شب تنها و تاریک فکر میکنی وقتی به تنها شدن تو قبر فکر میکنی به لحظه های بعدش لرز به تنت میشینه.. و من حس میکنم این ترس و تو وجود طاها.

گاهی حتی صدای گریه هاشو از پشت در اتاقش میشنوم و نمیتونم کاری براش بکنم.. نمیخوام غرورش تنها چیزی که براش مونده بشکنه.. نمیخوام باورش بشه که واقعا رفتنیه.. هرچند که من خودم هنوزم امیدوارم.

دیروز با همدیگه رفتیم شیمی درمانی.. نداشت تو اتاق بمونم.. وقتی بهش دارو تزریق کردن از درد جیغ میکشید داد میزد.. نعره میکشید و من پشت در اتاقش دستم رو دستگیره مونده بود و سرم به در چسبیده بود.. گریه های من تو نعره های طاها گم میشد.. دوست داشتتم برم و به پای دکترش بیفتم که ترو خدا یه کاری کن که درد نکشه ولی کاری نمیشد کرد.

خیلی لاغر شده.. موهای سرش خیلی کم پشت شده.. مامانش شک کرده.. میگه این بچه یه چیزیش هست شده پوست استخوون.. باباش میخواد به زور ببردش دکتر.

طاها همش ساکته توکا گریه میکنه و من موندم بین این همه ادم.. نمیتونم جواب دلنگرانیای مامانشو بدم یا جواب چشمای ترسیده باباشو.. به گریه های توکا برسیم یا به سکوت وحشتناک طاها.

مهرداد هرروز بهش سر میزنه و معاینش میکنه.. باهانش حرف میزنه و امید میده ولی دیگه اونم خسته شده.

سعی میکنیم هفته ای دوبار هممون جمع شیم و طاها رو ببریم یه جایی و شادش کنیم بهش روحیه بدیم که انقد فکر نکنه.

هفته ی پیش با پیشنهاد افسون و کمکای مهرداد دوستای طاها رو دعوت کردیم.. طاها غافلگیر شد.. یه مهمونی پسرونه.. دوستاش شلوغ میکردن و از گذشته میگفتن.. مهرداد میگفت واسه روحیش خیلی خوب بود.. عالی بود ولی فقط یه شب.. فرداش دوباره اون سکوت لعنتی..

دلَم گرفته بود..رفته بودم بیرون که یه قدمی بزَنم که گوشیم زنگ خورد..

_جانم توکا.

ولی به جای جواب صدای گریش به گوشم رسید..

قلبم از حرکت ایستاد..پاهام سست شدن و دستام یخ کردن..

_ت..توکا..طاها؟

با صدای لرزونش گفت _نترس..طاها هنوز زندهست ولی داره منو میکشه.

چشمامو بستم.تکیه دادم به دیوار و یه نفس عمیق کشیدم.تو دلَم یه خدا نکشتت توکا هم بهش گفتم.

توکا_غزل..هستی؟

_چی شده؟

توکا_مامان فهمید.از صبح داره گریه میکنه.

_از کجا فهمید؟کی بهش گفت؟

توکا دوباره زد زیر گریه.

_دقم دادی دختر د حرف بزَن دیگه.

توکا_صبحی طاها موهاشو با ماشین زد.

خیره شدم به روبرو.به رفت و امد ماشینا..لرز گرفتم.یه باد سرد پیچید تو تنم.

_چرا؟

توکا_غزل.بیا باهش حرف بزَن.امروز حال روحیش اصلا خوب نبود.موهاش و از ته تراشید و بعدم

زد اینه اتاقشو شکوند.الانم در اتاقشو قفل کرده.هیچکسم راه نمیده.بیا غزل.

_اومدم.

گوشی و قطع کردم و گذاشتم تو جیب مانتوم.راه افتادم و قدم زدم.باید فکر این روزاشم

میکردم.فکر این زجرا این لحظه های تلخ و که فقط تو فیلما ازشون دیده بودم.

سر راه روبروی یه مغازه ایستادم و خیره شدم به ویتترین رنگارنگش. یاد خرید کردنمون افتادم. اون موقع مو داشت.. الان چی یعنی چه شکلی شده؟ صورتش با اون چشمای دریایی حتما خیلی بی روح شده..

دستم نشست رو زنگ و به ثانیه نکشید که باز شد. توکا بود با چشمای پف کرده. صدای گریه طوبی خانم میومد.

_بابات کجاست؟

نوکا_ از خونه زد بیرون. فکر کنم پیش مهرداد.

رفتیم تو. طوبی خانم با دیدن من دوباره زد زیر گریه. روبروش جلو پاش زانو زدم. دستشو گرفتم.. طوبی خانم_ دیدی چی به سرم اومد. جوون دسته گلم داره جلو چشمم پر پر میشه.. حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ بچم موبه سرش نمونده گوشت تو تنش نیست.

_طوبی خانم.. اینجوری که شما داری بدتر میکنی. طاها الان روحیه میخواد یه فضای شاد میخواد.. این گریه ها بیشتر حالشو خراب میکنه.

سریع دست از گریه برداشت و با بغض گفت_ چه کار کنم؟ بخدا هرکاری لازم باشه میکنم.. حاضرم قلبمو در بیارم بذارم تو سینش.. هر چی خون تو تنمه رو بکشن بریزن به رگاش فقط بچم سالم بمونه.. فقط زنده باشه و نفس بکشه..

بغض کردم و اشکامو پس زدم.

_بخدا نیاز به این کارا نیست. خوب میشه بهتون قول میدم.

توکا اومد کنار مامانش و گفت_ مامان اروم باش. بذار غزل بره با طاها حرف بزنه.

نگاه طوبی خانم پر از التماس بود.

_خیالتون راحت.

از پله ها رفتم بالا. در اتاقش بسته بود. نشستم رو زمین و تکیه دادم به در اتاقش و سرم و چسبوندم بهش.

_طاها..نمیخواهی در و باز کنی؟ نامرد خوشگل کردی به من نگفتی؟ بذار ببینمت شکل کی شدی؟ رونالدو..؟

صدام بغض داشت ولی خندیدم و گفتم_ولی دیگه پس گردنی زدنت ملس میشه ها..هر جا هم بری مثل نورافکن همه جا رو روشن میکنی.

هیچ صدایی نیومد.حرف نمیزد.

_بی انصاف..بذار ببینمت.

طاها_چیو بینی؟ ضعف و بدبختیمو؟

_نخیر..می خوام سر کچلتو ببینم دیوونه.میخوام ازت عکس بگیرم بذارم بگراند گوشیم.

با خنده تلخی گفت_ که بهم بخندی؟

_که بهت بخندم.

در با صدای ارومی باز شد.

بلند شدم ایستادم.کاشکی بتونم ارومش کنم.

در اتاقش و باز کرد.اینه اتاقش شکسته بود و خرده هاش رو زمین ریخته بود.خودشم گوشه اتاق پایین تختش مچاله شده بود.

چقد ضعیف و لاغر شده بود..صورتش رنگ پریده بود و سرش..اخ خدا موهایش..موهای لخت و مشکیش..موهایی که سرش و تکون میداد از لختی زیادش مثل حرکت اب تکون میخوردن..موهایی که به چشمای ابیش جلا میدادن..ابروهاش چرا انقد کم پشت شدن..کو مژه های فر خوردش؟اخه خدا رحمت کجا رفته؟

طاها_دیدی؟برو دیگه

_من که هنوز چیزی ندیدم؟

اومدم جلوتر..

طاها_شیشه نره تو پات..

_ حواسم هست. این لوس بازی چیه؟ خب تو که میدونی زشت میشی چرا کچل کردی؟ هرچند از نظر من الان شبیه این فوتبالیست خارجیای جذاب شدی.. اووم.. چه پسر خوردنی و خوشتیپی..
طاها_ بیخود جو نده.

نشستم روبروش.. پایین تخت.

طاها_ نمیخواستم بینمت.

_ تا کی؟ مگه نگفتی تا آخرش باشم. تا آخرش نمیخواستی منو ببینی؟

طاها_ میفهمم عذاب میکشی از دیدنم.

_ میفهمی با این کارت همه رو عذاب میدی؟ صدای گریه های مامانتو میشنوی.. چشمای پف کرده توکا رو دیدی؟ بابا چی؟ منم تا وقتی شادم که تو شاد باشی.

طاها_ بهم حق نمیدی؟

_ نه نمیدم.. به ادم نا امید حق نمیدم. من نامزدتم. ازت می خوام بخندی.. پاشی.. محکم و ایسی. من مرد می خوام طاها.. مرد.

طاها_ من دیگه هیچی ازم نمونده.

_ د داری چرت میگی دیگه..

نشستم رو تخت.

_ طاها..

نگاهم کرد.

_ مرد من.. قوی باش.

نگاهش سرد و یخ زده بود.. پر از ناامیدی.

رفتم جلوتر و روی سرش همونجایی که زخمش کرده بود و بوسه ارومی زدم.

تعجب کرد. دست کردم تو کیفم و شال و کلاهی و که از مغازه خریده بودم و دراوردم. طوسی بود.. دو رنگ تیره و روشن.

_ هوا سرد شده. سر کچلت سرما میخوره..

و کلاه و کشیدم رو سرش.

نگاهش تو صورتم چرخید.

_ مرد منی دیگه؟

طاها اروم لبهاشو باز کرد و گفت _ مرد غزل بانو..

بابای طاها مدارک پزشکیشو نشون دوتا دکتر دیگه هم داد و حتی فرستادشون واسه یکی از دوستاش که المان زندگی میکرد و اونم نشون یه دکتر المانی داد ولی همشوت جوابشون یکی بود. همون حرفای دکتر خوده طاها رو زدن. باباش میخواست کاراشو بکنه و بفرستتش خارج از کشور واسه درمان ولی همون دکتر المانیه گفته بود که تو ایران درمان بیماری سرطانی خیلی پیشرفت کرده و همین داروها و روش های درمانی اینجا رو اونا هم انجام میدن.

کلا جواب همشون این بود که روحیش و حفظ کنه.. شیمی درمانیشو هر دوهفته یکبار انجام بده داروهاشو به موقع مصرف کنه. اسمشم تو لیست پیوند مغز و استخوان بود.

تو نگاه همه یه جور ناامیدی و میدیدم و شاید تموم شدن این کابوس لعنتی.. یعنی واقعا از دست دادن طاها بهتر از این استرس هر روزه بود؟

کم کم همه فهمیدن.. خانواده من و فامیلای طاها. عیادتا شروع شد و حرف و حدیثا..

_ چه خوب یعنی دختره پاش مونده؟ نمی خواد ول کنه بره؟ من اگه جاش بودم یه لحظه هم صبر نمی کردم.. مگه شوهر قحطه برانش؟ چه شانسی داره طاها؟ خدا خیرش بده ثواب داره ..

و همین حرفا وقتی به گوش خوده طاها میرسید بیشتر آتیشش میزد..

اخلاقش بد شده بود. بد اخلاق و زود رنج. با کسی حرف نمیزد که کسی و ناراحت نکنه.. ولی حتی یه بارم با من بد خلقی نکرد. نا امید بود ولی همیشه با محبت بود. حتی گاهی با وجود سرفه های وحشتناکش برام شعر میخوند.

دکتر میگفتن اگه عفونت ریه اش همینطوری پیش بره مجبوریم یه قسمتی از ریه اش و برداریم..

داغون شده بودم. دوست داشتیم تو این همه بی نفسی یه نفس عمیق بکشم. یه نفس از ته دلم بی ترس..

کار سختی بود خندیدن در حالیکه دلت داره زار میزنه.. بعضی شبا وقتی ناامیدی سراغم میومد وقتی ذهنم پر میکشید سمت نبود طاها یه حجم سنگین و رو سینم احساس میکردم. یه چیزی راه گلوم و میگرفت. اونوقت خودمو یه نیشگون میگرفتم و اشکام راهشونو پیدا میکردن و شاید راه نفسم باز میشد.

فکر میکردم خانوادم با فهمیدن این موضوع میخوان مثل بقیه دم از جدایی بزنن ولی بابا بهم گفت_ حتی اگه خودتم نخوای حق نداری تنهاتش بذاری. تا آخرش باید پاش وایسی.. وقتی گفتم بله یعنی آخرش.. یعنی هستم یعنی اومدم که باشم.. کنارت.

و من از اینکه دختر همچین پدری هستم خداروشکر کردم.

فرانک سر نماز واسش دعا میکرد و ابجی ترانه و غزاله هرروز حالشو میپرسیدن و واسش نذری درست میکردن.

تقریباً هرروز خونشون پر از عیادت کننده بود ولی کاشکی میومدن واسه دادن روحیه نه دلسوزی و ترحم و همین روحیه طاها رو بیشتر میریخت بهم.

سه ماه از اون ۶ ماه گذشته بود و این یعنی فقط ما سه ماه دیگه طاها رو داریم. یعنی شروع شمارش معکوس واسه ما.. یعنی اومدن سایه مرگ و شنیدن قدامی بی صدا و وحشتناکش..

و همیناز طاها پسری ساخته بود ضعیف و لاغر با چشمایی گود افتاده و رنگ پریده.. پسری که علاوه بر نبود موهای سرش ابروها و مژه هاش هم ریخته بود.. پسری با وزنی کمتر از ۶۰ کیلو و داشتن ریه و کلیه هایی پر از عفونت و این تهایت ناامیدی بود..

۵ ماه بعد...

نمیدونم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت.. بخندم یا گریه کنم. حس و حالم دست خودم نیست. شاید باید از اینکه ۶ ماه زمان طاها شده ۸ ماه و اون هنوز زندهست و نفس میکشه خوشحال باشم و ناراحت از اینکه اون پسر شاداب و سرزنده تبدیل شده به یه تیکه استخوان افتاده روی تخت..

دکتر گفتن اگه یک سال دیگه دووم بیاره میشه امیدی به زنده موندنش داشت..وقتی این حرف و از زبون دکتر شنیدیم با اینکه همش یه احتمال بود ولی هممون زدیم زیر گریه..گریه خوشحالی..ذوق کردیم.طاها میگه همش به عشق تو زنده میگی اگه تو نبودی تا الان بیست دفعه مرده بودم.

بازم باید خدارو شکر کنیم..با اینکه طاها دیگه طاهاهای گذشته نیست..با اینکه اون پسر قد بلند و سفید با موهای لخت مشکی تبدیل شده به یه پسر لاغر و مچاله سیاه و صورت و بدنی بدون مو..با اینکه اون صدای دلنشین و اروم که همیشه از شون شعرای فروغ و میشنیدی تبدیل شده به یه زوزه ضعیف ته حنجره اش ولی بازم همینکه هست خوبه..همینکه کنارمونه دلمونو خوش میکنه..همینکه نفسش به سختی و با خس خس میره و میاد یعنی هست حضور داره.. صبح که از خواب بلند میشه میده توکا واسم یه شعر انتخابی از فروغ بفرسته..هنوز این عادتش و داره..منم عادت داده.

طاها بجز اینکه خودش ضعیف شده همه رو داغون کرده..مامان و باباش که صدای گریشون دل طاها رو میلرزونه مجبورن صداشون در نیاد..توکا واسه اینکه گریه کنه و اروم بشه میاد خونه ما و پیش من و مهرداد هر حرف و کار و ناراحتی از طاها داره به من زنگ میزنه و من خودم تنها هم غم طاها رو دارم و هم مرهم زخم و غم اونا میشم..

وقتی میگم طاها ضعیف شده یعنی اینکه نمی تونه خودش به تنهایی راه بره باید یه نفر باشه که زیر بغلشو بگیره..یکی باید کنارش باشه..غذا رو نمیتونه به تنهایی بخوره همه چی نمیتونه بخوره..هنوزم خون دماغ میشه سرفه میکنه و سرگیجه داره..تشنج میکنه و دست و پاهاش سست میشن..ولی بازم حضورش و دیدن چشمای بی فروغش یعنی امید به زندگی..همینکه دوماه اضافه تر داره تو این دنیا نفس میکشه یعنی داره با چنگ و دندون با مرگ مبارزه میکنه ..

فردا شب تولد طاهاست..قراره یه جشن دورهمی بگیریم..خودمونیم و مهرداد و افسون هم هستن..

میخوایم تا جایکه میتونیم شادش کنیم و روحیش و عوض کنیم..

دلم براش تنگ شد..زنگ زدم بهش..بعد از چند بار بوق خوردن جواب داد..اونم با صدایی ضعیف از ته حنجره اش..

طاها_ سلام بانو..

و سرفه کرد.

_ سلام پسر خوشگله.. چطوری؟

طاها_ وقتی صدات و میشنوم عالی..

_ ایشالله دیگه فردا از شکم مامانی میای بیرون و راحت میشی..

طاها_ نمی خواستی سوپرایزم کنی؟

خندیدم و گفتم_ من فردا واست سه تا سوپرایز دارم.. خیلی هم خوشحالم.

سرفه کرد و گفت_ تو.. وجودت

دوباره سرفه کرد و گفت_ سوپرایز بود واسه من

دوباره بین سرفه هاش گفت_ همینکه هستی

و بازم سرفه..

صدای توکا اومد.

توکا_ داداش.. چی شد؟

صدای سرفه اش قطع شد.

توکا_ الو غزل؟

_ چی شد؟

توکا_ هیچی.. داروهاشو دادم. یکم که حرف میزنه میخواد خفه بشه.. تو خوبی؟

_ اره.. ببین حواست و بهش بده.. خوب؟

توکا_ خیالت راحت. شب پیشش میخوابم. کاری نداری؟

_ نه.. واسه فردا چیزی نمیخواهی؟

توکا_ ممنون.. به مهرداد گفتم.

قطع که کردم دلم انگار کنده شد.. بیچاره نمیتونه حتی دو کلمه حرف بزنه..

فکر سوپرایزای فردا و شب تولدش حال و هوامو عوض کرد. باید خودم و آماده کنم واسه فردا..

از صبح که از خواب بیدار شدم یه حس عجیب دارم.. نمیدونم چی بود؟ شاید واسه برنامه امشب ولی خیلی استرس دارم...

یه لیوان شیر سرد خوردم.. فرانک اومد پیشم و گفت_ امشب تولد طاهاست؟

_اره.. شما هم میومدین..

فرانک_ ممنون. سعی کن شب خوبی برایش بسازی.

نگاهش کردم. این جمله از فرانک یعنی احساساتی شدن یه زن خیلی سخت و جدی.

لبخند زدم و گفتم_ قصد منم همینه.

دوش گرفتم. با اب داغ. بهم چسبید. تنم بی حس و حال شده بود ولی نیاز داشتم تا آرامش بگیرم. با داغی اب.. باید اروم میشدم.

رفتم ارایشگاه نزدیک خونمون. زینب خانم هم خیلی ماهر بود و هم منو خیلی دوست داشت.

زینب خانم_ خب چکار کنم واست عزیزم؟

_فر موهام دیگه باز شده. میخوام مثل قبل بشه.. صاف. یه دستی هم به صورتم بکش.

با لبخند شروع کرد به کارش. یه موادی به سرم زد و یه کارایی انجام داد. موهامو صاف کرد و صورتم و اصلاح کرد. ابروهامو پهن و کوتاه برداشت و یه رنگ فندقی بهشون زد. یه ماسک به صورتم زد و بعد از چند دقیقه یه ارایش ملیح رو صورتم خوابوند. خط چشم پهن ابی زیر و بالای چشمام کشید و مژه مصنوعی زد. رژ گونه اجری و رژ لب نارنجی.. خیلی خوب شد. خوشم اومد.. چشمای عسلیم خودشون خیلی بیشتر نشون میدادن.

وقتی رفتم خونه فرانک خیلی از ارایشم خوشش اومد. لبخند خیلی کمرنگی زد و گفت_ چشمات مثل چشمای مادر خدایامرزه.. خیلی قشنگه.

مامانم.. چند وقتی بود طاها و مریضیش منو از یاد مامانم غافل کرده بود. حتی یه سر هم بهش نزده بودم.

فرانک چشمش اشکی شدن.

_فرانک؟

ولی سریع رفت تو اتاقش. نمیدونم چشه؟ مطمئنم جونبای پر ماجرای داشته. چون هنوزم یه زن خیلی زیباست.

بعد از نهار ی که با فرانک و بدون بابا خوردیم رفتیم تو اتاقم تا حاضر شم.

دنبال لباس مناسب میگشتم. یه مهمونی چند نفره بود و نیاز به لباس مجلسی نبود و هوا هم سرد بود. از تو کمدم یه بلوز یقه اسکی نارنجی و شلوار جین جذب سورمه ای درآوردم پوشیدم. موهای صافمو ریختم دورم و دوتا گیره کوچیک نارنجی زدم بغل موهام. صورتمو بچگونه میکرد. گوشواره های نارنجیمو زدم به گوشم و به انگشتای پام لاک پرتقالی کشیدم و کالجای نارنجی توریمو گذاشتم تو کیفم. عطر زدم. یه عطر گرم.

تو اینه به خودم نگاه انداختم. خوب بودم کاشکی طاهها هم خوشش بیاد.

هدیه اشو گذاشتم تو کیفمو و یه مانتو شل مشکی پوشیدمو شال مشکی سرم زدم و همه موهامو پوشوندم.

افسون اس زد _ کجایی.. بیا دیگه. منم اومدم.

_اومدم.

از اتاق اومدم بیرون. فرانک تنها تو سالن نشسته بود. عینکش به چشمش بود و کتاب میخوند.

_مطمئنی نمیای؟

فرانک_ به سلامت. خوش بگذره.

این یعنی برو دیگه حرف نزن.. نمیام.

خداحافظی کردم و اومدم بیرون. یه نفس عمیق کشیدم. استرس داشتم. تا خونه طاهها مسیری نبود. ۵ دقیقه بعد جلو در خونشون بودم. دستم و گذاشتم رو زنگ.

در باز شد. مهرداد بود.

مهرداد_ سلام. بیاتو

_ سلام. طاها؟

مهرداد_ بیا تو خودت برو ببینش.

رفتم داخل. مامان و بابای طاها و افسون و توکا نشسته بودن تو سالن. کیک شکلاتی و میوه و شربت رو میز بود و چند تا بادکنک به در و دیوار اویزون بود. یه صدای موزیک شاد ولی با صدای خیلی خیلی کم میومد.

سلام کردم و با بی حوصلگی جوابمو دادن.

_ طاها؟

توکا_ بالاست.

_ شما چتونه. بابا خیر سرمون جشن گرفتیم واسش که روحیش عوض شه شما که با این کاراتون بدترش میکنید.

افسون_ حال نداشت گفت میرم بالا. برو ببین اگه میتونه بیاد صدامون کن بیایم کمک.

مانتومو دراوردم و رفتم بالا. کالجامو پشت در اتاقش پوشیدم. یه بسم الله گفتم و در زدم و رفتم داخل.

چراغای اتاقش خاموش بود. روشنش کردم که گفت_ خاموشش کن.

خاموش کردم و به جاش شب خواب قرمز رنگی و که خودم واسه اتاقش گرفته بودمو به نظرم با ابی اتاقش قشنگ میشد و روشن کردم. فضای قشنگی بود.

نگام کرد. لبخند زد.

طاها_ دیر کردی؟

_ دنبال سوپرایزات بودم.

طاها_ گفته بودم وجودت واسم غنیمته؟

_ گفته بودی ولی بالاخره که چی؟ مردم چی میگن؟ نمیگن نومزدش واسه تولدش برایش یه کادو نخرید؟

اشاره کرد به کنارش و گفت_ بشین اینجا.

رفتم و کنارش رو تخت نشستم.

طاها_ امشب دلم خیلی گرفته.

تو چشمای بی فروغ اییش زل زدم و گفتم_ دلت خیلی بیجا کرده.. امشب دیگه ۲۵ ساعت میشه مرد گنده.

طاها_ همه این ۲۵ سال یه طرف اون ۸ ماه اخر هم یه طرف. کنار تو و باتو.

_ طاها..

طاها_ می خوام حرف بزنم. نمیخوام امشبو خراب کنم و دم از ناامیدی بزنم ولی اگه نگم به دلم میمونه غزل.. میخوام اگه یه وقت نبودم حرفام خوب تو ذهنت باشه.. میخوام بدونی چقد دوستت دارم و بدونی همه دنیامی. میخوام همیشه یادت بمونه که چقد می خوامت. میخوام بدونی شدی همه امیدم به زندگی. اگه تو و عشقت نبود این چند ماهم دووم نمیوردم.

نگاهش و ازم گرفت و گفت_ من میدونم که از بیماریم قبل از نامزدیمون با خبر بودی.. نگو نه؟

دلم ریخت. ترسیدم. نگاهمو سریع ازش دزدیدم.

_ طاها.. من

طاها_ گلایه ای ندارم. مدیونتم هستم. میدونم دلت برام سوخت. شاید اگه همون اوایلش میفهمیدم داغون میشدم ولی الان.. الان که به ته خط رسیدم ممنونتم هستم که بهم نگفتی و گذاشتی لذت ببرم از حضورت. من محبت و مهربونی خالص و از نگاهت خوندم. محبتت با دلسوزی و ترحم فرق داشت.

تو دختر مهربونی هستی با یه قلب بزرگ. میخوام بدونی حالا که دیگه احساس میکنم نفسای اخرمه..

و همون موقع به سرفه افتاد.. انقد که خون بالا آورد. کمکش کردم و با دستمال لبش و پاک کرد. اب خورد و دراز کشید..

به سختی گفت_ میخوام بدونی اگه یه روز نبودم همیشه و هر شب یه نفر از اون بالا هست که تو رو میبینه و از نگاهت لذت میبره.. یه نفر که همیشه واست دعا میکنه.. میگن دعای مرده ها میگیره.. دعا میکنم به آرامش برسی. آرامشی که این مدت در کنار من نداشتی.. نشستم پایین تخت و دستاشو گرفتم.

_ طاهها.. شاید اون اولش دلم سوخت ولی طاهها تو با رفتارت با عشقت منو بنده محبتت کردی. من کنار تو آرامش واقعی و پیدا کردم. کنار تو همیشه اروم بودم. میخوام باور کنی من دوستت دارم طاهها. مگه کسی هم پیدا میشه کنار تو باشه و مهترت به دلش نشینه.

لبخند ارومی زد و چشماش و بست و گفت_ میترسم از روزی که احساست نکنم.

سعی کردم بغضمو قورت بدم و گفتم_ نمیخواهی سوپرایزمو ببینی..

رنگش زرد بود یاتوی نور این اتاق اینجوری بود ولی خیلی بی حال بود و نفساش با خس خس بود.

با صدای ضعیفی گفت_ یکی یکی روشن کن..

از تو کیفم هدیه تولدش و دراوردم. یه عکس از روز نامزدیمون. من و طاهها کنار هم. خیلی عکس قشنگی بود و پشتش همون عکسو خودم طراحی کرده بودم. خیلی قشنگ بود مخصوصا قاب بی نظیرش.

طاهها لبخند قشنگی زد و گفت_ این محشره دختر. عالییه..

_ و اما دومی..

به سرفه افتاد. بهش اب دادم. یکم نفس گرفت و خیره شد به من.

اروم شالم و از رو موهام کشیدم پایین. خیره شد به موهام و زیر لب گفت_ غزل.. موهات..

_ مگه دوست نداشتی موهامو ببافی؟ بباف واسم طاهها..

نگاهش اروم بود ولی برق عجیبی تو چشماش دیدم. پایین تخت پشت به طاهها نشستم و اونم رو تخت نشست. قبل از اینکه دست به موهام بزنه حرکت یه چیزی رو روی لباسم حس کردم. سرمو اوردم پایین. یه زنجیر و پلاک طلا سفید با اسم غزل به فارسی..

_ طاهها.. این خیلی قشنگه..

طاهها_ میخوام یه یادگاری از من داشته باشی.. غزل.. قول بده هیچ وقت درش نمیاری؟

_ قول میدم.. این چه حرفیه..

اروم روی موهامو بوسه زد و منو برد به آرامش.

دست برد لابلای موهامو شروع کرد به بافتنشون.

نمیدونم چرا یه حس بد داشتم.. دلشوره اضطراب یه سردی..

_ طاهها.. میخوام سوپرایز سوممو رو کنم.. بگم؟

طاهها..._

_ نکنه زیر لفظی میخوای؟ سومی از همه مهمتره ها..

طاهها..._

تنم لرزید.. دستش رو شونم بود.

_ طاهها؟

اروم برگشتم.. تکیه داده بود به دیوار پشت سرش و ابی چشماش بسته بود.. یعنی چی؟ خوابش برده؟

چرا لبخند به لبشه؟

اروم و زیر لب گفتم_ طاهها؟

بازم جوابمو نداد.. دستم و گذاشتم رو صورتش.. سرد بود.. نگاهم به چشماش بود.. اشک تو چشمام جمع شده بود ولی نمیچکید.. تکونش دادم ولی نگاهم نکرد.. دستش و بلند کرد و ول کردم و.. افتاد.

جیغ زدم.. جیغ زدم.. جیغ زدم از ته دل.. جیغ زدم واسه بی کسی طاهها.. واسه تنهایی خودم.. واسه جوونیش.. واسه پر پر شدن نامزد ۲۵ سالم.. واسه مردن طاهام جیغ زدم.. در اتاق باز شد.. توکا با گریه و مهرداد نگران و افسون با رنگ پریده دویدن تو.. صدای گریه های مامانش و یا ابالفضل باباش تو گوشم پیچید و من با سیاهی که دور سرم و گرفته بود افتادم رو تخت کنار طاهها..

همه جا صدا بود.. سرد بود. تنم یخ بود. دستم بی حس بود. گلوم خشک بود.

چشمامو باز کردم ولی همه جا تار بود. پیشونیم درد میکرد.

_ سردمه.

یه پتو نرم کشیده شد رو تن یخ زدم. صدام گرفته بود. چشمامو باز کردم. دلم گریه میخواست. دلم طاها میخواست. حرفای قشنگ میخواست. دلم نگاه ابیش و می خواست. شعر می خواست. دلم بی قرار باشو می خواست. اروم نمیشد دلم.

دست گرم افسون نشست رو دستای یخ کردم. چشماش پف داشتن و لباس سیاه تنش بود. دوباره یه بغض گنده نشست تو گلوم.

افسون_ الهی قربونت بشم. ترو خدا پاشو یه چیزی بخور.

سرم گیج میرفت. طاها خیلی جوون نبود؟ همش ۲۵ سال. اخ خدا. حیف نبود. تنش واسه زیر خاک رفتن حیف نبود. با صدای گرفته مو بغض تو گلوم گفتم_ افسون.. نداشت سومی و براش بگم. سوپرایز اخر مو.

افسون گریش گرفت. کاشکی منم گریم میگرفت.

افسون_ قربونت برم داری از حال میری.. این بار سومه که بهوش میای.

یه چیر بدی راه گلومو گرفته بود. چشمام تار بود. تنم بی حس. دوست داشتتم نفس بکشم.. دوست داشتتم جیغ یزنم.

افسون_ غزل.. ترو خدا. چرا سرخ شدی. جیغ بزن. د لعنتی گریه کن. داری خفه میشی..

دستمو گذاشتم رو گلوم. نفس کم اوردم. فکر طاها. اینکه الان دیگه نفس نمیکشه اینکه دیگه نیست تا کنارم باشه.. اخ خدا دیگه صبا با شعرای عاشقونه کی از خواب پاشم. کی دیگه برام شعر میخونه؟

بازم انقد اتاق دور سرم چرخید که از حال رفتم.

اینبار که چشم باز کردم سرگیجه نداشتم. خودم تنها بودم. تو اتاق خودم و سرم به دستم وصل بود. صدای حرف زدن پرهام میومد. سرمو کشیدم از دستم.

پرهام_کی؟ کجان الان؟ غسالخونه.. نه خوابه هنوز. خیالت راحت حواسم هست.. ببین پروا پشت خطی دارم زنگ میزنم بهت.

پس بهشت زهران. یعنی تا چند لحظه دیگه طاهارو میزارن زیر خاک. چه جوری نفس بکشه؟ نمیترسه؟ شب تنها.. میگن وقتی مرده رو میزارن توی قبر وقتی که همه رفتن و احساس تنهایی کرد بلند میشه که بگه نرید تنهام نذارید ولی وقتی سرش میخوره به سنگ لحد تازه میفهمه که کجاست و قضیه چیه. یعنی طاهارو هم امشب؟

پرهام داشت با گوشیش حرف میزد. احتمالاً گذاشتنش مراقب من باشه. بلند شدم و روبروی کمد لباسام ایستادم. من عروس اون خانوادم. من عروس طاهارو بودم. عروس باید سفید بیوشه. مانتو سفید و شال سفیدمو از تو کمد دراورمو پوشیدم. روبروی اینه ایستادم. یه غزل رنگ پریده با چشمای گود افتاده که پیشونیش هم زخم شده. کی؟

امروز روز عروسیمه.. طاهارو بردن حجله.. پس من چی؟

پرهام رو ایوون حیاط پشتی با تلفن حرف میزد. بی صدا از خونه زدم بیرون. هنوز باورم نمیشد طاهارو نیست. طاهارو رفته. تا خونشون دویدم ولی نرسیده به خونشون وقتی حجله رو دیدم. حجله جوون ناکام.. اخ خداچی به سرم اومد؟ باز تنها شدم خدا..

تم داشت سست میشد. جلو اولین ماشین ایستادم.

_بهشت زهرا.

تا رسیدن به اونجا تمام لحظه های با هم بودنمون اومد جلو چشمم. حرفاش محبتاش نگاهش عشقش. دلم داشت اتیش میگرفت. هوا واسه نفس میخواستم. کاشکی اشکم در میومد. کاشکی نفسم باز میشد. جیغ میزدم.

کلی دنبالشون گشتم تا ماشین بابا و افسون و از بین بقیه ماشینا پیدا کردم. کاشکی برسیم یه بار دیگه طاها رو ببینم. چقدر قبر خالی اینجا هست؟ یعنی چند تا طاها ۲۵ ساله دیگه باید بمیره تا اینا پر بشن؟ دنیا ارزش هیچی رو نداره.

با دیدن گریه و زاری توکا و مامانش و عمه و خاله هاش پاهام سست شد. تنم یخ کرد.

انگار دیر رسیدم. طاها رو تو خونش گذاشتن.. روش خاک میریختن. رو تن یخ زدش. تو چشمای ابیش خاک نره یه وقت؟

یاد دستای حلقه شدش دور تنم افتادم. نگاه مهربونش. لبخندای شیرینش. دست کشیدم رو گردن بندش.

با صدای بلند افسون که منو صدا زد همه متوجه من شدن. نگاه ها چرخید به من. عروس سفید پوش.. عروسی که نامزدش مرده.

ابجیام خواستن بیان جلو که نداشتیم.

طوبی خانم زار میزد.. پسر.. عروست اومد.. عشقت اومد.. یه لحظه بی غزلت نمودی.. خدا.. این داغو چه طوری تحمل کنم..

توکا با چشمای اشکی بی حرف زل زده بود به من.

داشتم خفه میشدم. حس میکردم باز دارم کبود میشم.

شاخه گلای یاسی که از جلوی بهشت زهرا گرفته بودم تو دستم بودن. با قدمای لرزون رفتم جلو..

اومدم بالا سر طاها. چونم میلرزید. قلبم یخ کرده بود.

از ته دل داد زدم.. این چه کاری بود کردی؟ مگه قول ندادی برام عروسی بگیری؟ مگه عروس نبودم. مگه دوسم نداشتی؟ مگه نگفتی بی تو نمیتونم. نگفتی تا آخرش باش.. نامرد من بودم تو کجا رفتی؟

داد زدم.. به تو هم میگن مرد؟

شاخه گلای یاسو با خشونت از ساقشون جدا کردم و ریختم رو سر خودمو قبر طاها..

_ امشب عروسیمه.. عروسیه من و طاها.

کل کشیدم.. من کل میکشیدم و طوبی خانم زار میزد من کل کشیدم و توکا اشک ریخت من کل کشیدم و مردم گریه کردن من کل کشیدم و ابجیام با گریه می خواستن اروم کنن.
با زانو افتادم رو خاکا..

_ طاها.. می خواستی گل یاس رو سرم شایاش کنی.. حالا من رو سرت شایاش کردم.. طاهای بی وفا.. نداشتی سوپرایز اخرمو بگم.. واسه پیوند یکی پیدا شده بود..

و سرم و گذاشتم رو خاکش و از ته دل گریه کردم. با سوز گریه کردم. اشک ریختم و ناله کردم.

_ طاها سیاه نپوشیدم. چه معنی داره عروس سیاه پیوشه.. کاشکی بودی طاها.. کاشکی میوندی.. رفتنت داغونم کرد بی معرفت.

انقد گریه کردم که از حال رفتم. چشم که باز کردم تو ماشین افسون بودم و داشت گریه میکرد.. ابجی غزاله اب پاشید تو صورتتم.

رومو برگردوندم. نگاه قبر طاها کردم.

ابجی ترانه _ تموم شد. خوابوندش.

گریه کرد. اشک ریختم.

افسون _ قربونت بشم تو که میدونستی چی میشه.

_ کاشکی همه چی تو بی خبری بود. کاشکی وابستم نمیکرد.

همه سوار ماشینا شدن. دختر عمه ها و دختر خاله های توکا زیر بغلشو گرفتن و میبردنش که سوار ماشینا بشن. توکا نگاهش که به حال زارم افتاد دوباره زد زیر گریه.. لباسش خاکی و پاره بود.

مامانش که دوباره از حال رفت و گوشه صورتش خونی بود. از باباشون که نگم بهتر بود. وقتی میگن پدری کمرش شکست و تازه معنیشو میفهمم..

من و افسون و ابجی ترانه با ماشین افسون بودیم. ابجی رانندگی میکرد و منم عقب دراز کشیده بودم.

با چشمای بسته اروم اشک میریختم رو گونم. نگاه آخر طاها از جلو چشمام پاک نمیشه. چقد خوشحالم که موهامو و بافت. هنوزم اون برق خوشحالیه تو چشماش یادمه. ماشین از حرکت ایستاد.

افسون_ کجا خاله؟

ابجی ترانه_ برم واسش یه ارامبخش بگیرم. بچه دووم نیاره اینجوری. و از ماشین پیاده شد. افسون برگشت عقب و منم چشمای اشکیمو باز کردم.

افسون_ خوبی؟

_ میذارم برم.

افسون با تعجب نگام کرد. ولی لحن مظلوم اشک تو چشماش آورد.

با التماس گفتم_ فقط می خوام تنها باشم. همین.

افسون_ میترسم.

-قول میدم احمق نشم..

گوشیش و گرفت سمتم.

افسون_ هر موقع زنگ زدم باید جواب بدی.

گرفتمش.

_ تا شب خونم.

و سریع از ماشین پیاده شدم.

توی خیابونا بی هدف راه میرفتم. گاهی گریه میکردم. گاهی زار میزدم. گاهی به یاد خاطراتمون لبخند میزدم و گاهی تو سکوت زجه..

حال منو هیچکس درک نمیکنه. با اینکه طاها عشقم نبود ولی منبع آرامشم بود. بهش عادت کردم. وابسته شدم. ۸ ماه تموم در گوشم عاشقانه حرف زد. دل داد. طاقت ندارم جای خالیشو تحمل کنم.

هوا تاریک شده بود که رسیدم به پل. همونی که بهم قول داد شب عروسیمون منو بیاره. که از اول تا آخرش و بدوییم. با لباس عروس و دوما. دستای همو بگیریم و بدوییم.

اینا ارزوهای خودش بود. خدا انقد عجله داشتی واسه زود بردنش نداشتی حتی لباس دامادی تنش کنه.

دویدم. تند تند دویدم. بی یار. بی داماد بی طاها بی کس. تنها. یه عروس شوهر مرده.

رسیدم به وسطاش. همونجایی که اون شب طاها بغلم کرد. خون دماغ شد. حرف زد. دستامو دور خودم حلقه کردم. جای طاها خالیه..

حالا من امشب تنهام. تنهامو طاها نیست.

رو کردم به اسمونو داددم. طاها.. میبینی منو. گفتی میبینی. گفتی از اون بالا نگاهم میکنی. تنها شدم. حالا من چکار کنم بی تو. با خاطرات. لعنتی چرا اومدی تو زندگیم.. اومدی عذابم بدی. اومدی خاطره بسازی و خاطره بشی. چی میکنی اون بالا؟ نکنه تو هم عروسی گرفتی؟ با فرشته ها؟ طاها تو که طاقت دوریمو نداشتی.

افتادم رو زمین و تکیه دادم به نرده ها.

_ طاها. بیا واسم شعر بخون. بخون طاها. دیگه ته این پل و نمیرم. تو که نیستی. قول دادیم با هم بریم. طاها واسم شعر بخون. تو خدا بخون.

اروم زیر لب زمزمه کردم ولی صدای طاها تو گوشم بود..

بعد از من اگر روزی بغض گلویت را فشرده

پای احساس است اگر بر سنگ خورد

یا اگر یک روز دستان تو هم

گرمی دست کسی را در میان خود ندید و ندر ان هنگام تلخ که فضای سینه ات جز اه آشناک چیزی را نمیداد گذر

یادی از این عاشق افسرده کن

بعد از من روزی اگر زین کوچه ها مرد تنهایی گذشت
در نگاه او اگر برق نیاز بود و پایش پینه بود
یادی از این خسته دلمرده کن
روزگاری بعد از این شاخه خشکی اگر دیدی به شاخ
یادی از این شاعر دلمرده کن
گر شبی تنها شدی در خلوتی
یافتی از بهر گریه مهلتی
لیک اشکی گونه ات را تر نکرد
درد خود را با خدا گفتی ولی باور نکرد
روزگاری بعد از این گر تو هم عاشق شدی
یادی از من کن که دیگر نیستم..

روزای سخت باید بگذرن و میگذرن.. ولی خیلی کند و اهنسته.. زجرت میدن تا تموم بشن. دلت از
سینه میکنه تا ثانیه های ساعت یه دور کامل بچرخن.
روزای بدون طاهای خیلی سخت میگذره.. نفس گیره. روزاییه پر از بغض و اشک. پر درد.. هیچ وقت
فکر نمیکردم واسه نبود طاهای انقد داغون بشم..
طاهای احساساتی من.. الان کجایی؟ زیر یه مشت خاک و تو یه متر جا؟ یا تو اسمونا پیش خدا و
کنار فرشته ها؟
طاهای انقد مهربون و دلپاک بود که مطمئنم الان واسه خودش جای قشنگی وسط بهشت خدا داره.
دلم خیلی برایش تنگ شده.. دوست داشتم بود و واسم حرف میزد. هرچی میخواست میگفت فقط
حرف میزد. کاشکی از ارزوهایش میگفت از اینکه ارشدش که تموم شد میخواد دکتراشو بگیره و

استاد دانشگاه بشه. دوست داشت شعری و که گفته بود و تمومشون کنه و چاپشون کنه.. حیف. حیف که عمرش قد نداد واسه رسیدن به ارزوهایش.

همه میخوان یه جورایی منو اروم کنن. حال و هوامو عوض کنن. فکر میکنن طاهای عشق من بود.. نمیدونن محل ارامشم بود جایی بود که آگه از همه دنیا هم بریده بودم آگه دلم تنگ میشد واسه امیر علی و حضورش فقط پیش طاهای بود که اروم میشدم.

الانم وقتی میخوام اروم بشم.. وقتی طاقتم تموم میشه میرم و بست میشینم تو اتاقش کسی هم حق نداره بگه چرا اومدی اینجا.. اتاق نامزد خودمه.. طاهای ۲۵ سالم..

میرم و میشینم رو تختش و چشمامو میندم و تصویر چشمای براق و صورت زیباشو تو ذهنم تصور میکنم ولی نمیدونم چرا همش نگاه آخرش چشمای بی فروغش رنگ پریده و بدنه مچاله شدش یادم میاد.. همینم دیوونم میکنه.

بقیه فکر میکنن افسردگی گرفتم فکر میکنن تارک دنیا شدم ولی من فقط میخوام سکوت کنم و حرف نزنم. دوست دارم خیره بشم به پشت پنجره اتاقم همون جایی که طاهای گفت میامو تماشات میکنم..

از زندگی بریدم. هیچ انگیزه ای واسه ادامش ندارم. الان دیگه نه امیر علی هست نه طاهای. هنوزم واسه نبود طاهای بیشتر عذاب میکشم. حداقلش اینکه مطمئنم که امیر علی واسه خودش داره با تن و بدن سالم درسش و میخونه و حالش خوبه ولی طاهای چی.. الان کجاست چی ازش مونده؟ فقط چند تیکه استخون..

سالها هم بگذره طاهای هیچ وقت فراموش نمیشه..

دستمو گذاشتم رو زنگ و بعد از چند لحظه در باز شد.

تو کا بود. با لبخند کمرنگی رو لبش.

تو کا_ اومدی؟

خیلی سخت بود بغضمو مخفی کنم.

_ دلم گرفته.. گفتم شاید تو اتاقش اروم شم.

از جلوی در کنار میره و من میرم تو. طوبی خانم نشسته و در حالیکه چادر نمازش سرشه در حال خوندنه قرانه.. به جرات میتونم بگم که هیچ کس به اندازه این زن عذاب نکشید و داغون نشد. تقریبا هیچی ازش باقی نمونده.

اروم از پله ها بالا میرم و بی صدا وارد اتاق طاهها میشم. طاهایی که دیگه نیست ولی اتاقش هست. کتاباش هست یادش هست.. بوش هنوزم احساس میشه.
هنوزم عکس من رو در اتاقشه.. یاد اون شب بغض میندازه به گلوم.

پنجره اتاقش و باز میکنم. روبروم یه خیابون بلند و طولانیو خلوته.. پر از درختای بلند و سر به فلک کشیده. یه جای دنج و اروم. یه نمای عالی و عاشقانه. یه بار با طاهها تا اخر این خیابونو رفتیم. با طاهها روزای خوبی و گذروندم و همین بیشتر فراموش کردنو برام سخت میکنه.

صدای در اتاق میاد و حضور خواهر طاهها..

توکا_ داری خودت و خیلی اذیت میکنی..

جوابی واسش ندارم.

توکا_ میدونی اینجوری طاهها هم عذاب میکشه..

چشمام خیس میشن از اشک..

_ کاشکی هیچ وقت به حرفت گوش نمیکردم..

توکا_ ولی تو باعث شدی اون چند ماه بیشتر زندگی کنه.. گذاشتی عاشقی کنه و از زندگیش و از تو لذت ببره..

_ ولی با رفتنش منو دیوونه کرده..

توکا_ میدونم که عاشقت نبودم.

_ نبودم ولی وابسته شدم. وابستم کرد توکا. حرفاش و نگاهش نمیدونی چه جور روی روم تاثیر گذاشت. نمیدونی وقتی با تمام احساسش اسمو صدا میکرد چه طور قلبم میلرزید..

برگشتم سمت توکا و با بغض و چشمایی که از اشک خیس بود و هیچ جا رو نمیدید گفتم_ من دلم براش تنگ شده توکا.. خسته شدم. من.. من دلم یه اغوش میخواد. یه نفر که منو بگیره تو بغلش و

ارومم کنه..روی موهامو ببوسه و بگم اروم باش..هیچی نیست..همه چی درست میشه.یکی که دستای بزرگشگرم باشه و گرم کنه..

توکا با گریه منو کشید تو اغوشش و گفت_ دستام بزرگ نیست ولی شاید بتونه گرمت کنه..
_بوی طاها رو میدی..

توکا_ منم دلم براش تنگه..نمیدونی چقد دلنگ غیرتی شدنشم..دلنگ سربه سر گذاشتنش و حضورش.دلنگ بیرون رفتنمون..من تکیه گاهمو از دست دادم غزل..دلم میخواد از ته دل گریه کنم جیغ بزنم اما نمیشه..تو این خونهاگه اشک بریزی باید اشک یه پیر مرد و پیرزن و در بیاری..حال من بدتره غزل..خیلی بد.

ارومتر شدم..گریه کردن تو اغوشی که بوی طاها رو میده توی فضایی که همه چیش یادآور خاطراتم با طاهاست ارومم کرد.

توکا بلند شد و از بین کتابای توی کتاب خونه یکی رو کشید بیرون و گذاشت بین دستای لرزونم و گفت_ فکر کنم مال تو باشه..

رفت بیرون و من با قلبی که به زور طپش داشت اولین صفحه اش و باز کردم.یه کتاب شعر از فروغ..هردومون عاشق شعراش بودیم..
بالای کتاب با خط قشنگ طاها نوشته بود..

پاک ترین هوای دنیا

همان لحظه ایست که دلم هوای تو را می خواهد..

غزل قشنگم این عاشقانه ها همه حس و حال من نسبت به توست..

تا ابد دوستت دارم...

یه قطره اشک چکید بین دوستت دارم..خوبه رو خودش نیفتاد..

کتاب و بستم.

چطور فراموش کنم این خاطراتو..خودتم نیستی ولی با یادگاریات داری دیوونم میکنی..

خدا این روزا فقط ازت آرامش میخوام و یه خواب طولانی..

۴ سال بعد...

برگه‌ها رو روی هم تنظیم کردم و گردنمو به چپ و راست چرخوندم.. صدای شکستن مهره‌هاش خودمو هم ترسوندم.. حس کردم گردنم در رفت.. چشمامو بستم.. خیلی خسته شدم.

_فرشته؟

به ثانیه نکشید که در باز شد و دختر ریزه میزه و با مزه ای در و باز کرد.

فرشته _بله غزل خانم؟

_بیا این برگه‌ها رو ببر نشون افسون بده اگه دید مشکلی نداره بگو شهناز خونم دست به کار شه واسه دوخت جدید..

همون موقع افسون پرید داخل و برگه‌ها رو از فرشته گرفت و گفت _خودم اومدم..

فرشته رفت و افسون با دقت خیره شد به برگه‌ها یه دفعه گفت _وای این خیلی خوشگله غزل.. بی شعور این مدلا رو از کجات در میاری؟

حرف زدن این دختره هم شاهکاره..

_به تو چه؟

افسون... تو مچت.. بی ادب.

با چشمای بسته خندیدم و گفتم _خدایی من بی ادبم یا تو..

افسون _تو.. پاشو آماده شو فراز دمه دره..

_مگه اومده؟

افسون _زنگ زد گفت بگو غزل آماده شه میخوام ببرمش بیرون.. چرا گوشیت و جواب نمیدادی؟

نگاهی به گوشیم انداختم.. چند بار زنگ خورده بود.

بلند شدم و یه نگاه به خودم تو اینه انداختم.. خسته و خوابالو بودم.. عطر زدم و یه برق لب کمرنگ کشیدم.

افسون_ به تعارف نزنیا؟

کیفمو برداشتم.یه چشمک بهش زدم و با ناز از کنارش رد شدم و گفتم_مزاحمی عزیزم..
در حالیکه از اتاق میزدم بیرون صدای جیغ جیغوی افسون و شنیدم که میگفت_یعنی خاک تو سر
فراز که انقد ذلیله تو..

از پله های توی حیاط بزرگ سالن مزونتند تند اومدم پایین و رفتم سمت در.بازش کردم که ماشین
نقره ای فراز و دم در دیدم.خودشم تو ماشین نشسته بود.در و باز کردم و نشستم و با لبخند
گفتم_سلام..

اخم کرده بود و جوابمو نمیداد..

_وا..چرا جواب سلامم و نمیدی؟

اخمش غلیظ تر شد..

_ا وا..نکن چشمات و اینجوری..میتروسم.

فراز_چه عجب شما یه بار هم از ما ترسیدی؟گوشیت و دیدی چند بار زنگ زدم؟
یه لبخند پسر خر کن زدم و گفتم_ببخشید..تو که میدونی میرم تو طرح زدن کلا از دنیا میبرم..
فراز_غزل من میدونم تو یه روز بالاخره به دست من کشته میشی..

_دلت میاد؟

فراز در حالیکه ادای منو در میوورد گفت_روتو کن اونور نبینمت..دختره گیس بریده..
با صدای بلند زدم زیر خنده..عاشق عصبانی شدناشم.

فراز پخش ماشین و روشن کرد.یه اهنگ شاد و باحال گذاشته بود و خودش باهاش میخوند.کلا
این پسر عزا و عروسیش با هم بود..تو اوج عصبانیت یهو نیشش باز میشد.
با لبخند تو فکر بودم که ماشین جلوی یه رستوران شیک نگه داشت.

_اوهوو..فراز جان خبریه؟

فراز_ یعنی من دستمو تا زیر بغلم عسلی کنم بذارم تو دهننت اخرش گاز میگیری..من که جیبم همش در اختیار خودته؟

_اه..حالمو بد کردی..زیر بغل چیه؟

فراز_خوبه تو هم..موهاشو زده بودم..

اینو که گفت دیگه واقعا داشتیم میووردم بالا..با مشت افتادم به جونش.

فراز_ تو لیاقت نداری..باید با همون موها میذاشتم تو دهننت.

جیغ منو که شنید دویدید از ماشین پایین..پسره چندش..

اه..هی می خواستم بهش فکر نکنم ولی مگه میشد؟

یه رستوران سنتی بود..یه جای خلوت و اروم..با فاصله ازش نشستیم رو تخت..

بدم میومد پیشش بشینم..یاد اون موها و عسل و زیر بغل میفتادم حالت تهوع بهم دست

میداد..اومد و نشست کنارم..چسبید بهم..

_اه..بکش اونور..بدم میاد ازت.

فراز_چرا اونوقت؟

_چون بو میدی..

فراز_خیلی بیشعوری..هم حموم بودم هم دوش گرفتم با ادکلن فرانسوی الاصلم..

_باشه بابا فهمیدیم عطرات و از ولایتت آوردی..نمیگم که واقعا بو میدی..از این چرت و پرتا تو

ماشین گفتی حیس میکنم بو میدی؟

فراز خیلی بی خیال گفت_اها..از اون لحاظ..نه خیالت تخت..مو نداره بو هم نمیگیره..

چشم غره منو که دید سریع گفت_غلط کردم.

یه دفعه زدم زیر خنده..این فراز منم دیوونه کرد.

نهار ابگوشت خوردیم با سبزی و پیاز سفید و نون سنگک و دوغ..خداییش خیلی چسبید..مخصوصا

با یاد اوری فراز درباره عسل و زیر بغل..

با فراز باشی و بهت خوش نگذره از محالاته..یه چند وقتی بودمیدید تو خودمم و حوصله ندارم
میخواست مثلا بهم روحیه بده.دست خودم نبود به سالگرد مرگ طاها که نزدیک میشدیم روحیم
میریخت بهم.هر سال همینطورم..

_ممنون فراز.

فراز_واسه چی خوشگله؟

_میدونم داری تلاشت و میکنی که من شاد باشم که دوباره نرم تو فاز غم.خودم میدونم که اگه تو
نبودی الان باید میومدی تیمارستان ملاقاتم..

فراز_من فقط میخوام که تو بخندی.میخوام همیشه شاد باشی.خودتم میدونی که همیشه کنارتم.
یه لبخند گرم و مهربون تحویلش دادم.گوشیم زنگ خورد.فرانک بود.

_جانم فری؟

فرانک_این چه طرز حرف زدنه؟

_خوبه که..مخففه..

فرانک_ادم نمیشی تو..کجایی؟

_با فراز نهار اومدیم بیرون.جات خالی دیزی زدیم به بدن..

فرانک_خب دختر نمیشد یه زنگ به من بزنی خبر بدی..دق کردم تا حالا.

_ببخشید.بسکه این اقا پسر منو خندوندیادم رفت بهت بگم..

فرانک یه نفس عمیق کشید و گفت_خوش باشید.خداحافظ.

_خداحافظ.

فراز_مگه من دلک تو هم که تو رو بخندونم.به من چه تو خداییش هی نیشست بازه؟

_پریدم و لپش و ماچ کردم و گفتم_عاشقتم..

و تندی از رستوران زدم بیرون.

باز خوبه خلوت بود و گرنه حتما منکرات میگرفتمون. فراز هم حتما باز غش کرده من بوسیدمش. کلا هروقت میبوسمش غش میکنه از خوشی.. بسکه من این بشر و نمیبوسم عقده ای شده.

همه موفقیت و شادابی امروزمو مدیون فرازم. با وجود و حضورش تونست تاثیر زیادی تو زندگیما داشته. اگه نبود شاید خیلی اتفاقای بدی واسم میفتاد.

اون روزای سخت بعد از طاها و نبود امیر علی با اومدن فراز تو زندگیم بود که تونستم سر پا و ایسم. نمیگم بقیه دوستانم و اطرافیانم تاثیر نداشتن ولی فراز موند تا آخرش.. تو تموم غصه هام موند.. درست ۶ ماه بعد از رفتن طاها بود که فراز پیداش شد..

هرکس منو با فراز میبینه اولش فکر میکنه نامزدمه یا شوهرم بعدش میگه خب دیگه حتما دوست پسرشه ولی هیچکس به ذهنش خطور هم نمیکنه که این پسر خوشتیپ و جذاب ۲۹ ساله عموی تازه از فرنگ برگشته من باشه.. عمویی که ۶ ماه بعد از رفتن طاها تازه پیداش شد..

داشتیم از تو اینترنت طرح های جدید امسال و نگاه میکردم که افسون اومد داخل اتاقم. دو تیکه پارچه دستش بود.

افسون_ میگم غزل زنگ بزنی حاج رسول بگو از این دو رنگ پارچه واسمون بازم بیاره هم دوختش خوبه هم فروشش.. خیلی هم نازه.

_باشه.

افسون_ چی باشه؟ اصلا دیدی چی دستمه؟

واسه یه لحظه سرم و اوردم بالا و نگاه پارچه ها کردم و دوباره مشغول دید زدن تو اینترنت شدم.

_دیدم دیگه.

افسون_ خیلی خری

_باشه

نشست روی مبلای راحتی تو اتاق و گفت_ توکا چرا امروز نیومد مزون؟

_درگیر مراسمه

افسون_اونوقت تنهایی؟

_به نظرت؟

افسون_این فراز خیلی جلب شده ها

_چکارش داری؟ خیلی هم که توکا تحویلش میگیره..

افسون_راست میگی. مگه همه مثل من هولن تا اقا اومد خواستگاری بله رو بهش دادم.

نگاهش کردم. یه لبخند کمرنگ رو لبم بود. سرش پایین بود و با ریشه های پارچه ور میرفت.

لپ تاپ و خاموش کردم و با مهربونی گفتم_دیگه بی انصاف نشو.. خداییش مهرداد خیلی خاطرت و می خواد.

افسون_می خوام نخواد..

_باز چی شده؟

افسون_هیچی.

این هیچی یعنی یه چیزی هست. از پشت میز بلند شدم و نشستم کنارش. دستش و گرفتم.

_با منم اره؟ من بزرگت کردم بچه.. چی شده؟

افسون که انگار منتظر یه اشاره بود گفت_باباش خیلی گیره..

_یعنی چی؟

افسون_بین خوده مهرداد خیلی خوبه واقعا همه پیش رفتارش ولی باباش به همه کارمون کار داره.. چرا انقد میرید بیرون چرا انقد ولخرجی میکنید چرا انقد با فامیلای زنت میپری؟ چرا زنت کم میاد اینجا چرا خودت زیاد میری اونجا چرا چرا.. بخدا دیگه خسته شدم.

_عزیز دلم از این حرفا تو همه خونه ها هست تو که دیگه نباید این حرفا رو بزنی

پارچه ها رو انداخت رو میز و خواست بلند شه که دستش و گرفتم.

_با مهرداد هم قهری حتما؟

سرش و اروم به معنی اره تکون داد..

_اخه اون طفلک چه گناهی کرده؟

افسون_ میدونم..اون بیچاره حتی بخاطر من جلوی خونوادشم در اومده ولی بخدا خسته شدم.باباش چند بارم این حرفا رو به خودم هم گفته ولی بخدا من سرم و نیاوردم بالا نگاهش کنم حرمت سرم میشه بزرگ و کوچیک سرم میشه..مهردادم خودش میدونه باباش رفتارش درست نیست ولی میگه چکار کنم بابامه تو روش وایسم؟چی بهش بگم؟

_سعی کن یه مدت به سازش برقصی..واسشون بیشتر وقت بذار.نمی خواد انقد بیای اینجا.بیشتر پیششون باش.اونم پیره.ادما که سنشون میره بالاتر غر غرتر هم میشن.همین بابای خودم..جدیدا که دیدی چقد گیر میده و غر میزنه به جون منو فرانک..

افسون نگاهم کرد و زد زیر خنده و گفت_بازم پبله کرد واسه ازدواجت؟

_اون که کار هرروزشه..۷۰ سالشه هنوز سر شوری و ترشی غذا به فرانک غر میزنه..

افسون با خنده تکیه داد به صندلی و گفت_میدونم..بیچاره مهرداد.دوروزه باهاش قهرم.اونم که همش بیمارستانه.

_دوستت داره.از اینکه کنارته خوشحال باش..

لبخند زد ولی به جاش غم نشست تو دلم.از اینکه خودم انقد تنهام..از اینکه کسی و ندارم که باهاش حتی قهر کنم.از اینکه سالهاست احساس تنهایی میکنم.

افسون نفهمید.یاد مهرداد حواسش و پرت کرد.گونمو بوسید و گفت_مرسی غزلی..برم ببینم این جناب دکتر کجاست.

خواست بره بیرون که گفت_یادت نره واسه پارچه ها..به حاجی بگو شازده رو بفرسته خودش با کله میاد..

و از اتاق زد بیرون.

رفتم و کنار پنجره اتاق ایستادم.سه تا نفس عمیق کشیدم.چشمامو بستم و سعی کردم یه تصویر کاملاً سفید تو ذهنم بیارم..سفید مطلق.بدون هیچ رنگ و طرحی..ذهنم و خواستم اروم کنم ..اما نشد..

تنهایی خیلی ازارم می‌ده. از وقتی یادم میاد تنهایی و احساسش کردم. از وقتی همش ۱۰ سالم بود.. بعد از رفتن مامان.. بعد از رفتن امیر علی بعد از رفتن طاها و حتی الان.. باز من به دختر تنهام.

بعد از مرگ طاها خیلی حال بد شد. جووری که همیشه خودمو تو اتاقم حبس میکردم و به پنجره اتاقم زل می‌زدم.. شاید منتظر طاها بودم.. به وقتایی هم احساس خفگی بهم دست میداد میرفتم رو پشت بوم مینشستم.. تنها. چهار زانو روی زمین مینشستم و چشمامو میبستم. تصویر طاها رو تجسم میکردم ولی هیچی تو ذهنم نمیومد جز یه پسر با موهای تراشیده و لبخند بی جون. فراز اومد تو زندگی. عموی تازه از راه رسیدم. زندگی با اومدنش عوض شد..

مثل اینکه پدر بزرگ من اخرای عمرش تجدید فراش میکنه ولی خب عمرش به دنیا کفاف نمیده که بمونه و نی نی تازش و ببینه. همه از این زن تازه با خبر بودن ولی از وجود بچه نه..

بعد از مرگ بابا بزرگ اون خانمه هم که از جیب شوهر تازش پول خوبی به جیب زده بود میره فرانسه.. دیگه هم ازدواج نمیکنه چون قبل از بابا بزرگ یه بار هم طلاق گرفته بود. بچش و بزرگ میکنه و اون نی نی و تبدیل میکنه به یه جوون خوش تیپ و تحصیلکرده.. تا اینکه تصادف میکنه و لحظه های اخر عمرش همه چی و واسه فراز میگه..

با اومدن فراز روح زندگی هم وارد خونمون شد. همه خیلی راحت اونو پذیرفتن و باهانش ارتباط برقرار کردن با بچه ها خیلی زود صمیمی شد خودش و تو دل همه جا کرد.. با اینکه خونه مستقل داشت ولی همیشه نهار و شامشو خونه ما بود. اگه یه روز نمیومد دل براش تنگ میشد. همیشه پیشم بود و با شوخیاش و سر به سر گذاشتنش روحیمو عوض میکرد. گاهی هم حرفای فلسفی و قشنگش چشمامو به زندگی باز میکرد.

منم از همه چی براش گفتم از امیر علی از رفتنش از دلیل قبولی طاها از خوده طاها از تنهاییام.. و اون خیلی خوب درکم میکرد..

با اینکه تحصیلکرده فرانسه بود ولی همه سرمایهش و انداخت تو کار و اینجا اپارتمان سازی می کرد.. خدارو شکر خیلی هم موفقه

تازگی ها هم که خیلی دور توکا میپلکه..

چشمامو باز کردم.. یاد فراز بازم تنهاییمو پر کرد..

مهرداد یکم مراعاتشو بکن. افسون و نبین همیشه میخنده خیلی حساسه..

مهرداد_ فکر میکنی نمیدونم.. ولی میگی چکار کنم؟ پیر مرده.. میشه تو روش وایسم.. حرفی هم بزنی
میگه عروسمه. بخدا خودشم میدونه بعضی وقتا زیاده روی میکنه ولی اخلاقشه دیگه. باور کن با
مامانمو خواهرامم همین رفتارو داره.. دوست داره الکی گیر بده.

_ شما اصلا چرا نمیرید سر خونه زندگیتون. بابا دوساله عقد کردید..

مهرداد_ تو افسون و راضی کن من فردا بساط عروسی رو مهیا میکنم.

_ چرا راضی نیست؟

مهرداد_ بهتره از زبون خودش بشنوی..

_ بخاطره منه.. نه؟

مهرداد_ از من نشنیده بگیر.

_ باشه. من باهات حرف میزنم. خیالت راحت باشه.

مهرداد_ ممنون غزل. کاری نداری؟

_ نه. سلام برسون. خدا حافظ.

مهرداد_ خدا حافظ

گوشی و قطع کردم و بازم حرص خوردم از دست افسون. موقع خواستگاری اومدنش هم
همینجوری خون به دلم کرد.

تقریباً دو سال از مرگ طاها میگذشت. مهرداد اومد خواستگاری افسون. همدیگه رو دوست داشتن
ولی افسون راضی به عقد نمیشد. میگفت تا غزل تنهات من فکر شوهر کردن نمیکنم. وقتی میدید
بی دلیل خواستگارامو رد میکنم اونم همین کارو میکرد. میگفت اول تو باید از تنهایی در بیای.

اون موقع هم باز مهرداد دست به دامن من شد. بیچاره مهرداد هر چقدر بهش میگفت بخدا من
کاری بهت ندارم. اصلا غزل هم سر جهازیت با خودت بیارش. بابا غزل هم مثل خواهر خودمه. اصلا
من کاری بهت ندارم فقط عقد کنیم من خیالم راحت بشه..

چقد اون موقع حرص خوردم و هزار و یک دلیل واسش اوردم تا تونستم راضیش کنم که من فعلا قصد ازدواج ندارم.. کلی منو توکا باهش حرف زدیم تا راضی شد..

الانم که سر عروسیش می خواد بازم اذیت کنه..

زنگ زدم به افسون و گفتم نهار بیاد خونمون کارش دارم.. باید باهش حرف میزدم.

فرازم که خودش به صورت اتوماتیک وار اونجاست.

تکیه دادم به صدلی اتاقم.. هر روز هرروز اینجا مدل و طرح لباسای نامزدی و عقد و عروسی

دخترای جوون و میزنم ولی خودم..

گاهی فکر میکنم اگه ۴ سال پیش چشم میبستم رو خواهش توکا الان شاید منو امیر علی کنار هم

بودیم و به احتمال زیاد دو تا بچه هم داشتیم..

یعنی الان امیر چکار میکنه؟ چه شکلی شده؟

گاهی اوقات از زبون ابجی غزاله یه چیزایی ازش میشنوم. افسون که حرفی نمیزنه.. میترسه برم تو

هیپروت..

ابجی میگه داره درس میخونه و تنها زندگی میکنه.. هنوز مجرد و مامانش خیلی اصرار داره که بیاد

ازدواج کنه.. الان دیگه اونم یه جوون ۳۰ سالست..

الان باید یه صورت مردونه و جذاب داشته باشه.. اخ خدا دلم لک زده واسه یه بار دیدنش.. از

نزدیک.. خیلی نزدیک.

_فرانک تو هم بمون.

فرانک_ جوونا حرف همدیگه رو بهتر میفهمن. میرم لباسای بابات و اتو کنم.

و از اشپزخونه رفت بیرون.

یه نگاه به فراز انداختم که هنوز با سالادش ور میرفت و یه نگاه به افسون که سعی میکرد از زیر

نگاه هام در بره.

_فراز؟

فراز_ها..

_بگو دیگه

فراز_ تو برو میام دنبالت

ای بترکی.. شکمش از کل دنیا واسش مهمتره.. چاقم همیشه با این قیافش..

رو کردم به افسون که سریع قبل از من گفت_ هر چی می خوام بگی و میدونم.. حتما باز می خوام طرف مهرداد و بگیری؟

_ پس میدونی کارت اشتباست که همه طرف اونن؟

افسون با تعجب یه نگاه به من و فراز انداخت و اومد حرف بزنه که اینبار من سریع گفتم_ افسون.. من و تو از کوچیکی با هم بزرگ شدیم.. فاصله سنیمون فقط یه ساله.. خودت میدونی چقد دوستت دارم و چقد واسم عزیزی.. خواهر نداشتمی.. تو غما و شادیام کنارم بودی.. خدا کنه هیچ وقت معنی غم و تنهایی و نفهمی ولی بذار تو شادیات کنارت باشم.. من یکی از ارزو هام اینکه واسه عروسیت همراهت بیام ارایشگاه.. اونجا کلی می خوام خالی کنم این حس خواهرانه رو..
بغض گلوم و گرفت.

_ اگه میبینی من نمی خوام ازدواج کنم نه چون عاشق طاها بودم که خودت میدونی اسم اون احساس عشق نبود.. عشق من منو ول کرد و رفت.

نمیخوام چون دیگه.. تحمل یه رفتن دیگه رو ندارم.. من تازه به آرامش رسیدم کنار خانوادم.

افسون اروم اروم اشک میریخت و دیگه صدای چنگال زدن فراز نمیومد.

یه قطره اشک چکید روی دستم..

_ افسون با این کارات عذاب وجدان منو بیشتر میکنی.. تو اینو میخوای؟

اروم سرش و به چپ و راست تگون داد.

_ پس بخاطر من عروس شو.

به ثانیه نکشید پرت شدم تو بغلش.. یه بغل خواهرانه پر از بغض..

دلم گرفته بود... بی خود و بی جهت ولی خب عادی شده واسم. من دلم این روزا خیلی میگیره.
اروم در گوشم زمزمه کرد_ هر چی تو بخوای.. هر چی تو بخوای غزل..
روی شقیقه سمت چپشو بوسیدم
اروم لب زدم_ خوشبخت شو.. فقط اینو می خوام
چشمامو بستم.
صدای فراز مانع از ادامه این بغض و اشکا شد.
فراز_ اه.. جمع کنید این هندی بازیا رو.. درخت کم آوردیم..
با لبخند از بغل افسون اومدم بیرون..
_ خوب اومدین دنبالم فراز خان..
فراز_ ماشالله انقد تند رفتی که من بهت نرسیدم.. دمت گرم ابجی
افسون اشکاشو پاک کرد و گفت_ غزل.. من نمیخواستم اذیتت کنم. فقط نمی خوام تنهات
بذارم. نمی خوام تو احساس تنهایی کنی.. من هنوزم..
_ من تنها نیستم افسون. اصلا نمیذارم فراز زن بگیره.. خوبه
فراز با اخم ساختگی گفت_ به من چه.. چرا از من مایه می ذاری؟ اصلا این مهرداد غلط کرد می
خواد زن بگیره.
افسون_ ا.. و.. عمو جون..
فراز_ عمو جون و درد.. با اون شوهر یه وریت..
کل کل بین افسون و فراز شروع شد.. حداقل به مزیت داره که نمیذاره به عمق تنهاییم برسیم..
فراز بلند شد و گفت_ قرار شب یادتون نره..
افسون_ کدوم رستوران؟
فراز_ شوهر کچلت میدونه.

افسون_ تو چه مشکلی با آقای دکتر داری؟

فراز قیافشو چندش کرد و گفت_ جمع کن..دکتر دکتر..ایش.

خندیدم و گفتم_ بسه دیگه فراز..شب که میای دنبالم؟

فراز_ مگه من نوکرتم..من باید برم دنبال خانم خودم..خودت میای. خداروشکر ماشینم که داری؟
_فراز..

یه چشمک زد و از اشپزخونه زد بیرون.

_این چش شد. اصلا سوپرایز امشبش چی هست؟

افسون یه شونه بالا انداخت و اونم با لبخند مرموزی از اشپزخونه رفت

یه مانتو مدل شل صورتی خیلی کمرنگ که جلوش گره میخورد پوشیدم. خیلی از رنگش خوشم میومد. بیشتر به پوست پیازی میخورد. شلوار پارچه ای راسته سفید و شال سفید که خط های شلوغ از همون صورتی توش داشت رو موهای صافم کشیدم. یه رژ لب صورتی مات و ریمل به مژه هام. عطر زدم و کفشای پاشنه بلند سفیدم و پام کردم. کیف دستی کوچیک سفیدم و برداشتم. تو اینه به خودم یه نگاه انداختم. خوب بودم.

مانتو هایی که میپوشیدم همه از تولیدی خودمون بود. مزون و به پیشنهاد فراز تاسیسیش کردیم. من طراحی خونده بودم. طرح هام همه عالی و پر از خلاقیت بود. مدل های عجیب و جدید میزدم. توکا هم با اینکه طراحی خونده بود ولی خیاطیش عالی بود. کنار دست طوبی خانم یه خیاط قابل شده بود. افسون هم که حسابداری خونده بود ولی سرمایش از بقیمون بیشتر بود.

هر سه نفرمون پول گذاشتیم روی هم. اول با یه خونه ۶۰ متری کوچیک اجاره ای شروع کردیم. اول که بیشتر یه خیاط خونه بود. کارمون گرفت.. چون هم محلش خوب بود و هم کارمون عالی بود و هم تبلیغاتی که فراز واسمون انجام داد تک بود. قیمتا پایین بودن و مشتریا زیاد شدن.

این شغل جدید خوبیش این بود که نمی داشت زیاد فکر و خیال کنم. همه وقتم و اونجا میگذروندم. طرح که میزدم از همه دنیا غافل میشدم. کم کم سرمایه مون زیاد شد و سود دهی مون هم زد بالا. تا اینکه رسیدیم به اینجا. یه مزون هر چند مکانش اجاره ای بود ولی خیلی بزرگ بود و

توی یه محله ی بسیار عالی بود. خودمون طرح میزدیم میدوختیم و میفروختیم. یه روز در ماه شوی لباس داشتیم.

خیلی مزون بزرگی نیست ولی مشتریای خاص و ثابت خودشو داره.

مانتو لباس شب نامزدی و عروسی..

۵ تا خیاط ماهر داریم. توکا هم بالا سر خیاطاست و گاهی هم طرح میزنه. جدیداً دو تا طراح کمکی هم آوردیم. افسون هم که هم حسابداری و انجام میده و هم کارای تهیه پارچه و لوازمات مورد نیازمون. فراز هم که کالا اچار فرانسه است و هر وقت نیاز بشه خودش یهو پیداش میشه.. مهرداد هم هر کمکی از دستش بر بیاد با توجه به وقت محدودش واسمون انجام میده.

راضیم.. من از این شغل و از این کاری که باعث میشه ساعت‌های زیادی رو بی فکر و دغدغه بگذرونم راضیم...!

سویچ مزدا ۳ سفیدمو از روی میز ارایشیم برداشتم و از خونه زدم بیرون. کسی خونه نبود. فرانک خونه مادرش بود. پیر بود و از کار افتاده.. فرانک خیلی کمک حالش بود. بابا نبود. حجره بود. با اینکه ماشالله دیگه ۷۰ سالشه ولی میگه نمی تونم تو خونه بمونم.. اونجا بین فرشای قدیمی و نفیسهش خوش میگذرونه.. فرشایی که حاصل اشناییه مامان و بابای عاشقم بود..

دلیم واسه ابجیام تنگ شده. باید حتما یه روز برم دیدنشون. دوهفته ای هست پروا و پرهامو ندیدم. ترم اخر دانشگاهشونه و سرشون خیلی شلوغه.. این دوقلو ها هم یه رشته میخونن.. مهندسی امار. انقد همدیگه رو دوست دارن دانشگاه هم یه رشته رفتن. اربین ۲۰ ساله به جای دانشگاه رفت سربازی. دلیم انقد واسه سر کچلش تنگ شده تو اون لباس سربازی.. واسه خودش مردی شده. اوا خانم هم که واسه خودش خانمی شده. از موقعی که تکلیف شده حجاب میگیره. خانواده ما نه مذهبییه خیلی سفت و سخته نه خیلی ازاد و اپن. ولی اوا اعتقاداتش خیلی قویه.. و من به این دختر خواهر کوچولوم افتخار میکنم..

سوار ماشین شدم و یه ترانه اروم و عاشقانه رو پلی کردم و رفتم سمت ادرسی که فراز واسم فرستاده بود.

جلوی رستوران نگه داشتیم. یه باغ رستوران که جای خیلی دنج و ارومی بود. سرسبز و چراغونی.. نسبتاً دیر رسیده بودم. ترافیک مسیر ما زیاد بود.

ماشین و پارک کردم و رفتم داخل. از دور دیدمشون.. اوو.. همه که هستن. فراز و توکا و مهرداد و افسون و پرهام و پروا.

رسیدم به تختی که نشسته بودن و توی فضای باغ بود. هنوز سلام از دهنم خارج نشده بود پرهام یه اسپری از پشت سرش درآورد و پاشید رو سرم. خدای من.. برف شادی. و صدای شاد بچه ها_ تولد تولد تولد مبارک.. مبارک مبارک تولد مبارک
..happy birthday to you

اشک تو چشمام جمع شده بود. واقعا یادم نبود. امروز تولدم بود. به کیک روبروی بچه ها خیره شدم. خامه ای سفید با پاپیون صورتی.. جالبه رنگه لباسامه. شمع ۲۴ روی کیک در حال سوختن بود. من ۲۴ سالم شده بود. کی انقد بزرگ شدم. ۴ سال گذشت

بچه ها دست میزدن و شعر میخواندن و فشفشه روشن کرده بودن

میزای کناری با لبخندایی پر از تعجب و شادی خیره به من که هنوز سر پا ایستاده بودم بودن..

من میون این جمع شاد و خندون که تمام تلاششون و کرده بودن منو شاد و غافلگیر کنن یه حس کمبود داشتم. کمبود حضور یه نفر.. یه کس.. یه حس.

می خواستم فراموشش کنم. سالهاست که نیست و من تمام تلاشمو واسه فراموش کردنش انجام دادم ولی خیلی موفق نبودم.. خیلی سخته که بغض داشته باشی.. اما نخوای کسی بفهمه.. خیلی سخته که عزیزترینت رو به اجبار فراموش کنی. خیلی سخته سالگرد اشنا بیتونو بدون حضور عشقت بگیری خیلی سخته روز تولدت همه بهت تبریک بگن جز اونی که فکر میکنی فقط بخاطر اون که زنده ای و نفس میکشی. خیلی سخته که همه چیزت رو به خاطر یه نفر از دست بدی و اون حالا نباشه..

نگاه غمگینمو با لبخند مهربونش کردم ولی ته دلم..

به تمام دلایلی که تو نیستی..

به اجبار آرام میگیرم

و چه اجبار تلخیست.. این آرامش ساختگی.

نمی خواستم این همه زحمت بچه ها رو واسه شاد کردنم خراب کنم. لبخندم و پر رنگ تر کردم و نشستم لبه تخت.

_ ممنونم. اصلا یادم نبود. حالا این قرتی بازیا کار کی بود؟

نگاه همه برگشت سمت فراز و توکا.

افسون_ من که میخواستم پیام خونه و سوپرایزت کنم ولی فراز و توکا نظرشون این بود اینجوری بهتره.

نگاهم رفت سمت توکا. توکای سربزیر و ارومی که بعد از طاها واقعا اروم و کم حرف شده بود. بعد از مرگ طاها فقط ما چند نفر بودیم که تونستیم به همدیگه کمک کنیم و سر پا و ایسیم.. الانم همه زندگیشونو میکنن ولی توکاست که پشت و پناهش و برادرش و از دست داده و علاوه بر اون باید کمک حال پدر مادر پیرش هم باشه.

_ از همتون ممنونم. انتظارشو نداشتم. هیچ یادم به امشب نبود.

نگاهم خیره به فراز و چشمکش بود که دوتا بوسه شیرین نشست رو لپام. چپ و راست. پرهام و پروا بودن. دست انداختم پشت گردنشونو بوسیدمشون.

_ الهی من قریبون شما دو قل عزیزم بشم.

پرهام_ خدا نکنه خاله خوشگله

پروا_ تولدت مبارک غزلی..

پرهام_ حواست هست داری ترشیده میشی خاله خانم؟

یکی زدم توی بازوش که با کمک باشگاه و بدنسازی داشت قلمبه میشد.

_ خفه شو بیشوور

پرهام دوباره بوسیدمو گفت_ میدونی عاشق بیششور گفتناتم.

مهرداد_ بسه دیگه بچه.

رو کرد به من و گفت_ غزل جان تولدت مبارک.

_ مرسی مهرداد. ممنون که اومدین. من واقعا خوشحالم واسه امشب.

فراز_ منم که پشمک.

_ من قربون عموی خوشتیپم بشم. شما که سروری. عاشقتم فراز خان.

فراز_ برو خجالت بکش دختر. خانمم ناراحت میشه کسی عاشق شوورش بشه.

یه نگاه خبیث به توکا انداختم و گفتم_ ..از کی تا حالا زن گرفتی؟ رو نکرده بودی خانمت و؟

توکا سرخ شد و سرش و انداخت پایین.

فراز_ گمشو خانمم خجالت کشید. بچه پرو

همه خندیدن. الهی.. پس توکا هم بالاخره وا داد. خوشحال شدم. واقعا هم واسه توکا و فراز خوشحال بودم.. لیاقت ارامش و داشتن ولی منکر اینم نمیشم که ترسیدم.. ترس از تنهایی.. فراز هم اگه ازدواج کنه واقعا تنها میشم.

کیک و بریدیم و با چایی خوردیم. البته من فقط یه گاز کوچولو زدم. قند خون داشتم و کیک واسم خوب نبود. واسه شام رفتیم یه رستوران دیگه. کلی با بچه ها گفتیم و خندیدیمو مسخره بازی در آوردیم.

کیک نخوردم ولی یه شام توپ و اساسی زدم.

کادو ها هم همه خوب بودن. ولی از همه قشنگتر کادوی فراز بود. دوتا عروسک دختر و پسر بزرگ و انقد طبیعی و واقعی بودن که اصلا باورت نمیشد عروسک باشن.

بعد از شام همه تو پارک نزدیک رستوران شروع کردیم قدم زدن. هوا خوب بود و شاد بودیم که صدای اس اس اس گوشیم اومد. بازش کردم.

همیشه به قداست چشمان تو ایمان دارم..

چه کسی چشم های تو را رنگ کرده است

چه وقت دیگر گیتی تواند چون تویی خلق کند؟

فرشته ای فقط در قالب دختری زیبا..

ساده میگویم.. تولدت مبارک..

افسون گوشه و از دستم قاپید و بلند بلند شروع کرد به خوندن.

پرهام_ او هوو.. کی بود این حالا؟

افسون_ کسری..

فراز اخم کرده گفت_ کسری کیه؟

ای بابا.. فراز هم غیرتی شد. با اینکه توی فرانسه بزرگ شده ولی واقعا غیرت یه ایرانی و برده.

تو کا_ پسر آقای رسولی. همون که ازش پارچه هامونو میخریم.

فراز_ خو که چی واسه غزل پیام تبریک فرستاده؟

مهرداد_ حالا عصبانی نشو دیگه. بچمون فکر کنم عاشق شده.

فراز با این حرف مهرداد دستش و پس زد و با رو به افسون گفت_ بده من گوشه و ببینم.

میدونستم گوشه بیفته دستش قاطی میکنه. سریع گوشه و از دست افسون گرفتم و

گفتم_ فراز.. بعد راجبش حرف بزنیم؟

یکم خیره شد بهم و سرش و به معنی باشه تکون داد.

افسون بیچاره ترسیده بود. دختره دیوونه داشت کار دستم میداد.

شب خوبی بود اگه کسری با پیامش خرابش نمیکرد.

کسری پسر آقای رسولی یکی از بزرگترین پارچه فروشای شهر بود. بزرگترین مغازه رو داشت با

همه رنگ و تنوع پارچه ای که می خواستی. کسری با باباش و داداش کوچیکش اونجا کار

میکردن. اوایلش نگاهاش واسم عجیب بود هر چند که هیز و دله نبود و بر عکس پسر سربزیر و

خجالتی بود ولی گاهی اوقات مات میموند رو صورتم.

تا اینکه آقای رسولی منو از بابا خواستگاری کرد. هر چند من جواب رد دادم ولی مثل اینکه کسری هنوز نا امید نشده.

توی اتاق مزون نشسته بودم و خیره به عکسی از طهاا بودم که توکا زده بودش به اتاق و منم مخالفتی نکردم. هر وقت نگاهم به چشماش میرسید دست میکشیدم به گردن بند یادگاریش تو گردنم.

گاهی دلم واسش خیلی تنگ میشد. نوع محبتای طهاا رو هیچ جا ندیده بودم. خیلی پاک و بی الایش بود. همیشه بهم حس خوبی میداد.

فرشته در زد و اومد داخل و گفت_ غزل خانم دو تا خانم و یه اقا اومدن واسه دیدن لباس عروسی و لباس شب.

_ خب به افسون بگو؟

فرشته_ نیستن. دو ساعت پیش با اقا مهرداد رفتن بیرون.

_ توکا چی؟

فرشته_ همین ده دقیقه پیش از خونه باهاشون تماس گرفتن رفتن.

یه پوف بلند و صدا دار کشیدم. امروز اصلا حوصله نداشتم. حتی یه دونه طرح هم نزدم.

_ خیل خب برو اومدم..

بلند شدم و یه نگاه به خودم توی اینه قدی اتاق انداختم. یه مانتو دامن از طرحای خودم بودم و دوخت توکا. عالی بود. ترکیب سبز تیره و قهوه ای سوخته..

شالم و رو سرم مرتب کردم و زدم بیرون.

از راهرو گذشتم و وارد سالن لباسا شدم. یه سمت پر از لباسای عروس و یه سمت لباس مجلسی در حد نامزدی تن مانکن.

صدای پاشنه های کفشم و صحبتای ریز ریز دو تا دختر با هم قاطی شده بود.

_ میتونم کمکتون کنم؟

با برگشتن دخترا نگاهم تو صورت یکیشون مات موند. شقیقه هام تند میزدن و قلبم هم نوا با اونا شده بود. چشمام گشاد شده بود. اون زودتر به حرف اومد.

_غزل

_انا.. تو اینجا؟

که با دیدن قامت بلند و کشیده یه نفر با دیدن یه سینه ستبر و یه جفت چشم قهوه ای که پر از غم و نفرت بود واقعا از نفس کشیدن افتادم. نفس کشیدن یادم رفت.

فقط تونستم اروم لب بزنم_ امیر..

اینکه نفسم چطور برگشت و تونستم داغی روی گونه هامو حس کنم واسه خاطر یه صدای ظریف و دخترونه بود.

_ انا جان میشناسین همدیگه رو؟

حتی صدای اون دختر هم باعث نشد چشم از نگاه پر از خشم امیر علی بگیرم.

خدای من چقد نزدیک. چقد واضح. یعنی واقعا رویا نیست.

چقد دوست دارم دستمو دراز کنم و از نزدیک لمسش کنم. کاشکی میتونستم انگشتمو بکش روی اخم بین ابروهایش.

اناهیتا_ غزل.. خاله ی افسون.. دختر عمومی ماست.

_ خوشبختم منم مانا هستم.

نگاهش کردم. قد بلند و پوست سفید.. چشمای سبز روشن و بینی عملی که شدید به صورتش میومد. موهای فر شده عسلی. بی شک زیبا بود.

نگاهش نمیگفت که از اشنایی با من خوشبخت باشه. زورکی لبخند زدم و خودم و حفظ کردم. قوی باش غزل.. قوی

_ منم همینطور.. خیلی خوش اومدین.

رو کردم به اناهیتا و گفتم_ هنوز باورم نمیشه اینجایی. چرا افسون حرفی نزد؟

و سریع مسیبر نگاهمو انداختم روی امیر علی. ایستاده بود و دستاشو توی جیب شلوارش گذاشته بود. پاهاش و با فاصله باز کرده بود و بد جور نگاهم میکرد. اخم داشت ولی نمیتونستم هیچی از نگاهش بفهمم. جذاب تر از سابق شده بود و همین باعث شده بود هول بشم.

ولی با این فکر که اون منو ول کرد و رفت و پس این منم که باید دلخور باشم ارومتر شدم. یه چیزی رو خوب میدونستم.. اصلا دوست نداشتم جلوی امیر ضعیف باشم.

با لبخندی که نمیدونم یهو از کجا پیداش شد گفتم_ سلام امیر.. باورم نمیشه ایرانی.. چه بی خبر؟ یه پوزخند نشست رو لبش. روشو برگردوند سمت راست و دوباره برگشت سمت منو و با انگشت شستش گوشه لبش و خاروند و گفت_ نمیدونستم از اومدنم خوشحال میشی.. وگرنه حتما خبرت میکردم.

اناهیتا سریع پرید بین حرفامون که بدجوری بوی عصبانیت میداد و گفت_ یه هفته ای میشه که اومدیم.. میدونیکه من یه مدت بعد از امیر رفتم دنبالش. ولی دیگه درسمون تموم شد و فعلا اومدیم ایران.

با لبخند پر غروری گفتم_ به هر خوشحالم که اینجا میبینمتون. میتونم کاری براتون انجام بدم؟
مانا_ البته.. می خوایم لباس عروس انتخاب کنیم..

تا حالا شده صدای طپش قلبت و جوری بشنوی که نگران باشی بقیه هم همون صدا رو بشنون؟ قلبم میکوبید.. محکم..

خدایا.. نکنه این دختر.. نه.. زن امیر علی؟

یعنی این مدت..

نا خوداگاه اخمامو کشیدم تو هم که باعث پوزخند امیر شد.

بغض داشتم ولی نمی خواستم بشکنه.. نه حداقل جلوی این دختره.

خدا پس این چهار سال چکار میکرد؟ چرا همون موقع زن نگرفت حالا که می خواد بگیره لباس عروس زنش و من باید طرح زده باشم.. مدلائی که من فقط با ارزوی تن پوش خودم زدمشون..

یه نفس عمیق ولی بی صدا کشیدم..

غرورم تنها چیزیه که برام مونده..البته اگه اون سیلی امیر علی و روز آخر تو فرودگاه جلوی اون همه ادم فاکتور می‌گرفتم..جای سوزشش و احساس کردم..

_مبارک باشه..ایشالله خوشبخت بشید..چیزی هم انتخاب کردید؟

همه اینا رو رو به ما ناگفتم ولی اناهیتا جوابمو داد و گفت _ ممنون..راستش مارتین نتونست بیاد ایران.کارانش واسه یک ماه دیگه جور میشد..ما زودتر اومدیم که به کارا سرو سامونی بدیم..

یه لباس انتخاب میکنم و عکسش و وانسش میفرستم اگه خوشش نیومد میگم از همونجا خیاطم واسم بفرسته..

گیج شدم..هیچی از حرفاش نفهمیدم.

_مارتین؟

خندید و گفت _ نامزدم..نمی دونستی؟

گیجی صورتم و که دید گفت _ یک سالی هست که نامزد شدیم..مارتین امریکایی الا صله و مسلمون شده ولی قراره بعد از ازدواج همونجا زندگی کنیم..

احساس کردم نفس تازه به ریه هام رسید..تازه نفس کشیدم.یه نفس عمیق..

یه لبخند نا خواسته نشست روی لبهام که اناهیتا تعبیرش کرد به خوشحالیم واسه ازدواجش..شکرت خدا..یعنی واقعا امیر..ولی از کجا معلوم..اصلا این دختره اینجا چه کار میکنه؟اصلا نپرسیدم کی هست..

_مبارک باشه..انا عزیزم من خبر نداشتم نامزد کردی..ولی با این حال من فکر کردم عروس خانم باید ایشون باشن.

و به ما اشاره کردم.

ما لبخند پر عشوه ای روی لبای رژ خورده خوشرنگش نشوند و خیره به امیر علی گفت _ منم بالاخره عروس میشم..به زودی

خیلی واضح تر از این نمی تونست نشون بده که چشمش به امیر علیه.. ولی لا اقل معلوم شد که چیزی هنوز بینشون نیست..

نگاهی به امیر ننداختم تا واکنشش و ببینم.

_چیزی انتخاب کردی؟

و مشغول صحبت با اناهیتا شدم.

مانا رفت پیش امیر علی که کنار پنجره بلند سالن ایستاده بود و با هم حرف میزدن..

نمی تونستم روی حرفام با اناهیتا تمرکز کنم..

همه حواسم به اون گوشه از سالن بود..

راهنمایی هام که تموم شد الهام یکی از طراحی مزون و صدا زدم که اگه مدل دیگه ای می خواد واسش طرح بزنه یا کمکش کنه و بهشون گفتم تو اتاقم منتظرشونم و اگه خواستن استراحت کنن بیان اونجا.

میدونستم هنوز انتخاب نکردنو کارشون طول میکشه چون لباسای مجلسی هم می خواستن انتخاب کنن.

پامو گذاشتم توی اتاقمو و در و بستم. تکیه دادم به در و چشمامو بستم.. نفس عمیق.. یکی.. دو.. تا.. سه تا.. اروم شو لعنتی.. قلبم هنوز تند میزنه..

هنوزم باورم نمیشه خدا.. امیر علی اینجا.. چرا افسون حرفی نزد؟ ناخودآگاه دستم رفت روی زنجیر طاها و زیر بلوزم قایمش کردم.. بغض داشتم. خدا قراره چی پیش بیاد؟ این دختره با امیر چی میکرد؟ چرا انقد خوشگل بود؟ امیر چرا انقد عصبانی بود؟

نشستم پشت میزمو سرمو گذاشتم روی دستام. سرم درد گرفته بود. خیلی بهم فشار اومده بود. تمام لحظه های بودن امیر علی تو زندگیم جلوی چشمام بود. الان سخته که بخوام حضور یه دختر و کنارش تحمل کنم. اخ خدا حقم نیست. من خیلی درد کشیدم. تنهایی تحمل کردم.. به خودم که

نمی تونم دروغ بگم تمام این چهار سال و منتظر امیر بودم. میدونستم میاد.. میدونستم بالاخره یه روز بر میگردد ولی فکر نمی کردم تنها نباشه..

دو ضربه کوتاه به در اتاق خورد.

_بیا تو.

سرمو بلند نکردم. حتما فرشته بود و واسم نسکافه آورده بود. فرشته اینجا همه کاری انجام میداد.

صدای قدمای محکمی توی اتاق پیچید و بعدم بسته شدن در..

حس تو تنم نبود. نمی تونستم سرم و بلند کنم. همش بخاطر یه بوی آشنا بود.. یه عطر که تمام این چهار سال و تو خیالم حسش کردم.

سرم و اروم اوردم بالا. توی اتاق ۲۰ متری که من اونجا بودم و یه دست مبلمان شیک و تابلوهای مدرن الان یه نفر دیگه هم ایستاده بود. کسی که دلم تو این چهار سال واسش خیلی تنگ بود و قلبم فقط واسه دیدن حتی شده یه بار دیگه اون میزد..

شلوار جین مشکی و بلوز مردونه چهار خونه مشکی و سفید و کت تک مشکی. موهایش و خیلی خوش حالت درست کرده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود و با نگاه نافذش داشت قلبمو سوراخ میکرد.

نگاهش و بی تفاوت ازم گرفت و چرخوند دور تا دور اتاق و خیره شد به یه عکس.. عکس طاها.

اخ خدا الان وقتش نبود.

پوز خند زد به عکس طاهایی که الان مرده بود. کاشکی میفهمید مرده دستش از دنیا کوتاست. پوز خندا تو به اون نزن..

اب دهنمو قورت دادم..

_بشین.

نگاهم نکرد. دست کشید بین موهایش.. حس میکردم کلافه است.

بدون اینکه حتی یه نگاه به من بندازه لب باز کرد و با صدای مردونه و محکمش گفت _خوشبختی؟

خوشبخت؟ بودم؟ مهمه؟

بلند شدم و برگشتم سمت پنجره پشت سرم.

_مهمه واست؟

صدایش بهم نزدیکتر شد ..عصبی بود. پر از خشم و کوبنده..

امیر علی_ حتی یه درصدم فکر نکن خوشبختیت واسم مهمم باشه.

برگشتم سمتش..اون سمت میز من ایستاده بود. صورتش قرمز بود ولی من خونسرد بودم.عجیب بود واقعا..

_پس چرا پرسیدی؟

دستاش از زور خشم مشت شده بودن و نفساش کوتاه و تند..

امیر علی_چون تو..

صدای در اومد و بعد از اون در باز شد و انا هیتا و مانا و الهام اومدن تو..

امیر حرفشو خورد و نگاهش و ازم گرفت..

مانا خیره به امیر اومد کنارش و دستش و گذاشت رو بازوش و اروم گفت_خوبی؟

امیر سرش و تکون داد.

ولی من چشمام هنوز خیره به دستای ظریف و لاک خورده مانا بود که نوازش گونه روی بازوهای ورزشکاری امیر میرفت و میومد و امیر چشماشو بسته بود..

در اتاق با شدت باز شد.چشمام و باز کردم و افسون و تو درگاه در دیدم.

نگران و رنگ پریده بود.با دیدن صورت بی حال و بی تفاوتم بند کیفش از دور دستش شل شد و افتاد.

یه قدم اومد جلو..

افسون_غزل..من

_اینجا بود..

یه قدمه دیگه اومد جلو تر..

_ امیر و میگم..

نگاهش ترسیده و پر از نگرانی بود..

_ عصبانی بود. تو چشماش میتونستی تنفر و بینی..

یه قدمه دیگه..

افسون_ من نمی دونستم غزل.. تازه فهمیدم.. ماما من همین یه ساعت پیش بهم خبر داد اومده.

_ یه دختر هم باهاش بود..

یه اه از ته دل کشیدم..

_ خیلی خوشگل بود افسون..

جلوی پاهام زانو زد. بغض داشتم..

_ میتروسم افسون.. ازم متنفره.

دستای لرزونش نشست رو دستای یخ کردم..

افسون_ اروم باش غزل.. اروم خواهی..

نگاهش کردم.. لبخند بی جونی زدم.

_ من اروم افسون.. پیدا نیست؟

گریه کرد.. من بغض داشتم اون گریه میکرد..

چشمامو بستم.

_ دستاش و که روی بازوی امیر گذاشت نفسم بند اومد..

یه قطره اشک از بین پلکام چکید پایین..

_ ارزوم بود یه بار.. فقط یه بار دستامو حلقه کنم دور بازوهاش.. سر بذارم رو شو نه هاش. ارزو به

دل موندم افسون

صدای هق هقش که بلند شد مثل این بود که جنون بگیرم. جووری از روی صندلی بلند شدم که از پشت افتاد زمین

دست کشیدم رو میز و کیف و سوئیچمو برداشتم و از کنارش رد شدم.. صدام میزد ولی توجهی نکردم.. به در اتاق نرسیده بودم مهرباد نفس زنون اومد جلو در مهرباد_غز..ل

توجهی نکردم با شتاب از کنارش رد شدم.. صدای فریاد افسون اومد.
_ مهرباد زنگ بزن فراز..زود باش..

ولی من دوییدم.. فرار کردم. از جایکه هنوزم بوی تن امیر اونجا پیچیده بود.. دیوونم میکرد.. نشستم تو ماشین و گازش و گرفتمو رفتم.

هق میزدم و اشک میریختم. چرا خدا؟ این بازیای چیه با من در میاری؟

چرا گذاشتی عاشق امیر شم و حالا که شدم طاهارو چرا وارد زندگیم کردی؟ چرا ازم گرفتیشون.. هر جفتشونو.. چرا به هر چی دل میندم ازم میگیریشون؟
پخش ماشین و روشن کردم.. شیشه رو اوردم پایین.. هوای تازه می خواستم.. نفس می خواستم.. یه دستم روی قفسه سینه بود..

داغون بودم.. خیلی.. گوشیم زنگ میخورد فراز بود.. افسون بود.. مهرباد بود توکا بود.. ولی جواب ندادم.. نمیتونستم.. الان نه.

هنوزم تصویر امیر علی و مانا که دستاشون تو هم قفل بود و جلوی چشم من از مزون با یه خداحافظی سرسری رفتن بیرون داره جلون میده..

اینه سهم من خدا؟ اره.. واقعا اینه؟

نفهمیدم چطور جواب اناهیتم رو دادم. نفهمیدم حالم خوش نیست نفهمیدم داغونم گفت یه روز دیگه با هماهنگی افسون میاد پیشم..

صدای ضبط زیاد بود ولی نه واسه من..

یه اهنگ اروم ولی پر از غم بود...

دلشوره میگیرم

هروقت بارونه

با گریه میخوابم هر جا زمستونه

تا حال موهاش و از باد میپرسم

حس میکنم بادم دیوونه اونه

موهاش دریا بود

دنیا مو زیبا کرد فهمید دیوونم موهاشو کوتاه کرد.

از بس شکستم داد شکل شکستن بود

اغوش او تنها سرمایه من بود

اومد ولی ای کاش ساکش رو وا میکرد

از وقتیکه اومد درگیر رفتن بود

موهاش دریا بود

دنیا مو زیبا کرد

فهمید دیوونم

موهاشو کوتاه کرد..

زدم رو ترمز.. سرمو گذاشتم رو فرمونو از ته دل گریه کردم.. دلم هواشو کرده ..خدا من دلم هوای
امیرمو کرده.

فراز اون شب خیلی سعی کرد که منو اروم کنه. وقتی فهمید امیر علی برگشته خیلی خونسرد نگاهم
کرد و گفت_ خب برگشته باشه.. تو رو سننه؟
با تعجب نگاهش کردم.

چی؟

فراز_ مگه واست مهمه برگشتنش.. یا حتی موندگار شدنش؟

_خب.. من

فراز_ تو چی؟

_مهمه..

سرم و انداختم پایین.

فراز_ هنوزم دوسش داری؟

خجالت میکشیدم جلوی فراز ولی خب اون همدم این تنهایام بود.. همرازم بود..

_بیشتر از همیشه.. احساس میکنم حالا که دیدمش تازه میفهمم که چقد بی تابش بودم.

فراز_ پس باید پیه ی خیلی از چیزا رو به تنت بمالی..

_یعنی چی؟

فراز_ اینطور که معلومه ازت شدید کینه به دل گرفته.. احتمالش هم زیاده که دختری تو زندگیش باشه. اگه می خوای داشته باشیش که اونم پنجاه پنجاست باید تلاش کنی.. نباید وا بدی البته امید زیادی هم نداشته باش..

_یعنی چی؟ یعنی ممکنه اون بخواد با..

فراز_اره.. ممکنه. بهش حق بده غزل.. اگه عشقش واقعی بوده باشه ضربه بدی خورده.

_پس من چی؟

فراز_ تو بیشتر. بین من فقط می خوام همه زوایای این رابطه رو نشونت بدم. ولی اینو بدون هر چی که بشه من کنارتم.. مثل یه کوه و مطمئن باش حتما جواب اون سیلی هم می خوابونم تو صورتش.. فقط تو نگران نباش.. نمی دارم کسی نگاه چپ بهت بندازه که خودم چپکیش میکنم.. خندید.. یه خنده ناز و من چقد دلم قرص شد به وجود این مرد کنارم ولی باز من دلم هوای مرد خودمو کرده بود..

اون شب خیلی فکر کردم. من چهار سال از امیر علی دور بودم. تو این مدت اتفاقی زیادی افتاده بود.. ولی از یه چیزی خیلی مطمئن بودم و اونم این بود که میخواستیم بدستش بیارم. امیر هنوزم مال منه. تمام این سالها رو با تنهاییم سر کردم به امید رسیدن به کسی که نفسم به نفسش بنده. نمی دارم به این راحتی ازم بگیرنش..

تو کا وقتی فهمید امیر برگشته و عکس العملش چی بوده روش نمیشد نگاه کنه.. با فاصله ازم ایستاده بود و سرش و انداخته بود پایین. نمیفهمیدم معنی این شرمندگیو؟ اون که تو این بازی همه زندگیشو باخت.. برادرش و..

دستامو به روش باز کردم و اونم خودش و نرم و با فشار پرت کرد تو اغوشم. خواهر قشنگم.. تو کای مهربونم.

صورتشو با دستام قاب گرفتم. شکل طاها نبود ولی یه ته چهره ای ازش داشت که بخواد منو یادش بندازه. موهای صاف و تیره و چشمایی قهوه ای..

صورت با نمکی داشت. تا قبل از قضیه طاها تپل بود و لباس اویزون ولی بعد از دست دادن طاها اب شدن اون لپای همیشه سرخ.. مرگ طاها فقط یه خوبی داشت و اونم اب شدن چربیای توکا بود..

شب توکا و افسون پیشم موندن و کلی واسم حرف زدن. اینکه تا هر جا که برم تا تهش بامن هستن و تنهام نمیذارن.

دو روز بعد اناهیته با مامانش اومدن مزون و لباس عروسی و انتخاب کرد. یه دکله شیک که سنگ دوزیای روی سینه و پهلوهاش واقعا زیبا بود. تور و تاج هم واسش ست کردیم و به عنوان هدیه نامزدی بهش دادیم.

عکس لباس هم واسه نامزدش فرستاد و اونم خوشش اومد. مارتین یه پسر قد بلند و بور بود. من فکر میکردم از این سیاهای امریکایی باید باشه ولی برعکس خیلی سفید و موزرد بود. زیبا بود ولی جذاب نبود.. اصلا.

اناهیتا خودش دختر خیلی مهربون و ارومی بود و به نامزدشم خیلی علاقه داشت.. واقعا خوشبختی حقشه..

میگفت اونجا معماری خونده همراه امیر علی. ولی امیر دکتراشو گرفته و خودش فوق لیسانس..

پس امیر هم دکتر شد... یادمه تا اینجا بودفوق لیسانس معماریشو گرفت. همیشه هم یکی از ارزوهایش رسیدن به همین مقطع بود..

یه لحظه به مدرک خودم فکر کردم.. فوق دیپلم. افتضاح بود.. تواین زمونه با این مدرک کنار امیر.. اون دکتر. کاشکی میتونستم ادامه بدم. نمیدونم چی شد که بی هوا اومد رو زبونم و از اناهیتا پرسیدم_ اون دوستتون مانا.. اونم اونجا درس خونده؟

اناهیتا لبخند زد و گفت_ مانا از دوستای خانوادگیمنه و البته قدیمی. پدرش ایرانیه و دوست صمیمیه بابا ولی مامانش المانیه.. مانا هم شکل مامانشه. اونجا اگه مانا و خانوادش نبودن حتما دق میکردیم.. خیلی کمک حالمون بودن مخصوصا مانا. اونم با من و امیر بود.. فوق لیسانس معماری.. به هم میان.. آقای دکتر حتما باید خانمش تحصیلات بالایی داشته باشه. در حد خودش نه مثل من..

یه لحظه به خودم فحش دادم که چرا درسمو ادامه ندادم. خب علاقه ای هم به ادامه تحصیل نداشتم. همون فوق دیپلمم گرفتم چون دوست داشتم برم دانشگاه ببینم چه خبره.. بیشتر از اون نه. نه که درسم بد باشه علاقه ای بهش نداشتم..

ابجی غزاله زنگ زد و واسه فردا شب دعوتمون کرد خونشون شام.. خب خوشحال شدم ولی استرس هم گرفتم چون فهمیدم امیر علی و خانوادش هم هستن.. نمیدونم چم شده بود. دست و پام سریع یخ کرد.. نتونستم طاقت بیارم زنگ زدم به فراز و بهش گفتم. ولی اون فقط خندید و گفت خیالت از بابت امیر راحت باشه. خوابای خوبی براش دیدم.

هر چی ازش پرسیدم جوابمو نداد فقط گفت توکا و افسون در جریانن. فکر میکردم فردا شب تو مهمونی میاد ولی خندید و گفت_ من نباشم بهتره..

نفهمیدم منظورش چیه؟ ولی با حرفاش خیالمو تا حدودی راحت کرد..

امروز زودتر از همیشه از مزون زدم بیرون. اضطراب داشتم و نیاز داشتم اروم شم و این آرامش و زیر دوش اب داغ به دست اوردم. البته واسه چند لحظه چون نمی تونم زیاد زیر اب داغ وایسم..

با حوله از حموم زدم بیرون. تو اتاقم ضبط و روشن کردم و روی البوم آهنگای ابی پلی کردم. قدیمیاشو خیلی دوست داشتم..

بابا تو حیاط داشت به گلا و درختای توی باغچه کوچیکمون اب میداد. بابای مهر بونم خیلی پیر شده. قدش خمیده شده و موهایش یه دست سفید پنبه ای. فرانک خیلی بهش میرسه ولی دلتنگیشو واسه مامان حس میکنم.. مثل خودم که این روزا خیلی محتاج حضورشم..

رومو برگردوندمو نفس عمیق کشیدم. امشب به چیزای خوب فکر کن غزل..

واسه امشب نمی خواستم لباس خیلی مجلسی یا چیزی که خیلی تو چشم باشه بپوشم. ساده ولی شیک. نمی خواستم فکر کنه خبریه و هول کردم.

یه شلوار کتون جذب قهوه ای نسبتا تیره و بلوز استین بلند قهوه ای سوخته که تقریبا بلند بود پوشیدم. جلوی لباس به انگلیسی نوشته بود آرامش...

موهای صافمو شونه کردم. یاد موهای فر شده ام افتادم.. واسه امیر.. یه لحظه قلبم تیر کشید. چرا موهای مانا هم فر بودن؟

دستم رفت سمت بابلیسم که دوباره موهامو فر کنم ولی سریع انداختمش تو کشو.. درسته که محتاج محبت امیر بودم ولی محبت گدایی نمیکردم.

یه ارایش ملیح که مناسب لباسامو مجلس امشب بود رو صورتم خوابوندم. مانتو کوتاه استخونی با دکمه های طلایی و کمر بند باریک طلایی. کیف و کفش خاکی رنگ و یه تک پوش پهن طلا تو دست چپم انداختم. شال رنگ شلوارمو روی موهام که سفت و محکم بالا سرم بسته بودمشون کشیدم.. یکم دیگه ریمل به مژه های بلندم زدم.. عطر زدم..

یه نگاه به خودم انداختم.. عالی بودم. واسه امشب خوب بود.

از اتاق اومدم بیرون. فرانک آماده روی مبلای توی هال نشسته بود و کتاب میخوند.

_بابا آماده نیست؟

فرانک_ میشناسیش که.. دقیقه نوده؟

همون لحظه بابا با شلوار خیس اومد تو. با دیدن من لبخند قشنگی زد و گفت_ خوشگله بابا.. زود نیست؟

_بابا زود باش دیگه.. دیر شد.. اه.

بابا_ چه عجلته تو.. حالا همیشه خودش اخر همه آماده میشدا.. چه خبر امروز؟

وای خاک بر سرم چقد تابلو بازی در اوردم..

_ شما برو آماده شو.. نگاه تر و خدا.. شلوار تو چرا خیس کردی پدر من..

بابا یه چشمک زد و سریع جیم زد تو اتاق.. معلوم نیست گلا رو ایباری کرده یا خودش و..

با بابا و فرانک سوار ماشین من شدیم و رفتیم خونه ابجی غزاله.

ما زود رسیده بودیم و کسی هنوز نیومده بود.. کاشکی فراز هم میومد.. نمی دونم چرا نخواست بیاد.. ابجی بهش گفته بود..

با ابجی غزاله روبوسی کردم.. او رو بغل کردم و لپاش و دوتا ماچ ابدار زدم.. عزیز دلم یه بلوز و شلوار سفید صورتی با یه روسری ساتن صورتی پوشیده بود و موهایش و کامل پوشونده بود.. رنگ لباسش به لپای سرخش میومد.

با عمو مرتضی احوالپرسی کردم و مثل همیشه با من مثل افسون رفتار کرد.. دوسش داشتم.. مرد اروم و مهربونی بود.. ارین سربازی بود.. تبریز.. قربونش برم جاش چقد خالیه.

افسون یه بلوز و دامن نقرابی پوشیده بود و یه ارایش ملیح کرده بود.. خیلی بهش میومد.

_ ابجی کمک نمی خوای؟

ابجی غزاله_ نه عزیزم.. بعد عمری اومدی حالا می خوای چکار کنی؟ برو بشین یه چیزی بخور.. الان بقیه هم میان.

یه هویج برداشتم و رفتم تو اتاق پیش افسون..

_ استرس دارم افسون..

افسون_ کاملاً مشخصه..

_ از کجا؟

افسون_ از هویج خوردنت.. سرم رفت.. انگار خر گوشه.. درست بخور..

خندیدم و گفتم.. بیشوور.. هوس کردی؟ می خوای؟

افسون_ ایش.. دهنیه.

یه چشم غره بهش رفتم و تو بی حواسیش پرتش کردم رو تخت و هویج و کاملا فرستادم تو دهنش.. بیشوور.. به هویج من میگه دهنی.. میدونستم با من این حرفا رو نداره ولی خب کلا امشب سرخوش شده بودم..

صدای زنگ اومد و طپش قلبم دو برابر شد..

افسون_ نترس بابا.. شاید مهرداد باشه یا شایدم خاله ترانه.. رنگشو نگاه؟

_ همیشه جای این شاید و باید بری در و باز کنی؟

افسون_ نه

_ زهر مار.. برو دیگه قلبم اومد تو دهنم.

افسون_ اصلا هر کی؟ به تو چه؟

دیگه داشت میرفت رو اعصابم.

همون موقع صدای مهرداد اومد.

مهرداد_ افسون.. خانمی؟

یهو در باز شد و مهردادم که حواسش به من نبود اومد داخل و گفت_ قربون چشمای خوشگلِت بش.. س.. سلام.

من و افسون یه نگاه به همدیگه انداختیمو یه دفعه زدیم زیر خنده

بلند شدم و گفتم_ مهرداد واقعا که از تو انتظار نداشتم.. اخیه تو خونه خود دختر و دختر بازی.. اخ

دوست داشتم جای من عمو مرتضی تو اتاق بود..

مهرداد_ زبونت بره لای در.. زنده.

_ بر منکرش لعنت..

و با خنده از اتاق زدم بیرون و قبلش سرمو دوباره بردم داخل و گفتم_ بچه های خوبی باشید..

با لبخند گل و گشادی اومدم بیرون و داشتیم میرفتیم تو سالن که یه دفعه محکم خوردم به یه دیوار گوستی و محکم که عجیب یه بوی آشنا میداد..

دستش که دور بازوم حلقه شده بود باعث شد که هم سرم از پشت نخوره به دیوار و هم حرارت تنم بره بالا.. گوشام داغ بود و گونه هام گر گرفته..

چشمم که به قهوه ای چشماش افتاد یه لحظه زمان و مکان و از دست دادم.. گوشام سوت میکشید و هیچ جا رو نمیدیدم.. یعنی باور کنم. من الان تو اغوش امیر علیم و اون بازوی ظریف منو تو مشتت داره..

خوشحال بودم ولی بغضم داشتیم. نگاهش اول متعجب بود و واسه چند ثانیه پر از حسرت و بعد موج میزد از خشم و نفرت و عصبانیت.. فشار دستش دور بازوم اذیتم میکرد.

_سلام

به جای جواب دادن دندوناش و رو هم سایید. بازوم و ول کرد و بی حرف راشو کشید و رفت.

بد بود؟ نپسندید؟ خوشش نیومد؟ به درک.. به جهنم. بره گمشه پسره اشغال

نذاشتم اشکای لعنتیم از چشمام بچکه. نه حداقل امشب.

رفتم تو سالن. مثل اینکه ابجی ترانه و خانواده امیر علی با هم رسیده بودن. با همه سلام کردم و پرهام کلی سر به سرم گذاشت. عمو احمد شوهر ابجی ترانه نیومده بود. کلا مرد بد قلقی بود. آدم خوبی بود ولی اخلاقش تعریفی نبود. همه جا نمیرفت و اخلاقای خاصه خودشو داشت..

ناهیتا رو بوسیدم و با مانا دست دادم. یه بلوز یقه قایقی پوشیده بود که شونه های سفید و ظریفشو به نمایش گذاشته بود و دامن میدی که از ترکیب رنگای شاد و گرم بود. لباسش قشنگ بود و حس خوبی به طرفش میداد. اناهیتا هم یه جین تنگ ابی روشن پوشیده بود و یه بلوز مدل سرخپوستی سبز و قهوه ای.. قشنگ شده بود.

افسون و مهرداد هم اومدن تو سالن و همه دور هم نشستند بودن. بعد از چند لحظه امیر علی هم از تو حیاط اومد و تازه تونستم لباسای تنش و بینم.

یه شلوار کتون کرم و بلوز مردنه قهوه ای سوخته. خیلی بهش میومد. جذاب شده بود. قیافش نسبت به چهار سال پیش جذابتر و جا افتاده تر شده بود و همین باعث کلافگیم میشد. لباسامون تقریبا رنگاشون ست بودن.

بدونه اینکه حتی نگاهم کنه نشست بین مهرداد و مانا..

مانا با یه لبخند ملیح و جذابی به امیر علی نگاه کرد و دستای کشیده و سفیدش و گذاشت رو دستای مردونه اشو و با محبت به چشماش خیره شده بود.

تنم یخ میکنه وقتی مانا به امیر نزدیک میشه و لمسش میکنه.

_بهش فکر نکن

نگاهم به افسون بود

_لطفا از سر دلخوشی حرف نزن. چهارساله دارم بهش شب و روز فکر میکنم میشه الان فراموشش کنم..؟

افسون_ واسه خودت میگم

یه نفس عمیق کشیدم .

_خیلی لحظه های مزخرفین. حال منو نداری افسون.

افسون سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت_ اگه می خوایش باید دست بجنبونی. نباید بذاری از چنگت درش بیاره. مانا دختر زیبا و دلربایی و صد البته با تجربه. از حرکاتش پیداست..

ترسیدم و همه اون ترسو ریختم تو چشمام.. زبونم باز نمیشد

افسون_ نشون بده هستی..

و بلند شد و رفت تو اشپزخونه.

نگاهم و گرفتم به امیر علی که گوشش کنار لبهای مانا بود و به حرفاش گوش میکرد ولی نگاهش زوم من بود..

من همین نگاه و می خواستم.

بعد از شام خوشمزه ای که با دستپخت ابجی غزاله بود همه دوباره توی سالن پذیرایی جمع شدن..

همه سرگرمه خودشون بودن و حرف میزدن. میخندیدن و میوه میخوردن و فارغ بودن از غماشون.. حداقل واسه چند ساعت.. ولی من نمیتونستم تحمل کنم میوه پوست کندنای مانا رو واسه امیر. نمی خواستم ببینم امیر یه پر نازک کیوی ترش و نمک خورده رو با دستای خودش گذاشت تو دهن مانا و اون هم واسش ناز میکرد و لباسو غنچه

شانس اوردم گوشیم زنگ خورد و از اون فضای مسخره زدم بیرون و گرنه حتما جیغم در میومد.. رفتم تو حیاط. یکی از مشتریای مزون بود که می خواست بدونه میتونه مدل یقه لباس نامزدیشو عوض کنه..

_ ایرادی نداره خانمی.. شما فردا بیارش ببینم چکار میتونم براش بکنم.. باز تر بشه؟ ولی الانم خیلی بازه ها.. خيله خب هر جور مایلید.. من فردا منتظر تونم.. خدانگهدار.

گوشی و قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم و به اسمون خیره شدم. هوا خوبه.. کاشکی میشد همینجا بمونم تا مهمونا برن. اصلا حوصله ندارم. کاشکی امشب این دختره نمیومد. اصلا این از کجا پیداش شد؟

_ نامزدت و امشب ندیدم.

بی هوا برگشتم عقب.

امیر علی بود که دست به سینه ایستاده بود و پاهاش و با فاصله از هم باز گذاشته بود و منو نگاه میکرد..

قلبم ریخت. این از کجا اومد؟ حرفی رو که سر زبونم اومد و واسش گفتم..

_ یعنی اصلا تا حالا از کسی درباره من پرسیدی؟

یه قدم اومد جلو و با صدای اروم ولی پر از خشمی گفت _ هر اتفاقی که به تو مربوط بشه واسه من مهم نیست. دوستم ندارم که از کسی بشنوم..

_ پس چرا الان خودت پرسیدی؟

پوز خند مسخره ای زد و گفت_ فقط واسم عجیب بود که ندیدم امشب جناب عاشق پیشه دورت
بچرخه..

برگشت و خواست بره که..

_طاها مرده

قدم اول به دوم نرسیده ایستاد. حتی نتونست برگرده. بغض گلوم و گرفت. بازم یاد طاها. بازم یاد
مرگ غم انگیزش.

یه قطره اشک از چشمم چکید. با برگشتن امیر علی منم سریع برگشتم و رومو
برگردوندم. نمیخواستم قطره اشکی و که حاصله غمه طاها بود و تو چشمم ببینه..

امیر علی_من..من نمی دونستم.

اروم زمزمه کردم..تو خیلی چیزا نمیدونی..

حضورش و نزدیکتر به خودم حس کردم.

_واسه چی م..مرد؟

_سرطان خون

_من..متاسفم. تسلیت میگم.

برگشتم سمتش. فاصلمون خیلی کم بود. یه قدم رفتم عقبتر.

_چهار ساله که رفته.

ابروهاش پریدن بالا. فکر نمیکرد من چهار ساله تنهام؟ خب میدونست می خواست چکار کنه؟ یعنی
اصلا وانسش مهم نبودم که بخواد درباره من از کسی بپرسه.. حداقل حالمو.. بفهمه زنده یا نه؟

امیر علی_تو..تو واسه..

من وقتی چهار سالم بود از جلو دبیرستان دخترا که رد میشدم واسم غش میکردن.

البته الانم غش میکنن ولی از خنده

مورد داشتیم دختره تو گوگل سرچ کرده قیمت مانتو دختر خالم..

گوگل هم جواب داده_ دختر خالت گفته به کسی نگم..

همون لحظه در سالن باز شد و بچه ها همشون اومدن بیرون. اولش با تعجب به نزدیکی من و امیر علی نگاه میکردن.. امیر دست کشید بین موهاش و یکم رفت عقب تر. پرهام و پروا با شلوغکاریاشون فضا رو شاد کردن.

مهرداد یه زیر انداز پهن کرد روی موزاییکای توی حیاط هممون نشستیم اونجا. اناهیتا هم یه سینی چایی دستش بود و هممون یکی یه لیوان برداشتیم.

اناهیتا یه طرفم نشسته بود و یه سمتم خالی بود.

در سالن دوباره باز شد و افسون با سر و صدا اومد پیشمون و نشست کنار مولپمو سریع ماچ کرد.
_وا.. دیوونه. به این زودی دلت برام تنگ شد؟

افسون دستاشو کوبید به همدیگه و گفت_ از طرف من نبود که. از طرف فراز بود.

یه دفعه جمع ساکت شد. کسی حرفی نمیزد.

افسون_ همین الان فراز زنگ زد و گفت بهت بگم بینمت کشتمت. بی خبر رفتی مهمونی به منم نگفتی.. نگرانت شده بود.. اخرشم گفت یه بوسه خوشگل بزخم رو لپت..

فراز؟ فراز که میدونست..

اناهیتا_ فراز کیه؟

پروا سریع اومد بگه عم..

که افسون پرید بین حرفاشو گفت_ یکی از فامیلامونه.. نمیشناسینش.

ناخودآگاه نگاهم رفت سمت امیر که اخم کرده بود وحشتناک. صورتش قرمز شده بود. لیوان چاییو جوری دور انگشتاش فشار میداد که هر لحظه منتظر بودم بشکوندش..

نکنه.. نکنه نقشه فراز..؟ ای کلک.. فهمیدم. اصلا امشب نیومد چون آگه میومد به همه معرفی میشد و نمیشد کاریش کرد.

افسون اروم زد به پهلو و خیلی نا محسوس یه چشمک ریز زد.

افسون_ می خوام یه زنگ بهش بزن تا پا نشده بیاد اینجا..

گرفتم قضیه رو..

گوشیمو دراوردم و شماره فراز و گرفتم. افسون اروم داشت یه چیزایی به پرهام و پروا میگفت. بدون اینکه اون جمع یخ زده رو ترک کنم نشستم حرف زدن.

تماس که وصل شد یه دفعه صدای شاد فراز پیچید تو گوشی..

فراز_ اون پسره چلمن هنوز اونجاست..

خندم گرفته بود.

_اره.

تو کا گوشی و گرفت و با هیجان گفت_ غزلی پایتیم حسابی..

یه خنده پر از شادی رو لبهام نشست.

فراز_ اذیتت که نکرد؟

_سلام عزیزم.

فراز_ ا.. این جور یاست.. چطوری عشقم..

روم اروم برگردوندم و زیر لبی گفتم_ زهر مار..

و بعد بلند گفتم_ ببخشید که خبرت نکردم.

فراز_ خبرت بیاد.. دارم برات دختره چشم سفید.

_دلت میاد؟

فراز_ قلو مم میاد. حالتو گرفته نه؟ افسون بهم گفت..

یهو قاطی کردم الان باید چکار کنم بلند گفتم_ ای دختره خبر چین کی گفت؟

فراز_ هی.. قاطی نکنی سوتی بدی.؟

یه سرفه کردم و یه نگاه به امیر علی کردم که نگاهش با اخم به سینی خالی چاییا بود ولی معلوم بود همه حواسش به منه..

_ نه عزیزم..

فراز_ جات خالی حسابی داریم با توکا بهت میخندیم..

نکبتا نشستن منو مسخره میکنن.

_ فراز جان.. دارم برات..

فراز_ اره اتفاقا اینجوری طبیعی تره.. می خوامی دوتا فحشم بده.. فقط خواهر و مادری نباشه خواهشا..

از خنده داشتم روده بر میشدم.

فراز_ خب دیگه واسه جلسه اول همین قدر بسه.. بعد خودم حسابی حالشو جا میارم. خدا حافظ..
_ خدا حافظ عزیزم.

و قطع کردم..

همه ساکت داشتن منو نگاه میکردن.. وا. مگه سینماست. خداییش یکم خجالت کشیدم.

مانا_ خیلی دوشش داری؟

به تو چه؟ نکنه می خواد با این حرفا چیزی رو به امیر علی بفهمونه.. که چی؟ فراز عمومه.. اندازه جونم دوشش دارم.

_ باورت همیشه چقدر..

امیر علی لیوانه چاییشو کوبید روی زمین و بلند شد قبل از رفتنش گفت_ ببخشید من سرم درد میکنه و رفت داخل..

وصیت کردم که هر کی تو مراسم ختمم گفت_ خدا بیامرز دوش راحت شد..

با لبه سینی حلوا بکوبن تو ملاحظش تا اونم راحت شه بیاد پیش خودم..

من بچه بودم فکر میکردم اسم زن و مرد بره تو شناسنامه هم بچه دار میشن.

همش مراقب بودم کسی تو شناسنامم چیزی ننویسه..

امیر علی...

نمی تونستم بیشتر از این تو اون مهمونی مزخرف بمونم. زدم از خونه عمو اینا بیرون. میخواستم تا خونه رو پیاده برم.

راه میرفتم و از بین ادما میگذشتم. ادمایی که هیچی از شون نمیدونستم ولی قطعا اونا هم مثل من یه دردی تو سینشون داشتن.

تنم میلرزید. دستام میلرزید.. کشیدم تویه کوچه تنگ و تاریک..

تکیه دادم و سرم و چسبوندم به دیوار و چشمامو بستم.

لعنتی.. لعنتی.. تصویر چشماش از جلو چشمم نمیره. مثل تموم این چهار سال همین چشماش منو به اینجا کشوندن. همون عسلی چشماش تنمو میلرزوند.

یه دونه قرص از جیبم دراوردم و بی اب انداختم بالا. سه تا نفس عمیق.. اروم شو دیگه..

خیلی جلوی خودمو میگیرم که دستای مشت شدمو نکوبم تو دیوار و مثل سه سال پیش یک ماه تموم تو اتل نباشن..

لیز خوردم و نشستم رو زمین. تو سرم هزار تا فکر میرفت و میومد و من فقط تونستم داد بزنم.. به درک که نامزدش مرده..

خب مرده که مرده من چکار کنم. خودشم میدونه که من دست رو دختر دست خورده نمیذارم.

هنوزم نمی تونم باور کنم وقتی اون روز تو مزون صداش و شنیدم فکر کردم بازم توهم زدم ولی اینبار واقعی بود. خورده خودش بود.. زیبا و مغرور..

خوشگل تر شده بود خانومتر. رفتاراش حرکاتش نگاهش خانوم وار بود و منو غرق خودش کرده بود.

چی سرم آوردی غزل.چی سرم آوردی که هم دوست دارم سفت بگیرمت تو اغوشمو هم دوست دارم استخونای تنتو خورد کنم..دوست دارم انقد بزمنت تا خودم بمیرم و از این زندگی کوفتی راحت شم.

چه میدونی چی کشیدم.چه میدونی چه شبهایی و به یادت و عکس نصفه و نیمه ات سر کردم. بلند شدم و بازم به راهی که هیچ سرانجامی نداشت ادامه دادم..

اون پسره کی بود؟کی بود که واسه غزل بوسه میفرسته؟که غزل انقد راحت باهاشو انقد راحت میگه دوسش داره؟

دستام مشت شدن و حس می کردم گردن پسری و که ندیده ازش متنفر بودم و دارم خورد میکنم..

چرا غزل داری باهام بازی میکنی؟چرا حال خرابمو خرابتر میکنی؟

رسیدم خونه و رفتم سر یخچال.بطری اب معدنی خنک و از تو یخچال کشیدم بیرون و یه سره رفتم بالا.عطش داشتیم و نفس نفس میزدیم.بطری و انداختیم تو سطل زباله و رفتم تو اتاقم..خونه تاریک بود و اروم..

باید فکر یه واحد جدید واسه خودم باشم.تحمل شلوغی و سر و صدا رو دیگه ندارم..

دکمه های بلوزمو باز کردم و از تنم کشیدمش بیرون.

افتادم رو تخت و دستمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمامو بستم..

هنوزم داغی دستاش زیر مشتتم..بوی عطرش تو مشامم میپیچه..هنوز حسش میکنم.

وقتی بی هوا و با لبخند قشنگش اومد تو بغلم یه لحظه از دنیا کنده شدم.دلیم می خواستش.دلیم همون عشق سابق و می خواست..همون غزل مهربونمو که تو اوج عصبانیت با لبخندش اروم میشدم.غزلی که سالها بود بهش دل داده بودم.کسی که مطمئن بودم باهام یه دله..نگو این اخریا دو دل شده بود..

فکر نمی کردم انقد نا رفیق باشه که بخواد همه اون محبت و علاقه رو نادیده بگیره و زیر پاهاش له کنه.

فهمیده بود چقد می خوامش و خاطرش و میخوام.. منی که غرورم واسم از جونمم مهمتر بود همش و گذاشتم زیر پام جلوی این دختر.

تا حالا به غیر از غزل با هیچ دختری رابطه عاطفی نداشتم. محبتم و خالصانه تقدیمش کردم. فکر نمیکردم اون دختر که دنیای محبت و سادگی بود این جوری دورم بزنه..

تموم این چهار سال و عذاب کشیدم.. چه شبهایی و که تا صبح تو کوچه ها راه نرفتم چه روزایی که خودم و تو خونه حبس نکردم.. آگه مانا و اناهیتا نبودن حتما تا الان شده بودم یه معتاد مفعی.. مسبب همه اون روزای پر عذابه من.. غزله..

گاهی اوقات..

حسرت تکرار یه لحظه..

دیوانه کننده ترین حس دنیاست..

غزل...

چقد ساده همه چی داره میگذره.. انگار نه انگار الان سه هفته از اومدن غیر منتظره امیر علی میگذره و من تو این مدت فقط دوبار دیدمش.. یعنی چی اخه؟ من دلم تنگ شده براش.. ساده تر از این نمی تونم بگم چقد دوسش دارم..

شب که میشه یاد اون روزایی که با هم داشتیم میفتمم روزاییکه عشق و از چشمای همدیگه میخوندیم ولی رو زبونمون نمیومد..

بعضی وقتا انقد میرم تو هپروت که وقتی کسی صدام میزنه اصلا متوجه نمیشم. فرانک هم بهم شک کرده میگه نمیدونم چرا چند وقته شیش و هشت میزنی.. این جمله ها از فرانک بعیده ولی خب تاثیراته افسونه.. با اینکه من خیلی دلتنگ امیر و احساس اون موقع اش هستم ولی مثل اینکه

اون شمشیر و از رو بسته و واقعا قصد کوتاه اومدن نداره. انگار اون نفرت تو چشماش و رو زبونش همش واقعیه..

بابا خانواده امیر علی و دعوت کرده بود واسه اومدن امیر علی.. همه اومدن بجز خودش و البته اون دختره..

پسره مزخرف.. مهمونی واسه خاطر اون بود ولی خودش نیومد.. خب به درک چرا مانا نیومد؟ مامانش که معذرت خواهی کرد و گفت امیر علی اپارتمان جدید گرفته و امروز درگیر سند زدنش بود.. اخه کدوم دفتر خونه ای تا ساعت ۱۱ شب بازه؟ البته خوده امیر علی زنگ زد و از بابا عذر خواهی کرد گفت کاری برایش پیش اومده.. مودیه دیگه میدونه بابا چقد دوسش داره نمی خواد خودش و خراب کنه..

وقتی ابجی ترانه دعوتشون کرد اینبار من نرفتم.. نمی خواستم بازم بخاطر من نیاد و همه فکر کنن این پسره دیوونه و منزویه.. والا.. به افسون گفتم بهش یه جوری برسونه.. شبم افسون از اونجا اس داد که امیر اومده.. پس نتیجه میگیریم مشککش منم..

چرا امیر انقد بد شده؟ من غرورم و زیر پام گذاشتم واسش.. روز اخر تو فرودگاه جلو چشم اون همه ادم بهش گفتم نرو.. گفتم نرو من دوستت دارم ولی جوابم یه سیلی بود بازم جلوی اون همه ادم.. شاید حق داشت.. من احساسش و نادیده گرفتم و طاهارو انتخاب کردم ولی یعنی کینه تا این حد؟ چهار سال گذشته..

البته نمیتونم هم انتظار داشته باشم که منو انتخاب کنه.. من از اخلاقش خبر دارم..

فراز و افسون و توکا با هم نقشه کشیدن که امیر علی و امتحانش کنن بوسیله فراز..

قرار شده هیچکس از نسبت فراز به من چیزی به امیر نگه به بچه ها هم سپردن چیزی لو نندن و واسه اینکه یه دفعه امیر شک نکنه و از کسی بپرسه خوده افسون رفته پیشش و سر حرف و باز کرده و بهش گفته فراز یکی از اقوام پدریه منه که سالها فرانسه زندگی میکرده و چند سالی هست که برگشته و غزل هم خیلی دوست داره و هواشو داره.. به ابجی غزاله و ترانه هم سپرده یه دفعه به مامان امیر علی چیزی راجب فراز نگو.. اونا هم شک کرده بودن که افسون به روش خودش پیچونده بودشون.. البته که اونا به علاقه قبلی ما به هم خبر داشتن ولی خب همه چی و به عهده خودم گذاشتن..

پروا و پرهام هم از گذشته ما با خبر شدن البته نه کامل فقط قضیه منو امیر علی و حسابی ذوق زدن واسه یه حال گیری اساسی..

خلاصه اینکه همه در بست در اختیار فراز و نقشه های شیطانیشیم..

حس میکنم کارمون یکم بچه بازی باشه.. کلا که منو خیلی ادم حساب نکردن و اصلا ازم نه چیزی پرسیدن و نه نظری خواستن. خودشون میشینن دور هم دیگه نقشه میکشن و منو اصلا حساب نمیکنن. من که کاری بهشون ندارم. فقط دلم می خواد بازم امیر علی بشه همون امیر سابق..

همون که تو جشننا از روی صندلیش بلند نمیشد تا من بلند نشدم.. که موقع رقصیدنا نمیرقصید تا من بلند شم تا بیاد و کنارم باشه و مراقبم که یه دفعه تنه نخورم..

من دلم امیر ۴ سال پیش و می خواد..

_ من نمی خوام افسون..

افسون_ یه دونه بردار.. از صبحی هیچی نخوردی..

با اینکه هیچ میلی نداشتم ولی یه دونه خرما گردو کنجد زده برداشتم و گذاشتم دهنم و فاتحه اشو فرستادم واسه روح طاها..

صدای گریه های مامان طاها و خاله ها و عمه هاش تو گوشم بود. هنوزم داغشون تازست.. مثل روز اول. چیز کمی نیست جوونشونو از دست دادن. تا اخر دنیا هم گریه کنن کمه.

توکا کنار مامانش نشسته بود و منم کنار توکا. اون اروم اروم اشک میریخت و من خیره به جایی و نقطه ای روی گلای قالی بودم. هرکس که وارد میشد اول میومد پیش ما و مثل سالهای پیش اظهار همدردی میکرد.. همه هنوز منو نامزد طاها میدونستنو وقتی میدیدن که بعد از ۴ سال هنوز ازدواج نکردم بیشتر تعجب میکردن و اشک تو چشماشون جمع میشد. مثل سالهای پیش بازم مراسم سالگردش شلوغ بود. همه اومده بودن. خانواده من همه توی مراسم حضور داشتن و کنارم بودن. ابجی غزاله و ترانه و فرانک هم بودن و قران های یه جزیی رو میخوندن. و من اینجا بودم.. کنار خانواده طاها.. مثل چهار سال گذشته. تو این سالها همیشه پیششون بودم. روز اول عید نوروز اولین جایی که میرفتم خونه بابای طاها بود. همیشه حداقل هفته ای یه بار و بهشون سر میزدم و پای درد دلشون مینشستم. یک سال بعد از مرگ طاها باباش بهم گفت من جوونم و نباید

عمرم و بذارم پای یه حس مرده..گفت من جوونم و از دست دادم و کمرم شکست تو جوونی کن و نذار بابات غصه تو رو بخوره که بد دردی.

ولی کسی چه میدونست من شده تا دنیا دنیا منتظر عشقم میمونم..

در قسمت زنونه مسجد باز شد و اناهیتا و مامانش اعظم جون اومدن داخل.اصلا باورم نمیشد.کی به اینا خبر داد؟

اومدن جلو و به احترامشون بلند شدم.

اعظم جون زن شیک پوش و مهربونی بود و البته دانا..

دستمو میون دستاش فشرد و گفت_متاسفم عزیزم..حق تو این نبود ولی..جلوی قسمت و همیشه گرفت.و اروم روی گونمو بوسید.

ادم توی رفتار بعضیا می مونه..این مادر انقد مهربون و با شعور و اونوقت پسرش انقد مغرور و کینه ای..

بعد از تموم شدن مراسم توی مسجد اومدیم بیرون و سوار ماشینا شدیم واسه رفتن به بهشت زهرا..

تازه نشسته بودم پشت فرمون که در کمال ناباوری امیر علی و دیدم که سوار ماشین مشکی و شاسی بلندش شد و اعظم جون و اناهیتا هم سوار شدن.

یعنی اگه بهم میگفتن الان شبه خیلی راحت تر باور میکردم تا بگن امیر علی اومده مراسم ختم طاها.

اصلا باور کردنی نبود.

چند نفری از زنای فامیل که ماشین نداشتن و تنها اومده بودن نشستن تو ماشین من و من بی حرف و پر از فکرای مختلف رفتم سمت خونه ابدی طاها..

وقتی با پاهای لرزونم مثل تموم این سالها که هر وقت میومدم پیشش دست و دلم میلرزید رسیدم بالا سر مزارش دوباره یاد تموم اون روزا افتادم..چشمای ابی و پاکش یه لحظه هم از جلوی چشمم پاک نمیشه.یاد محبتاش و حضور پاکش..یاد عشق خالصانه اش..

میون اون همه ادم و سر و صدا من هیچی نمیشنیدم جز نوای اروم و پر از نوازش زمزمه های
طاها..

دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم
عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم
افشان کردم زلفم را بر سر شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم
گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست
تا مات شود زین همه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز ببیند به تن من
با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز
او نیست که در مردمک چشم سیاهم
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب
کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند
او نیست که بوید چو در آغوش من افتد
دیوانه صفت عطر دلآویز تنم را

ای آینه مردم من از حسرت و افسوس

او نیز که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آینه و او گوش به من داشت

گفتم که چه سان حل کنی این مشکل ما را

بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش

ای زن چه بگویم که شکستی دل ما را

هنوزم صدای زمزمه های عاشقانه اش تو گوشمه..هنوزم وقتی به طاهای فکر میکنم و احساس خالصانه اش از دنیا زده میشم..اون یه پسر زمینی نبود..نمی تونست باشه..اونی که دلرحمی و مهربونی و وفاداریش..دست به خیر بودن و اعتقاداتش سرمشق خیلیا بوداونی که احترام بزرگتر حالیش میشد و غیرت و ابرو و اسش ارزشش بود اون نمی تونست یه ادم باشه..یه فرشته بود که اومده بود روی زمین واسه دادن یه نشونه به ادم..ادمی که خیلی چیزا رو نمیبینه و فراموش کرده..گیجه.

کاشکی بازم بود تا درست و غلط و نشونم بده تا یادم بده الان باید چکار کنم؟

شاید اگه بود من واسه رسیدن به امیر بازم یه سد داشتم ولی مطمئنم طاهای نمی داشت من زجر بکشم..

صداها واضح شدن و تصویر چشمای ابی و پاک طاهای که مثل یه اسمون ابی پاک و بی مثال بود از جلوی چشمم محو شد و به جاش کمر خمیده بابای طاهای و زجه های مامانش و دیدم و شنیدم..انگار که همین دیروز بود که جوون رعنا و دسته گلش و پر پر شده تو این قبر تاریک و باریک گذاشتن..

فراز کنار توکا نشسته بود و سعی داشت ارومش کنه..کاشکی امیرم بود تا..تا چی؟ امیر بود تا منو واسه از دست دادن نامزدم اروم کنه؟ممکنه؟مسخرست..

بعد از خوردن مداحی و قران سر مزارش و پذیرایی از مهمونا با میوه و حلوا و خرما همه بلند شدن و دعوت شدن به صرف نهار توی رستورانی که کرایه کرده بودیم واسه امروز..

دست به صورت تم کشیدم.. خیس بود و اشکی. گریه کردم؟ نفهمیدم..
فراز اومد روبروم و من با دیدنش بغض پنهون گوشه گلوم ترکید و سرم و گذاشتم رو سینش و از
ته دل گریه کردم..
نه فقط واسه طاها.. دلم گرفته بود.. از همه چی.. از همه گرفته بود.. منم حق زندگی داشتم ولی این
زندگی نبود.. مردگی بود.. روزمرگی بود.. خسته بودم.. دلم آرامش می خواست..
دستای فراز روی موهامو نوازش میکرد و اروم کنار گوشم زمزمه میکرد اروم باش..
دوست داشتم اروم باشم ولی کو آرامش؟
فراز_ اروم باش گلم.. اروم.. فکر میکردم عادت کرده باشی ولی انگار هر سال داغت تازه تر میشه..
_فراز من خسته شدم.. دوست دارم برم جاییکه هیچی از گذشتم یادم نیاد..
فراز_ غیر ممکنه..
_ولی میشه..
فراز_ اونو نمیگم که.. امیر علی داره میاد سمت ما.. ببین سه نکنی؟
چی؟ امیر علی؟ خواستم سرم و از رو سینه فراز بردارم که نداشت و گفت_ اه.. یه دو دقیقه وایسا
ببینم.. موقعیت از این بهتر.. ببین هنوز گریه کن.
_دیوونه.. خو الان گریم نمیاذ اینجوری..
یه دفعه بازومو یه نیشگونی گرفت که اخمو دراورد.. پیشوور
_غزل جان
با صدای اروم اناهیتا سرم و از رو شونه فراز برداشتم..
امیر علی با صورت گرفته و ابروهای نا فرم پیچیده تو هم و دستای مشت شده کنار اناهیتا ایستاده
بود.
خجالت کشیدم.. دوست نداشتم امیر حرص بخوره.. کاشکی بچه ها این بازی و شروع نمیکردن..
_سلام.. خیلی زحمت کشیدین اومدین.

اناهیتا_ این چه حرفیه.. من واقعا تسلیت میگم.. حتما خیلی دوشش داشتی که بعد از این همه مدت اشکات هنوز تازست..

اشکه مونده روی گونمو اروم پاک کردم و با صدای ارومی گفتم_ خیلی زجر کشید..

امیر علی_ متاسفم.. غم اخرت باشه..

نگاهش کردم. سریع نگاهش و ازم گرفت. اخم کرده بود. یه جورایی کلافه.. یه نگاه به فراز انداخت و با اخم روشو برگردوند..

اناهیتا_ معرفی نمی کنی غزل جان؟

و به فراز اشاره کرد.

قبل از اینکه من حرفی بزنم فراز خیلی جدی و مثل مردای شیک دستشو آورد جلو باهاشون دست داد و گفت_ فراز هستم.. خوشوقتم از دیدنتون..

_ از اقوامون هستم. فکر کنم افسون راجبشون گفته بود واست..

اناهیتا با لبخند سری تکون داد و اظهار خوشبختی کرد ولی امیر علی اول مات نگاهش کرد و بعد واسه چند لحظه چشماشو بست. وقتی باز کرد دندوناش از عصبانیت بهم چسبیده بود.. با صدایی که پر از خشم بود و عصبانی گفت_ امیدوارم روح طاهای خدایامرز تو قبر نلرزه.. با وجود ایشون.. و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه راهشو کشید و رفت..

اناهیتا که خجالت زده شده بود معذرت خواهی کرد و با یه خداحافظی سرسری رفت دنبال امیر علی..

من و فراز نگاهی بهم انداختیم و فراز نیشش باز شد و گفت_ به این میگن یه حال گیری اساسی..

از دست کارای امیر علی خیلی عصبانیم.. همش دارم حرص میخورم.. خو که چی مثلا خودش و از همه مخفی کرده و قایم شده.. نه تو جمع فامیل ظاهر میشه نه با جوونا میپلکه.. خسته شدم از دست این دل بی صاحب. اگه فقط یه درصد.. یه درصد مطمئن بودم هنوزم عشق سابقشو بهم داره به اون خدای بالاسر قسم خودم میرفتم خواستگاریش.. خو خسته شدم دیگه..

از افسون شنیدم که اناهیتا برایش گفته اونا هم کم میبیننش..مثل اینکه دوتا از دانشگاه های اینجا ازش دعوت کردن واسه تدریس..توی یه شرکت خیلی بزرگ و بین المللی هم به عنوان مشاور ارشد فعالیت میکنه..

منم که خودم و از صبح تا شب تو مزون مشغول میکنم که چی؟ یادم نیفته به امیر..

ولی مگه بین اون همه لباس عروسای خوشگل میشه یاد عروس و عشق و عاشقی و داماد خوشگل و در نهایت..امیر نیفتاد.

اخ که چقد میمیرم واسه دیدنش تو کت شلوار مشکی و بلوز سفید و کراوات مشکی و کفشای مشکی و واکس خورده و بوی عطر مخصوصشم که باشه و موهاشم به بهترین مدل ممکن درست کرده باشه.اونوقت چشمای قهوه ایش بین اون همه سیاهی لباسش عجب برقی میزنه..
دلیم ضعف میره واسه یه بار دیگه دیدن لبخند مهربونش که فقط مختصه من باشه..خودم خودم..هی خدا یعنی میشه..

قراره فراز بیاد دنبالم و با بچه ها بریم بیرون .

یه مانتو کوتاه مشکی و شلوار جین جذب مشکی و شال نقره ای زدم. کفشای پاشنه دار که روی پام ضربدری بسته میشد پوشیدم و یه ارایش ملیح و عطر خنکمو زدم..کیفمو برداشتمو اومدم دم در..

فراز تو ماشین خوشگلش و گرون قیمتش نشسته بود و با تیپ دختر کشش بی حواس به من داشت با گوشیش حرف میزد.یکم تو دلیم قریون صدقه اش رفتم و سوار ماشین شدم.

فراز_اره دم دم..اماده شو بیا..قربونت..فعلا.

_سلام

فراز_سلام خوشگل عمو..

_عووووق

فراز_کوفت..خیلیم دلت بخواد.

_بدم میاد میگی عمو..حس میکنم داری مسخرم میکنی..

فراز_ چیه نکنه دوست داشتی واقعا خاطر خواهت بودم.

_خوبه خودتون واسه خودتون نقشه کشیدینا..منم که اصلا ادم حساب نکردین.

فراز_ خب حتما ادم نبودی دیگه عزیزم .

و خندید.

خواستم با کیفم بزنم تو سرش که خودش و کشید عقب و گفت_ خب خره..منظورم اینکه تو

فرشته ای..

_برو بابا.

رومو ازش گرفتم که بعد از چند ثانیه گفت_ غزل؟

_هووم

فراز_ غزل؟

_چیه؟

فراز_ نگام کن.

بی حوصله رومو برگردوندم سمتش که انگشتش تا ته رفت تو چشمم..

_بی شووور

صدای خندش گوشمو کر کرد.دیوونه از عمد انگشتش و گذاشته بود کنار چشمم تا بره توش.

_خیلی بی نمکی..

فراز_ ا.وا.دلت میاد؟

_الان باید بخندم؟

فراز_ نه دلت خواست میتونی گریه کنی.

_بیچاره توکا.

فراز_ بیچاره امیر با این اخلاق تو.

براق شدم تو صورتش و گفتم_ مگه چمه؟

بیحال نشستم و سرم و انداختم پایین و گفتم_ بعدم کو امیر..؟

فراز_ ای شوهر ذلیل بدبخت.

_ حوصلتو ندارما؟

جلوی خونه توکا اینا نگه داشت. تا اومدم پیاده شم توکا نداشت و گفت بشین و خودشم سریع نشست عقب.

_ بیا جلو بشین

توکا_ بشین راحتم

_ من ناراحتم. بیا حوصله این فراز و ندارم.

توکا_ منم ندارم

فراز برگشت و یه چشم غره مشتی به توکا رفت که اونم سرش و انداخت تو کیفشو
گفت_ ا.. چیزه.. موبایلم کجاست راستی؟

یه مشت زدم تو بازوی فراز و با خنده گفتم_ خوردی.. هستش و تف کن برادر..

مهرداد و افسون و پروا و پرهام هم بهمون اضافه شدن و رفتیم یه دوری تو شهر زدیم. فراز
واسمون ایس پک و ذرت مکزیکی خرید و تو ماشینا خوردیم.

رفتیم سمت فرحزاد و یه جا انتخاب کردیم و نشستیم. بچه ها در حال قلیون کشیدن بودن که یهو
افسون گفت_ وای بچه ها اونجا رو.. این امیر علی نیست؟

همه نگاه ها برگشت سمتی که افسون اشاره کرده بود. امیر علی و مانا و اناهیتا بودن که می
خواستن روی یه تخت بشینن.

افسون جلدی پرید و رفت پیششون و آوردشون پیش ما.

امیر علی با دیدن ما اخماش بوضوح رفتن تو هم..

اونا هم نشستن رو تخت ما و چون تعداد زیاد بود و جا کم همه مثل خرما بهم چسبیده بودن.

یه سمت من فراز نشسته بود و یه سمتم افسون.

امیر علی هم روبروی ما نشسته بود و دقیقا بین ما و انا. اناهیتا که سر گرم حرف زدن با پروا بود و ما و ولی زل زده بود به من اونم با احم.. و اچشه این؟ انگار داره به هووش نگاه میکنه..

افسون یکی زد به پهلو مو گفت_ حالا امشب یه حالی از این شازده بگیرم من..

نگاهش کردم و اروم گفتم_ نه افسون.. اذیتش نکن.

یه چشم غره بهم رفت و یه خفه بابا هم زیر لبی گفت.

ما نا بالاخره روشو ازم گرفت. گوشیش و درآورد و یه چیزی نشون امیر علی داد و امیر.. یه لبخند از اونا که باهانش تنمو گرم کرد نشوند رو لبش.

تو گوشه ما رو یه نگاهی انداخت و با لبخند گوشیش و ازش گرفت و بعد از چند لحظه یه احم مردونه از اونا که حین کار کردن میشینه بین ابروهاشون نشست رو صورتشو من دیوونه رو دیوونه تر کرد. شاید باید از این بابت ممنون ما باشم.. با سقلمه افسون به خودم اومدم و فهمیدم خیلی وقته زل زدم به حرکت دستای امیر علی رو گوشه ما..

همه مشغول حرف زدن بودن که یه دستی حلقه شد دور کمر باریکم.

فراز بود که با یه نگاه مثلا عاشقانه نگاهم میکرد. باز دوباره رفت تو نقش پلیدش.

بی اختیار نگاهم رفت سمت امیر که چشماش میخ کمر من شده بود و دستای فراز.. بازم چشماشو بست و نفسش تند شد..

با نگاهم از فراز خواستم تمومش کنه.. من نمی خواستم امیر و ازار بدم..

پرهام و مهرداد بحث رانندگی رو کشیدن وسط و اینکه کی رانندگیش از همه بهتره.

افسون و پروا و پرهام با هم گفتن_ فراز.

فکر کنم اینم جزو نقششون بود چون پرهام و مهرداد خودشون رانندگیشون حرف نداشت البته توی تبحر فراز واسه رانندگی هم شکی نداشتیم.

مهرداد_ اره خداییش منم رانندگی فراز و قبول دارم.. عالیه.

فراز یه لبخند ژکوند زد و گفت_من متعلق به همتون هستم.

مانا_ ولی رانندگی امیر علی رو دست نداره.

همه نگاه ها رفت سما مانا و من به این فکر کردم چه خوب که مانا لهجه نداره..

امیر ولی نگاهش واسه چند لحظه به چشمای من بود و سریع روشو گرفت سمت اناهیتا..

اناهیتا_رانندگی امیر علی دیدنیه..وقتی نگاهش میکنی استرس و هیجان و با هم تجربه میکنی..

فراز_پایه یه مسابقه هستی؟

و زل زد به امیر علی..

امیر علی یه نگاه با اخم به فراز انداخت و بعد به من..

جمع ساکت بود و همه به فراز و امیر نگاه میکردن و منتظر جواب امیر بودن.

نگاه هیجان زدمو از امیر علی گرفتم و سرم و انداختم پایین..

امیر علی_هستم..

تو تختم دراز کشیده بودم و از این پهلو به اون پهلو میشدم..خوابم نمیبرد..همش اتفاقات امشب جلو چشمم رژه میرن..بلند شدم و رفتم اشپزخونه..بابا و فرانک خواب بودن..

اهل چایی نبودم ولی یه لیوان بزرگ شیر خنک و دوتا خرمای بم برداشتم و اومدم تو اتاق..کنار پنجره نشستم و ذهنم رفت به چند ساعت پیش..

بعد از قبول مسابقه از طرف امیر علی بین همه یه استرسی افتاده بود.

یادم بود امیر علی رانندگیش خیلی خوب بود و دست فرمونش حرف نداشت..میدونستم مسابقه سختیه..

سوار ماشینا شدیم و به پیشنهاد فراز اومدیم توی یکی از جاده های اطراف تهران که پرنده هم پر نمیزد..یه جاده عریض و تاریک.

سه تا ماشین بودیم که فضای تاریک اون بیابون برهوت و نور چراغای ماشین روشن کرده بود.

همه از ماشینا پیاده شدیم و دور همدیگه ایستاده بودیم..
فراز و امیر علی روبروی هم ایستاده بودن و خیره به هم بودن.
نگاه فراز به امیر به چشم رقیبش بود ولی امیر علی.. خیلی خبیثانه به فراز زل زده بود..
مهرداد_ماشین امیر علی شاسی بلنده و فراز شاسی کوتاه.. چکار کنیم؟
توکا_من یه فکری دارم..
همه گوش دادیم به حرفای توکا..
توکا_هردوتون باید حرکات نمایشی از خودتون نشون بدید.. هر کسی تبحرش بهتر و بیشتر
بود.. برنده مسابقه است..
پروا با ذوق پرید هوا و گفت_وای خداجون.. عالییه..
قلبم تند تند میزد. استرس داشتم. دوست نداشتم فراز بازنده باشه ولی از ته دل هم ارزوم این بود
که امیر علی سربلند بشه. دوست نداشتم غرورش بشکنه.
پرهام_پس هردوشون با ماشین مهرداد برن که حرفی توش نباشه..
نگاه فراز و امیر علی کشید به زانتیا سفید مهرداد..
مهرداد_این می خوان روی همو کم کنن ماشین منو می خواید داغون کنید؟
افسون_اه.. مهرداد.. خسیس نشو.
مهرداد سوئیچو پرت کرد واسه فراز و اونم تو هوا قاپیدش..
در حالیکه میرفت سوار ماشین بشه گفت_من اول..
قبل از اینکه بشینه برگشت و به من نگاه کرد و گفت_این مسابقه.. فقط واسه تو.
و یه چشمک قشنگ بهم زد .
با لبخند ارومی چشمامو به روش باز و بسته کردم و از ته دل واسش ایت الکرسی خوندم..
فراز نشست تو ماشین و کمر بندشو بست و..

چراغاشو روشن کرد. یه دور با ماشین زد تا رانندگی باهاش دستش بیاد..

با سوت بلند پرهام و پروا پاشو گذاشت رو گاز..

باید بگم واقعا رانندگیش جای حرف نداشت. من به رانندگی خیلی علاقه دارم و عاشق دست فرمون مردایی هستم که حرفه ای رانندگی میکنن.

همیشه هم با فراز کل مینداختیم سر این موضوع. خیلی با تبحر رانندگی میکرد.

کارایی میکرد که دوسه بار صدای جیغمو دراورد. از استرس دستامو مشت کرده بودم. صدای جیغ و هورای بچه ها فضای اون بیابون و تاریک و ساکت و بهم زده بود..

بعد از ده دقیقه پر از استرس خیلی شیک جلو پامون زد رو ترمز و ترمز دستی و کشید. و جیغ دخترا رو دراورد..

با پیاده شدنش همه براش دست زدن و هورا کشیدن.

فراز اومد و کنارم ایستاد و گونمو بوسید. لبخند زدم و اروم بهش گفتم_ عالی بود فراز.

اروم کنار گوشم گفت_ ای تو روح این پسره روانی که نداشت خودی نشون بدم..

با تعجب نگاهش کردم.. یعنی

فراز_ بذار بفهمه بهش افتخار میکنی..

_فراز..

یه چشمک زد و لپمو کشید.

فراز_ اینجوری بیشتر عصبی میشه زورش و سر ماشینه بدبخت مهرداد در میاره.

همینطورم شد. امیر خیلی عصبانی رفت و سوار ماشین شد. بدون اینکه کمر بندشو ببندد یا حتی یه دور کوچیک باهاش بزنه فقط ضبط ماشین و روشن کرد و صداش و تا ته برد بالا که باعث جیغ بچه ها شد. ضبط ماشین و روشن کرد و یه اهنگ قشنگ گذاشت و صداش و برد بالا.

مانا هورا میکشید و اناهیتا تشویقش میکرد.

پاشو گذاشت رو گاز و مسافت طولانی و فقط یه سر گاز داد و همینجور که میرفت ترمز دستی و کشید و ماشین سه دور دور خودش چرخید.

وای خدا بچه ها جیغ میزدن و جو میدادن. ماشین تو سرعت بالایی دور خودش میچرخید.

یه دفعه ماشین نگه داشت و با سرعت زیادی اومد سمت ما.. همه ایستاده بودیم کنار هم و اون داشت با سرعت میومد که با ما شاخ به شاخ بشه. همه جیغ کشیدن و پریدن سمت دیگه بجز من که از استرس پا هام میخ زمین شده بود.

چند سانت مونده به من زد رو ترمز و به ثانیه نکشید همین مسیر و دنده بک زد و رفت عقب و بازم وسطای راه دستی و کشید و سه مرتبه دور خودش چرخید و یه دفعه ماشین و نگهش داشت.

میدیدمش که اخم کرده و عصبیه. صدای اهنگ پر هیجانی که میخوند شوق بچه ها رو بیشتر کرده بود و جیغ و هوراشون گوشمو کر کرده بود.

دنده رو عوض کرد و باز با سرعت اومد سمت ما یه دفعه وسط راه نگه داشت و با دنده بک ماشین و با سرعت دو ثانیه بین دو تا تخته سنگ کوتاه با فاصله خیلی کم پارک کرد.. خیلی حرفه ای این کارو انجام داد

این حرکت و چند بار تکرار کرد... خیلی زیبا و نفس گیر بودن کاراش..

افسون_ این امیر دیوونه است.

باز با سرعت اومد سمت ما و باعث شد بچه ها متفرق بشن و جیغ بکشن.

من تکیه داده بودم به کاپوت ماشین فراز و ماشین امیر پشت ماشین فراز بود.

امیر دنده بک زد و دور تا دور ماشین و سه بار چرخید. فقط من به ماشین تکیه داده بودم و نقش یه

میدونو داشتیم و امیر با ماشین دنده بک با سرعت خیلی خیلی بالایی دور من میچرخید.. نفسم از

ترس بند اومده بود. چشمامو بسته بودم که صدای ترمز ماشین اومد با جیغ چشمامو باز کردم. امیر

محکم جلو پای من از عمد زد رو ترمز و با ژست قشنگی از ماشین پیاده شد.

انقد حرکاتش نرم و زیبا بود که همه رو میخکوب خودش کرده بود.

نمیدونم چی شد ولی ناخودآگاه دستامو اوردم بالا و شروع کردم دست زدن و بعد از چند ثانیه بچه

ها هم تشویقش کردن..

امیر خیره به من بود که مانا سریع رفت کنار شو اینبار من نگاهمو سریع ازش گرفتم.. قلبم پر طپش میزد.

همه دور امیر جمع شده بودن

پروا_ عالی بودی امیر.. عالی.

امیر علی_ ممنون

اناهیتا_ امیر رانندگی حرفه ای کار میکنه.

مانا_ وای امیر.. من به تو افتخار میکنم.. محشری تو..

و چسبید به بازوی امیر علی.

فراز رفت روبروی امیر و دست گذاشت رو شونشو گفت_ جای اعتراف داره.. کسی و ندیدم انقد تیز باشه تو رانندگی.. یه لحظه ترسیدم

امیر علی پوزخندی زد و رو به من که کنار فراز ایستاده بودم گفت_ اعتراف سختی بود.. نه؟

فراز حرفی نزد ولی من گفتم_ رانندگی فراز عالیه.. من بهش افتخار میکنم.

پرهام خندید و گفت_ تو افتخار نکنی کی افتخار کنه بهش.. من؟

پرهام داشت نقششو پررنگ میکرد تو این نقشه ولی من دیگه نمیخواستم.

دستمو حلقه کردم دور بازوی فراز و گفتم_ هرکس جای من بود به داشتن همچین عمومی افتخار میکرد.

دروغ نگفتم اگه بگم انا و مانا و امیر علی هر سه تاشون خیره به من و حرفی که از دهنم در اومد شدن.

افسون اخم کرده بود. مهرداد لبخند مهربونی زد. پرهام و پروا بی صدا خندیدن.. توکا نگاهش رنگ تعجب گرفت. فقط فراز بی خیال کنار من ایستاده بود.

اناهیتا_ منظورت چیه؟

مانا_ یعنی.. فراز.. عمومی تو؟

اناهیتا_ تو که عمو نداشتی؟

_ خب قضیه اش مفصله.. من چهار ساله که فهمیدم بابام یه داداش دیگه هم داره که ما ازش بی خبر بودیم و تموم این سالها فرانسه بوده.

یه نگاه پر از مهر به فراز انداختم و گفتم_ فقط خودش میدونه که چقد دوسش دارم.

فراز_ ولی همه میدونن که من تو رو چقد دوست دارم.

تو_کا_ جمع کنی این هندی باز یارو.. بریم دیر شد.

امیر علی کلافه بود.. گیج میزد. دست کشید بین موهای خوش حالت قهوه ایش. من واقعا نمی خواستم حرص خوردن امیر و بینم. واسم سخت بود.

موقع سوار شدن امیر اومد کنار فراز و اروم بهش گفت_ رانندگیت عالی بود پسر. حرف نداشت و بهش دست داد.

فراز زد رو شونه امیر و اونم بی حرف رفت و سوار ماشینش شد ولی قبلش نگاه خیره ای به من انداخت و من مات این رابطه مردونه شده بودم..

امیر علی

[یعنی اون بوسه روی گونه اش اون لب کشیدناش چشمک زدنا اون دستای حلقه شده دور کمر غزل همش از طرف عموش بوده؟

یعنی فراز عموی غزله.. چطور ممکنه؟ منو بگو فکر میکردم فراز عشق جدید غزله.. ازش بعید نبود.. اون زود به زود عاشق میشه.

نمیدونم چرا ولی از اینکه فهمیدم اون پسره عموشه یه لبخند کجکی نشست کنج لبم ولی زود به خودم نهیب زدم_ به تو چه؟ دیگه حق نداری بهش فکر کنی.. هر چی که بشه تو حق نداری حتی اسمش و بیاری..

با نشستن دست ظریف مانا روی روم پام از فکر و خیال اومدم بیرون.

مانا_ حالت خوبه؟

نمیدونستم دلیل اخم روی پیشونیم چیه؟

سرم و اروم تکون دادم..

_ خوبم.

مانا_ احساس میکنم این دختره..

_ غزل.

با تعجب نگاهم کرد.

_ دختره اسمش غزله.

مانا_ اسمشو بلد بودم. ازش خوشم نیامد.

واسه یه ثانیه نگاهش کردم و دوباره خیره به خیابون روبروم شدم. دستای مشت شدم دور فرمون

خبر از عصبانیتیم میداد.. چه مرگمه باز؟

دست کشیدم رو پیشونیم.

اناهیتا عقب نشسته بود و با مارتین حرف میزد.

مانا_ اشتباهه.

_ اون چیزی نیست که تو فکر میکنی.

مانا_ تو هنوز دوسش داری

_ اینطور نیست.

مانا_ هر وقت مبینیش چشمت مسخ اون میشه.

_ گفتم نه..

صدای من هر دفعه بلند تر میشد و صدای اون پر بغض تر..

مانا_ حس میکنم اضافیم..

_تمومش کن مانا.

مانا_حق نداری دیگه بهش فکر کنی.

_نمی خوام راجبش چیزی بشنوم..

مانا_تو به من..

_من به تو قولی ندادم..

صدام انقد بلند بود که باعث بشه مانا چشمش از ترس گرد بشه و اناهیتا تماسش و قطع کنه و به من زل بزنه.

زدم رو ترمز و از ماشین پیاده شدم..نمیدونم چرا ولم نمیکنن..چرا دست از سرم بر نمیدارن. گوشه پلک چپم میپرید..قرصامو دراوردم و دوتا رو با هم خوردم..دستام میلرزید.

تکیه دادم به کنار ماشین و دست کشیدم بین موهام. من نمی خوام نه به غزل فکر کنم نه مانا نه هیچ دختر دیگه ای..کاشکی بفهمن من به هیچکس احتیاج ندارم.

مانا_معذرت می خوام.

....._

مانا_زیاده روی کردم.

....._

مانا_تو به من هیچ قولی ندادی..من نباید

_من به تو مدیونم.

مانا_خوابم میاد امیر..بریم.

خیره شدم تو چشمای سبزش. از برگ گل هم سبز ترن..اعتراف میکنم چشمای خیلی زیبایی داره ولی بازم هیچ رنگی واسه من..

اه فراموش کن پسر..مثل همیشه..

مانا_من دیگه نمی ذارم امیر.نمیدارم کسی تو رو از من بگیره..

غزل...

_ کجاست؟

افسون_ تو سالنه.. دخترا رو آورده لباس بخرن.

سرم و انداختم پایین و به میز خیره شدم.

افسون_ هول نکن و درست رفتار کن.

نگاهش کردم..

_ رفتارم درسته.. افسون میشه بگی تو که همش طرف امیر علی بودی الان چی شده باهش سر

لج افتادی؟

افسون_ من با کسی لج نیستم..

_ هستی.

افسون_ من هنوزم بهش حق میدم ولی من نمی خوام دیگه عذاب بکشی.. فقط من میدونم تو این

سالها چه زحری کشیدی.. نمیخوام خراب کنی غزل..

و اجازه نداد دیگه حرفی بزنی و از اتاق رفت بیرون.

نفسمو فوت کردم بیرون.. کلافه شدم خدا..

لباسامو مرتب کردم.. شلوار دمپا قهوه ای سوخته و شال هم رنگش.. مانتو تنگ و خیلی کوتاه نخودی

و کفش پاشنه بلند و ساده نخودی.. عطر و تجدید کردم و لبای رژ خوردمو بهم مالیدم..

با طما نینه و اعتماد به نفس و قدمای محکم رفتم تو سالن.

اناهیتا و مانا و دوتا از خانمای فامیلشون و اعظم جون اومده بودن.. باهاشون سلام و احوالپرسی

کردم و تو انتخاب لباس کمکشون کردم.. اخر هفته عروسیه اناهیتا بود.

وقتی مشغول پرو لباسا بودن افسون اومد تو سالن.

اروم بهش گفتم_ کو امیر پس؟

افسون_ نمیدونم.. اومد تو شاید خسته شده رفته..

اه.. بخشکی شانسی. حوصله نداشتم فکر میکردم امیر هم باشه.

فرشته اومد داخل و گفت_ غزل خانم.. آقای رسولی پارچه ها رو آورده..

اه .. کی حوصله اینو داره؟

_ افسون.. پاشو برو.

افسون_ به من ربطی نداره.. خودت برو.

افسون_ برو دیگه.

افسون_ خب به من چه.. با تو کار داره. الان من برم منو میفرسته تو.

_ تو کا کجاست؟

افسون بی خیال گفت_ پای چرخه..

عصبی یه بیشوور زیر لبی به هر جفتشون دادم و از سالن زدم بیرون. صدای کفشای پاشنه بلندم رو اعصابم بود.

در حیاط و باز کردم. کسری جلوی در ایستاده بود. اوووو.. چه تیییی زده پسر حاجی. جین ابی و بلوز مردونه و اندامی ابی و کالجای مشککی. ته ریش داشت و موهاش هم انگار تازه از آرایشگاه اومده باشه.

_ سلام آقای رسولی.

با لبخند اومد جلو گفت_ سلام غزل خانم.. خسته نباشید.

یه مشت بخوابونم زیر فکش ها. پرو شده.. غزل خانم. خودم و زدم به اون راه و نگاه به وانت سفید جلو در انداختم و گفتم_ همشونو آوردین؟

و رفتم کنار وانت.

کسری_بله..دو مدل جدید هم هست که اگه خوشتون اومد بگم واستون چند قواره بیارن.
مشغول دیدن پارچه ها ی جدید بودم و دوتا کارگر داشتن پارچه ها رو میبردن تو حیاط مزون.

کسری_خوشتون اومد؟

_بله..قشنگن.

سرم و اوردم بالا و گفتم_راستی حساب ما..

که دیدم کسری زل زده به من با یه لبخند محجوبانه و قشنگ.

_چیزی شده اقای رسولی؟

کسری_میشه بگی کسری؟

یه اخم کمرنگ کردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم_حاج اقا فاکتور هم دادن بهتون؟

کارگرا اومدن و کسری ردشون کرد رفتن و من تازه نگاهم به ماشین خودش افتاد.

کسری_میتونم ازت دعوت کنم واسه یه فنجون قهوه؟

نگاهش کردم همراه یه پوزخند.

_اونوقت انتظار نداری که من قبول کنم؟

کسری_من قصد بدی ندارم.خودتون در جریان هستین.

_اقا کسری هم من در جریانم هم شما.جواب من به پدرتون منفی بود.خواهش میکنم دیگه

تکرارش نکنید چون مجبور میشم این همکاری و تمومش کنم.

خواستم برم که اومد جلو راهم ایستاد و گفت_فقط یه فرصت.

_اقاکسری..

کسری_غزل خواهش میکنم..

امیر علی_خانم عابدینی؟

سریع برگشتم عقب. امیر علی ایستاده بود و اخم کرده به فاصله کم بین منو کسری نگاه میکرد.. هول شدم.

_من.. چیزی سلام.

امیر علی_ ماما کارشون تموم شده؟

_ن.. نمیدونم. شاید

امیر علی یه نگاه به کسری انداخت و بی حرف از بین منو کسری راه باز کرد و رفت تو. چشمام میخ رفتنش شده بود. یعنی اصلا براش مهم نبود این پسره کیه و پیش من چکار میکنه؟

کسری_ چیزی شده.. حالت خوبه غزل؟

عصبانی شدم.

_میشه انقد غزل غزل نکنی؟

از کنارش رد شدم که دوباره برگشتم و گفتم_ دیگه سرراه من سبز نشو.. جناب رسولی.

و رفتم تو ودر و محکم کوبیدمش به هم. عوضی.. عوضی.

داشتم از پله ها میرفتم بالا که دیدم امیر علی کنار حیاط پیش درختا ایستاده و یه دستش به دیوار تکیه زده و یه دستش به گیج گاهشه و ماساژش میده. چی شده؟

به ارومی رفتم کنارش و گفتم_ امیر علی؟

برگشت و نگاهم کرد. چشماش سرخ بودن و گوشه پلک چپش میبیرید..

_حالت خوبه؟

امیر علی_ تنهام بذار.

رفتم یه قدم جلوتر.

_تو حالت خوب نیست.. سردرد داری؟

ناخودآگاه دستم داشت میرفت که بشینه روی بازوی امیر علی که صدای خشن و عصبی مانع شد.

امیر علی_ دستت بهم بخوره میشکونمش.
مردمک چشمم میلرزید. زبونم بسته شده بود.
امیر علی_ نمیخواهی بگی که اینم خان دایته..ها؟
سرم و اروم تکون دادم. بغض داشتم نمیتونستم حرف بزنم.
امیر با صورت درهم گفت_ هیچی وقت اونجوری نبودی که نشون میدادی.
با صدایی که از ته گلو در اومد نالیدم_ امیر.. اشتباه میکنی.
یه لحظه انگار جنون بهش دست داد اومد جلو بازوم گرفت تو مشت قوی و مردونه اش و از بین
دندونای بهم چسبیده گفت_ حالم از دخترای دورو بهم میخوره.. متنفرم ازت غزل.
بغضم دیگه داشت به گریه تبدیل میشد.. بازومو از حصار دستاش کشیدم بیرون و با قدمای بلندی
خودمو رسوندم به اتاقم.
با بسته شدن در زانو هام سست شدن و افتادم رو زمین و از ته دل ولی بی صدا گریه کردم.
خدایا.. چرا باورم نمیکنه؟ چرا نمیدارم حرف بزنم؟ چرا سراسر وجودش و کینه گرفته؟ خب منم تنها
بودم.. منم سختی کشیدم.. منم غرورم شکست. اون نمیدارم من حتی توضیح بدم.
خدایا دیگه باید چکار کنم که بفهمه من بهش نیاز دارم؟؟
_ لازم بود منم پیام ارایشگاه.. اخی من کیه عروسم؟
افسون_ از این مهمتر که عشق سابق امیر علی هستی.. همین کافیه.
سابق.. عشق سابق.. همه چی قدیمی شده.. حتی من. حتی عشق امیر علی. یعنی الان دیگه نیستیم؟
افسون_ سعی کن امشب کاری کنی که بازم بشی عشق الانش.
نگاهش کردم. یعنی میشه؟
چشمک افسون میگفت که اگه بخوام میشه..

ارایشگاهی که افسون ازش به زور نوبت گرفته بود خیلی کارش عالی بود و حسابی اسم در کرده بود.

لباسایی که می خواستیم بپوشیم با طراحی من و دوخت توکا بود. خیلی قشنگ شده بودن. هرکاری کردیم توکا هم بیاد ارایشگاه راضی نشد گفت خودم یه بلایی سر خودم میارم.

مدل لباس افسون یه پیراهن مجلسی صورتی مات بود یقه بسته و تنگ که اندامش و حسابی به نمایش گذاشته بود و البته یه چاک بلند تا نزدیکی ران پاش داشت که با اصرار مهرداد زیرش یه جوراب شیشه ای پوشیده بود.

ولی لباس من خب خیلی خودم دوسش داشتم. رنگش سفید بود. یقش قایقی بود و سر شونه های ظریف و سفیدمو به خوبی نشون میداد. از بالای سینه اش تاروی سر شونه ها و کمی از بازو هام از یه پارچه دیگه استفاده شده بود که رنگش طلایی بود و طرح برجسته بود. گلا و سنگای طلایی داشت. استیناش گشاد بود و سر استیناش از همون پارچه استفاده شده بود و تنگ بود. از زیر سینه تا بالای پاهام لباس کمی گشاد بود از اونجا تا بالای ران پام تنگ بود و از اونجا به بعد کمی گشاد میشد. جنس پارچه حریر شیشه ای بود و واقعا ظرافت لباسو به خوبی نشون میداد.

اون پارچه دور یقشو استیناشو به سختی پیدا کردم خیلی کمیاب بود و کسری واسم خیلی گشت تا پیدا شد.

تو ارایشگاه صورتامونو اصلاح کردن و ابرو هامو خیلی خوش مدل برداشتن. ماسک گذاشتن و بعدش یه ارایش خیلی ملایم روشن خوابوندن. ارایش چشمم مشکی و طلایی خیلی ملیح بود و رژ لب صورتی و براق که صورتمو جلا میداد. بین موهای صافم فر درشت کار شده بود و بینشون یه گل سر طلایی کاشته بود. کفشای پاشنه بلند سفیدمو پوشیدمو یه انگشتر بزرگ تو انگشت وسطیه دست راستم گذاشتم. گوشواره های طلا سفید و میخیمو به گوشام زدمو با عطر جدیدم که تازه خریده بودمو عاشقش بودم دوش گرفتم.

تو اینه به خودم نگاه انداختم.. عالی شده بودم. واقعا زیبا ..

افسون موهانش و شنیون کاملا بسته درست کرده بود و یه ارایش صورتی مات هم رو صورتش کار شده بود.

ساعت ۷،۳۰ بود و آگه تا ۹ میرسیدیم خیلی خوب میشد چون باغی که عروسی اونجا برگزار میشد خیلی با جایی که ما بودیم فاصله داشت.

فرانک زنگ زد و گفت با بابا دارن میرن و مهرداد امشب بیمارستان بود و نمیتونست بیاد.

با افسون با ماشین من رفتیم.

استرس داشتم و افسون اینو خوب فهمیده بود.

افسون_غزل..ممکنه امشب یکم اذیت بشی..خب مانایی که من دیدم دختری نیست که سریع کوتاه بیاد..پس تو هم کوتاه نیا.

اب دهنم و قورت دادم.

_من میترسم.

افسون_از چی؟

_اینکه کم بیارم..سریع بگیرم میگیره.

افسون_غلط میکنی..باید محکم باشی.آگه امیر واست مهمه و ارزش داره محکم باش غزل.

ساعت هشت و چهل دقیقه بود که رسیدیم باغ و ماشین و کنار بقیه ماشینا پارک کردیم و رفتیم تو.

خیلی شلوغ شده بود.البته اینا همه فامیلای اناهیتا اینا بودن و گرنه مارتین فقط پدر و مادرش و خواهر و برادرش اومده بودن.

رفتیم تو رختکنی که مخصوصه خانوما بود.مانتو هامونو درآوردیم.موهامو مرتب کردم و از دوباره عطر زدم.لباسم و تو تنم بررسی کردم..مشکلی نبود.خوب بودم.

افسون_عالی هستی غزل.حتی یه چیزی بالاتر از عالی.پس هول نکن و اعتماد به نفستو حفظ کن.تو هنوزم ممکنه بتونی جایی تو دلش داشته باشی..آگه خودت بخوای.

لبخند زدم نه به امیدی که بهم داد به قلب مهربون دختر خواهر عزیزم که واسه خاله یه سال از خودش بزرگترش نگران بود و همیشه و همه جاکنارش بود.

دستشو فشردم و با همدیگه از اونجا اومدیم بیرون.

بابا و فرانک و ابجیا همگی کنار دوتا میز نشسته بودن. تعدادشون زیاد بود و یه میز کمشون بود.

ابجی ترانه_الهی من قربون شما دوتا عروسک بشم..چه ناز شدین شما ها؟غزاله پاشو یه صدقه ای بذار واسشون.

پروا_منم که اینجا هویج..

ابجی ترانه_تو که خوشگله مامانی..

بابا از تو کیفش یه ده هزاری دراورد و دور سر هممون چرخوندش و گفت_اینم واسه دخترا و نوه های خوشگلم..چشم حسودشون کور.

نگاهم به فرانک کشید که بی حرف سرش و انداخت پایین.بابا فهمید و با لبخند گفت_و البته سر دستشون فرانک خانوم خودم..

فرانک یه لبخند ملیح و محجوبانه زد و گونه هاش گل انداختن.

خواستیم بریم پیش عروس و دوما که فراز و توکا هم رسیدن.

الهی من قربون داش فراز بشم..چه تیکه ای شده بود.توکا هم تو کت دامن سبز زمردیش واقعا میدرخشید.

همه از علاقه فراز و توکا مطلع بودن و قرار بود بزودی بریم واسه خواستگاری.

فراز اومد کنار منو و افسون و لپامون و بوسید و گفت_جوووون چه خانومای خوشگلی..شماره بدم؟

هردومون با مشت زدیم تو بازوش که با خنده رفت و کنار بابا نشست.

فراز بابا رو خیلی دوست داشت و احترامش میداشت.چون باباش و هیچ وقت ندیده بود اونو مثل پدرش میدونست.همینطور بابا فراز و مثل پسر نداشتش دوست داشت.

من و توکا و افسون بلند شدیم که بریم به اناهیته تبریک بگیم.وسط راه بودیم که یه دفعه از حرکت ایستادم..خدای من.امیر علی بود..توی کت شلوار اندامی و تک دکمه ای سورمه ای سیر و بلوز سفید و کراوات سورمه ای با راه های کجکی سفید و کفشای براق واقعا مردونه تر شده

بود. موهایش خوش حالت بودن و یه کوچولو شون رو پیشونیش افتاده بود. ته ریش داشت و همیناً
منو از خود بیخود کرده بودن.

یه لبخند قشنگ رو لبش بود و داشت به یه خانواده ای تعارف میکرد که کجا بشینن.

با کشیده شدن دستم توسط توکا فهمیدم خیلی وقته زل زدم بهش.

افسون_ حداقل اون فکت و ببند نگو ندیده است.

_ خیلی خوشگل شده.

افسون_ خب بشه.. به توچه؟

_ پس به کی چه؟

افسون خندید و گفت_ پس بهتره یه نگاه هم به اونجا بندازی..

به جایی که اشاره کرده بود نگاه انداختم..

هی وای من.. این ماناست.

یه دکلمه کوتاه نقره ای که بلندیش تا وسطای رون پاش بود و پاهای خوش تراشش و خیلی راحت

به نمایش گذاشته بود. موهای عسلیش و مش طلایی کرده بود. با اینکه بهش میومد ولی با اون

ارایش سنگین و زیبا سنش و برده بود بالا..

توکا_ افسون ولش کن دیگه. تو دلش و خالی کردی..

با دخترا راه افتادیم پیش عروس و دوماد.

_ من شانسی ندارم.

افسون_ خوبه خودت میدونی.

_ افسون همیشه خفه شی..

افسون_ نه

توکا_ تمومش کنید دیگه.. اه

اناهیتا هم محشر شده بود. مخصوصا با لباسی که تنش بود. کنار مارتین واقعا زوج زیبایی بودن. مارتین فارسی رو دست و پا شکسته حرف میزد..

بعد از تبریک گفتن بهشون خواستیم بشینیم که..

داشتیم میرفتیم بشینیم که مانا و یه دختر بور خارجگی جلو راهمون سبز شدن.

نگاه مانا پر از فخر و غرور بود ولی سعی میکرد که خودشو اروم و مهربون نشون بده که چندان هم موفق نبود. با سری بالا به دختر کناریش اشاره کرد و گفت_ ماریان خواهر مارتین.

یه دختر حدودا ۳۲ ساله کپی برابر اصل با مارتین. قد بلند و اندام موزون. لباس ساده ولی زیبایی پوشیده بود و تنها آرایش موها و صورتش یه رژ لب خوشرنگ و یه گل سر بین موهای حالت دارش بود.

از سادگیش خیلی خوشم اومد. با اینکه عروسی داداشش بود ولی از همه دخترای اینجا که معلوم نیست عروسیه کیشونه ساده تر بود..

با لبخند و لهجه غلیظ سلام و ابراز آشنایی کرد.

افسون واسمون ترجمه کرد و از طرف ما بهش تبریک و خوش امد گفت.

مانا با قیافه ای که پر از تکبر بود گفت_ جای تعجب داره تو این زمونه کسی یه کلام زبون خارجی سرش نشه..

افسون واسه من و توکا ترجمه کرد ولی مانا نگاه خیرش به من بود.

من انگلیسی بلد بودم درواقع میفهمیدم طرفم چی میگه ولی اینکه بخوام جمله بندی کنم و جواب بدم واسم سخت بود. بعدم ماریان امریکایی غلیظ حرف میزد.

در هر صورت مانا حق نداشت اینجوری حرف بزنه. کلا به زبون بی زبونی داشت بهم میفهموند که من یه احمقه کودنم.

اومدم جوابش و بدم که توکا سریع پرید بین حرفمو گفت_ چیزه.. افسون واسه من ترجمه کرد اخه غزل زبانش خوبه.

نفسام تند شده بود. افسون اخم کرده بود. نمیخواستم این حرف و بزنم ولی انقد عصبی شدم واسه
یه لحظه که براق شدم تو صورت مانا و گفتم_ مگه تو شعور سرت میشه که من زبان حالیم بشه؟
با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و بی حرف از کنارشون با سرعت رد شدم.
خودم و رسوندم تو سرویس بهداشتیا و از شانسم کسی نبود.
بغض داشتم. دستام از زور عصبانیت میلرزید. اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه دختره
عوضی..
همش تقصیر امیر علیه بی شعوره که بهش رو میده..
چرا نده.. میخوادش.. دوسش داره.
عصبی یه مشت اب پاشیدم به آینه و داد زدم_ به درک به جهنم.. هر دو تون برید بمیرید.
خیسی اب پاشید به صورتم.. رومو از آینه گرفتم و تکیه دادم به دیوار و گذاشتم فقط یه قطره اشک
بچکه پایین.
حالم از خودم بهم خورد که انقد زبون و بدبخت شدم که اون دختره ایکیبری جرات کنه باهام
اینجوری حرف بزنه.
با دوتا نفس عمیق توی دستشویی از اونجا زدم بیرون. اروم رفتم و کنار بابا نشستم.
فراز و توکا رفته بودن تو باغ قدم بزنن.
افسون نشست کنارم و اروم گفت_ کارت بچگانه بود.
نگاهش کردم.
افسون_ اون همینو میخواد. می خواد تو رو عصبی کنه.
_ غلط میکنه.
افسون_ فعلا که کرده.. عصبی.
_ لازم باشه تو دهنش میزنم ولی حق نداره واسه من شاخ بشه..
افسون_ اَخه خاک بر سر یکم سیاست داشته باش. من چطور تو رو ادم کنم.

اومدم جوابشو بدم که امیر علی نزدیک میزومون شد و کنار بابا قرار گرفت. با همه سلام و احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت. از نگاه من سرسری گذشت و یه سلام کوتاه جوابمو داد.

نگاهم خیره به امیر بود و قلم تند تند میزد. نزدیکم بود و من دوست داشتم نزدیکتر باشه. دستشو پشت صندلی بابا گذاشته بود و من این همه نزدیکی و نمیتونستم تاب بیارم.

امیر علی رو کرد به ابجی غزاله و گفت _ احوال زن عمو.. خوبی شما؟ پس عمو؟

ابجی غزاله _ عمو دم در بود پیش بابات. ندیدیش؟

امیر علی _ نه.. حواسم نبود.

رو کرد به بابا و گفت _ شما خوبید عمو.. خیلی خوش اومدین..

و نشست رو صندلیه اون سمت بابا و مشغول حرف زدن شدن.

نمیدونم بوی عطرش میومد یا من به بوش عادت کرده بودم ولی هرچی که بود حسابی مستم کرده بود.

افسون هی میزد تو پهلومو میخواست باهام حرف بزنه ولی من تمرکز کرده بودم رو صدای امیر علی..

همون موقع کیک عقد و آوردن و تقسیم کردن و بازم طبق معمول من بر نداشتم.

همه مشغول خوردن و حرف زدن بودن که سنگینه یه نگاه و حس کردم. خودش بود. امیر بود. نگاهش به من بود که کیک بر نداشتم و خودشم با کیکش بازی میکرد.

یادش بخیر اون موقع ها تو جشنا و تولدا اونم کیک نمیخورد.

بعد از چند لحظه بدون اینکه حتی یه تیکه از کیکش و خورده باشه از رو صندلیش بلند شد با اجازه ای گفت و رفت. چرا کیک نخورد؟

خسته شده بودم. فکر میکردم امشب میتونم کاری بکنم. دل امیر و بدست بیارم یا حداقل خودمو بهش نشون بدم ولی اون فقط از من فرار میکنه. حاضرم قسم بخورم که حتی منو درست نگاهم نکرده.

فراز اومد و با دیدن اخمای تو همم سعی میکرد شادم کنه ولی فایده نداشت. من یه عادت داشتم
هروقت از چیزی ناراحت میشدم سریع تو چهرم معلوم میشد. ادم خودداری نبودم.
عروس و آوردن وسط و افسون و ابجی غزاله و پروا رفتن دورش. وسط حسابی شلوغ شده
بود. همه میرقصیدن ولی من اصلا حوصله نداشتم.
گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. رفتم ته باغ که بیشتر جای بازی بچه ها بود.

_بفرمایید

_سلام غزل خانم.

اوف..اینکه باز کسراست.

_اقای رسولی کاری داشتید.

کسری_اقای رسولی بابامه.

_اها..اونوقت شما بچه بابات نیستی؟

کسری_هرچی تو بخوای من همون میشم.

خندم گرفته بود. اینم مارو اوشگول کرده بود. مسخره بود. حاضر نبودم واسه یه ثانیه هم به ازدواج
با کسری فکر کنم. بگذریم از اینکه یک سال از من کوچیکتر بود. اون یه پسر کاملاً چشم و گوش
بسته بود که تاحالا تو عمرش با دختر جماعت حرف نزده بود. حالا بعد از دوتا حرف و نگاه دزدکی
فکر میکنه عاشق شده..

_من هیچی از شما نمیخوام..فرمایستون؟

کسری_میخوام بینمت.

چشمام و بستم و سعی کردم عصبانیتمو سر اون بیچاره خالی نکنم.

_کسری دیگه نمیخوام راجب این موضوع چیزی بشنوم..خواهش میکنم. خدا حافظ.

سرم درد گرفته بود..

یرگشتم برم که سینه به سینه شدم با یه مرد کت شلوار پوش که عجیب بوی عطرش رو تنم نشسته بود. داشتیم میفتادم با اون کفشای پاشنه بلند که از ترس دستامو رو سینه عضلانیش قلاب کردم.

سرم و بالا گرفتم و صورتو توی یه وجبیه صورت امیر علی دیدم. چشماش همون برق سابق و داشت و روی لبه‌هاش یه لبخند محو و کمرنگ بود و نشون میداد اصلا حواسش اینجا نیست.

تنم داغ بود و دوست داشتیم اون لحظه زمان واسه همیشه ثابت بمونه چون من توی امن ترین و گرم ترین جای دنیا بودم. اون لحظه دیگه چرت و پرتای مانا هم واسم مهم نبود.

به خودم که اومدم اروم سرم و انداختم پایین و امیر علی دستش و از روی کمرم برداشت. دستاش روی لباس حریرم تکون ارومی خورد. یه قدم رفت عقب که سریع دستش و گرفتم. اخم کرد. یه اخم وحشتناک ولی باعث نشد دستشو ول کنم.

_چرا نمیذارى حرف بزنم..

_هیچ وقت..

صداش انقد بلند بود که باعث شد از ترس چشمامو ببندم..

امیر علی_هیچ وقت نمیخوام حماقتمو یادم بیاری..

بغض داشتیم ولی الان بهترین موقع بود.

_چرا میخوای ساده بگذری.. چرا از همه چی می خوای رد شی.. ببین منو.. غزلم.. هیچ تغییری

نکردم. امیر من..

یه پوزخند زد و گفت_ولی من امیر سابق نیستم..

سرش و آورد کنار گوشم و اروم گفت_خردم کردی غزل.. شکوندی اون غرور لامصبمو.. نمیدونی چه عذابى کشیدم.

نفهمیدم چی شد که دستای یخ کردم که انگار مال بدن داغم نبود و قاب صورت امیر کردم و با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم_جبران میکنم امیر..میدونم بد کردم ولی تو از هیچی خبر نداری..امیر یه بار به حرفام گوش بده.

صورتش داغ بود و من حسشون میکردم.

امیر علی_جا واسه جبران نداشتی..فکر میکنم کسری خان و بهتر بتونی خوشبخت کنی.

و صورتش و از بین دستام کشید بیرون.

نه.نمیذارم.دامن لباسمو گرفتم بالا و با کفشای پاشنه بلندم دوییدم و جلو راهش ایستادم.

تعجب کرد ولی همچنان پوزخند رو لبش بود.

امیر علی_این همه اصرار واسه چیه؟

بغضم ترکید و داد زدم_لعنتی من دوستت دارم..

میدونم نباید گریه میکردم ولی اومدن اشکام دست من نبود.اروم قطره های پایین اومده از

چشمامو پاک کردم.نمیدونستم چی شد که اون حرف و زدم.

دستای امیر مشت شده بودن و نفساش تند و عصبی..

امیر علی_جا واسه اعتماد هم نداشتی..نمیتونم غزل.

و مثل یه باد خنک پاییزی اروم از کنارم رد شد و من فقط تونستم چشمامو ببندم..

افسون_حق داره.

_یعنی چی حق داره؟همون قدر که من تو این سالها تنهایی و سختی کشیدم اونم کشیده.یه جور

حرف میزنی انگار من اینجا هر روز با یکی خوش بودم.

افسون خونسرد بود و با لحن اروم و مجاب کننده ای گفت_بحث این نیست که عزیزم.ببین

منو..امیر علی پسر خیلی خیلی مغرور و غدیه.اینو خودت میدونی و البته پشت این چهره خشن یه

قلب خیلی مهربون و رمانتیک و احساساتی خوابیده.اون تمام این سالها رو به عشق تو زندگی

کرده با فکر اینکه تو هم دوسش داری و علاقه ای بینتونه..چرا؟چون تو هم با رفتاری خیلی

واضح بهش نشون دادی که عشقی نسبت بهش داری.اون تمام این سالها به این فکر کرده که

این علاقه دوطرفست اون وقت شبی که با علاقه تمام از احساسش بهت می‌گه و ازت خواستگاری میکنه تو بهش جواب رد میدی و از علاقت به مرد دیگه ای حرف میزنی..وای غزل حتی فکرشم واسه یه مرد وحشتناکه..حالا بازم که تو این چهار سال چی شده و امیر چکار کرده که انقد داغون شده رو من بی خبرم ولی همین یه اشتباه تو میدونی چی به سرش آورد..ناراحت نشو ولی تو هم خیلی مقصری..اینکه ازش مخفی کردی..چرا همون اول رک و پوست کنده بهش نگفتی واسه خاطر جون یه نفر داری از خود گذشتگی میکنی؟دیگه اینکه امیر منتظرت میموند یا نه مردونگی خودشو نشون میداد..حداقلش این بود که ازت انقدر کینه به دل نمیگرفت که حتی نخواد به حرفات گوش بده یا نسبت بهت بی اعتماد باشه..

یه نفس عمیق کشیدم. حرفاشو قبول داشتیم ولی وقتی یاد سختیایی که خودم کشیدم تنهایام..طاها بیماریش رفتنش نبود امیر واسه دلگرمیم این چهار سال انتظار میفتم میفهمم که اونم بی تقصیر نیست.

اون حتی از من توضیح هم نخواست. نداشت حرف بزنم. حتی نموند که ببینه تهش چی میشه..رفت.

افسون اومد جلو پام زانو زد و دستامو گرفت و گفت_ میدونم تو دلت چی میگذره. هر دو تون اشتباه کردین و نمیخواید قبول کنید و طرف مقابلتون و ببخشید. غزل تو یه دختری با احساسات لطیف یه دختر که سریع میبخشه با یه نگاه با یه جمله با یه صدا ولی اون مرده. غرور مرد تا زن زمین تا اسمون فرقشونه..

سرش و انداخت پایین و اروم گفت_ اناهیتا می‌گه امیری که میبینید چیزی نیست که چهار سال پیش رفت. از دوباره زنده شده..

نمیفهمیدم مگه چی به روزش اومده که الان همه از عذابش حرف میزنن؟ خب اونا هم اینجا نبودن تا درد منو بفهمن...

_ افسون..همه اینا درست. بابا من غرورمو براش خرد کردم. تو چشمات زل زدم و گفتم دوسش دارم. اما چی جوابمو داد..یه پوزخند مسخره. این امیر امیر علیه من نیست. انگار قلبش از سنگ شده. اون موقع نگاهش میکردم لبخند که میزدم چشمات ستاره بارون میشد ولی الان نگاهمو مسخره میکنه..شده یه مرد سرد و بی احساس.

افسون_ قبلا هم بهت گفتم بازم میگم..شرایط امیر میزون نیست. تو باید خوشحالم باشی که فهمیدی چیزی بین اونو مانا نیست و تعهدی به هم ندارن. اینجوری راحت تر میتونی بهش نزدیک بشی.. این رفتاراشون هم که میبینی احتمالاً حاصل این چهار سال ارتباط نزدیک و فرهنگ اونجاست.

کلافه از روی صندلی اتاقم بلند شدم و گفتم_ همون یه بار خواستم بهش نزدیک بشم بسه..دیگه حاضر نیستم بشکنم واسه اون پسر خودخواه..

ولی همون موقع صدای امیر تو سرم اگو انداخت((زدی شکوندی اون غرور لامصبمو.. داغونم کردی..))

کلافه چنگ کشیدم تو موهای بلندم. کی تموم میشه این فکر و خیالا..

خسته شدم. بابا منم دلم آرامش میخواد. یه زندگی اروم کنار کسی که دوسش دارم.

_بابا میگه دیگه خسته شدم. باید ازدواج کنی. میگه من افتاب لبه بومم معلوم نیست تا کی زنده باشم که تو رو سروسامون بدم. تو هم با این روحیه حساسی که داری مطمئنم از پس خودت بر نیایی.

قطره های اشک چکیده روی گونمو با دست پاک کردم.

برگشتم و رو به افسون که با اخم و چهره غمگینی نگاهش به گلای روی قالی بود گفتم_ چکار کنم افسون؟

سرش و آورد بالا و گفت_ نگران نباش.. من با فراز صحبت میکنم که با بابا جون حرف بزنه.. تو هم سعی کن یکم کوتاه بیای.. چیزی نمیشه.

ولی ته دلم یه نگرانی رو حس میکردم.. یه دلشوره.

_ نه الهام این یقه به درد این لباس نمیخوره. استیناشو ببین.. اصلاً هماهنگی نداره..

الهام_ ولی به نظر من یه مد جدید میشه..

_ هر جدیدی که قشنگ نیست. بده طرحشو درست کن. اینجوری بهتره.

الهام_ باشه.. راستی شوی لباس این ماه و کی راه میندازی؟

_هنوز چند مدل از لباسا آماده نیست. آماده شدن هماهنگ میکنیم.

الهام_ خیلی خب جور شد بگو تا پیامک بزnm به مشتریا..

سرمو اروم تکون دادم که اونم رفت بیرون.

مشغول خوردن نسکافه یخ کردم شدم.

چهار روز از عروسیه اناهیتا میگذره و من همش فکرم بر میگرده به رفتار امیر علی. اون شب دیگه زیاد ندیدمش خودمم حوصله نداشتم. زودتر از بقیه اونجا رو ترک کردم البته افسون و توکا و فراز هم با من اومدن و صد البته از قضیه هم با خبر شدن و فراز قسم خورد که جای یه سیلی دوتا بخوابونه تو گوش امیر علی..

کاشکی مشکل من با کتک حل میشد که خودم انقد میزدمش تا دلم خنک شه ولی مشکل من رفتار امیره. هیچ رقمه کوتاه بیا نیست. بیشتر استرسم هم از حضور این دختره ماناست. هیچ ازش خوشم نییاد. شایدم دختر بدی نباشه ولی من که چشم دیدنشو ندارم. از نظر من یعنی هوو..

فرشته در زد و اومد داخل و گفت_ یه خانم اومدن با شما کار دارن.

_کیه؟

فرشته_ میگن خانم سراج..

یکم فکر کردم ولی فامیلیش اصلا برام اشنا نبود.

_باشه بفرستش تو. دوتا هم نسکافه داغ بیار..

فرشته_ باشه الان.

بعد از چند ثانیه دو تقه به در خورد و من خانم سراج و دیدم و شناختم.

اینجا چکار میکنه؟ یه لنگه ابروم ناخوداگاه رفت بالا. جای اینکه بلند شم تکیه دادم به صندلیم و

گفتم_ عروسیه انا تموم شده. قطعاً واسه خرید لباس اینجا نیومدی؟

مانا_ من لباسمو از مزون تو نخردم که الان بخوام مزاحمت بشم.

_پس میدونی مزاحمی؟

مانا_ برای تو اره. از کجا میدونی واسه جنگ اومدم که شمشیرت و از رو بستی؟

_من و تو هیچ سنی با هم نداریم که پاشی بیای دیدنم.

مانا_ چرا. یه نقطه اشتراک داریم.. امیر علی..

اومدم حرف بزیم که فرشته اومد داخل. نسکافه های که از شون حرارت میزد بالا رو گذاشت رو میز و رفت بیرون.

از روی صندلیم بلند شدم و اومدم نشستم روبروش.

_ نمی خوای از نقطه اشتراکمون بگی؟

مانا صورتش اخم داشت. ارایش غلیظی داشت و موهای طلاییشو لخت کرده بود. مانتو زرشکی و ساپورت و شال مشکی.. کفش پاشنه بلند مشکی و کیف چرم مشکی و زرشکی. تپیش عالی بود.

مانا_ دست از سر امیر من بردار..

یه دفعه یه حس بد نشست رو دلم. امیر من گفتنش حالمو بد کرد. پس فهمیده بود من و امیر همدیگه رو دوست داشتیم؟ این یعنی ترسیده؟ این یعنی شاید از گذشته خبر داره و الان احساس خطر کرده؟ یعنی من براش یه رقیب سر سخت هستم. یه لبخند ناخواسته نشست رو لبم.

_ امیر من؟ از کی تا حالا؟

مانا_ دقیقاً از چهار سال پیش.

اینبار من اخم کردم.

_ متوجه منظورت نمیشم.

مانا_ منظور من خیلی واضحه دختر جون. من امیر و ساده بدست نیاوردم که ساده تحویل تو بدم.

_ تو فکر میکنی اون الان مال تو؟

مانا_ هست.

_ اونوقت کی این توهمه تو سرت انداخته؟

خندید و گفت_ اینکه نخوای باور کنی طبیعیه. اصولا ادما چیزایی که خوشایندشون نباشه رو دوست ندارن باور کنن.

_ولی اخه خانم روانشناس.. رفتار امیر نشون نمیده بهت علاقه ای داشته باشه؟

و یه نیشخند بهش زدم.

مانا_ مجبوره.

عرق سردی نشست رو تیره کمرم.

_نکنه میخوای با عشوه هات مجبورش کنی؟

مانا_ دیگه انقد بدبخت نشدم که خودم و بزور بندازم زیر دستش و مجبورش کنم عقدم کنه. من واسه خودم شخصیت دارم.

_پس چرا مجبوره؟

مانا_ چون من نمیخوام به تو برسه.. چون تو لیاقتش و نداری..

پوزخند زدم و گفتم_ از گذشته خبر داری نه؟ از علاقمون؟ میدونی هیچی عشق اول ادم نمیشه؟

مانا که واضح بود عصبی شده گفت_ تو چرا ادعای داشتنشو میکنی؟ چکار کردی واسش؟ تو که چهار سال پیش مئه تف از زندگیت انداختیش بیرون. چکار کردی برای امیر؟

چکار کردی برایش که الان و بعد از دوماه دیدنش فکر کردی بازم فیلش یاد هندستون میکنه؟ کجا بودی اون موقع که هرشب تا صبح خودش و غرق الکل و مشروب میکرد که به تو لعنتی فکر نکنه؟ کجا بودی اون موقع که از زور مستی از خونه میزد بیرون و تو کوچه ها تلو تلو میخورد و اواز میخوند و منه بدبخت دنبالش راه میفتادم که بلایی سر خودش نیاره؟ کجا بودی که داشت از سر بدبختی به مواد پناه میوورد؟ اگه من نبودم و جلوشو نمیگرفتم الان باید از تو خوب پیداش میکردن و پستش میکردن واسه ننه باباش. کجا بودی اون موقع که نزدیک بود واسه تو عوضی ۵۰ تا مسکن و با هم بره بالا و خودش و از زندگی خلاص کنه. اگه من نمیرسیدم و یکی نمی زدم تو صورتش الان باید بالاسر جنازش گل گلایل پر پر میکردی..

نبودی که کمکش کنی. شدی مایه بدبختیش. تمام این چهار سال و امیر زیر نظر روانپزشک و روانشناس و روانکاو و هر کوفت و زهر ماری که بگی بود. بخاطر تو بی لیاقت یک ماه تو اسایشگاه

بستری بود. اون پسر همه چی تموم وقتی اومد اونجا یه ادم دلمرده دنیا زده بود یه مرده متحرک.. اون همین الانشم یه ادم عادی نیست. من بودم که کمکش کردم.. زندش کردم. سرپاش کردم. سالمش کردم. کمکش کردم بره دانشگاه درسشو ادامه داد. همه وقتشو براش پر کردم. فرستادم باشگاه.. کلاسای حرفه ای رانندگی. واسه هر دفعه که میرفت پیش مشاورش من همراهش بودم. تب میکرد من بالاسرش بودم. گریه میکرد من کنارش بودم. من بودم به بهانه مختلف واسش جشن میگرفتم.. سوپرایزش میکردم. با مردم و ادما اشناسش کردم. روحیشو عوض میکردم.. من کاری میکردم که به هیچی فکر نکنه.. همه این کارو من کردم اونوقت تو چکار کردی؟ تویی که ادعات میشه عاشقی و ماله تو؟

سهم من چی میشه این وسط؟ چهار سال دل سوزوندن و پا به پاش زجر کشیدن کجا میره؟ بهترین روزای زندگیمو وقفش کردم. از بهترین موقعیتام گذشتم واسه خاطر امیر.. که سالم بشه تحویل تو بدم؟

ادعای عاشقیت میشد و امیر و فروختی به یه پسر چشم ابی؟

میدونی امیر از رنگ ابی متنفر بود؟ میدونی با ادمای چشم ابی اصلا حرف نمیزد و همش دعواش میشد؟ اون همین الانشم تحته درمانه.. حالش خوب نیست.. بعضی وقتا میزنه به سرش.

ترو خدا ولش کن. بذار من درستش میکنم. دیگه داغونش نکن. بیشتر از این راضی به عذاب کشیدنش نشو..

مانا بلند بلند داد میزد و صورتش سرخ بود و من نفهمیدم از کی اشکام راه خودشونو رو گونه هام پیدا کردن..

خدا من چی به روزش اوردم؟؟

نفهمیدم مانا کی رفت فقط صدای محکم کوبیدن در اتاقم و شنیدم.

خدایا من.. من ناخواسته باعث چی شدم؟ این همه زجر امیر علی.

ولی یعنی تا این حد عاشق و وابسته بود که این بلاها رو سر خودش بیاره؟

یاد تمام روزایی افتادم که با من بود.. از احساسش نگفته بود ولی رفتارش و شوق درون اون انقد واضح بود که همه پی به این علاقه برده بودن.

وقتی به این فکر میکنم که اونجا همش زیر نظر روانشناس و روانپزشک بوده قلبم فشرده
میشه..اون یه ماهتو بیمارستان بستری بوده و من..چیا راجبش فکر میکردم.خدای من اگه قرص
میخورد و کسی به دادش نمیرسید..نه نه
احساس بدی داشتیم یه جور حالت تهوع..

من ظلم کردم .به هر دو مون ظلم کردم..خدایا من به خودم به امیر علی شاید حتی به طاها هم ظلم
کرده باشم..بهترین روزای زندگی مونو واسش جهنم کردم.
کیف و سوئیچمو برداشتم و با عجله از مزون زدم بیرون.
تو ماشین فقط گریه کردم و هق زدم..دوست داشتیم از غمی که رو دلم نشست خالی شم..

نفهمیدم کی رسیدم جلو اپارتمان فراز.

از ماشین پیاده شدم و زنگ واحدش و زدم.

صدای نگرانش تو ایفون تصویری پیچیده بود.

فراز_غزل..تویی؟

_باز کن

در باز شد و من سریع رفتم تو .سوار اسانسور شدم و جلوی واحد ۳ نگه داشتم.

فراز با دیدنم ترسیده و رنگ پریده بود.

خودم و انداختم تو بغلش و همونجا جلوی در زدم زیر گریه

فراز موهامو نوازش کرد و گفت_چی شده غزل؟چرا گریه میکنی؟

فراز غمخوارم بود..راحت بودم باهاش.

_فراز..من بد کردم..من خیلی بهش بد کردم.

روی موهامو بوسید و منو برد داخل خونه اش.

خونه کوچیک ولی دل‌بازی بود. همه ترکیب بندی خونه رو به رنگ گرم گرفته بود. همه قهوه ای.. مبلمان پرده ها کاغذ دیواری پارکت کف خونه تابلوها همه توی رنج قهوه ای روشن و تیره بود. نشستیم روی کانپه های راحتی و فراز واسم نسکافه داغ آورد.

امروز هی واسم نسکافه داغ میارن ولی قسمت همیشه بخورم.

فراز گوشیش و درآورد و گذاشت کنار گوشش و گفت_ الو.. سلام. ببین موسوی جان خودت جای من برو. نه قربونت کاری واسم پیش اومده.. اره ضروریه.. نخند دیگه نه.. دمت گرم. مخلصیم.. فعلا.

_ فراز من مزاحمت نمیشم. پاشو برو به کارات برس.

فراز_ حرف نباشه... نسکافتو بخور بعد حرف بزن.

اومدم شروع کنم که گفت_ اول نسکافه..

بزور دوسه جرعه ازش خوردم که واقعا حالمو بهتر کرد.

_ امروز مانا اومده بود دیدنم..

تعجب کرد..

فراز_ خب؟

واسش همه چی و تعریف کردم و اخراش هم گریه گرفت.

_ فراز من خیلی در حقش بدی کردم. فکر نمی‌کردم انقدر داغون بشه.. نمیدونم کارم درست بود که بهش نگفتم و گذاشتم با این ذهنیت از من بره؟ واقعا گیج شدم..

فراز یه نفس عمیق کشید و دستاشو رو زانوهایش گذاشت و خم شد کمی به جلو و گفت_ تو کار خیلی خوبی کردی که به طاها کمک کردی. چیز کمی نیست. ۳ ماه عمر اضافه. مهرداد میگفت دکتراش خیلی تعجب کرده بودن میگفتن اون حالش خیلی خرابه فقط یه وابستگی اونو هنوز زنده نگه داشته.

یاد طاها و زجرایی که کشید لحظه مردنش همش جلو چشمم بود. خیلی راحت مرد.

فراز_ اگه به امیر علی میگفتی و طاها زنده می‌موند میخواستی چکار کنی؟ میدونی همچین بیمارایی حتی اگه خوبم بشن بازم یه شوک و هیجان میتونه حالشونو خراب کنه؟ اونوقت میخواستی وقتی

بهتر شد بهش بگی چی؟ خب طها جان تو هم خوب شدی من دیگه برم شوهر کنم؟ میدونی همین فکر رفتن تو اونو میکشت؟ یا حتی اگه میخواستی تا اخر عمر با طها بمونی.. اونوقت تکلیف امیر و احساسش و این همه انتظار چی میشد؟

نمیدونم شایدم اگه بهش میگفتی حداقل انقدر نگاه منفی نسبت بهت نداشت و شاید الان بهت اعتماد میکرد.. الان فکر نمیکرد که تو یه دروغگویی. اون این ذهنیت و نسبت به تو داره که تو یه دروغگویی که همه رو دور میزنی..

تو چهار سال پیش وقتی که نامزد طها محسوب میشدی بهش تو فرودگاه گفتی دوسش داری.. خودت باشی چی فکر میکنی؟ قبلش به خود امیر علی گفتی یکی دیگه تو زندگیته و اونو دوست داری و چند روز بعد دوباره به خود امیر میگی دوسش داری.. خب حق داره فکرای ناجور دربارت بکنه.. دروغگویی خیانت به نامزدت دور زدنش..

_ این همه سال انتظار منو نادیده میگیره؟

فراز_ اون الان حالش خوش نیست. ازش چه انتظاری داری؟

سرم و انداختم پایین و با بغض گفتم_ همش تقصیر منه..

فراز_ غزل. فقط تو میتونی کمکش کنی.. حتی اون مانا خانمی که انقد ادعاش میشه خیلی کمک امیر کرده هم نمیتونه امیر و دوباره سر پا کنه. منکر کمک حالیش واسه امیر نمیشم ولی فقط عشق میتونه یه نفر از دوباره زنده کنه. تو با اون علاقه واقعی و قلبیت میتونی امیری و که من مطمئنم هنوزم دوستت داره و از دوباره سالمش کنی..

با تعجب خیره شدم تو چشماش.

_ میگی چکار کنم؟

فراز_ واسه یه مدت هم که شده به خاطر عذاب وجدانی که داری غرورت و نادیده بگیر. نمیگم بشکن خودتو ولی.. بهشون نشون بده که اگه غرورش و ناخواسته شکوندی حاضری واسه داشتن دوبارش حتی از غرورت بگذری.. البته اگه این عشق واقعی باشه نیاز به گفتن این حرفا از طرف من نیست. اگه سلامتیش برات مهمه حتی باید از جونت هم بگذری..

_ یعنی اون الان فقط میخواد که من غرورمو بشکنم؟

فراز_اون میخواد عشق واقعیت و ببینه.امیر الان به هیچکس اعتماد نداره.مطمئن باش اون دوستت داره ولی نمیخواد باور کنه..چون این باور و تو برایش خراب کردی..با تنها گذاشتنش..با دروغ گفتنت..امیر فعلا هیچی و نمیتونه قبول کنه و باورش کنه..

سرم داشت از زور درد و گریه میترکید..

صدای زنگ در نداشت فراز هنوز واسم حرف بزنه..حرفاش قشنگ و درست بودن..

افسون بود که با گریه اومد بالا..

با ترس خیره شدم بهش.

منو که دید گفت_ تو اینجا چکار میکنی؟

رفتم جلو گفتم_چی شده؟واسه چی گریه میکنی؟

خودشو با گریه انداخت تو بغلم.

_اروم باش..حرف بزن ببینم..همه خوبن افسون؟اره؟

سرش و اروم تکون داد..وای خداروشکر..قلبم ایستاد..

فراز_شما دوتا دختر امروز چتونه؟چرا با گریه اومدین اینجا؟

افسون سریع نگاهم کرد و گفت_گریه کردی؟چرا؟

_میگم واست..اول تو بگو چی شده؟

نشست رو کاناپه و منم کنارش نشستم.فراز واسه افسون هم نسکافه داغ آورد و مجبورش کرد تا همشو بخوره و اونم تا ته لیوان و درآورد که باعث خنده منو فراز شد..

فراز_حالا حرف بزن ببینم..

افسون_دیگه خسته شدم..دیگه نمیتونم با مهرداد بمونم..

فراز_باز چرا؟!این جمله رو من هفته ای سه بار از تو میشنوم..

افسون یه چشم غره وحشتناک به فراز رفت که اونم گفت_ خو چیه الکی هی به اون بدبخت گیر میدی. مشکلات باباشه اون پسر چه گناهی کرده؟

افسون_ گناهِش باباشه..

بعدم با گریه گفت_ امروز خونشون بودم. خیر سرم هر دو مون از کارمون زدیم که امروز برسیم واسه نهار اونجا. ترافیک بود دیر رسیدیم باباش هرچی از دهنش دراومد بارمون کرد. بخدا سرمو نیاوردم بالا حتی تو چشمات نگاه کنم خوده مهرداد عصبانی شد گفت پاشو بریم. منم اومدم بیرون. تو ماشین گریه گرفت و مهرداد گفت گریه نکن بحثمون شد و منم گفتم بیاردم اینجا. خسته شدم دیگه نمیتونم طاقت کنم.

_ افسون جان تو همه خونه ها از این بحثا هست.

افسون_ یعنی چی؟ من یه عمر قراره با این خونواده زندگی کنم.. تا کی قراره از این بحثا با باباش داشته باشم؟

فراز_ انتظارت از مهرداد چیه؟ بایسته تو رو باباش؟

افسون_ نه.. ولی یه فکری بکنه دیگه؟ چمیدونم باهات صحبت کنه بیینه مشکلش چیه؟

فراز_ با اینکه همیشه اخلاقای یه پیره مرده ۶۰_ ۷۰ ساله رو یه شبه تغییر داد ولی باشه.. من با مهرداد حرف میزنم که با باباش صحبت کنه.. حله دیگه؟

افسون که حرفی نزد مهرداد یه نگاه به دمه در انداخت و بلند داد زد_ خانم منشی.. مریض بعدی منو افسون یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده..

فراز_ والا.. از صبح که چشمامو باز کردم مراجع کننده داشتم.. دخترای زرررو..

بلند شدیم و افتادیم به جونش و اونم ادای جیغای دخترارو درمیاورد..

خوب که از خجالتش دراومدیم زنگ زدیم به توکا که آماده شه بریم دنبالش.

سه تامون و برد بیرون و تا شب ور دلش بودیم.

خیلی خوب بود. اگه همونجوری میرفتم خونه حتما غمباد میگرفتم. حرفای فراز چشمامو روی خیلی چیزا باز کرد و باعث شد عاقلانه تصمیم بگیرم.

شب هم افسون او مد پیشم.

بابا قلبش درد میکرد. فرانک برایش گل گاو زبون درست کرد. بهش دادم خورد و قلبش و ماساژ دادم. روی سینه‌شو بوسیدمو گفتم_ پیر مرد زودی خوب شو دیگه.. بوسیدمش برات.

بابا خندید و گفت_ پیر مرد باباته.. من خیلی هم خوبم دارم خودم لوس میکنم.

خندیدمو ادای عق زدن دراوردم.

فرانک و افسون هم او مدن و یکم روحیه بابا رو بهتر کردیم.

تو اتاق منو افسون پیش هم بودیم و لواشک و الوچه های افسون و میخوردیم.

افسون_ حالا میخوای با امیر چکار کنی؟

امروز خیلی فکر کرده بودم. با اینکه تو جمع بودم ولی همه حواسم به حرفای مانا و فراز و تصمیم خودم بود.. من واسه داشتنش واسه درست شدن این رابطه همه تلاشم میکنم.

لبخند زدمو گفتم_ خودت ببین.

گوشیمو دراوردمو اس زدم واسه انا..

_ شماره امیر علی... لطفا.

افسون با تعجب گفت_ چکار میکنی تو؟

_ کاری که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم.

افسون نشست بالاسرمو گفت_ مطمئنی غزل؟ چیزه.. این امیری که من میبینم فکر نکنم به این راحتیا وا بده ها؟

نگاهمو دوختم به سقف اتاقمو گفتم_ مهم نیست. این همه سال ناخواسته عذابش دادم. نمیخوام باعث زجر بیشترش بشم. نمیخوام تو این فکر بمونه که من یه خائنم.

بغضم گرفت.

_ من.. من دوسش دارم افسون. نمیتونم دیگه بدون امیر.. میخوام باشه.. واسه همیشه کنارم باشه.

افسون هم گریش گرفت و سرش و گذاشت رو سینم.

افسون_ غصه نخور خواهری.. غصه نخور.

همون موقع صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. انا هیتا بود.

انا_ شمارش تغییر نکرده غزل.. فقط من نمیدونم چکارش داری ولی ازت میخوام مراقب یه رابطه جدید باشی.. البته اگه قصدت همینه. امیر داغونه.. بدترش نکن.

حق داره.. خواهرشه و نگران. از این رابطه میترسه ولی من.. خودم خرابش کردم خودمم درستش میکنم..

افسون_ میخوای الان بهش زنگ بزنی؟

خندیدم و گفتم_ دیوونه شدی.. حتی اگه مشکلی هم نداشتیم این وقت شب زنگ میزدم کلم و میکند.

یه نگاه به ساعت انداخت. ۲،۲۰ دقیقه..

افسون_ اوه اوه.. راست میگی. بگیر بیخواب صبح کلی کار داریم.

هزار تا فکر و خیال تو سر وول میخورد که چی میشه؟ امیر چطور باهام رفتار میکنه؟ پسم میزنه؟ قبول میکنه؟ غرور میکنه اگه من پیش قدم بشم تو این وصل جدید؟

انقد فکر کردم تا بالاخره خوابم برد.

صبح دیر از خواب بیدار شدم. افسون رفته بود مزون. ولی من حال و حوصله نداشتم. تنم کوفته بود.

رفتم زیر دوش اب داغ. بدنم نرم شد و خستگی از تنم رفت.

با آرامش اومدم تو اتاقمو کارامو انجام دادم.

موهامو با سشوار خشک کردم و حالتشون دادم.

یه مانتو مشکی بدون یقه راسته که جلوی لباس از بالا تا پایین طرح سنتی قرمز داشت پوشیدم. جین مشکی و شال مشکی. کفش پاشنه بلند مشکی و کیف ستش. یه رژ لب قرمز به لبام کشیدم و عطر و به سر و صورتم پاشیدم..

حالا این همه آماده شدم کجا برم؟

سوئیچ ماشینمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

فرانک تو اشپزخونه بود.

_سلام.

فرانک_سلام.

_بابا کجاست؟

فرانک_حجره.

_وا..اینکه دیشب حالش خوب نبود.

فرانک_گفت نمیتونم بمونم خونه. کار داشت.

رفتم جلوتر و از پشت گونه فرانک و بوسیدم.

یه لحظه دست از کار کشید.

_ممنون که هستی..

و با سرعت از خونه زدم بیرون.

وجود فرانک تو خونه واقعا غنیمته. با اینکه اهل محبت انچنانی نیست ولی دلسوزیا و زحمتاش و همیشه نادیده گرفت. هیچ وقت برام مادر نشد ولی همه وظایف یه مادر و برام انجام داد.

تو ماشین بودم و بی هدف تو خیابونا میچرخیدم..خب حالا چکار کنم؟

اولش خواستم زنگ بزنم به امیر علی ولی پشیمون شدم. از پشت تلفن همیشه دلی و به دست آورد.

باید برم محل کارش..کجاست؟ افسون میگفت تو دانشگاه تدریس میکنه و مشاور ارشده یه شرکته..

خب ادرساشونو ندارم..

گوشیمو دراوردم و شماره انا رو گرفتم.

_ الو غزل..

_ سلام انا.

انا_ سلام عزیزم خوبی؟

_ ممنون تو چه طوری؟ شوهر خارجیت چطوره؟

خندید و گفت_ اونم خوبه..سلام میرسونه.چه خبرا؟

_ راستش انا مزاحمت شدم که..بگم چیزه..

انا_ راجبه امیره؟

نفسمو فوت کردم بیرون..

انا_ چی میخوای؟راحت باش..

_ ادرس محل کارش.

انا_ مگه زنگ نزدی بهش؟

_ نه..میتراسم.

انا_ جای تو بودم اطرافش افتابی نمیشدم.

فکر میکردم کسی از علاقه پنهان منو امیر خبر نداره ولی انگار همه در جریانن.

_ تا این حد عصبانیه؟

انا_ نمیتونی تصورش و بکنی.

_ انا من میخوام جبران کنم.یه چیزایی هست که هیچکس نمیدونه..باید واسش توضیح بدم.

انا_ امیدوارم قبول کنه.من خوشبختیه و سلامتی امیر واسم خیلی مهمه..غزل خواهش میکنم

هرکاری میکنی حواست به روحیه زخمیه امیر هم باشه.دوباره خرابش نکن..واسه اینی که هست خیلی زحمت کشیدیم.

یه جورایی از روی اناهیتا هم شرمنده بودم.

_میدونم. همیشه ادرسشو بهم بدی؟

انا_ امیر تا اخر هفته مرخصیه... نه شرکت میره نه دانشگاه. کلاساشو کنسل کرده.

_واسه چی؟

انا_ هم عروسیه من بود و هم اینکه از طرف یه شرکت که کارش شهرک سازیه یه سری نقشه ها دادن بهش که باید تا اخر هفته تمومشون کنه.. الانم درگیر اوناست.

_پس من کجا میتونم بینمش؟

انا_ اپارتمانش..

با تعجب گفتم_چی؟

اناهیتا خیلی ریلکس گفت_ امیر زیاد اینجا نیما.. گاهی اخر شبا میاد یه سری میزنه. نه که اینجا بخاطر مهمونا خیلی شلوغه اونم که اعصاب شلوغی و نداره.. تو اپارتمان خودشه. الان ادرسش و برات میفرستم.. ببخشید غزل من باید برم. هر کاری داشتی به خودم بگو.. فعلا خانمی.

و قطع کرد.

یعنی چی؟ من برم خونه امیر علی؟ ولی اخه..

قلبم تند تند میکوبید. کار عاقلانه ای بود؟ رفتن به خونه یه پسر تنها.. اگه میرفتم و میخواست عقده های این چند وقت و سرم دربیاره چی؟

با همه اینا من ته قلبم به امیر اعتماد داشتم. میدونستم ادم فرصت طلبی نیست و اخلاق و رفتارش پاکه.. بازم ولی پیش خودش چه فکری میکرد؟ نمیگفت واسه چی و با چه جراتی اومده تو خونه مجردی من.. تنها؟ با کی برم؟ خب میخوام حرفامو بهش بزنم..

گوشیمو دراوردمو شماره فراز و گرفتم.

فراز_ جانم غزل جان

_سلام فراز.

فراز_ این فراز گفتن یعنی تروخدا به دادم برس.

از کجا فهمیدی؟

فراز_ من بزرگت کردم بچه..

_اگه من بچم چطور بزرگم کردی؟

فراز_ به تو چه؟

_باز تو کم آوردی؟

فراز_ فکر کن من کم بیارم. عزیزم با یه بچه که نباید دهن به دهن بشی..

_جالب بود..فراز؟

فراز_ها؟

_ها چیه؟ بگو جانم..

فراز_جانم فقط ماله تو کاست..

_عووووق. تو که اولش گفתי جانم غزل جان..

فراز_ اشتباه لپی بود.

_اووف..فراز؟

فراز_چته داد میزنی؟

_چکار کنم؟

فراز_چیو چکار کنی؟ باز چی شده؟

_راستش میخوام یه کاری بکنم ولی نمیدونم درسته یا نه؟

فراز_خب بگو تا ببینم درسته یا نه..

_میخوام..میخوام برم خونه امیر علی.

فراز_چی؟

چنان گفت چی که گوشم کر شد.

_ چته تو؟

فراز_ گفتم میخوای بری کجا؟

بهش گفتم جریان چیه. یکم فکر کرد و گفت_ همیشه زنگ بزنی قرار بذاری یه جایی کافی شاپی..

_ مطمئنم نیما. باید تو عمل انجام شده قرار بگیری.

فراز_ خب اگه درو از روت باز نکرد چی؟

_ بیخود میکنه باید باز کنه.

فراز_ پس تصمیمت جدیه..

_ او هووم.

فراز_ کجایی الان؟

_ تو خیابون. واسه چی؟

فراز_ بیا دنبالم.

_ چرا؟

فراز_ که پیام باهات دیگه.

_ یعنی.. یعنی میای بالا؟

فراز_ خره اگه پیام که نمیتونی حرف بزنی. من دم در وایمیسم. بهش بگو خان عموم دمه دره که یه دفعه هوا برش نداره.

یه دفعه خندید و گفت_ دو دقیقه ای یه بارم میام زنگ در و میزنم در میرم که اگه رفت تو فضا پرت شه پایین از اون بالا.

خندیدم و گفتم_ قربون عموی خودم بشم. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

فراز_ باشه بیا من خونم.

اینجوری بهتره. خیالم راحت تره. به هر حال امیر علی نباید فکر کنه که من بی کس و کارم.. نمیدونم شایدم اشتباست.. اه ولش کن..

بعد از سه ربع رسیدم دم خونه فراز. یه تک بهش انداختم که سریع اومد پایین.

جین مشکی و تی شرت کلاه دار و استین بلند سفید تنش بود. عینک افتابی مشکی هم روموهایش گذاشته بود. تیبت تو حلق توکا. توکا قربونت بشه الهی.. دورت بگرده.

همینا رو که بهش گفتم سریع گفت _ خدانکنه.. یکم از خودت مایه بذار.

_ به من چه.. توکا میخواد تو رو صاحب بشه من قربون صدقت بشم..

فراز_ ا.. که تو هم بری قربون صدقه امیر علی بشی؟

خجالت کشیدم و یکی زدم تو بازوی فراز.

_ بی تربیت.

خندید و بیهویی لپمو بوسید.

_ قربون لپای سرخ دخلمم..

ادرسش و اناهیتا واسم فرستاده بود. یه اپارتمان ۱۰ طبقه که امیر طبقه ۹ بود. نمای خیلی شیک و جای عالی. دنج و بی صدا.

از گل فروشی یه دسته گل لیلیوم نارنجی خریدم. خیلی خوشگل بودن.

جلوی در خونه اش که نگه داشتم فراز گفت _ بین غزل. اروم باش. هول نکن و خونسردیتو حفظ

کن. سعی کن همه چی و برایش توضیح بدی. اگه داد زد بدقلقی کرد حتی توهین کرد ناراحت

نشو. حق بده. سعی کن نادیده بگیری.. اون الان میخواد خودش و خالی کنه.. سبک کنه پس بهش

واسه رفتار خوبی داشتن وقت بده.. باشه؟

سرم و اروم تکون دادم. کیف و دسته گل و برداشتم و از ماشین زدم بیرون.

جلوی در اپارتمانم ایستادم. نمای خونه همش سنگای سفید گرانیته بود. دوتا مجسمه شیر هم

بغل در کوچیکه ساختمان بود.

دستم میلرزید ولی به زور زنگ واحدشو فشار دادم و پشت به صفحه اف اف ایستادم.

و چند لحظه بعد صدای مردونه و شناسش به گوشم خورد.

امیر علی_کیه؟

قلبم تند تند میکویید ولی جرات برگشتن نداشتم.

_کیه؟ خانم..

اروم برگشتم و روبروی دوربین ایفون تصویری ایستادم و صدایی اروم گفتم_منم..غزل.

حرف نمیزد..صداش نمیومد حتی در هم باز نکرد.

حس میکردم از تندی طپش قلبم الانه که از سینم بزنه بیرون.

_میشه..درو باز کنی؟

و ثانیه ای بعد در با صدای تیکی باز شد.

قبل از رفتن به داخل یه نگاه به فراز انداختم که با لبخند اطمینان بخشی نگاهم میکرد.دلم قرص شد و رفتم تو.

سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه ۹ رو زدم.

از تو کیفم عطرم و دراوردم و دوباره به خودم زدم.صورتتم با اینکه رنگ پریده بود ولی سرو شکلم عالی بود.جوری نبود که اعتماد به نفسمو بیاره پایین.

دستمو دور گلا محکم پیچیدم.حس میکنم فشارم پاییه.باز خوبه به اصرار فراز یه ابمیوه خوردم وگرنه الان حتما غش میکردم.

اسانسور که ایستاد قلب منم باهاش ایستاد.

در باز شد و من با قدم های لرزونی پامو گذاشتم بیرون.

اپارتمان تک واحدی بود و فقط یه در داشت که اونم تا نیمه رو هم بود.

یعنی چی؟یعنی خودم برم تو..

تا جلوی در رفتم و بازش کردم. از اینجا کل سالن پیدا بود. یه سالن خیلی بزرگ و شیک. سمت چپم یه راهرو میخورد و سمت راستم هم مستقیم که میرفتی یه راهرو دیگه میخورد. اوادم تو سالن.. همه خونه و وسایلیش سفید بودن. سرامیکا دیوارا مبلمان میز نهار خوری تابلوها گلدونا همه سفید بودن و سبک چیدمانش مدل اروپایی بود. اشپزخونه هم روبروی سالن بود که همه وسایلیش سیلور و اینه ای بودن. میون اون همه سفیدی سالن یه ال ای دی بزرگ مشکی هم به دیوار نصب بود که خودش و خوب نشون میداد. شیشه ها هم بلند بودن و سالن پرده نداشت. رفتم جلوتر.. ویو قشنگی داشت. نگاهم به پایین افتاد. فراز تو ماشین نشسته بود و با گوشیش حرف میزد. سمت چپ هم یه راهرو بود بعد از اشپزخونه که نمیدونم به کجا میرسید.

صدای قدم هایی شنیدم و عطر حضورش و احساس کردم..

برگشتم عقب.. روبروم ایستاده بود. دستاش تو جیب شلوار جینش بود و یه تک پوش تنگ که عضله هاو سینه اش و خیلی سخاوتمندانه در معرض دید من گذاشته بود و داشت دلبری میکرد. موهای قهوه ایش بلند شده بود و به صورتش میومد.

یه لحظه به این فکر کردم که تپیش مثل تپ امروز فراز.. و بازم به این فکر کردم که کدومشون خوشتیپ ترن؟

زل زده بود به منو حرف نمیزد.

اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم.. سلام..

سر تا پامو نگاهی انداخت و رفت تو اشپزخونه.

امیر علی.. خیلی دوست دارم از نقشه جدیدت زودتر سر در بیارم.

اروم باش غزل.. اروم. تو قراره بدتر از اینا بشنوی.

با قدم هایی که اصلا هم محکم نبودن رفتم و کنار اپن ایستادم و دسته گل و گذاشتم روش.

داشت قهوه درست میکرد. نگاهش خیلی ریلکس و بی تفاوت بود.

_ اوامده بودم ببینمت.

یه لیوان بزرگ قهوه واسه خودش درست کرد و اومد و کنار این ایستاد. یه نگاه به گلا انداخت. برشون داشت و همونطور که میرفت تو سالن انداختشون کنار در و گفت_ خب دیگه دیدی.. میتونی بری.

دلَم گرفت. چرا داره اینجوری میکنه. نگاهمو از گلا گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم. نشسته بود روی راحتیای سفیدشو پاشو رو پاش انداخته بود و اروم قهوه اشو میخورد. اینکه داغه چطور داره میخوره؟

اروم رفتمو روبروش نشستم. نگاهمم نمیکرد. نمیدونستم چی بگم و از کجا بگم؟ امیر علی_ قهوه واست نیاوردم چون میدونم میخوای بری.

غزل تو ناراحت نمیشی.. تو به خودت قول دادی.. اینو یادت نره.

یه نفس عمیق کشیدم و تکیه دادم به میل و تو چشماش خیره شدم. نگاهش و ازم گرفت.

امیر علی_ اینجا که هستی عصبی میشم.

_من نیومدم که ناراحتت کنم.

ادامو درآورد و گفت_ حتما اومدی گذشته رو جبران کنی؟

مظلومانه تو چشماش خیره شدم.

_امیر..

بلند شد و با صدای عصبی گفت_ همین الان از اینجا میری بیرون و دیگه پشت سرت هم نگاه نمیکنی.

منم بلند شدم و گفتم_ نه تا وقتی که حرفامو نزدم.. چرا نمی خوای حرفامو بشنوی؟ میترسی معادلات بهم بخوره؟

با عصبانیت برگشت سمتمو براق شد تو صورتتم. دروغ نمیگم.. واقعا ترسیدم.

امیر_ دست و پیش و میگیری پس نیفتی؟ دیگه معادله ای گذاشتی بمونه؟

_بذار حرف بزنم تا بفهمی اون چیزی که تمام این سالها فکرشو میکردی نبوده..

پوزخندی تحویلیم داد و گفت_ نمیخوام دوباره تسلیم دروغات بشم..

داد زدم_ دروغ نیست.

اونم داد زد_ د هست لعنتی.. دروغه. همه چیت دروغه. نگاهت صدات حرفات چشمات دروغه. اگه دروغ نیست پس چیه؟ اون نامزدی و اون پسری که الان زیر یه خروار خاک خوابیده دروغه؟ اون محبتا و نگاه عاشقونتون بهم دروغه؟ اون حرفایی که پشت سرتون میزدن که این دوتا جوون چقد همو میخوان انگار واسه هم ساخته شدن دروغه؟ چپو من باید باور کنم غزل؟ اون همه علاقه ای که تو چشمات نسبت به خودم میدیدمو اون صداقتو که فکر میکردم همش واقعیه؟ اون حرفای یواشکیت و یا اون محبتاتو؟ اینا رو باور کنم یا نامزدی ۴ سال پیشتو.. یا اون شبی که ازت خواستگاری کردم.. گفتی چی؟ من برات فقط پسر عموی افسونم.. د اخه لعنتی اگه منو نمیخواستی چرا دل به دلم دادی؟ چرا من فکر میکردم تو هم مثله منی؟

عصبی نشست رو میل و با لحن غمگینی گفت_ چرا پای دلم نموندی؟

_من.. مجبور بودم.

نگاهش نکردم. نمیخواستم بازم تمسخر نگاهشو نسبت به حرفام از تو چشماش بخونم.

صدام اروم ولی با بغض بود.

_طاها سرطان خون داشت.

امیر علی با حرص.

_دلیل جالبیه. اینو که میدونم. واسه همینم مرد.

_ولی من قبل از اینکه نامزد کنیم میدونستم مریضه..

نگاهم کرد. با تعجب. تو صورتش میخوندم که داره واقعیته و از تو چشمام پیدا میکنه.

امیر علی_ تا این حد می خواستیش؟

بازم یاد طاها افتادم. چشمای ابی پر از غمش.. بغضم شدید شد و یه قطره اشک از چشمم چکید.

امیر که فکر دیگه ای کرده بود عصبی بلند شد. دست تو موهاش کشید و گفت_ اومدی اینجا از شدت علاقت به اون پسره بگی؟

_اون مرده. دستش از دنیا کوتاست. اینجوری راجبش نگو..

یه دفعه داد زد_ مگه من با مرده فرقی میکنم.. تو منم کشتی.. منو احساسمو.. یادت نیست؟

نگاهمو ازش گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. فراز سرش و به شیشه ماشین تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.

_ توکا میگفت خیلی دوستت داره. میگفت فقط به عشق تو زنده است.. میگفت اگه تو رو داشته باشه شاید بیشتر زنده بمونه.. گفت بذار اخرین ارزوی داداشم برآورده بشه..

برگشتم عقب. تعجب و گیجی و خیلی راحت میشد از صورتش خوند.

به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست.

رفتمو روبروش با فاصله چهار زانو رو سرامیکای سفید و براق نشستم.

_ ۴ سال پیش درست همون شبی که تو منو دعوت به شام کردی تو اون رستوران.. چند ساعت قبلش توکا ازم خواست ببینمش.

اون چیزی و ازم خواست که قبولش واسه خودم از مرگ هم وحشتناک تر بود. توکا میگفت طاهها فقط به عشق من داره نفس میکشه ولی من چطور میتونستم قبول کنم وقتی که تو رو..

چشماشو بست.

_ من قبول نکردم ولی همون شب توی رستوران توکا بهم اس داد که طاهها فهمیده من یه خواستگاره دیگه دارم حالش بد شده و تو بیمارستان بستری شده. نمیدونم میتونی حال اون لحظه منو درک کنی یا نه. من بین دل و وجدانم گیر افتاده بودم. اگه اون پسر چیزیش میشد من تا عمر داشتم خودم و نمیبخشیدم که چرا کمکش نکردم.

امیر پوزخندی زد و گفت_ انتظار داری باور کنم..

_اره ..اره باید باور کنی.امیر باورم کن.من مجبور شدم تنهات بذارم چون حداقلش این بود که میدونستم زنده ای..سالمی.ولی طاها چی..اون فقط ۶ ماه امید به زنده موندنش بود.بیماریش پیشرفت کرده بود.امیر..من..نمیخواستم ولی مجبور شدم.

سرش و اروم تکون داد و گفت_ مسخرست..خیلی مسخرست.

تکیه داده بود به دیوار.یه پاشو رو زمین کشیده بود و اون یکی و تو شکمش جمع کرده بود. منم همونجور که رو زمین نشسته بودم چهار چنگولی رفتم سمتش و با کمترین فاصله روبروش نشستم.

تند تند و با استرس گفتم_ امیر هرکس جای من بود همین کارو میکرد.بحث مرگ و زندگیه یه ادم در میون بود.اگه اون چیزیش میشد من خودم و هیچ وقت نمیبخشیدم که چرا کمکش نکردم.

تو چشمام با غم نگاه کرد و گفت_ منم سالم نبودم..

گوشه پلکش میپرید.

امیر علی_ منم تنها بودم..

بالاخره اشکم چکید.

دستمو گذاشتم رو زانوش..

_امیر..اومدم که جبران کنم..بههم فرصت بده.تو از همون اول عشق من بودی..بخدا دروغ نبود.اشتباه نخوندی..حرف چشمام و نگاهم واقعیت بود..دروغ نبود ولی..نشد.نتونستم.

امیر علی_ نمیتونم باور کنم.نمیتونم دیگه اعتماد کنم.

_امیر من می خوا..

مانا_ امیرم..کجایی نهار اوردم برا..

صدای کفشای پاشنه بلند و صدای پر عشوه مانا بود که با دیدن من و امیر اونجا..رو زمین و با فاصله کم از هم ساکت شد..

امیر بی تفاوت بود ولی من..خب یکم هول کردم.

مانا متعجب گفت_ اینجا چه خبره؟

سریع بلند شدم. کیفمو برداشتم و شالمو مرتب کردم.

روی زانو هام روبروی امیر نشستم و با لحن و صدای ارومی گفتم_ فقط باورم کن.. همینو ازت میخوام.

با اینکه از حضور مانا تو خونه امیر راضی نبودم و با اینکه دلم نمیخواست من برم که اون دوتا تنها باشن ولی خب نمی خواستم بیشتر از این اونجا بمونم. دلم به رفتن نبود.. کاشکی مانا رو نمیدیدم. کاشکی نمیومد اینجا..

رفتم سمت در که بازوم کشیده شد. ایستادم و خیلی اروم برگشتم عقب. مانا بود.

با اخم گفت_ تو اینجا چکار میکنی؟

_ فکر نمیکنم مجبور باشم واست توضیح بدم؟؟

مانا_ چرا اتفاقا مجبوری؟

با اخم تو صورتش نگاه کردم و یه لنگه ابرومو انداختم بالا و صورتمو یه کوچولو تکون دادم که یعنی چرا؟

مانا خیلی جدی و محکم روبروم ایستاد و گفت_ تو خونه امیر من چکار میکنی؟

گر گرفتم.. امیر من؟

یه نگاه به امیر انداختم که کلافه و عصبی ایستاده بود. نگاهمون نمیکرد ولی معلوم بود داره خودشو بزور کنترل میکنه.

_ امیر تو؟

مانا_ دقیقاً.. امیر من؟

یه پوزخند زدم بهش و گفتم_ پس برو از خود امیرت بپرس من اینجا چکار میکنم.. لایق باشی حتما بهت میگه..

مانا برگشت سمت امیر و خواست حرفی بزنه که صدای داد امیر بلند شد_ تمومش کنید.. با هر دو تونم..

مانا_ امیر اینجا چه خبر بود؟ این دختره اینجا چی میکنه؟

امیر عصبی شد. نفساش تند شده بودن و دستاش مشت شده..

یه قدم اومد سمت مانا که ایستاد و چشماشو بست.

امیر علی_ مانا.. خواهش میکنم.

مانا_ نه امیر.. امروز باید تکلیف منو روشن کنی.. این اینجا چه غل..

یهو صدای داد امیر تو کل خونه پیچید_ تو کی هستی که من مجبورم بهت جواب پس بدم؟
اختیاره خونمم ندارم؟

مانا ساکت شد. چشماش گرد شده بودن و جرات تکون خوردن نداشت. ولی باز هم یهو عصبی شد.
سرخ شده بود.

کیسه های غذا رو پرت کرد رو زمین و داد زد_ خیلی بی لیاقتی

یه تنه به من زد و از خونه زد بیرون.

یه لبخند ناخواسته ولی شیرین رو لبم نشست. اخیش.. عملیات با موفقیت انجام شد. دکش کردم.

خواستم برم که امیر گفت_ نمی خوام پیش خودت فکرای قشنگ قشنگ بکنی. امروز نمایش جالبی راه انداختی.. ولی متاسفم. من دیگه گول ظاهر ادما رو نمیخورم. دیگه هم نمیخوام ببینمت. در هم پشت سرت ببند.

و رفت نشست روی کاناپه.

تو تیررس نگاهم نبود ولی صدامو واضح میشنید.

_ تا وقتی که کامل همه چی و باور نکنی.. منو کنارت احساس میکنی.. جناب امیر علی حداد.

و با قدمای محکمی از خونه زدم بیرون.

سوار اسانسور شدم. برخلاف یک ساعت پیش الان ارومم و بی استرس.
فراز از ماشین پیاده شده بود و به کاپوت تکیه داده بود. با دیدن من سریع اومد جلو و گفت_ این دختره چش بود؟ وقتی اومد بهت زنگ زدم که بگم ولی جواب ندادی.

با لبخند گفتم_ مانا؟

فراز_اره.. چقد برزخی بود؟

_ بشین میگم.

سوئیچ و دادم دستش و خودم این سمت نشستم.

فراز_ موفق شدی؟

_ فعلا که پنجاه پنجاست.

فراز_ حرفاتو چی؟ گفتمی بهش؟ باور کرد؟

_ گفتنیارو گفتم. نمیدونم. شاید اره.. شایدم نه. ولی به هر حال من تازه شروع کردم.

و با لبخند ارومی چشمامو واسه چند دقیقه روی هم گذاشتم.

افسون_ همینکه گفتم.. میای اینجا. توکا هم میاد.

_ بابا من دیشب نخواایدم. هلاکه یه چیکه خوابم. برم خونه استراحت کنم غروب میام.

افسون_ نیچ.. بدو بیا. خره موقعیت از این بهتر. خونه خالی.. من و تو و توکا.. سه تا دختر زیبا..

صدای گوشی و کم کردم و گفتم_ خفه شو پیشوور.. خیله خب.. کاری نداری.

افسون_ ها چی شد تا اسم خونه و این حرفا اومد داری میای؟

_ ادم نمیشی نه؟

افسون_ تو هم فهمیدی؟ نه..

_ گمشو کاری نداری؟ چیزی نمیخوای؟

افسون_ نه بدو بیا.

گوشی و قطع کردم.

_فراز منو ببر خونه ابجی غزاله.

فراز_ مزون نمیری؟

_نه امروز خستم. توکا هنوز اونجاست. افسونم تازه اومده..

فراز_ حالا میخوای بری گزارش کار بدی؟

_فکرشو کن؟ فکم کند. دو ساعت که واسه امیر علی حرف زدم بعدش هم که با مانا دعوا شد بعدم هم که واسه تو تعریف کردم حالا هم باید برم واسه اون دوتا خل و چل تعریفشون کنم.

فراز_ هووی.. با نومزد من درست صحبت کن..

_اولا نومزد شما هنوز نشده.. دویوما نومزد شما قبلش دوست من بود. سیوما همین نومزد شما از همه خل تره.. اخرا تو چرا گفتم افسون خله هیچی نگفتی؟ ها غیرتت کجا رفته؟ افسونو فروختی به توکا؟

فراز_ هوو. حالا ما یه... خوردیم از حلقمون بکشش بیرون..

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم_ پس چی که میکشم.. بچه پرو.

زنگ زدم به بابا حالش خوب بود و خونه داشت استراحت میکرد. بهش گفتم میرم خونه ابجی غزاله. ابجی و شوهرش و اوا رفته بودن تبریز واسه دیدن ارین.

فراز منو دم در پیاده کرد و بهش ماشین و دادم گفتم به کاراش برسه من نیازش ندارم. خواستم پیاده شم ولی قبلش سریع برگشتم و یه ماچ گنده روی لپای ریش دار فراز خوابوندم.

_استرس که میگرفتم میومدم از پشت پنجره نگاهت میکردم. قوت قلب بودی برام.

فراز نگاهم کرد و با لبخند کم رنگی گفت_ کاشکی میتونستم قوت قلب یه نفر دیگه هم بشم..

با تعجب نگاهش کردم که سریع گفت_ مهم نیست.. همینکه میبینم تو شادی واسم کافیه.

_فراز.. تو

فراز_ بعد راجبش حرف میزنیم.. برو تو.

با اینکه نگرانش شدم ولی الان وقتش نبود. حوصله نداشت.

از ماشین پیاده شدم. زنگ زدم. افسون درو باز کرد. رفتم تو و فرازم رفت.

یعنی چی شده؟ با توکا مشکلی داره؟

نهار من و افسون با هم خوردیم. توکا گفت مهمون داریم عصر میام.

افسون پيله کرده بود که تعریف کنم واسش منم هیچی نمیگفتم.

افسون_ درد بگیری.. بنال دیگه.

_نچ.. بذار توکا بیاد. حالا اونم اومد دوساعت باید واسه اونم تعریف کنم.

افسون_ بگو دیگه..

_نه

افسون_ میدونی شعور چیه؟

_نه

افسون_ کاملاً مشخصه باهاش غریبه ای..

_پس ساکت شو بذار بخوابم.

افسون_ شخصیت نداری دیگه. دست خودت نیست.

ابروهامو انداختم بالا و با خنده گفتم_ حرص نخور عزیزم..

افسون چند لحظه نگاهم کرد معلوم بود داره عصبی میشه و خودشو کنترل کرده.

یه دفعه بی هوا پرید رومو گازم گرفت و با دستش نیشگونم میگرفت.

من جیغ میزدم و اون داشت عین سگا وحشی بازی در میاورد.

ولی هرکاری کرد بازم تعریف نکردم چی شد. اونم حرصی شد و یه لگد زد تو پامو گفت_ گمشو

بیشوور. و رفت تو اشپزخونه.

چهار روز از اعتراف من واسه امیر علی میگذره.. دیگه خبری ازش ندارم.

میدونم و مطمئنم که ممکنه حرفامو باور نکرده باشه یا دچار شک شده باشه..

خیلی دوست دارم از احساسش سر در بیارم.. باهش حرف بزوم ولی خب نمیدونم خجالتت غروره شرم و حیاست چیه که اجازه این کارو بهم نمیده. یه چیزی مانع میشه که ترتیب ملاقات بعدیمونو بدم..

ولی یکی دوبار واسش پیام فرستادم. جمله های عاشقانه ای که واقعا احساسمو بیان میکرد. بعد از فرستادنشون حس خوبی بهم دست میداد.

فکر اینکه الان داره اینارو میخونه و راجبشون فکر میکنه و واکنشش چیه؟ لبخند میزنه و چشماشو میبندد و به جمله ای که فرستادم فکر میکنه یا نه اخم میکنه و با عصبانیت گوشیش و یه طرف پرت میکنه.. که احتمال وقوع دومی بیشتره..

افسون تو این مدت بی قرار یامو دید و اخر طاقت نیارود و کار خودش و کرد.

با یه مشورت کوچیک با توکا تصمیم گرفتم که بچه ها رو دعوت کنن به یه دور همی و شبگردی تو پارک و خیابونا..

البته که از شنیدن این خبر بال دراوردم و صورت افسون و توکا رو غرقه بوسه کردم ولی خب استرس هم دارم. اصلا امیر میاد؟ بیاد چکار میکنه؟ رفتارش با من عوض میشه؟ نمیشه؟ بدخلقی میکنه؟

نمیدونم خیلی اضطراب دارم. فکرم خیلی مشغوله و همش گیج میزنم. فراز به کارام میخنده و مسخرم میکنه.

تصمیم داشتم امشب خیلی شیک باشم و تو چشم.. خب طبیعیه.. نباید باشم؟

بعد از یه دوش حسابی که خیلی هم سر حالم آورد موهامو خشک کردم و محکم بالاسرم بستم جوری که پوست سرم و صورتم کش اومد. سرم درد گرفته بود ولی خب باید تحمل کنم.

یه مانتو تازه خریده بودم. اولین مانتویی بود که تو این چند سال از مزون خودمون نبود. از مدلش خوشم اومده بود.

مانتو شیری رنگی بود. با یقه هفت و بلند که روی همدیگه میفتادن. دور یقه و دور بالاسینه ردیفی پهن از پولکای به هم چسبیده طلایی بود. دور استیناشم داشت. بلندیش تا روی زانوم بود و

جنسش خیلی لخت بود. دور کمرش خیلی تنگ بود و بهم حسابی میومد. شلوار پارچه ای همون رنگ و همون جنس هم واسش خریدم. راسته بود و خوش پا..

کفشای پاشنه بلند طلایی و روسری ساتن شیری رنگ با حاشیه های طلایی.

رژ گونه اجری زدم و رژ لب گلبهی.. یه سایه کمرنگ طلایی پشت چشمم کشیدم و ریمل به مژه های بلندم. یه رژ گونه براق طلایی هم دوباره به گونه هام کشیدم. عطر م و رو خودم خالی کردم. یه انگشتر گل مانند بزرگ هم تو انگشت وسطیه دست راستم گذاشتم و کیف دستی سفید و طلایمو گرفتم دستم.

یه نگاه به خودم انداختم.. عالی شده بودم. بعضی وقتا ادم از دیدن اینکه چقد خوشگل شده ذوق میکنه ولی الان بیشتر شوق من واسه نظر امیر بود. یعنی خوشش میاد؟ تا جایکه یادمه امیر از دختری ساده خوشش میومد. یعنی پاکشون کنم؟ ولش کن دیگه کاریه که شده؟
از اتاق اومدم بیرون. بابا رو دیدم که از اشپزخونه اومد بیرون. منو دید و گفت _ خانم خانما خوشگل کردی کجا به سلامتی؟

خندیدم و گفتم _ راستشو بگو بابا.. افتخار میکنی به من که چه دختر خوشگلی داری؟

بابا _ گازش نگیردت؟

_ گاز چی؟

بابا _ این همه نوشابه ای که واسه خودت باز کردی؟

_ کلک.. تو هم؟

بابا نشست رو راحتیای تو سالن و گفت _ نگفتی بابا کجا می خوای بری؟

_ با فراز و بچه ها می خوامم شام بریم بیرون یه دوری هم بخوریم. بابا که معلوم بود قانع نشده گفت _ باشه بابا خوش بگذره. ولی شب زود بیا.

خب حق داره بابا که یکم شک کنه. اخه من همیشه لباسام خیلی سادست و اهل ارایش انچنانی نیستم. نکنه امیر هم بدش بیاد؟

فرانک _ گوشیت زنگ میخوره غزل..

فراز بود.

_بله فراز؟

فراز_ کجایی؟ دارم میام دنبالت..

_نه من با ماشین خودم میام.

فراز_ واسه چی دیگه؟ من و توکا تنهایییم. مهرداد و افسون هم که با همن.

_نچ.. من با ماشین خودم میام. دخترا هم با من میان. تو هم مهرداد و ببر.

فراز_ دیگه چی؟ بدنگذره؟

_نه اگه بذارید عالییه..

فراز_ خپله خب بیا دمه در توکا رو سوار کن بریم دنباله اون دوتا مشنگ..

_اومدم.

قطع کردم. بابا و فرانک خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. ریموت و زدم و از حیاط اومدم

بیرون.

توکا سریع در و باز کرد و عین جن پرید تو.

_هووی چته ترسیدم.

_بزن بریم عشق و حال.

_میبینم که سر حالی..

_بله.. چرا نباشم؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم_ بینم فراز غلط ملطی کرده؟

توکا سرخ شد و گفت_ زهر مار دختره بی ادب.

ماشین و راه انداختم و گفتم_ پس چیه شنگولی؟

توکا_ بین یه شب هم من میخوام عین ادم رفتار کنم تو نذار..

_خب بابا تو هم ..الان دوباره میره تو فاز غم و غصه و جان و گداز
تو کا خندید و گفت _جان و گداز چیه دیگه دیوونه؟
_چمیدونم..از خودت بپرس..
چند دقیقه بعد جلوی خونه ابجی غزاله بودیم.
مهرداد و افسون اومدن سمت ما.افسون که عین کانگورو با نیش باز اومد و پرید تو ماشین.
افسون _سلام دو کله پوکه خودم..
_درد ..ترسیدم.
تو کا _تو هم که هرکی سوار ماشینت شد بترس..
_خو عین ادم رفتار کنید تا نترسم.
_مهرداد _سلام دخترا..
هممون با هم _سلام دکی..
مهرداد خندید و گفت _امشب پنجشنبه است شلوغه..جلف بازی در نیارید.صدای ضبط و زیاد
نمیکنید..تند نمیرید.حرکات موزون به هیچ وجه غزل خانم..
_اووف..افسون جمع کن شوهر تو..
افسون _شوهر جان..جمع شو..
مهرداد یه چشم غره بهمون رفت و بعد رفت سمت ماشین فراز..
هنوز سوار نشده بود پامو گذاشتم رو گاز ..بچه پرو منو میترسونه..و البته بالا بردن صدای ضبط تا
انتها..
تا رسیدن به پارکی که ادرس داده بودیم دخترا جیغ میزدن و با اهنگا میخواندن..گاهی شاد
میداشتیم و گاهی هم اروم و باهاشون میرفتیم تو حس.
به قول مهرداد دخترای جلفی نبودیم ولی خب دوست داشتیم وقتی دور همیم از لحظه هامون لذت
ببریم..

جلوی پارک که زدم رو ترمز توکا هم صدای ضبط و کم کرد..
افسون_وای چه حالی داد.. خیلی خوب بود.. به چند وقت بود اینجوری انرژی تخلیه نکرده بودم.
_ خب دیگه خواهر.. بپزید پایین.
تازه که پیاده شدم افسون میگه_ وای نکبت عجب جیگری شدی؟
توکا_ مانتوت خیلی شیکه غزل.. بهت میاد.
یه پشت چشم نازک کردم و گفتم_ من به این لباسا میام عزیزم..
صدای عق زدنشون میومد.. پیشوورا منو مسخره میکنن.
خداییش با این کفش راه رفتن کلاس خصوصی میاد. حس این ژانگولرارو داشتم که رو بند راه
میرن.
مهرداد و فراز تا بهمون رسیدن با چشم غره اومدن سمتون. تو طول مسیر هی فراز گاز میداد
میرسید بهم تا مهرداد میخواست غر بزنه از دوباره گاز میدادم.
مهرداد_ خوبه قبلش من یه چیزایی گفته بودم.
_ حرص نخور دکی جون.
فراز_ غزل چرا خرکی میرونی؟
_ عزیزم عیب رو دست فرمون من نذار..
دیگه نایستادم که کلی غر بارم کنن. رفتم تو پارک. یه پارک که دور تا دورش و تخت چیده بودن با
فاصله های کم.. وسط این دایره ای که درست شده بود یه ابشار بود و پشت تختا چراغای پایه
بلند.. یه موسیقی اروم هم تو پارک پخش میشد..
خیلی اینجا رو دوست داشتم..
نشسته بودیم روی تخت و منتظر بچه ها بودیم. نیم ساعت بعد اناهیتا و مارتین هم اومدن. قرار بود
هفته دیگه برن فرانکفورت.

باهاشون سلام کردیم و نشستن کنارمون. خدارو شکر مانا نیومده بود. خونه یکی از فامیلاشون دعوت بود.

انا هم گفت امیر علی جایی کار داشت دیرتر میاد..

دقیقا حس کردم عین این تایرا دارم کم کم کمباد میشم..

نکنه نیاد امیر علی؟ اه.. اعصاب دیگه برام نذاشته..

با دخترا مشغول حرف زدن بودیمو گاهی من و توکا یواشکی به لهجه بامزه مارتین میخندیدیم..

یک ساعت گذشت و شد یک ساعت و نیم.. خسته شدم.. هنوز امیر نیومده.. فایده نداره. از تخت اومدم پایین و رفتم پشت پارک. گوشیم و دراوردم و شمارشو گرفتم... بعد از چندتا بوق جواب داد..

_بله؟

اروم غزل.. هول نکن..

_سلام.

امیر علی.. علیک..

_امیر کجایی؟

امیر علی.. مجبورم به این سوال جواب بدم؟

با لحن ارومی گفتم.. خب.. ما.. اینجا منتظر تیم..

امیر علی.. خب منتظر بمون شاید ایشالله فرجی شد..

_امیر میای؟

امیر علی.. دلیلی نمیبینم از برنامه هام واسه تو بگم..

_امیر اذیت میکنی؟

هیچی نگفت. فکر کنم لحنم انقد مظلومانه بود دلش برام سوخت.

_امیر..

امیر علی_ اینجوری صدام نکن..

_چه جوری؟

حرفی نزد.. ولی یه لبخند خبیث نشست رو لبم.. دمت گرم امیر خان.. خودت توپو انداختی اینوری..
صدامو به ناز کترین لحن ممکن دراوردم و گفتم_ امیر.. بیا.

صدای نفسای عصبیش و میشنیدم. صداش بلند شد و گفت_ به تو ربطی نداره میام یه نه.

همونطور که گوشی دستم بود داشتم برمیگشتم سمت بچه ها.

_یعنی نمیخوای امشب بیای؟

امیر علی_ یه کاری برام پیش اومده.. نمیتونم..

و گوشی قطع کرد. بیشوور.. چرا انقد حرص میدی؟؟

هنوز پشت ابشاره بودم و به بچه ها نرسیده بودم که چشمم خورد به..

امیر نامرد.. این که اینجاست.. تازه اومده.. کت شلوار اسپرت شیری رنگ و بلوز چهار خونه قهوه ای
و کرم. وای لامصب جیگری شده ها.. مخصوصا با اون کیف مهندسیش..

نگاهش به من افتاد و حس کردم لبخندشو که مخفیش کرد.. پسره عوضی رو مخم راه میره..

هنوز دوسه تا تخت با بچه ها فاصله داشتم که یه صدایی گفت_ جووونم هیکل..

نگاهم افتاد روی تختی که ۵_۶ تا پسر نشسته بودن و قلیون میکشیدن.. نکبتا انقد بلند گفتن
ترسیدم. قدمامو تند کردم و رفتم پیش بچه ها..

_سلام..

امیر علی اروم جوابمو داد. همه جا پر بود و از شناس قشنگ من فقط کنار امیر خالی بود.. نشستم
پیشش.. فاصلمون کم بود و بوی عطرش با وضوح بالا نشسته بود رو تنم..

این فاصله کم باعث شده بود ضربان قلبم بره بالا. فقط تو این همه شلوغ پلوغیه ذهنم که به همه
چی داشتم فکر میکردم چقد خوشحال بودم که مانا نیستش.

همه مشغول حرف زدن بودن ولی من امیر و نگاه میکردم. اون حواسش به بحث بین پسرا بود ولی من خیره به لختیه موهای خوش حالت امیر علی بودم.. چقد ته ریش بهش میاد..

چقد دوستش دارم خدا..

امیر علی_ پسرا رو هم انجوری نگاه میکردی که محو هیكلت شده بودن؟؟

وای این منو میبینه؟ حواسم.. چی؟ این چی گفت؟

_ منظورت چیه؟

بدون اینکه بازم نگاهم کنه یه نفس عمیق کشید و گفت_ لازم بود امشب انقد جلب توجه کنی؟

همینجور موندم.. امیر اون تیکه پسرا رو شنیده؟ ولی من.. من همش این لباسمو این قیافه رو به قول خودش واسه جلب توجه خودش انجام دادم..

_ من قصدم هیچ وقت..

پوزخند زد و گفت_ میدونم تو هیچ وقت قصد بدی نداشتی.. تو همیشه پاک و خوبی..

_ تو.. تو به من شک داری؟

سرش و یکم به سمت من کج کرد.. تو چشمام خیره شد و با پوزخند گفت_ شک.. تنها حسیه که نسبت به تو دارم.

حس کردم تو چشمام یه چیزی داره نیش میزنه.. شایدم تو قلبم. اه غزل تمومش کن تو که خودت میدونستی خودت و آماده کردی.. آره ولی خب با این صراحت تا الان نگفته بود.. آخه من چکار کنم جلوی چشم و زبون بقیه رو که نمیتونم بگیرم؟ لعنتی من واسه تو این همه به خودم رسیدم..

افسون_ غزل.. غزل با توام؟

نگاهش کردم.

افسون_ کجایی دوساعته دارم صدات میکنم؟؟

_ حواسم نبود.. چیه؟

یه چشمک زد و لب زد_ خوبی؟.. چته؟

سرمو اروم تکون دادم..

افسون نگاهش و ازم گرفت و رو به امیر علی گفت_ چه خبرا پسر عمو.. کم پیدایی؟

امیر علی_ هستیم.. مشغولیم.

افسون_ اراستی این دختره جیغ جیغو فامیلتون کو؟ اسمش چی بود؟

وا.. افسون که میدونست مانا نیما.

اناهیتا خندید و گفت_ مانا..

افسون_ اهان همون.. چرا نیومده؟

اناهیتا_ گفتم که.. دعوت بود جایی.

افسون_ اره راستی.. گفته بودی. ولی خداییش اینم فامیله..

انا_ فامیل که نیست. دوست خانوادگی..

امیر علی_ مانا از فامیل هم بهمون نزدیکتره.. دختره خوبیه.. مثل بقیه دخترا نیست.. معرفت داره..

افسون یه نگاه سریع به من انداخت و تندی ازم گرفتش و به امیر نگاه کرد و گفت_ ببخشید الان بقیه دخترا بی معرفتن؟ بعدم همچین به این جیغ جیغو نیما از این تیریا برداره..

امیر علی_ مانا مهربونه. تو رو نشون نمیده ولی پای عمل که برسه از جونش مایه میداره.. حرمت نگه میداره..

نگاهم روی انگشت دستم بود و انگشتر توی دستم. احساس میکردم توی چشمام داغه.. پر از اتیشه.. اخ خدا.. هرچقد هم که بگم میتونم.. مقاوم ولی بعضی وقتا بعضی حرفا..

اخه دیوونه من بی معرفت من بی حرمت مجبور شدم..

اگه من بی معرفتم پس چرا واسه جون طاها از همه زندگیم گذشتم..

دست توکا نشست روی دستای یخ زدم و نداشت بیشتر از این پیچشون بدم..

لب زد_ شرمندم غزل..

تو چرا؟ خدایا یه سوال برام پیش اومده که هنوز خودم جوابی براش ندارم..

واقعا من اشتباه کردم؟ خطا رفتم؟ باید میذاشتم طاها بمیره.. با غم و حسرت و ناکام.. مرگش و زودتر تحویل میدادم و نمیشدم امید زندگیش که شاید یه شب بیشتر بین خونوادش باشه و به جاش میرفتم با عشقم به زندگیم میرسیدم و دو روز بعد میرفتم بالاسر قبر طاها و میگفتم_گور بابای بقیه.. خودمون و عشق است؟

خدا جواب می خوام.. اگه واقعا اشتباه کردم چرا ته دلم ناراحت نیستم؟ چرا دارم تاوان پس میدم؟ چرا دارم انگ خیانت و دروغگویی میخورم.. چرا دارم انقد حرف میشنوم؟ اگر هم اشتباه نکردم پس امیر چی میگه؟ حرف حسابش چیه؟ چرا باورم نداره..؟
افسون_ به نظر من بهتره اگه کسی واسه بقیه کاری انجام میده از ته دل باشه نه با چشم داشت..
امیر علی_ منظور؟

افسون_ میدونی پسر عمو.. همیشه اون چیزی که ما میبینیم درواقع اون چیزی نیست که اتفاق افتاده.. شاید ما داریم اشتباه میبینیم..
لبخند مهربون افسون و این جملش بهم فهموند بغض نکن خواهر.. بغض نکن که من جوابش و دادم و خودش بالاخره میفهمه داره راجب تو اشتباه میکنه..

قبول دارم.. میدونم امیر هم سختی کشیده.. روزای بدی و گذرونده.. ولی بخدا منم خوش نگذروندم..

مهرداد_ بچه ها موافقید بریم رستوران همینجا شام بخوریم؟

همه بچه ها قبول کردن. با هم بلند شدیم و رفتیم سمت رستوران.. از جفت تخت پسرا که رد شدیم بازم صدای خنده های زشت و مسخرشون میومد. من که قدمام تند و بلند برداشتم و از اونجا زودی رد شدم. کلا ادمای نرمالی نبودن.. بچه ريقوا..

اون سمت پارک یه رستوران بزرگ بود که مدل کلبه های چوبی درست شده بود.. داخلش خیلی معمولی بود ولی بوی خوبی توی فضا پیچیده بود. کلا بد نبود..

میزا همه کوچیک بودن و اندازه هممون نمیشد. گارسونا دوتا میز و بهم چسبوندن و به تعداد هممون صندلی گذاشتن.

من کنار توکا بودم. اولین نفر بودم و کنارم اناهیتا بود روبروم مارتین و کنار اون امیر علی نشسته بود.

با اون حرفای امیر علی و دفاعش از مانا حالم گرفته شده بود.. فکر کنم حسادت بود که داشت مثل خوره جونمو میخورد.

هرکس یه چیزی سفارش داد.. البته اونجا فقط دو مدل غذا شرو میکردن.. چلو کباب و چلو جوجه که بچه ها از همین دو مدل با سالاد و ماست و دلستر سفارش دادن.

غذاهامون و که آوردن لبخند رو لبم نشست.

من و امیر هردومون جوجه سفارش داده بودیم.. یادم نبود امیر جوجه با استخوون خیلی دوست داشت.

اروم اروم مشغول غذا خوردن بودم که میز کناریمون که از قضا همون پسرا هم بودن پر شد.

تا اومدن داخل شروع کردن حرف زدن و بلند بلند خندیدن.

نزدیکترین نفر به میزشون من بودم که چون با کسی هم حرف نمیزدم و سرم پایین بود صداهاشون واضح میشنیدم..

همه بچه ها در حال غذا خوردن و حرف زدن بودن.. کلا رستوران شلوغی بود و سرو صدا زیاد بود.

صدای این پسرا هم رو اعصابم بود سعی میکردم به چرت و پرتایی که میگفتن اهمیت ندم ولی واقعا نمیشد..

سرم پایین بود و محلشون نمیدادم که یکیشون گفت_ پیس.. پیس.. خوشگله؟

اصلا توجهی نکردم.

یکی دیگشون_ بین میدونم باهاشون حال نمیکنی.. پاشو بیا اینجا با ما بد بگذرون..

اه عوضیا..

از دوباره همون اولیه گفت_ بیا عمو قربونت بره.. خوشگله یه نگاه این ورا هم بنداز..

صداشو مثلا آورده بود پایین ولی من واضح میشنیدم. عصبی شده بودم.. نمیخواستم بهشون توجهی کنم ولی مگه میذاشتن.. استرس هم گرفته بودم یه دفعه کسی نفهمه..

پسره_ نازت زیاده ها عزیزم..

اینبار واقعا عصبانی شدم. قاشقمو پرت کردم تو بشقابم خواستم پاشم که یه دفعه قبل از من دیدم امیر علی عصبانی از رو صندلیش بلند شد..

چشماش سرخ بودن و نفساش تند و عصبی..

رفت بالاسر میز پسرا.. قلبم تند تند میزد..

بچه های خودمون هم همه حواسشون به امیر علی بود.

امیر رفت پشت سر همون پسره که داشت اذیت میکرد. زد پشت کمرشو گفت_ پاشو..

پسره نگاهش کردو گفت_ واس چی؟

امیر_ پاشو گمشو بیرون..

پسره_ به تو چه؟

امیر_ میری یا خودم پرتت کنم بیرون..

بقیه پسرای که با اون پسره اومده بودن بلند شدن و یکیشون گفتم_ چکارش داری؟ بکش کنار..

امیر عصبی بود.. خیلی هم عصبی شده بود..

امیر علی_ دهنشون و بندید و گمشید بیرون تا اینجا رو روسرتون خراب نکردم..

یکیشون به قصد دعوا رفت سمتش که مشتش امیر نشست تو فکه پسره..

با این کارش فراز و مهرداد و مارتین دویدن وسط و دقیقا یه دعوای حسابی درست شد..

رستوران بهم ریخته بود.. گارسونا و بقیه مردا اومده بودن وسط که جداشون کنند.

از ترس ایستاده بودم یه گوشه و به خودم میلرزیدم..

افسون و توکا جیغ میزدن و داد و بیداد میکردن.. اناهیتا ولی اومد کنارم و دستای یخ زدمو گرفت تو دستاش و گفت_اروم باش عزیزم.. نترس.

_تقصیر من بود.. همش تقصیر من شد..

انا_ اصلا هم تقصیر تو نیست. اونا پسرای علافی بودن. صداشونو میشنیدم.. بیشتر از این حرص میخوردن که چرا محلشون نگذاشتی..

دوست نداشتیم اون وضعیت.. یه سری وسط داشتن جدا میکردن.. یه سری هم میخوردن و میزدن..

یه لحظه دیدم که امیر یقه یکیشونو کشید جلو و با مشت کوبید تو صورتش. دونفرشون افتاده بودن به جون مهرداد که . ترسیدم نکنه یه دفعه بلایی سرش بیارن. مهرداد یکیشونو با پا هل داد و اون یکی پسره لگد زد تو پهلو می مهرداد که فراز هلش داد عقب و ترتیبش و داد..

مارتین بیشتر جدا میکرد تا دعوا..

بالاخره با زور مردم و گارسونا و تشر مدیریت رستوران دعوا تموم شد..

همه یقه ها پاره شده و دکمه ها کنده شده. صورتا کبود و خونی بخاطر کی؟ من..

من نمیخواستم اینا به جون هم بیفتن.. اخه کاری هم نکردم که بگم عجب غلطی کردم..

مردم پسرا رو رد کردن و فرستادنشون بیرون.. بماند که موقع رفتن پسره یه فحش رکیک بهمون داد که امیر مته جت پرید سمتش که فراز و یه مرد دیگه سریع بهش رسیدن و جلوشو گرفتن..

جو بدی بود.. رستوران بهم ریخته شده بود. مهرداد رفت و حساب کرد و یه هزینه ای هم داد واسه خسارت.. بیچاره همه دکمه های لباسش کنده شده بود و موهاش بهم ریخته بود.. باز خوبه زیر پوش تنش بود..

فراز یقه تیشرتش پاره شده بود و جیب شلوار پارچه ایش هم شکافته بود..

مارتین هم که سالم بود ولی امیر علی.. لباساش بهم ریخته بود و جای انگشتایی روی گلوش سرخ شده بود.. صورتش سرخ و عصبانی بود.. پلک چشم میپرید..

دروغه اگه بگم ته دلم ذوق نکردم.. نه واسه خوده دعوا.. واسه نفس این دعوا که واسه خاطر غیرت امیر علی بود که بالاخره به جوش اومد.. نمیدونی چه لذتی داره وقتی میبینی عشقت مردت همه زندگیت واسه تو سر داشتن تو واسه وجود تو یقه پاره میکنه و عربده میکشه..

ولی خوب دوست نداشتم امیر و این شکلی بهم ریخته بینم..

این جای دستایی که روگلوشه انگار میخواد منو خفه کنه..

بغض دارم.. نمیدونم از ذوق زیاده یا از درد زیاده.. چمه من خدا؟

امیر عصبی و کلافه بود.. بی حرف از سالن زد بیرون که دنبالش ما هم رفتیم بیرون..

افسون و توکا نگران بودن. کنار پارک پیش ماشینا ایستاده بودیم و بعضیا هم روی جدول نشسته بودن.. داشتن درباره دعوا و این پسرا بحث میکردن که نگاهم افتاد به امیر علی..

صورتش سرخ بود و چشماش پر از رگه های قرمز.. چشمش خورد به من و اومد سمتم.. از ترسم رفتم و عقب کنار ماشینم ایستادم که با ماشین بچه ها فاصله داشت..

خواستم در ماشین و باز کنم که یه دستی محکم در و بست..

برگشتم عقب.. امیر علی با صورت خیلی عصبانی با فاصله خیلی کمی از من ایستاده بود.. حتی با این کفشای پاشنه بلند هم باید سرمو میگرفتم بالا..

اب دهنمو قورت دادم.. چشمه این؟ چرا این شکلی نفس میکشه؟ چرا دندوناشو چسبونده به هم؟

امیر علی.. راحت شدی دیگه؟ همین و می خواستی؟ تیکه هاشون بهت چسبید؟ اینا هم فهمیدن نازت زیاده..

حس میکردم مردمک چشمم که خیره به قهوه ای چشمای امیره داره میلرزه.. دستام میلرزید.. امیر ترو خدا انقدر بی انصاف نباش..

_من..

امیر.. شاکت شو غزل.. فقط ساکت شو.. چکار کنم؟ تو بگو چکار کنم؟ حتما میخوای بگی من واسه تو انقد خوشگل کردم؟ نه دختر خانم.. اینو بهت بگم.. تو دیگه هیچ وقت نمیتونی خودتو تو دلم جا

کنی..اره شاید قبول کنم چهار سال پیش نقش دهقان فداکار و بازی کردی ولی میدونی نتیجه اش شد چی؟

به خودش اشاره کرد و گفت_ اینی که روبروت ایستاده..کسی که الان هیچ کدوم از حرفاتو باور نمیکنه..

دست کشید تو موهایش و پشتش و کرد به من..

بالاخره چشمه اشکم جوشید..

صدایش خش داشت و همینم بیشتر دلمو میسوزوند..

امیر علی_ لعنتی میدونم این کاره نیستی ولی دیگه باورم نمیشه..

برگشت و یه لگد به تایر ماشین زد و از کنارم رد شد و رفت..

خدا چرا داری این بازی رو سرم میاری؟ چهار سال و دیدی بیکار نشستم از دوباره غم از دوباره درد از دوباره حسرت کشیدن واسم فرستادی؟؟

سوار ماشین شدم و سرم و گذاشتم رو فرمون..اروم قطره های اشک از بین فرمون میچکید روی پاهام..

دیگه چقد طاقت کنم خدا؟ از جمله اخرش دلم گرفت..این حرفش همین یه جملش یعنی خیلی داغونه..

خودش میدونه و قبول داره به بی گناهییم ولی..

چقد سخته خواستن در عین نخواستن..چقد سخته عاشق بودن در عین متنفر بودن..

میدونم امیر هنوزم دلش با منه..منو میخواد ولی داره عذاب میکشه..

خدایا هنوز میتونم..هنوز طاقت دارم..هنوزم میخوام جبران کنم..میخوام بدستش بیارم..میخوام سامون بدم به زندگیم..کمک می خوام..فقط یه باره دیگه..بعدش اگه نشد..

دیگه تمومه..

دو هفته از اون شب گذشته..شبیه که نمی دونم واسه من خوب بوده یا نه..

با اون دعوا و مرافعه فهمیدم که امیر هنوزم روی من حساسه..

دوست داشتن مهمه ولی وقتی بحث بی اعتمادی میاد وسط قضیه عوض میشه..

همه زندگی دوتا ادم باید روی اعتماد باشه.. قصد من ازدواجه دوستی نیست که بگم اعتماد نداره مهم نیست بالاخره یه انقضایی داره.. من میخوام زندگی کنم.. باید همسرم بهم اعتماد داشته باشه که اگه نداشته باشه زندگی واسه خودم میشه جهنم..

ولی من به خودم قول دادم هرجوری که شده اعتمادشو بدست بیارم..

از اون شب تا الان امیر علی و فقط یه بار دیدم اونم تو فرودگاه واسه بدرقه اناهیتا و شوهرش به کشورشون..

وقتی که میدیم امیر اناهیتا رو بغل گرفته و چه حمایتگرانه بازوهایش و حصاری واسه تن ظریف خواهرش کرده.. دلم یه ذره یه کوچولو حسرت خورد..

یعنی میشه یه روزی منم اسیر دست این بازوها بشم؟ یه روزی این دستای حمایتگر میشن حصاری واسه من و امنیت تن ظریفم.

اون لحظه دوست داشتم اسیر باشم.. اسیر این حصار مردونه. اسیری که هیچ وقت دلش نمیخواد ازاد بشه و نفس بکشه. دوست داشتم تا عمر دارم اسیر این زندانبان بداخلاق باشم..

امروز دلم بدجور بیقراریشو میکنه.. واقعا دلم تنگ شده واسش.

تو مزون بودم و مثلا طرح میزدم ولی اصلا اروم و قرار نداشتم. نمیتونستم تمرکز کنم. راه میرفتم فکر میکردم.. اخرم نموندم.

کیفمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون.

_فرشته؟

_بله غزل خانم؟

_به افسون بگو من دارم میرم.. توکا اومده؟

_بله یه ساعتی میشه..

_ خيله خب..بين به الهام هم بگو اين طرحای جديد و واسم ايميل كنه بينم اگه خوب بودن فردا صبح زود بايد برن زير دوخت چون شايد نتونم فردا بيام..

فرشته_ باشه ميگم..

_ خداحافظ.

_ خدانگهدار غزل خانم.

ميدونستم مقصدم كجاست.دلم ميگفت بايد برم اونجا.تو اين جور مواقع هم كه ادم اصلا به حرف عقلش گوش نميده بينه اون چي ميگه..

به خودم كه اوادم جلو در خونه امير على ايستاده بودم.استرس داشتم..از تو اينه ماشين نگاهي به خودم انداختم..رنگم پريده بود.اروم غزل..اصلا شايد خونه نباشه..اصلا اين وقته روز چه وقته خونه اومدنه؟

ميرم و شانسمو امتحان ميكنم..بايد برم..براي اخيرين بار.

زنگ زدم و بعد از چند لحظه بي حرف در باز شد.تعجب كردم.

رفتم داخل و سوار اسانسور شدم.دكمه طبقه ۹ زدم.

بازم مثل دفعه پيش در خونش بازه.قبل از بستن در اسانسور از تو اينه يه نگاه به خودم انداختم..

يه مانتو کوتاه مشكي با منجق دوزيای طلايي و شلوار جين دمپا مشكي..شال مشكي و طلايي ورساچ بدون هيچ ارايشي..

رفتم تو.كسي تو سالن نبود.

_ امير على..

صدای بسته شدن در اومد..

_ سلام.

با تعجب برگشتم عقب..اين اينجا چكار ميكنه؟

مانا_ انتظار ديدن منو اينجا نداشتي؟تو خونه امير على..اونم تنها؟

اخمامو کشیدم تو هم..

مانا خندید و گفت_ خودتو ناراحت نکن عزیزم.. من همیشه اینجام. هستم تا امیر علی احساس تنهایی نکنه.. من کلید اینجا رو دارم.

از جمله اخرش خوشم نیومد.

_ امیر کجاست؟

صدام عصبی بود. خشن و پر لرزش..

مانا_ واسه چی اومدی اینجا؟

یه پوزخند زدم و گفتم_ دلم برات تنگ شده بود اومدم یه سر بهت بزنم.. چطوری؟

مانا_ با همین شیرین کاریات میخوای خودتو تو دلش جا کنی؟

_ من تو دلش هستم.. نیازی به جا باز کردن ندارم..

مانا_ خیلی مطمئنی..

_ چرا نباشم؟

مانا_ چون حقت نیست.. چون اینطور نیست..

_ چی اینطور نیست؟ دوست داشتن امیر.. چرا حقم نباشه؟ ولی حتما حق تو هست؟ اصلا از کجا

پیدات شد که سر داشتنش واسه من شدی رقیب..؟

مانا_ از همون جایی که تو اون لحظه ها تو گمش کردی..

کیفمو و گذاشتم رو میز وسط مبلا و گفتم_ ببین دختر جون.. اون روزا من یه مشکلی داشتم که دلیل

هم نمیبینم واسه تو توضیحش بدم.. ولی امیر اشتباه برداشت کرده.. شاید اشتباه نبوده شاید من

واقعا مقصرم.. هرکس برداشت خودش و داره ولی من.. تمام این چهار سال و منتظرش

نشستم. میدونستم که میاد و دیدی که اومد. الان.. داشتن امیر حق منه. تو هم هر کاری کردی حتما

دلت خواسته. کسی مجبور نبود. پس حق نداری سرش منت بذاری چون ازت تقاضای

کمک نشده بود. اگه واسه دلت این کارو کردی پس نباید هیچ چشم داشتی بهش داشته باشی ولی

اگه با قصد و قرض بوده.. به کاهدون زدی رفیق.. چون امیر دلش یه جای دیگه است..

مانا عصبی شده بود جوری که گفتم الان یا میشه میاد میزنم..

مانا_حق تو..از کدوم حق حرف میزنی...این حقه منه..موقعی که نیازت داشت نبودى به جاش من بودم..از زندگیم زدم از وقتم از جوونیم از خوشیام زدم از تمام لحظه هام زدم بخاطر امیر..بهترین موقعیتای ازدواج واسم پیش اومد ولی بخاطر امیر ردشون کردم..چون اونجا تو اون لحظه ها اون بخاطر کارای تو داشت دیوونه میشد..تو اون لحظه ها من بودم به دادش رسیدم کمک حالش شدم دستشو گرفتم و نجاتش دادم وگرنه الان یه معتاد مفنگی تحویل جامعه میدادیم..فکر کردی الکی واسه خودش شده آقای دکتر؟ نخیر..با کمکای من بود با حمایتای من و بابام به اینجا رسید..تو دانشگاه پذیرش گرفتی..من بودم همیشه براش یه محیط امن درست میکردم که با آرامش و بدون فکر به درس خونش برسه..من همه وقت و زندگیمو خرجش کردم..

امیر علی_چند بدم از زیر منتت در پیام..؟

هر دومون با ترس برگشتیم سمتی که امیر ایستاده بود..ناراحت بود بازم رگه های قرمز تو چشمش بود ولی نه از عصبانیت از خستگی شایدم از ناراحتی...یعنی همه حرفامونو شنیده؟

امیر علی_منکرش نمیشم..تو تمام مدت کمکم کردی..اگه نبودى اره شاید الان یه بنگی بدبخت بودم که کارتون خواب هم شده بودم..اگه تو نبودى شاید الان اینی نبودم که روبروت ایستاده و از شنیدن حرفات تعجب کرده..میدونی مانا من اون لحظه ها فکرم اصلا کار نمیکرد و متوجه اطرافم نبودم وگرنه نمیداشتم هیچ وقت خودت و حروم من کنی..ازت انتظار نداشتم..فکر نمیکردم تو و اون کمکات با خواهش همراه باشه..فکر میکردم تو دیگه محبتات خالصه..نابه واسه خودمه..فکر میکردم یه دوست واقعی هستی کسی که دردمو فهمیده و شده درمونش..الانم با تمام وجودم ازت ممنونم ولی..

سرش و تکون داد و گفت_ازت انتظار نداشتم..من واقعا نمیخواستم جوونیت و به پای من بریزی..که اخرش هم دست خالی بمونی..

مانا بغض کرده گفت_نه امیر..من منظوری نداشتم..باور کن..

امیر علی_خوبه ادم گاهی خونه خودش هم سرزده بیاد..

داشت میرفت سمت اتاقش که مانا دوید دنبالش و بازوش و گرفت..

دستام و مشت کرده بودم. خواستم یه قدم برم جلو ولی ایستادم.. نه غزل اروم باش.. وایسا و بین چی میشه.. تو و کیل وصی بقیه نیستی..

امیر برگشت سمتش و گفت_ برو دنبال زندگیت.. با من به جایی نمیرسی.. من یه ادم از دنیا بریدم..

امیر دست گذاشت رو سینش و گفت_ تو این دل بی صاحبم هیچی نیست.. نه باور.. نه عشق.. نه احساس.. هیچی ندارم که بخوام خرج کسی کنم.. برو مانا.

مانا گریه میکرد و میگفت_ امیر ترو خدا.. منظوری نداشتم.. دیوونه من دوستت دارم باورم کن..

دست امیر و گرفت و خودش و انداخت تو بغلش..

مانا_ امیر باور کن من اون لحظه همش با عشق به تو کنارت بودم.. ترو خدا ببخش.. باور کن که میخوامت..

امیر_ تو منو ببخش. میدونم واسم کم نداشتی... ولی کاشکی از همون اول بهم میگفتی قصدت چیه؟ اینم بدون.. من مدتهاست دیگه نمیتونم چیزی و باور کنم..

مانا ساکت شد. خیره شده بود تو صورت امیر علی. فاصلشون خیلی کم بود. مانا بی حرف صورتش و نزدیک تر میکرد و خودش و میکشید بالاتر که یه دفعه صورت امیر و یه اخم غلیظ گرفت و مانا رو از خودش جدا کرد و رفت تو اتاقش و در و محکم به هم کوبید..

میخواست چه غلطی بکنه دختره بیشعور.. از فکرشم قلبم تند تند میزنه. اگر همچین اتفاقی میفتاد نمیدونم زنده از این خونه بیرون میرفتم یا نه؟

مانا عصبی برگشت سمت منو گفت_ تو عوضی یه بار نابودش کردی بست نبود که الان دوباره جفت پا اومدی تو زندگیش.. هم داری منو نابود میکنی هم امیرو.. حاله ازت بهم میخوره.. اینم بدون کور خوندی.. نمیذارم امیر و ازم بگیری..

و با عصبانیت از خونه زد بیرون..

با بی حالی نشستم روی تک مبل وسط سالن.. فکر کنم فشارم داره میفته. چرا همه اصرار دارن که من امیر و نابود کردم..

سرم از زور درد در حال ترکیدن بود. دوست داشتم یه مسکن داشتم میخوردم و همینجا میخوابیدم. کجا؟ خونه امیر علی.. از فکرشم خندم میگیره..

بعد از چند دقیقه صدای در اومد و امیر اومد تو سالن. بلوز و شلوار گرمکن سفید مشکی پوشیده بود. خسته بود و پریشون..

منو که دید پوزخند زد و گفت_ تو نمی خوای قهر کنی بری؟

_مانا قهر کرد؟

سرش و اروم به معنی اره تکون داد..

_یعنی ممکنه دوباره اشتی کنه..

نگاهم کرد.. چشم تو چشم. خیره خیره..

امیر علی_ نگران چی هستی؟

صادقانه جواب دادم..

_اینکه تو رو از دست بدم..

بازم پوزخند.. بازم عصبی کردن من و بوجود اومدن یه بغض تو گلوم..

امیر علی_ منو خیلی وقته از دست دادی..

و رفت تو اشپزخونه.

بغض داشت خفم میکرد.. دوست داشتم برم یه جایی تنها و به جای گریه کردن انقد داد بزنم انقد

جیغ بزنم تا راحت شم از این سد گلو گیر..

رفتم و کنار اپن اشپزخونه ایستادم.

صدام لرزش داشت ولی با این حال گفتم - اومده بودم اینجا تا باهات حرف بزنم.. از همه چی بگم

از چهار سال پیش.. درسته یه بار گفتم ولی هر دو مون میدونیم که تو باور نکردی.. باورم نداری.. از

همون چهار سال پیش نداشتی که اگه داشتی نمیرفتی..

یه بار واست از همه چی گفتم.. واسه تو واسه داشتن تو امیر همه کاری کردم.. از همه مهمتر

غرورمو جلو پات شکوندم.. امیر غرورمو و شکوندم که غصه غرور شکستت و نخوری.. من ناخواسته

باعث شدم غرورت بشکنه ولی تو هرروز هرروز با دیدن دل و روح شکسته من لذت میبری و روح

زخم خورده خودت و باهات ترمیم میکنی..

امیر روی صندلی تو اشپزخونه نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته بود..

_ خسته شدم بسکه گفتم امیر.. اشتباه میکنی.. نمیدونم کارم درسته یا نه.. ولی امروز اومده بودم که واسه اخرین بار این غرور لعنتی و که شده افت جدایمون و بشکنم.. یه باره دیگه بذارم جلو پا تو بگم بشکن ولی اروم شو.. خالی شو از کینه.. بشکن و منو ببین.. ولی نشد..

صدام میلرزید و اروم اروم اشک میریختم ولی همچنان محکم حرفامو میزدم..

_ حالا واسه اخرین بار میخوام این شانس و امتحان کنم.. میخوام یه فرصت دیگه به خودم بدم به دلم.. ولی نه الان.. فردا شب همون رستورانی که چهار سال پیش غرورت و شکوندم.. بیا امیر.. خواهش میکنم..

با پشت دست اشکای رو گونه هامو پاک کردم.. کیفمو برداشتمو بی حرف از خونه زدم بیرون..

پشت در بسته خونه امیر علی تازه تونستم نفس بیگیرم..

امیر داری با من چکار میکنی؟ کاشکی میفهمیدم حداقل.. حق با منه یا تو..

فراز_ حالا چی می خوای بهش بگی؟

_ هنوز خودمم نمیدونم.. ولی همون موقع تصمیم گرفتم جایی بیرون از خونس باهاش حرف بزنم.. نمیخواستم یه بار دیگه برم اونجا و مانا رو هم ببینم..

فراز دستش و انداخت دور شونم و گفت_ میدونم امیر و خیلی دوست داری ولی گاهی اوقات دوست دارم مشتتم و همچینم بخوابونم تو فکش که حساب کار دستش بیاد..

نگاهش کردم که حرصی گفت_ نه که پسر بدی باشه ولی.. وقتی میبینم تو رو انقد اذیت میکنه اعصاب برام نمیداره..

_ نگو اینجوری.. گاهی منم از دستش خیلی دلگیر میشم ولی بهش حق میدم.. فراز اون چهار سال راجب من جور دیگه ای فکر کرده الان یه شبه که نمیتونه عقایدش و عوض کنه.. درسته سخته ولی شدنیه..

فراز_ یه چی بگم پرو نمیشی؟

خندیدم و گفتم_ بگو.. باشه.

فراز_ میارزه واسه داشتنش تلاش کنی. پسر خوبیه.. بخدا اگه میدیدم عاشق یه پسر یه لاقبا شدی
عمرا میداشتم این همه نزدیکش بشی ولی چون میدونم لیاقتش و داره و اونم دوستت داره از جون
و دلم کمکت هم میکنم..

خندیدم.. خوبه پس تو هم تاییدش میکنی..

ابجی ترانه_ چی میگی شما دو تا به هم. بلند بگید ما هم بخندیم..

فراز_ هیچی ترانه جون.. این غزل یه جک جدید واسه خودش تعریف کرد خندش گرفت.. تازه فکر
کنم خیلی هم مورد دار بود..

یکی محکم زدم تو بازوش که دردش گرفت..

ابجی غزاله_ فراز دخترمو اذیت نکن..

فراز همونجور که بازوشو مالش میداد گفت_ حرفا میزنیا غزاله.. کسی از پس غزل بر میاد. یه قوم از
دستش اسایش ندارن.

بابا_ فراز انگار تنت میخاره ها.. چکار غزل بابا داری؟ بیا اینجا خوشگل بابا..

و به من اشاره کرد. من تند و سریع پریدم و کنار بابا نشستم و بابا گونمو بوسید

امشب همه خونه ما جمع بودن. البته رفت و امد اینجا همیشه هست و همیشه شلوغه ولی یه مدت
بخاطر قلب بابا ابجیا و بچه ها رعایت میکنن و کمتر میان و میرن..

افسون_ اه.. بابا جون ولش کن این دختره گنده رو.. بوسیدن داره دیگه؟

بابا_ ای حسود.. بدو تو هم بیا اینجا..

افسون هم با نیش باز سریع رفت و نشست کنار بابا و خودش و لوس میکرد برانش..

بابا کنار گوشش گفت_ تو که دیگه شوهرت باید بپوستت فسقل؟

افسون سرخ شده بود و سرش و انداخت پایین.

پروا_ فقط من اینجا اضافیم.. نه؟

بابا_ تو که تاج سر منی عزیزم..بدو بیا بغل بابا ببینم.
پروا هم پرید و رفت نشست رو پای بابا..ریزه میزه بود و همه جا جاش میشد..
ابجی ترانه_وا پروا..بیا عقب کشتی بابامو..
بابا_ولش کن دخترمو..
فراز_میگم دخترا بیایید اینور منم بوس میخوام..
مهرداد سریع رفت و نشست کنار فراز و دوتا ماچ گنده ابدار از لباس گرفت..
فراز_اه..بکش کنار تف مالیم کردی..من از اون بوسا میخوام..
همه چپ چپ نگاهش کردن..
پرهام_عموی بی تربیت..خجالت بکش اینجا خانواده نشسته.
فراز مظلوم گفت_نه از اونا که..از اینا که خان داداش دخترا رو بوسید..
اخی دلم کباب شد براش..
بابا بلند شد و اومد روبروش ایستاد و پیشونیش و بوسید و فراز هم خم شد و دست بابا رو بوسید.
کلا جو معنوی شده بود.
شب خوبی بود.کلی گفتیم و خندیدیم.البته خنده های من همه ظاهری بودن.نمیخواستم کسی از
دلنگرانیم با خبر بشه..
شب موقع رفتن به فراز گفتم_میونت با توکا بهتر شده؟
فراز_اره خدارو شکر..روحیش هم خیلی خوب شده.میدونی غزل توکا همون دختریه که دوست
داشتم داشته باشمش..مهربون دلسوز عاطفی و منطقی.بایه روانشناس راجبش صحبت کردم اون
بههم میگه باهاش چطور رفتار کنم و چی بهش بگم..خدارو شکر الان خنده هاش خیلی پر صدا
شدن..
لبخند زد و گفت_عاشق خنده هاشم..
خندیدم_تو هم زن ذلیل بودی و رو نمیکردی ها؟

موهامو از پشت کشید و گفت_زیادی حرف میزنی بچه..

خم شد و گونم و بوسید.

دیوونه..محببتاش چه خطرناکن..

واسه افسون تعریف کردم امروز چی شده بود.میدونست فردا قرار دارم با امیر.میگفت امیر غد و یه دنده است نمیداد ولی توکا نظرش فرق میکرد میگفت امیر میخواد باورت کنه نمیتونه پس به هر دلیلی که جلو پاش بیاد چنگ میزنه پس حتما میاد که حرفات و بشنوه..

خیلی استرس دارم.اینکه چی پیش میاد..امیر میاد سرقرار یا نه؟اصلا هم بیاد چی میخوام بهش بگم؟چی دارم که بگم؟نمیدونم چی میشه ولی استرس باعث شد که تا نزدیکای صبح خوابم نبره و خودم و با طرح زدن و کارای عقب افتادم سرگرم کنم.

صبح که از خواب بلند شدم رو زمین خوابم برده بود بدون بالش و پتو..بدنم و گردنم خشک خشک بود.همونجوری کجکی رفتم تو حموم زیردوش اب داغ..کم کم بدنم نرم شد و از اون خشکی دراومد.

از حموم اومدم بیرون و یه لیوان شیر خنک خوردم با خرما.خیلی دوست داشتم.

افسون و توکا زنگ زدن و کلی باهام حرف زدن.اونا بیشتر از من استرس داشتن.کلی حرف یادم دادن ..چی بگم چکار کنم..چه جوری رفتار کنم ولی من بسکه گیج بودم اصلا به حرفاشون گوش ندادم.

بعد از نهار که از شام دیشب مونده بود و سه تامون خوردیم دوباره خوابم گرفت.کمبود خواب داشتم.اینبار روی تخت نرم و زیر پتوی گرم خوابیدم و سریع هم خوابم برد.

با تکونای دست فرانک از خواب بیدار شدم و گیج نگاهش کردم.

فرانک_افسون خودش و کشت انقد زنگ زد .

و گوشی تلفن خونه رو داد دستم.

با گیجی گفتم_بله افسون؟

افسون_افسون و درد افسون و مرض..ساعت ۶..چند باید بری رستوران؟

تا اسم رستوران و آورد عین ملح از سر جام پریدم..وای خدا دیرم شد.گوشی و قطع کردم و دور خودم میچرخیدم..نمیدونستم چکار کنم؟ایستادم وسط اتاق..اروم غزل اینجوری که فایده نداره.

اول رفتم دستشویی و دست و رومو شستم و مسواک زدم.

اومدم تو اتاق و لباسمو پوشیدم.باز خوبه از قبل آماده کرده بودم چی میخوام.

شلوار جین تنگ دمپا گشاد سورمه ای و مانتو کوتاه سفید و شال حریر و بلند سورمه ای..

چون پیشونیم بلند بود موهامو فرق وسط گذاشتم و لختشون کردم.یه مداد ابی زیر چشمم کشیدم و رژ لب صورتی مات هم به لبهام کشیدم.کفشای پاشنه بلند سورمه ای و کیف دستی کوچیک ستش و گرفتم دستم.

گوشواره های بلندم و گذاشتم به گوشم و ساعت مچی طلاایم هم گذاشتم دست چپم..عطر زدم و تو اینه به خودم نگاه کردم..عالی شده بودم.

به فرانک گفتم شب دیر میام نگرانم نشه.

سوار ماشینم شدم و رفتم سمت رستوران.بازم سر راه افسون و توکا زنگ زدن.به جای اینکه ارومم کنن بیشتر استرسم و دوبرابر کردن.ولی فراز زنگ زد و گفت_با عشقی که نسبت به امیر دارم خیلی راحت میتونم اونو حتی از دوباره عاشقش کنم..

امیدوارم..من این روزا تنها چیزی که دارم امیده..

تلاشمو میکنم چون این آخرین فرصتمه..

جلوی در رستوران پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.با دیدن سر در رستوران و نگهبان دم در استرسم دوبرابر شد.

سرم و تکیه دادم به در ماشین.غزل اروم.تو میتونی...به خودت مسلط باش..باید بتونی حرفات و بزنی..

سرم و گرفتم بالا.رو به اسمون رو به غروب خدا..من میتونم دیگه خداجون..اره؟

چشمک یه ستاره یعنی خدا هم تایید کرد.یعنی میتونی..برو من هواتو دارم.

با قدمایی که سعی میکردم محکم نگهشون دارم وارد رستوران شدم و نگهبانی بهم خوش اومد گفت.

از دیروز جا رزرو کرده بودم. میز شماره ۹. هنوز نیومده بود. نشستیم پشت میز. حتما میاد هنوز خیلی وقت دارم.

فضای داخلی رستوران یه تغییراتی کرده بود. از همون روز تا الان دیگه پا تو این رستوران نداشته بودم.

یه موسیقی بی کلام در حال پخش بود و بوی خوبی هم تو فضا پراکنده بود.. اکثر میزا پر بود. خانواده.. دختر و پسر.. پیر و جوان.

رستوران معروفی بود و مشتریای زیادی داشت.

یاد چهار سال پیش افتادم. نگاه مشتاق امیر علی.. غزلم گفتنش.. چقد دلم هوای اون روزا رو کرده.. چقد محتاج محبتشم خدا. نگاهی به ساعت انداختم ۸،۲۵ دقیقه.. چرا نمیاد پس؟ نمیخواد بیاد؟

امیر ادم دقیقی بود. یادمه اون موقع میگفت محاله سر قرارای مهم دیر برسم. سرم بره قولم نمیره.

سرم و گذاشتم رو دستام روی میز. یعنی این قرار واسش مهم نیست؟ نکنه نیاد خدا؟

دیگه هیچ امیدی ندارم. اگر امروز هم نیبشمش و حرفامو بهش نزنم دیگه نمیتونم واسه درست شدن این رابطه کاری بکنم.. خسته شدم بسکه گفتیم اشتباه میکنی امیر.. یکم به منم فکر کن.. به واقعیتا.. نه اون چیزی که تو سرته.

صدای تکون صندلی روبرو باعث شد سرم و بیارم بالا. خدای من امیر اومده بود. اصلا باورم نمیشد. فکر نمیکردم دیگه بیاد.. یه لبخند بزرگ نشست رو لبم.

_ سلام

نگاهش بیتفاوت سرد وجدی بود. همین هم منو ترسوند. ولی خب همینکه اومده یعنی میخواد حرفامو بشنوه.. یعنی من یه قدم جلو افتادم.

_ فکر نمیکردم بیای..

امیر علی_اگه ناراحتت کردم برم؟

هول شدم و سریع گفتم_نه نه..فقط دیر کردی..

امیر علی_بین اینجا اومدن منو و رو این حساب نکن که همه چیو فراموش کردم و بخششی در کاره.گفتی میخوای واسه آخرین بار منو ببینی.اومدم که نگفته هاتم بشنوم و امیدوار باشم که دیگه سر راهم سبز نشی..

چقد حرفاش ازار دهنده است.چی گیرت میاد از این نیش و کنایه ها؟

_چقد تلخ شدی امیر؟

زل زد تو چشمام و گفت_تلخم کردن..

گوشه لبم میلرزید.این یعنی یه بغض گنده ولی امشب نه..الان نه.من میخوام حرف بزنی.میخوام دفاع کنم از حق خودم.

گارسون اومد سفارش رو گرفت و رفت.

امیر علی_نمیخوای حرف بزنی؟من عجله دارم.

_میشه..میشه اول شام بخوریم..من خیلی گرسنمه..

خیره شد تو چشمام.واسه چند لحظه طولانی..معلوم بود اصلا اینجا نیست.

غذاها رو آوردن و میز و خیلی قشنگ چیدن.هردومون پلو ماهیچه سفارش داده بودیم.

تم بی حس و حال بود.باید جون داشته باشم واسه این مبارزه..واسه باز کردن اخمای عمیق این پسر احموی روبروم.

خواستم از لیوان نوشابم بخورم که دست امیر حلقه شد دور لیوان من.دستای دوتامون لیوان بزرگ و شیشه ای و گرفته بود.زل زدم به امیر..منظورش چیه؟حلقه دستام از دور لیوان شل شد..

لیوان نوشابه رو از جلوی من برداشت و لیوان دوغ خودش و گذاشت کنارم.

خودش و مشغول غذاخوردن کرد و گفت_نوشابه قندش بالاست..دوغ بخور..

اخ خدا.. این کارا یعنی چی؟ قسم میخورم قشنگ ترین و عاشقانه ترین جمله که تا الان شنیدم همین بوده..

این خیلی خوبه . یعنی نگرانمه..سلامتیتم واسش مهمه..هنوزم امید هست به عشقتش..

و این باعث شد که نصف بیشتر غذامو و همه اون لیوان دوغ و بخورم.امیر هم تعجب کرده بود. بعد از غذا گارسونا میز و تمیز کردن.

امیر علی_خب شامتم که خوردی؟

_ولی تو که چیزی نخوردی؟

امیر علی_اشتها نداشتم.

سفارش چای دادم..

مستقیم زل زدم تو چشمای امیر علی و گفتم_من بهت خیانت کردم.

نگاهش که به من نبود سریع معطوف به من شد..مثل این بود که درک نمیکرد حرفامو..

_خیلی دوست داری این حرفارو از زبون من بشنوی..اره؟که خیالت راحت بشه اشتباه نکردی؟که بگی بین این چهار سال حق با من بوده..

اگه من اقرار کنم که بهت خیانت کردم.اگه بگم دوستت نداشتم و دورت زدم اگه بگم از من رو دست خوردی احتمالش هست منو ببخشی؟اینکه بگی اشتباه کرده..حالا جای بخشش هست؟

چیزی از نگاهش نمیفهمیدم.زل زده بود به چشمام.

با صدای ارومی گفتم_ولی واقعیت اینکه من خائن نیستم امیر..

حس میکردم از اون سرخی صورتش کم شده..صدای نفس ازاد شدش و شنیدم..

تکیه داد به صندلی.دستاش و رو سینهش گذاشت و با پوز خند گفت_اون که البته..تو پاکی تو شکی نیست..

_چهار سال پیش من عاشق شدم.. از سالها قبلش من عاشق بودم.. عاشق تو.. چیز عجیبی نبود.. همه از احساس ما خبر داشتن.. همه چی خوب بود تا اون روز.. درخواست کمک توکا که مصادف شد با شبی که با هم اینجا بودیم..

اون درخواست کمک باعث شد پا بذارم رو اون همه عشقی که از تو تو دلم داشتم چون به نظرم زنده مونده یه نفر حتی واسه یه روز ارزشش بیشتر خوشی و لذت خودمه هر چند من اون موقع ناخواسته تو و احساسات و ندید گرفتم..

شاید به قول تو خیلی تو نقش دهقان فداکار رفته بودم ولی من اونو بیشتر یه آزمایش از طرف خدا میدونستم.

طاها مریض بود و دکترا فقط ۶ ماه امید به زندگیش داشتن.. در حالیکه خودش از هیچی خبر نداشت.. از این موضوع فقط من و توکا و افسون و مهرداد خبر داشتیم.

افسون خیلی سعی کرد جلومو بگیره چون از علاقم به تو خبر داشت ولی با خرابتر شدن حال طاها اونم تسلیم این ارده من شد..

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم.. طاها مهربون بود.. یه عاشق پاک و مهربون.. حاضرم به جرات قسم بخورم جنس پاک و محبتش و تا الان حس نکردم.. هیچ جا.

زل زده بودم به میز و رفته بودم به اون روزا.

_دوستم داشت شاید چیزی بیشتر از دوست داشتن.. عاشقانه بهم محبت میکرد.. قشنگترین حرفاش مال من بود.. مهربونترین رفتاراش مال من بود.. ولی من عاشقش نبودم فقط نقش یه نامزد همراه و مهربون و بازی میکردم.

من دلم جایی دیگه بود چطور میتونستم دل بدم به یه نفر دیگه.. ولی دروغ چرا؟! این اخریا دل بسته محبتای پاک و بی الایشش شده بودم.. منش و رفتاراش عاشقانه بود..

صدای عصبی امیر علی حواسم و جمع کرد که کجام..

امیر علی.. اومدی اینجا که این چرت و پرتا رو تحویل من بدی؟ باشه فهمیدم چقد همدیگه رو میخواستین.. من وقت واسه شنیدن این مزخرفات ندارم..

خواست بلند شه که سریع گفتم.. امیر خواهش میکنم.. تو قول دادی.. امشب مال منه.. بشین..

کلافه بود و عصبی. نشست ولی روشو از من گرفت. اه داشتیم گند میزدیم. ولی خب لازمه.. باید یه چیزایی و بفهمه..

_بهت دروغ نمیگم مرگش واسم بدترین خبر دنیا بود بعد از رفتن تو. خیلی درد داشت رفتنش. من با مرگش نابود شدم چون من دیده بودم چقد زجر کشید چقد عذاب کشید. من دیدم موهاش چطور میریخت. دیدم پوستش چطور سیاه و چروک شد دیدم تن مردونش چطور اب شد.. دیدم صدای قشنگش چطور عوض شد.. طاها خیلی زجر کشید این حقش نبود.

ولی رفت. رفت و با رفتنش من تنها شدم.. خیلی تنها تر از گذشته. حالا نه تو رو داشتیم نه طاها رو. اون روز توی فرودگاه اومده بودم که واقیعت و بهت بگم.. که بگم قضیه چیه که بگم منتظرم بمون شاید یکم دیر بشه ولی تو منتظرم بمون اما تو..

دست کشیدم رو گونم.. جاش هنوزم میسوخت.

دستای امیر مشت شدن روی میز. یه قطره اشک از چشمم چکید.

با بغض و صدای لرزون و چشمای اشکی گفتم_ من چهار سال تنهایی کشیدم. چهار سال هر شب با خودم حرف زدم من دلم عشق میخواست همدم میخواست. بهترین روزای جوونیم تو تنهایی گذشت..

امیر من دلم تو رو میخواست.

کلافه دست کشید تو موهاش..

_ولی نبودی. بابا دیگه میخواست بزور شوهرم بده همین الانم خیلی اصرار میکنه به ازدواجم ولی من قبول نکردم.. میدونستم بالاخره میای. میای و من بهت میگم همه چیو.. میگم که اشتباه میکردی امیر.. میگم که مجبور شدم بخدا اون نامزدی از روی علاقه نبود از روی اجباری بود که خودم خواستم.. اون نامزدی که توش حتی محرمیت هم نداشت عشق هم نداشت..

سریع نگاهش و زوم من کرد..

با لحن عصبی گفت_ ۸ ماه نامزدی بدون هیچ رابطه ای.. مسخرست.

کمی خم شدم روی میز و با لحن مهربونی گفتم_ امیر بخدا رابطه من و طاها مثل دوتا دوست بود. میدونست راضی به هیچ نزدیکی نیستم خودش هیچی ازم نمیخواست. اون فقط میخواست کنارش باشم همین. حاضرم قسم بخورم. میدونی که روی قسم حساسم..

امیر علی_ من دیگه هیچی نمیدونم..

_ امشب ازت خواستم بیای اینجا. بیاد چهار سال پیش.. من تمام واقعیت زندگیمو برات گفتم. میتونی از افسون و مهرداد و توکا و فراز بپرسی. اونا در جریان همه چیز هستن. من فقط خواستم جون یه جوون و نجات بدم. سه ماه.. کم چیزی نیست امیر. من سه ماه مرگش و عقب انداختم. میدونم دست من نبود و خواست خدا بود. همون خدایی که نخواست من و تو کنار هم باشیم.

امیر علی_ الان از من چی میخوای؟

اب دهنم و قورت دادم و زل زدم تو چشماش و گفتم_ با من ازدواج کن..

خودم هم نفهمیدم چی شد که این حرف و زدم. زل زده بود به من. با تعجب.. ولی من گیج بودم و یخ زده.. من ازش تقاضای ازدواج کردم؟ انگار اون لحظه خودم نبودم. دهنم باز شد و یکی جای من حرف میزد.

امیر علی_ چی پیش خودت فکر کردی؟

یه دفعه با صدای بلندی گفت_ ها.. با توام..

چند نفری از مردم نگاهمون میکردن. تنم لرزید از فریادش..

امیر علی_ گفتمی اره.. یه مدت با اون پسر چشم ابی عشق و حال میکنم. اونم که قراره بمیره دیگه.. حالا که مرد چه خری بهتر از امیر.. میاد و منو میگیره چون دوستم داره؟ چون دیگه؟ من گوشام مخملیه غزل.. شاخ دراوردم خودم خبر ندارم..

_ امیر..

امیر علی_ نه جدا چی شد که این حرف و زدی؟

بلند شد و گفت_ یاشو بریم..

نگاهش کردم_ امیر خواهش میکنم.

چشماشو بست و با لحن محکم ولی شمرده شمرده گفت_ تا اون روی سگم بالا نیومده بلند شو..

و خودش رفت پای صندوق. سریع کیفمو برداشتم و رفتم کنارش خواستم خودم حساب کنم که با اخم غلیظش گفت_ برو بیرون تا پیام..

بی حرف از رستوران زدم بیرون. دوتا نفس عمیق کشیدم.. با اینکه تا الان گند زدم ولی خب یکم ارومترم..

حضورش و کنارم حس کردم. نگاهش کردم. تازه متوجه لباساش شدم.

شلوار پارچه ای مشکی و بلوز یقه دیپلمات سورمه ای.. دکمه اولش باز بود و استیناش تا خورده بالا بود.. موهای قهوه ایش و رو به بالا شونه کرده بود و عطرش هم جدید بود ولی خیلی خوشبو بود.. دستاش تو جیب شلوارش بود و خیره به من بود..

_ همیشه یکم قدم بزنیم..

یه پارک بزرگ و خلوت نزدیک رستوران بود..

امیر علی بی حرف کنارم قدم میزد. حس خوبی داشت این سکوت.

قدم زدن کنار عشقت بعد از سالها نداشتنش توی یه شب اروم و بی صدا..

وارد پارک شدیم.. اروم در حال قدم زدن بودیم که امیر بی مقدمه و خیلی اروم گفت_ منظورت از اون حرف چی بود؟

ایستادم. اونم روبروم ایستاد. قد بلند بود و هیکلش ورزشکاری.. عضله های سینه اش و بازوهای ستبرش باعث شده بود تنگی لباسش خیلی واضح باشه.. چشم ازشون گرفتم و زل زده به چشمای قهوه ایش که این روزا به نظرم خیلی بی فروغن و نا امید..

موهامو گذاشتم پشت گوشم و گفتم_ازت درخواست ازدواج کردم..یه روزی تو توی اون رستوران از من همین درخواست و کردی..حالا من بعد از چهار سال توی همین رستوران ازت درخواست ازدواج کردم..

سرش و تکون داد و رو به اسمون گفت_به روزی تو این رستوران درخواست ازدواجمو رد کردی..حالا بعد از چهار سال..تو همین رستوران درخواست ازدواجت و رد میکنم..
خواست از کنارم رد شه که سریع روبروش ایستادم..زل زدم تو چشماش..

_داری تلافی میکنی؟

امیر علی_تو فکر کن عقده گشایی..

رفت..ازم فاصله گرفت..

_تو احساس نداری..

ایستاد..برگشت و با عصبانیت اومد و روبروم ایستاد..رخ به رخ و داد زد_

امیر علی_اره..من احساس ندارم..من عوضی احساس ندارم چون تو کشتی همه اون احساسی و که میخواستم خرج تو کنم..

چهار سال پیش با تموم ذوقم ازت خواستگاری کردم منی که رو نمیدادم به دخترا که طرفم بیان اونوقت تو چی..چکار کردی..چی جوابمو دادی؟اینکه یه نفر تو زندگیته اینکه دلت گیره..نگفتی غزل؟یادته؟حالا از من چه انتظاری داری..که فراموش کنم همه اون حرفا رو..فهمیدی اون شب چی به سرم آوردی؟میفهمی غیرت یه مرد بشکنه یعنی چی..یعنی عشقش تو روش بگه تو رو نمیخوام..دلَم گیر یه نفر دیگه است..د لامصب مرد نیستی بفهمی چی میگم..

بغض داشتم و اشکام میومدن پایین و صدام می لرزید..

_دلَم گیر خودت بود..

نگاهشو ازم گرفت..

امیر با صدای غمگینی گفت_ من دوستت داشتم. عاشقت بودم. عاشق کم بود.. دیوونه چشمت بودم. ۱۰ سال بود که دل باخته بودم به خاله دختر عموم.. از کوچیکی کنارت بودم. بزرگ شدن و دیدم خانم شدن و دیدم. فکر میکردم مال خودمی.. ازم که دور میشدی همش نگرانت بودم. میدیدم تو هم منو میخوای.. لبخندایت که فقط مال من بود و میشناختم.. تموم اون سالها با عشق اینکه این علاقه دو طرفست خیالم ازت راحت بود داشتم زندگی میکردم. درس میخوندم تلاش میکردم میخواستم واسه خودم کسی بشم که وقتی میام خواستگاریت یه حرفی برا گفتن داشته باشم.. ولی تو چکار کردی غزل؟ منو فروختی به داداش دوستت. نمیتونم چیزی و ازت مخفی کنم.. اره هنوزم میخوامت هنوزم شبا به یادتم ولی نه مثل قبل.. من دیگه یه ادم عادی نیستم غزل.. دارم سعی میکنم فراموش کنم که خودم اروم بگیرم.. من مریضم غزل.. نمیتونم هیچ وقت بهت اعتماد کنم باورت کنم به تو به حرفات به نگاهت نمیتونم اعتماد کنم.

نشسته بود رو نیمکت. حالا که غرورشو واسه من کنار گذاشت حالا که میدونم هنوزم هر دو مون عاشقیمنم باید این ته مونده غرور و بذارم کنار..

رفتم و روبروش روی زمین زانو زدم. چشم تو چشم هم. دستم و گذاشتم رو ساعد دستش..

_ من این اعتماد و بدست میارم.. کاری میکنم که باورم کنی.. امیر اگه من خراب کردم فرصت بده درستش کنم.. قول میدم..

پوزخند زد. دستش و از زیر دستم کشید بیرون و گفت_ وقتی بین دونفر بذری اعتمادی ریخته بشه دیگه به هیچ طریقی درست نمیشه..

بلند شد و اینبار من نشستم رو نیمکت.. با زانوهای سست شده. بغض داشت خفم میکرد. دست کشیدم رو گلو.. خدا چکار کنم قبول کنه؟ باور کنه؟ پشتش به من بود ولی فاصلمون کم بود..

امیر علی_ بهتره منو فراموش کنی غزل..

و اروم برگشت سمت من. ولی من عصبانی بودم با چشمای داغ کرده سریع از رو جام بلند شدم و با بغض ولی صدای بلندی گفتم_ چطوری فراموشت کنم؟ مگه تو این چهار سال تونستم؟ مگه تو تونستی؟ لعنتی فراموش هم نمیشی..

لحنم و اروم کردم و گفتم_ امیر.. فراموش کردنت مثل مرگه..

نفهمیدم چی شد که خودم و انداختم تو گرمای تن امیر.. دستام و دور کمرش حلقه کردم و از ته دل اشک میریختم.. چقد دلم واسش تنگ بود.. با اینکه تا حالا این اغوش و امتحان نکرده بودم ولی دلم میخواست این امنیتو..

حس سستی و کرختی داشتم ولی عالی بود خیلی خوب بود.. خدایا گناهه میدونم ولی بذار باشه.. ازم نگیرش.. چطور دووم بیارم بدون این مرد لجباز و مغرور.. مردی که تو اغوشش و حرف از رفتن میزنه..

دستش که روی کمرم اومد و اروم نوازشم کرد نفس تو سینم حبس شد..

_ تو میتونی فراموشم کنی؟

صدای لرزون و ضعیفش و بعد از چند لحظه مکث شنیدم.. نه..

_ پس چه انتظاری از من داری؟

تو تنش یه لرز افتاد و سریع کشید عقب.. از اغوشش اومدم بیرون.. پلک چپش میپرید.. خم شد رو زانوهایش.. نفس نفس میزد.. دست کرد تو جیبش و یه قرص درآورد و بی اب خورد.. چند تا نفس عمیق کشید.. صورتش عرق کرده بود..

_ حالت خوبه امیر؟

دستم گرفت و بی حرف منو از پارک آورد بیرون.. قدمانش بلند بود و منم با خودش میکشید.. حس میکردم ضعف داره و داغه.. به ماشین من رسیدیم.. روبروم ایستاد.. بازو هامو گرفت و گفت.. برو و همه چیز و فراموش کن.. من دیگه امیر سابق نیستم.. نمیکشم غزل.. برو

خواست بره که دستش و سریع گرفتم و گفتم.. نه امیر.. هرچی که بشه و هرچی که باشه من تو رو میخوام.. خواهش میکنم.. امیر نذار دوباره همه چی خراب شه..

امیر علی.. همین الانم خراب هست دختر.. برو.

و با قدمای بلند از من جدا شد.. سوار ماشینش شد و با سرعت گاز داد و از کنارم گذشت..

_ امیر..

سوار ماشین شدم.. تنم یخ زده بود.. بدنم میلرزید.. نمیتونستم رانندگی کنم.
تموم شد.. همه چی تموم شد.. این رابطه این عشق این علاقه.. این احساس چند ساله این انتظار
چهار ساله.. تموم شد خدا..
تلاشم کم بود؟ دیگه باید چکار میکردم؟ به دست و پاش میفتادم.. چرا پس منو نمیبینی؟ تا کی تنها
باشم؟ لذت میبری زجر کشیدنمو میبینی؟ داد زدم.. طاها.. تو که اون بالایی یه حرفی بزن.. یه کاری
بکن صدای منو نمیشنوه تو یه چیزی بگو..
خسته شدم.. نفس نفس میزد.. سرم داشت میترکید..
سرمو گذاشتم رو فرمون.. قلبم یخ زده بود.. پاهام بی حس بود.. صدای اس ام اس گوشیم اومد ولی
اصلا حوصلشو نداشتم..
بعد از چند دقیقه که بهتر شدم رفتم سمت خونه.. تمام اهنگاهی غمگین تو ماشین و گوش دادمو پا
به پاشون اشک ریختم.. دوست داشتم تا صبح تو خیابونا بچرخم و زار بزنم ولی نمیشد..
رسیدم خونه.. کیفمو برداشتمو رفتم تو.. بابا خونه نبود.. یه دور همی با دوستاش بود که هنوز نیومده
بود.. فرانک هم خواب بود.. بهتر حوصله سوال و جواب نداشتم..
خسته خودم و انداختم رو تخت.. دلم بازم گریه میخواست ولی حوصله گریه هم نداشتم..
چقد ساده ازم گذشت بی معرفت..
یاد اغوشش افتادم.. دلم میخواستش.. هواشو کرد دلم.. دوتا عکس ازش تو گوشیم داشتم.. سریع از
تو کیفم که رو زمین افتاده بود درش اوردم و بازش کردم.. عکسای دسته جمعی بود ولی من فقط
خیره به عشق از دست رفتم بودم.. چقد نامردیه این جور رفتن.. چقد التماسش کردم خدا..
صدای اس ام اس گوشیم اومد.. ۶ تا پیام از توکا و افسون و فراز همه پرسیدن که چی
شده.. حوصله جواب دادن نداشتم..
خواستم گوشی و خاموش کنم که یه پیام دیگه اومد..
با دستای لرزون بازش کردم..
امیر بود.. باورم نمیشه..

امیر علی_من واسه این ازدواج شرط دارم..

امیر علی...

کلید و انداختم و در واحدمو باز کردم. رفتم تو اتاقم. کیفو کتمو اویزون کردم. چقد امروز خسته بودم. تا همین الان کلاس داشتم..

لباسامو درآوردم و رفتم زیر دوش اب سرد.. دیوونم دیگه.. هیچیم مثل بقیه نیست.

نفسم که داشت تموم میشد کشیدم کنار و اینبار رفتم زیر دوش اب داغ.

بازم برای بار هزارم توی امروز ذهنم پر کشید سمت غزل..

دیشب.. حرفامون.. اعترافامون.. ه.

هیچ فکرشم نمی کردم غزل انقدر راحت و قشنگ به عشقش به علاقه اش اعتراف کنه. یعنی واقعا تموم این سالها من اشتباه فکر میکردم؟ دوستم داشته؟ چرا نمیتونم حقیقت و باور کنم. حاله دست خودم نیست. ولی از یه چیزی مطمئنم.. اینکه هیچ رابطه ای بینشون نبوده. غزل وقتی قسم میخوره یعنی عین حقیقت..

پس چرا نمیتونم حرفای دیگه اشو باور کنم..

یه حوله کوتاه پیچیدم دورم و اومدم بیرون.

یه زیر پوش جذب مشکی و یه شلوارک کوتاه زیر زانو با خط های ابی پوشیدم. موهام خیس بود و حوصله شونه کشیدن و خشک کردنشونو نداشتم..

رفتم تو اشپزخونه و از تو یخچال نهاری و که صبح مامان آورده و تو یخچال گذاشته رو در میارم.. پلو ماهی. یاد شام دیشب افتادم.. پلو ماهیچه.. اصلا اشتهاایی واسه خوردن نداشتم ولی غزل فکر کنم خیلی گرسنش بود.

یاد نوشابه خوردنش افتادم. دختره دیوونه نمیدونه واسش ضرر داره. خب داشته باشه؟ به من چه؟ مهمه برام؟ هست. غزل عشقمه. نه نیست. اون تو رو پس زد؟ نزد.. پس زد که رفت سراغ اون

پسر مردنی چشم ابی..مجبور شد..نشد میتونست قبول نکنه..سرم داشت از درد میتراکید. با دستم هر چی که روی میز بود و ریختم و پخش زمین کردم و داد زدم_دوستم داره..

گوشه چشمم میپیرید.سرم درد میکرد..همش یه نفر تو سرم داشت حرف میزد یه چیزایی میگفت..من حالم خوبه؟قرصام.از تو یخچال یه بسته جدید دراوردم..اینا هم دیگه تاثیر ندارن باید عوضشون کنم..

یه لیوان قهوه درست کردم و اومدم تو سالن.قهومو خوردم و دراز کشیدم رو کاناپه..

یاد پیشنهاد غزل افتادم..کدوم دختری پیدا میشه دست از غرورش برداره و از پسر مورد علاقه خواستگاری کنه..به نظر من که شجاعت میخواد..اره باید خیلی شجاع باشه و عاشق که واسه داشتن عشقش دست از خیلی چیزا بشوره.

شایدم داره باز فیلم بازی میکنه؟نکنه دوباره سربزنگاه بزنه زیرش؟کلافه بلند شدم و تلویزیون و روشن کردم..کانالا رو بالا و پایین میکردم..ترانه موزیک دخترای خوش هیکل نیمه برهنه در حال رقص..

سرم درد میکرد..خودمم دیشب نفهمیدم چی شد که واسش شرط گذاشتم..اصلا کدوم شرط؟من حتی نمیدونم چی میخوام از زندگیم.اخه مگه میشه وقتی من بهش اعتماد ندارم و کاراش و باور نمیکنم بتونم باهاش زندگی کنم..این علاقه به چه دردی میخوره وقتی این وسط اعتمادی نیست..اره هنوز دوستش دارم هنوزم دیوونه خنده هاشم ولی که چی؟وقتی که یه چیزی مثل خوره جونم و میخوره که الان که نیست با کیه و چکار میکنه؟الان که رفت بیرون بر میگردد یا نه.بایکی دیگه میریزه رو هم؟وقتی اعتماد نباشه این حرفا هم میاد وسط..

زنگ در خونه رو زدن.سرمو تکون دادم و سعی کردم از این فکرای مسخره بیام بیرون..

بی حوصله رفتم سمت در و بی اونکه نگاه کنم کی پشت دره بازش کردم.

باورم نمیشه..اخمامو کشیدم تو هم.اینجا چکار میکنه؟با لبخند اومد داخل و گفت_سلام..

وارد سالن شد و منم درو بستم.

_اینجا چکار میکنی؟

برگشت سمتم.لبخند زد و گفت_اومدم شرایط بشنوم..و البته شرط خودمو بگم..

نا خوداگاه یه لنگه ابروم پرید بابا..

_ فکر کنم کسی که تقاضای ازدواج میکنه نمی تونه شرطی داشته باشه.

غزل_ اشتباه میکنی. واسه ازدواجی که دوطرفست.. هر دو نفر حق شرط گذاشتن دارن.

سرم و به معنی تایید حرفاش تکون دادم.

_ بشین.

روحیش خوب بود. همش لبخند میزد. با دیدن لبخنداش هم خوشحال میشدم و هم حرصی.

_ چیزی میخوری؟

با لبخند نگاهی به اشپزخونه انداخت و با قیافه متعجبی گفت_ با خودت دعوات شده؟

فقط نگاهش کردم که خندید و گفت_ غذات و شور کردی یا بی نمک؟

خندمو خوردمو گفتم_ فکر کنم واسه کار دیگه ای اومده بودی؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت_ میتونم مانتومو دربیارم.. تنگه اذیتم میکنه.

با سر نشونش دادم مانتوشو کجا اویزون کنه.

دکمه های مانتو ایشو باز کرد. یه جین ابی روشن پاش بود و بلوز سورمه ای با استینای

حریر. موهاشو باز کرد و از دوباره بست. چقد موهاش بلند شده. اون موقع ها موهاشو فر میکرد. من

خیلی دوست داشتم. نمیدونم از کجا فهمیده بود که من خوشم میاد از موهای حالت دار. به صورتش

میومد. عروسکی میشد. الانم بهش میاد موهای قهوه ای تیره. صاف و بلند.

چشم ازش برداشتم و خودم و مشغول دیدن رقص سه تا دختر عرب توی تی وی کردم.

غزل اومد و روبروم نشست. بهش توجهی نکردم که کنترل و برداشت و خاموشش کرد.

با اخمای غلیظم نگاهش کردم .

اروم گفت_ اون سه تا دختر میتونن توجهت و جلب کنن ولی من نمیتونم.

سرش و انداخت پایین. حسود کوچولوی من. یه لحظه دلم برای این ناز و اداش ضعف رفت. ولی
خب فقط یه لحظه. همیشه همینطور بود. وقتی دلم براش هلاک میشد و میخواستش یهو یاد اون
روز و نبودنش میومد تو ذهنم و اوقاتم و تلخ میکرد.

گیجگاهم درد میکرد. این موقع ها سر درد امونمو میبره.

_ مطمئنی راضی به این ازدواج هستی؟

سرش و آورد بالا.

غزل_راضیم.

_ زندگی با من خیلی سخته. پشیمون نمیشی؟

غزل_شرایطت و بگو.

بلند شدم و کنار پنجره های بلند توی سالن ایستادم. از انعکاس تصویرم توی اینه تازه فهمیدم
چی تنمه.

خجالت که تو کار من نبود ولی فکر کنم غزل معذب باشه. ولش کن مهم نیست.

_ تو زندگی با من شاید مجبور بشی از خیلی چیزا بگذری. خودت میدونی من بهت هیچ اعتمادی
ندارم. شاید مجبور بشی با خیلی ها که من خوشم نیاد از شون قطع رابطه کنی یا حتی از کارت
بزنی.

برگشتم سمتش و گفتم_ میتونی؟

با تعجب نگاهم میکرد. یه لحظه ترسیدم. نکنه پشیمون بشه. خب بشه؟ به تو چه؟

_ من مهمترم یا کارت؟

غزل_خب.. خب معلومه تو ولی امیر اینا چه ربطی به ازدواجمون داره؟

امیر_چون من بهت اعتماد ندارم. نمیدونم میری برای کار یا..

غزل_امیر. چی میگی؟

_ گفتم شاید.. نمیخوای بقیه اشو بشنوی؟

غزل معلوم بود خورده تو ذوقش ولی گفت_ میشنوم.

_ تو کارای من دخالت نمیکنی ولی حق نداری خودت و زندگی و از من جدا کنی. حریم خصوصی و زندگی خودمه و اختیارم دست خودمه نداریم. اولاً که اگه با هم کنار اومدیم اول عقد میکنیم. شاید من نخوام جشن ازدواجی بگیرم. شاید بخوام روز بعد از عقدمون بچه دار بشیم شاید اصلاً بچه نخوام. واسم مثل دخترای دیگه ناز نمیکنی و ادا در نمیاری.. بعد ازدواجمون میشی زنی که من میخوام.. بدم میاد زنم فقط وقتی میره بیرون ارایش کنه.. با دوستای من بگو بخند راه بندازه.. فلانی داداشمه همکارمه دوست اجتماعی و خانوادگی هم نداریم.. همه وظایف یه زن و که واسه شوهرش انجام میده رو باید انجام بدی. خوشم نیامد حرف رو حرفم زده بشه. بازم راضی هستی؟

غزل گیج مونده بود از شرایطی که واسش گفتیم. حق داشت خودمم گیج بودم. یعنی قبول میکنه؟ گند زدی پسر.. الان میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه.

_ نگفتی. هستی؟

کاشکی ترس تو نگاهم و نخونه. کاشکی قبول کنه.

غزل_ من نمیفهمم منظورت از این شرایط چیه. من تمام تلاشمو میکنم که زن خوبی برات باشم همون که تو دوست داری همون چیزی که تو ذات خودمه. ولی.. نمیفهمم واقعا.

_ خب. اینا شرایط منه اگه موافقی شرایط تو رو هم میشنوم.

نگاهش پر از تردید بود و این عصبیم میکرد. بلند شد ایستاد. نه خدا. نره. نمیخوام که بره.

رو بروم ایستاد و گفت_

غزل_ شرط من اینکه.. دوستم داشته باشی. همین

فاصلمون از هم خیلی کم بود. شاید شاید دو وجب. دستم اومد بالا و رفت لابلای موهای نرم غزل. گیرش از سرش جدا شد و موهایش افشون شد دور کمرش.

_ یه شرط دیگه بگو.. همین الانشم دوستت دارم.

نگاهش برق زد. لباس به گل خنده باز شد. چشمش شبنم نشین شد.

با بغض گفت_ فکر کردم دیگه دوستم ندارم.

دلَم پر میکشید و اسش. دوست داشتم بغلش کنم. نوازشش کنم ولی یه حس بد تو وجود تو سرم وول میخورد و نمیداشت که نکنه همش نقشه است. زود میگذره. تموم میشه.

تحمل نداشتم. دلَم میگفت برو جلو. دست انداختم دور کمرشو چسبوندمش به خودم.

سرمو بردم کنار گوشش و اروم گفتم_راضی هستی؟

غزل_ تو باشی من راضیم.

روی شقیقشو یه بوسه کوتاه زدم و گفتم_ با مامان صحبت میکنم واسه خواستگاری.

نگاهش اروم بود. پر حس بود. ترس و تردید چند لحظه قبل و نداشت. قلبم تند تند میکوبید وقتی تنم به تن ظریفش گره خورده بود.

صدای در اومد و مانع از پیشروی این احساس خوب و بد تو وجودم شد.

ولی همچنان نمیتونستم از اغوشش بیام بیرون.

نگاهم به چشمای عسلی غزل خیره بود که در باز شد و مانا تو چهار چوب در ظاهر شد.

من و غزل تو اغوش هم..

مانا با چشمای گشاد شده و دست خشک شده تو هوا خیره به این تصویر واضح و زنده بود.

من که برام مهم نبود ولی غزل اروم از بغلم دراومد. با لبخند از کنارم گذشت و رو به مانا گفت_ عزیزم خوش اومدی. ولی خواستی بری یادت باشه کلیدارو بذاری. فکر کنم امیر هم خوشش نیاد وقتی نامزدش تو خونست کلیدش دست همه کس باشه.

خندم گرفته بود. زبون دراز. پس از این کارا هم بلده.

مانا با لکنت گفت_ امیر. این این چی میگه؟

_بیا تو مانا. در و هم ببند.

مانا که تازه به خودش اومده بود داد زد_ میگم این چی میگه؟

اخم کردم و رفتم جلو براق شدم تو صورتش و گفتم_ نشنوم دیگه سر من داد بزنی؟؟

مانا دست گذاشت رو سینم و گفت_ چی شده امیر؟ نامزدت؟ حقیقت داره؟

_من و غزل تصمیم داریم با هم ازدواج کنیم. میخوام امشب با مامان صحبت کنم. کمکم میکنی حالا که انا نیست؟؟

مانا_داری دروغ میگی دیگه؟ مگه نه؟

غزل...

ایستاده بودم کنار این اشپزخونه و به قیافه مات مانا و لحن مهربون امیر علی گوش میدادم. دست مانا که روی قفسه سینه امیر علی بود نفس منو تنگ کرده بود.

امیر علی دست مانارو گرفت و آوردش داخل و نشوندش روی کاناپه و به من اشاره کرد در و ببندم. خودشم نشست کنار مانا و گفت _من حتی اگر هم بمیرم محاله دختری به اسم مانارو فراموش کنم. تو و کمکات حمایتات مهربونیات همیشه تو ذهن من حک شده است. مهربونیای خاصت که فقط مال من بود..

این لحن امیر این جمله هاش چقد واسم اشناست.. ذهنم میره پی محبتای طاها که فقط واسه من خاص و پاک بودن. به امیر هم گفته بودم محبتاش خالص و ناب بودن. یعنی همونجور که این حرفای امیر داره قلب منو میسوزونه حرفای منم درباره طاها حال امیر و بد کرده؟ وای خدا.. باز ندونسته چکار کردم؟

دیگه نگو امیر بسه خواهش میکنم.

جالبه.. همینطور که من تو زندگیم به غیر از عشقم یکیو داشتم که محبتاش و هیچ وقت و هیچ رقمه نمیتونم فراموش کنم.. امیر هم یکیو داره که جای محبتاش حک شدست تو زندگیش. به نظرم ازار دهندست.. مثل یه مزاحم یه حس بد یکی که فکر میکنی میخواد سایه بندازه روی عشقتون.. طاها که نیست ولی مانا هست. نگرانم میکنه.

امیر علی_قبول کن مانا. من و تو با هم به جایی نمیرسیم. وقتی احساسی بهت ندارم جز یه دوست یه همراه نمیتونم فکر دیگه ای راجبت بکنم. ببخش مانا ولی سعی کن بیشتر برام یه دوست باشی که بتونم روی کمکات حساب کنم تا عشق..

مانا اشک میریخت و سرش و گذاشته بود بین بازو و قلب امیر و گریه میکرد.

من به دیوار کنار در خروجی تکیه داده بودم و بی حس به محبتای امیر واسه مانا نگاه میکردم. اصلا فکرش نمیکردم من یه روزی واسه ازدواجم بلند شم بیام خونه پسر مورد علاقم تا شرطاش واسه جواب مثبت ازدواجمون و بشنوم.. یعنی داره سرم منت میذاره؟

یاد ظرفای شکسته تو اشپزخونه میفتم. امیر حالتای عصبی زیادی داره. قرص میخوره. خودم دیدم اون روز تو پارک. تیک عصبی داره. اصلا همیشه باهاش حرف زد سریع داغ میکنه.. ولی محبتاش.. اخ دیوونشونم. یاد بوسه ارومش که روی شقیقه ام کاشت میفتم حس خوبی بهم میده.

مانا_ امیر پس من چی؟ احساسم؟ چهار سال و با عشق کنارت بودم. چیز کمی نیست. چطور حالا فراموشت کنم؟

امیر علی_ بعضی چیزا مانا ارزش اشک ریختن ندارن.

دستش و گذاشت روی دست مانا و اروم فشردش.

ضربان قلبم اوج گرفت. کار خاصی نکرد ولی همینم.. اخ چی بروزم آوردی امیر..

امیر بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد. مانا هم بلند شد و رفت پشت سرش.

دستش و گذاشت رو شونه امیر و گفت_ همیشه دوستت دارم امیر..

دستش و برداشت و حلقه کرد دور کمرش و سرش و تکیه داد به کمرش و گفت_ هیچ وقت فراموش نمیشی. اینم بدون هروقت که تو بخوای من هستم.. فقط کافیه اشاره کنی.

روی کتفش و بوسید و ازش فاصله گرفت.

ناخونام از شدت فشاری که بهشون وارد میکردم در حال شکستن بودن. این همه نزدیکی به هم.. این بوسه ها. چرا امیر کاری نکرد؟ ناخوداگاه یاد بوسه طاها توی نامزدی و بوسه ای که روی دستم کاشت تو خونه ابجی غزاله جلوی امیر میفتم.

یعنی امیر داره انتقام میگیره؟ از من؟

مانا اومد و روبروم ایستاد. تو چشمم زل زد. اروم ولی با لحن بدی گفت_ عشقم و دزدیدی منتظر عواقبش باش. من مثل تو دزد نیستم ولی بلامد چطور یه زندگی و جهنم کنم.

و از خونه زد بیرون. هنوز خیره به جای خالی بودم. حرفاش بوی خوبی نمیداد.. تهدید اونم نه معمولی پر از کینه.

نمیدونم چی شد که گوله گوله اشکام ریختن روی گونه هام.

بی حرف رفتم و مانتومو پوشیدم و شالمو کشیدم رو سرم.

امیر علی همونطور که پشتش به من بود گفت_ بهت گفته بودم از ناز و ادای الکی خوشم نیاد پس الکی ابغوره نگیر.

کیفمو برداشتم و خواستم از در خونه پیام بیرون. اصلا تحمل اون فضا و اون خونه رو نداشتم. حالت تهوع گرفته بودم.

دستم رو دستگیره بود که امیر علی گفت_ گوشیت روشن باشه.

جوابش و ندادم. خواستم پیام بیرون که بلند داد زد_ نشنیدم..

اروم گفتم_ باشه. از خونه زدم بیرون و تمام ۹ طبقه رو از پله ها اومدم. تنم گر گرفته بود و فقط میدویدم. حالم خوب نبود. باید فکر میکردم. باید اروم میشدم.

سوار ماشین شدم و قبل از رفتنیه نگاهی به واحد امیر انداختم. پشت پنجره ایستاده بود و نگاهم میکرد. همونجور مغرور و پر اخم.

پامو گذاشتم رو گاز و از اون کوچه زدم بیرون.

تنم داغ بود و چشمام میسوخت. بغض داشتم. داشتم خفه میشدم.

نمیکشیدم تا برم یه جای پرت و دور. باید خودم و خالی میکردم.

ماشین و بردم توی یه کوچه بلند و عریض که همه خونه هاش باغ مانند بودن. ماشین و نگه داشتم. صدای ضبط و زیاد کردم. شیشه هارو دادم بالا و در ماشین و قفل کردم. داد زدم جیغ زدم یه بار دوبار سه بار از ته دل.. سرم داشت میترکید. تا جایی جیغ زدم که دیگه بین داد و فریادای کم جونم اشکامم سرازیر میشدن.

چقد بکشم خدا. حس میکنم اینبار غرورم واقعا شکست؟ منم دوست داشتم عشقم با عزت و احترام از من تو یه شب رویایی نمیخواستم ولی حداقلش اون ازم خواستگاری میکرد نه اینکه من

برم و جلو پاش زانو بزخم و طلب عشق کنم. نمیتونم ببینم یه دختر جلو چشم خودم بوسه میکاره
روی تن عشقم. نمیتونم دستای مردونه مردمو که فقط باید مال من باشه رو روی دستای ظریف یه
دختر ببینم. نمیخواستم واسه با من بودن بهش التماس کنم خدا..

سخته وحشتناکه. سخت تر اینکه کار اشتباهی نکرده باشی ولی الان که بالا سر عاقبت کارت
ایستادی ببینی انگار همش اشتباه بوده شایدم بقیه دارن بزور بهت میفهمونن که اشتباه کردی..
پشیمون نیستم از کارم. من واسه داشتن امیر از جونم عمرم زندگیم هم میگذرم ولی یه چیزی یه
حسرت رو دلم مونده که داره خوردم میکنه.

گوشیم زنگ میخوره ولی اصلا نگاهش نمیکنم.

امیر حس خوبی به ما داره که اگه نداشت انقد با ملایمت و آرامش سعی نمیکرد راضیش
کنه. یعنی این حس خوب من به طاها هم امیر و اذیت میکنه؟
الان منم شدم مثل سیاوش که از تو اتیش رد شد تا بیگناهیشو به پدرش ثابت کنه.. فقط کاشکی
امیر بفهمه. حق بده. دیر نشه. کاشکی این همه تلاشم جواب بده.
صدای ضبط و کم میکنم. افسون خودش و کشت پشت تلفن.

زدم رو اسپیکر.

افسون_ الو غزل.. الو.

نفس نفس میزد.

_ چیه افسون؟

افسون_ کجایی؟ چرا جوابمو نمیدی دق کردم. گفتم امیر..

_ امیر چی؟

افسون_ ها.. هیچی. غزل

_ شک داری به امیر علی؟

افسون_ نه غزل یه چیزایی هست که تو نمیدونی..

دستام سر شدن. یخ زدن..

افسون_ الو غزل. خوبی؟ کجایی الان؟

_ افسون.. منظورت چیه؟ من چیو نمیدونم؟

افسون_ کجایی میگم. بگو دارم میام دنبالت؟

عصبی شدم و داد زدم_ خودم ماشین دارم. لازم نیست بیای دنبالم. میگم چی شده؟

افسون که معلوم بود هراسونه و دودل گفت_ بین هول نکن چیز مهمی نیست.. یعنی.. خب.

_ افسون جون به لبم کردی حرف بزن.

افسون_ بین من با اناهیتا حرف زدم. خب یه جورایی نگران هردوتون بودم و یکم به رفتارای امیر شک داشتم. اناهیتا از علاقتون به هم خبر داشت. بین من بهش گفتم که تو به امیر پیشنهاد ازدواج دادی.

اروم گفتم_ خب..

افسون_ غزل انا گفت.. گفت بهت بگم زندگی با امیر علی خیلی سخته.

یاد حرف امیر افتادم. اونم امروز همینو گفت.

_ یعنی چی؟

افسون_ اناهیتا گفت امیر ناراحتی اعصاب شدید داره. اونجا زیر نظر یه گروه روانپزشک و روانشناس و روانکاو بوده. درسته خیلی بهتر شده ولی درمان کامل روش انجام نشده چون خود امیر نخواستته همکاری نکرده.. میگه شبا کابوس میبینه. میزنه همه چیو میشکنه و خرد و خاکشیر میکنه بعد از چند لحظه که به خودش میاد میبینه هیچی یادش نیست. شکاک شده به همه شک میکنه حتی به اناهیتا و مامانش. قرصاش خیلی قوی هستن ولی جواب بیماریشو نمیده. یه بار تا مرز خودکشی رفته. غزل تو میخوای با همچین ادمی زندگی کنی؟

فقط خیره بودم به روبرو.. باید حدس میزدم.

افسون_ الو غزل؟ هستی.. با توام؟ نمیترسی غزل؟

_ از چی؟

افسون_ از امیر رفتاراش..

_دیوونه شدی؟ کسی از عشقش میترسه؟

افسون_ یه دفعه توی بحثی دعوایی میزنه نیست و نابودت میکنه حواسش نیست. نزنه بکشدت. یه بلایی سرت نیاره غزل. خودت دیوونه نشی باهاتش.

داد زدم_ امیر دیوونه نیست.

افسون_ میدونم غزل ولی باید احتیاط کنی. اناهیتا میگفت میدونم با غزل که باشه اروم میشه واسه همین بود که گذاشتم به هم نزدیک بشن. میگه دکترای اونجا گفتن فقط وقتی ارومه که کنار منبع آرامشش باشه. فقط اون میتونه درمونش کنه. ولی خب سخته. از پسش بر میای؟ غزل میتونی بخدا من نگرانتم.

یه نفس عمیق کشیدم..

_ فکر نمیکردم عمق فاجعه انقدر باشه.

افسون_ پشیمون شدی؟

_ میتونم افسون. خودم این بلا رو سرش اوردم خودمم میتونم درستش کنم. من تا پای جونم واسه سلامتیش می ایستم.

افسون_ غزل میخوای از خر شیطان پیاده شو. اول بیا با کمک هم درمانش کنیم بعد ازدواج و این حرفا..

_ نه افسون. من راضیم. منم بدون امیر دیوونه میشم. طاقت نمیارم. خیالت راحت.

افسون_ الان کجایی؟

_ دارم میرم خونه. کاری نداری؟

افسون_ چی شد راستی رفتی پیش امیر؟

_ میگم حالا بهت.. فعلا.

گوشی و قطع کردم.

خدای من. چی کشیده امیر. یعنی انقد داغون بوده وضعیتش. سرم و گرفتم رو به اسمون.
_خودت باید بیای کمکم. من تنهایی از پشش بر نیام. نباشی نمیتونم. خداجون کمک کن این
زندگی سر پا شه. باش خدا جون.

چشمامو بستم و سرم و گذاشتم رو فرمون.

**

افسون_ لباسات خوبه بخدا بیا کنار دیگه..

با استرس از جلو اینه کشیدم کنار و نشستم رو تخت کنار افسون.

افسون_ یعنی باید باور کنم واسه یه خواستگاری ساده تو این همه استرس داری؟

_ ساده ایا؟ خودت که میدونی نگران رفتارای امیرم. میتروسم حرفی بزنه کاری کنه.

افسون_ مثلاً چه حرفی؟

_ چمیدونم.. خب نمیخوام کسی از قول و قرارامون حرفی بزنه. یا اینکه من پیش قدم شدم واسه
ازدواج.

افسون_ بچه شدی؟ به نظرت امیر علی میاد خودش و خراب کنه اینجوری؟

_ نمیدونم. فقط خیلی میتروسم. به نظرت چی میشه افسون؟

افسون_ نترس عزیزم. البته کاری که میخوای بکنی سخته. زیادی هم سخته ممکنه هر کسی از
عهدش بر نیاد ولی باید اینجوری فکر کنی که تو مثل بقیه دخترا عروس نمیشی. نباید اون انتظارات
و از همسرت داشته باشی.. فکر کن مثل اون موقع که به طاها کمک کردی الانم میخوای به امیر
کمک کنی.

_ هزار ساله باشه امیر. زبونت و گاز بگیر..

افسون_ مثلاً میگم.. باید بدونی اون یه نفری که میخوای کمکش کنی انقد برات عزیز هست که
همه وقت و انرژی تو صرفش کنی.. نباید کم بیاری غزل.

_ افسون.. از زخم زبون میتروسم. تحملشو ندارم.

افسون_ درکت میکنم گلم..ولی میگی چکار کنم؟

اونم بغض داشت.در اتاق باز شد و فراز با لبخند مهربونی اومد داخل.

_ احوال عروس خانم؟

لبخند کم جونی زدم.

صندلی میز ارایشمو برداشت و گذاشت روبروم.نشست روشو گفت_پکری؟

_میترسم.

فراز_میخوای بهمش بزنی؟

هول شدم و سریع گفتم_نه.نه.فقط..یکم گیجم.

فراز_غزل اگه نظر منو میخوای این ازدواج از پایه غلطه.ازدواج با کسی که نه بهت اعتماد داره و

هم اینکه با کینه اومده جلو اصلا درست نیست..ولی خب واسه تو استثناست.تویی که میخوای

گذشته و اشتباهت و جبران کنی

_فراز من اشتباه کردم؟

دستم و گرفت و گفت_نه گلم..هرکس برداشت خودش و از این کار تو داره..کار تو در عین بزرگی

و فداکاریت باعث ضرر به تو و امیر علی شد.شاید بتونی از حق خودت بگذری اما نباید حق امیر و

ازش میگرفتی..حق اون تو بودی..تویی که خودت این حق و بهش داده بودی..از این لحاظ اره

اشتباه بود..ولی همیشه دل مهربونت و کاری که کردی و نادیده گرفت..هر کسی شجاعت کار تو رو

نداره.

_من فقط میخواستم طاها زنده بمونه.

فراز_تو تلاشتو کردی.

_ولی موفق نبودم.

فراز_بودی غزل.بودی که مرگ طاها اروم بود.که سه ماه بیشتر کنارتون بود.موفق بودی که امیر و

به این روز انداختی..الان اینا مهم نیست.مهم تویی و تصمیمت.فقط اینو بدون غزل اگه گفتی اره

باید دل از خیلی چیزا ببری..باید تا تهش باهاتش بمونی.تا موقعی که هست باید باشی حتی با وجود مریضیش و ازار و اذیتاش..میتونی؟

_میتونم.فقط میترسم کم بیارم.

فراز_عاشق که باشی میتونی یه تنه از پس همشون بر بیای..

در اتاقم باز شد و ابجی ترانه سرش و آورد داخل اتاق و گفت_بچه ها اومدن.بیایید بیرون.

فراز پیشونیمو بوسید و با گفتن اروم باش از اتاق رفت بیرون.

نگاهی به لباسام انداختم.کت دامن لیمویی که کار مزون خودمون بود.شال حریر سفیدمو روی موهام مرتب کردم.

افسون_بریم عزیزم.خیالت هم از همه چی راحت باشه.ما تا آخرش کنار تیم.

خوبه افسون و فراز کنارمن.حرفاشون ارومم کرد تا حدی.

اعظم جون و اقایحداد و امیر علی توی سالن نشسته بودن.منو افسون هم اومدیم و به جمع سلام کردیم.

اعظم جون گونمو بوسید و با لحن مهربونی گفت_خوبی عزیز دلم؟

_ممنون..خیلی خوش اومدین.

ابجی غزاله و ابجی ترانه و شوهراشون هم بودن.

فرانک سینی شربت و آورد و افسون ازش گرفت و بین مهمونا پخش کرد.نگاهم به امیر افتاد.کت

شلوار کرم و بلوز تنگ و مردونه سفید.بدون کراوات.عالی بود.نگاه خیرمو ازش گرفتم.صورتش نه

خندون بود نه اخمو.جدی و سرد..نامرد حتی یه نیم نگاهم بهم ننداخت.

حرفا از بحثا و صحبتای معمولی کشید به جوونا و ازدواج و بالاخره منو امیر..

اقای حداد رو به بابا گفت_خب جناب..نظر شما چیه؟

بابا_والله نظر غزل نظر منم هست..من که امیر علی و مثل پسر نداشتم دوستش دارم و واسم مثل فرار عزیزه..فقط شما از نامزدی سابق غزل خبر دارین دیگه؟درسته؟

اقای حداد_بله.من واقعا متاسفم.اینجورم که شنیدم جوون شایسته ای بودن.خدا رحمتشون کنه.

بابا_خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.فقط خواستم بگم که بعد خدای نکرده سوئی تفاهم پیش نیاد.

اعظم جون_این چه حرفیه.غزل جان مثل دخترمون واسمون عزیزه.حالا اگه شما اجازه بدین این دوتا جوون برن اگه حرفی دارن با هم بزنین.

بابا اومد حرفی بزنه که امیر علی سریع گفت_معذرت میخوام ولی با اجازه شما..من و غزل خانم قبلا با هم صحبتامون و کردیم..مشکلی نداریم.

سرم پایین بود و نمیدونستم واکنش بقیه چیه؟

بابا با اینجور مسائل مشکلی نداشت.که من با پسر صحبت کنم یه معاشرت اجتماعی داشته باشم ولی به شدت با دوستی های خیابونی و بقول خودش این بچه بازیا مخالف بود.ولی دوستی های اجتماعی یا روابط کاری که به خانواده ها هم مربوط بشه ناراحتش نمیکرد.

اقای حداد_خب پس مثل اینکه فقط میمونه نظر عروس خانم.غزل جان عزیزم حاضری عروس خونه ما بشی؟

بابای امیر مرد جذاب و شیک پوشی بود و به سنش نمیخورد که داماد داشته باشه و عروس دار هم بشه.

طپش قلب گرفته بودم و دستام یخ زده بودن.منکر این نمیشم که از وقتی روبروم امیر علی نشستم یه آرامشی به دلم سرایت کرد ولی بازم دل نگرون بودم.

_اگه بابا راضی باشن..منم مشکلی ندارم.

اقای حداد رو به بابا گفت_وکیلیم اقا؟

بابا با خنده گفت_مبارکه..

صدای کل و دست و صلوات با هم قاطی شده بود.

اعظم جون اومد و دستم و گرفت و بلندم کرد. صورتمو بوسید. یه انگشتر خوشگل گذاشت تو انگشتم و شروع کرد کل زدن. خیلی خوشحال بود. دستمو گرفت و برد کنار امیر علی نشوند. این کوه غرورم که اصلا از جاش تکون نخورد.

با نشستن کنارش بوی عطرش و با با تمام وجودم احساس کردم. دلم بی قرارش بود. چند سال خدا منتظر این لحظه و این روز بودم ولی الان تو این شرایط و با این مسائل ما به هم رسیدیم. افسون شیرینی تعارف میکرد. همه خوشحال بودن و میگفتن که چقد جای اناهیتا خالیه. ولی زنگ زد و باهامون حرف زد و تبریک گفت.

ابجیا خوشحال بودن و مشغول پذیرایی کردن.

توی چهره همیشه جدی فرانک یه شادی و خوشحالی خاصی میدیدم. اومد روبرم و اروم گونمو بوسید و گفت_ خوشبخت میشی. میدونم.

بغلش کردم. واسم کم از یه مادر نبود. بغض داشتیم. دل نگرانیم از یه طرف و نبود مامان از یه طرف.. دلم میخواستش.. نبود ولی فرانک بود. مادر نبود ولی برام مادری کرده بود.

بابا پیشونیمو بوسید و اقا همایون بابای امیر علی بهم تبریک گفت.

قرار شد فردا بریم واسه آزمایشا و اگه خوب بودن واسه اخر هفته بریم واسه عقد تو محضر.

امیر اروم کنار گوشم گفت_ من حوصله جشن و عروسی و ندارم. بعد از عقد میای خونه خودم. بهشون میگی یا خودم بگم.

با تعجب نگاهش کردم.

_یعنی.. جشن نگیریم؟

امیر علی_ قبلا هم گفته بودم.

بغض داشتیم. از همین الان جنگ و شروع کرد. یه جنگ یه طرفه ناعادلانه.

_باشه.. ولی بذار فردا بگو. امشب و خراب نکن.

تو چشمام خیره شد. یه دسته از موهام از زیر شال زده بود بیرون. همونطور که خیره به چشمام بود و اون یه دسته رو فرستاد پشت گوشم و گفت_ نه عزیزم.. امشب و فرجه ای..

اب دهنمو قورت دادم. گاهی از حرفاش میترسیدم. دست خودم نبود.
نگاهم کشید به فراز که با لبخند و باز و بسته کردن چشماش بهم فهموند اروم باشم..
و من بازم امیدوار شدم. تنها کاری که بلد بودم..

امیر برگه رو گرفت جلو رومو گفت_ اینم جواب ازمایش..
هیچی از نگاهش نفهمیدم. داشتم برگه رو باز میکردم که گفت_ زحمت نکش. خونامون به هم
نمیخورن..

دستام سر شدن و پاهام سست..

_چی..چی گفتی؟

امیر علی_ گفتم خونامون بهم نمیخورن. متاسفم بانو ولی نمیتونم باهات ازدواج کنم.

باورم نمیشه.. نه باورم نمیشه منو امیر.. یعنی ازمایشا.

با ناباوری برگه رو باز کردم که از دستم قاپیدش و گفت_ سوار شو بریم محضرا بستن.
و خودش نشست تو ماشین.

چی گفت؟ محضر.. ولی ازمایشا که؟

سریع نشستم تو ماشین و گفتم_ چی میگی تو؟ من نمیفهمم؟

امیر علی_ قبلا انقد خنگ نبودی؟

_ الانم خنگ نیستم. درست حرف بزن بینم چی شد.

امیر علی_ هیچی بابا بیخ ریش خودمی..

پس جوابا خوب بودن.

با لبخند کمرنگی گفتم_ پس مال بدیم؟

امیر علی_ هرچی باشی مال خودمی.

با اینکه میدونستم این جواب آزمایش یعنی باز شدن راهی که ممکنه واسه من خیلی عذاب داشته باشه ولی میارزید کشیدن این همه عذاب کنار امیر علی. من حاضر بودم جون بدم ولی پیش عشقم باشم.

_ کجا میری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت _ محضر.

_ واقعا نمیخواهی جشن بگیری؟

امیر علی _ نه.

_ ولی..

بلند و عصبی داد زد _ گفتم نه یعنی نه.. شیر فهمه؟

نگاهم ازش گرفتم و دوختم به خیابونو اروم گفتم _ اره.

دستش و برد سمت پخش ماشین و روشنش کرد.

غزل اولشه. خودت خواستی پس صدات در نیاد.

جلوی محضری که نزدیکای خونه خودشون بود نگه داشت. پیاده شد رفت و ربع ساعت بعد برگشت. نشست و حرکت کرد.

_ چی شد؟

امیر علی _ پنج شنبه هفته دیگه.. ۴ عصر.

_ دیر نیست؟

نگاهم کرد. پوز خند زد و گفت _ عجله داری؟

_ نه نه. فقط چون دیشب همه گفتن آخر هفته باشه گفتم..

امیر علی _ اینم آخر هفته است.. ولی هفته دیگه.

_ به هر حال من عجله ای ندارم.

هنوز از دهنم در نیومده بود چنان زد رو ترمز که نزدیک بود با سر برم تو شیشه. با چشماش چنان نگاهم میکرد زبونم بند اومده بود.

امیر علی_ نکنه بازم پشیمون شدی؟ بازم دلت و زدم؟

یهو داد زد_اره؟

از ترس نمیتونستم جیک بزnm. قلبم داشت از جا کنده میشد.

اصلا حرکاتش قابل پیش بینی نبود.

اب دهنم و قورت دادم و گفتم_ نه بخدا امیر. دیوونه من خودم خواستم باهات باشم..

محکم زد رو فرمون و داد زد_ من دیوونه نیستم.

چشمامو بستم و گفتم_ من دیوونم. دیوونه تو امیر. فقط اروم باش.

چشم که باز کردم سرش رو فرمون بود. دستش از عصبانیت میلرزید و زرد شده بود. دستمو اروم گذاشتم رو دستش که یهو محکم گرفتش تو مشتش و فشارش داد. نه مثل کسی که بخواد اذیت کنه مثل وقتی که بخواد نگهت داره نذاره بری.

اعتراف میکنم امروز واقعا ترسیدم. شاید این یه چشمه از چشم انداز زتدگی ترسناکی باشه که قراره امیر برام بسازه ولی هر چی که بود منو واقعا ترسوند.

بعد از چند لحظه که گذشت و اروم شد سرش و بلند کرد. نگاهم کرد. دستم و آورد بالا روشو یه بوسه کوتاه زد و گفت_ نمیخواستم بترسونمت.

قلبم مثل گنجشک میزد. نه از ترس. از عشق از این بوسه از این محبتای خشن و یهویش. از این دیوونه باز یاش. اره من باید اعتراف کنم که دیوونه همین دیوونه باز یاشم.

راه افتاد سمت خونه و منو رسوند و خودش رفت.

زنگ زدم به فراز و افسون و گفتم بیان و حرف و پیش بکشن و بگن که من نمیخواهم جشن و مراسم بگیرم.

هرچند که افسون کلی داد و بیداد راه انداخت که غلط کردی خودم با امیر حرف میزنم ولی من واقعا دیگه برام مهم نبود. نمیخواستم بیشتر از این داغونش کنم و باهاش لج کنم. من اومده بودم بسازم نه خراب کنم.

خبر جواب آزمایشمون همه رو خوشحال کرد. میگم خوشحال چون واقعا رنگ شادی و تو چشمای همه میدیدم. منی که قبلا یه نامزدی ناموفق داشتم و یه عزیز از دست داده بودم و به هیچ عنوان هم قصد ازدواج نداشتم و خواستگارارو رد میکردم حالا با این نامزدی با کسی که مورد قبول همه بود و دوستش داشتن واقعا میشد شادی و احساس کرد. هرچند که کسی از مشکلات من خبر نداشت.

قبل از اینکه افسون و فراز برسین اعظم جون بهم زنگ زد و گفت که همین جمعه تولد امیر علیه تو ویلای لواسون. گفت تو نامزدشی و اول به تو گفتم. تو باید خودت و برای امیر و یه شب قشنگ آماده کنی..

رفتم تو فکر. چکار باید بکنم؟؟

نشستم روبروی بابا. نگاهش خیلی خونسرد و اروم بود. مثل همیشه.

بابا_ این نظر کی بود؟

یه نگاه به فراز انداختم. سرش و اروم تکون داد. فرانک نشست کنار بابا و افسون هم پیش من بود.

_من و امیر علی

بابا_ چرا؟

_خب.. خب من حوصله جشن و مراسم و ندارم. قبلا هم یه نامزدی مفصل داشتم نمی خوام دیگه حرفم دهن به دهن مردم بچرخه و امیر هم..
یه نگاه به فراز انداختم.. یه حرفی بزن دیگه.

فراز_ امیر بدبخت هم انقد عاشق هست که چشمش به دهن تو باشه و ببینه غزل خانمش چی دوست داره..

یه نفس عمیق کشیدم.

بابا _ اصلا دلیل قانع کننده ای نیست. تو هنوز دختری. اسم کسی تو شناسنامه ات نیست. یعنی چی عروسی نگیرم؟ چکار حرف مردم داری؟

سرم و انداختم پایین.

_بابا من اینجوری راحت ترم.

بابا _ خونواده امیر چی میگن؟ باهاشون حرف زدین؟

_امیر باهاشون صحبت میکنه.

افسون _بابا جون کوتاه بیا. دیگه جدیدا کسی عروسی نمیگیره. همه میرن ماه عسل عشق و حالشونو میکنن و واسه اینکه بعدم دچار کمبود نشن میرن اتلیه عکس میندازن. همین. تموم شد و رفت.

بابا _عشق و حال چیه دختر؟ خجالت بکش.

افسون _مثلا گفتم..

بابا رو کرد به منو گفت _زندگی خودته. هر جور بخوای میتونی بسازیش. هر چند من ارزوی دیدن تو رو تو لباس عروس داشتتم. ارزوی مادرت بود ولی هر جور خودت و شوهرت میدونی.. فقط ببین نظر مامان و بابای امیر چیه؟ بالاخره اونا همین یه دونه پسرو دارن.

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم _مرسی بابا. ممنون که درکم کردید.

صدای زنگ گوشیم اومد. بلند شدم و ببخشید گفتم و رفتم تو اتاقم.

امیر علی بود. غزل..دیگه باید دست به کار شی..

_جانم عزیزم؟

صدایی نیومد.

_الو..قطع شد؟

امیر _شماره من میگفته؟

_ منظورت چیه؟

امیر_ خوشم نمیاد پشت تلفن جانم و عشقم راه بندازی و غش و ضعف کنی.

هنگ کرده بودم. یعنی چی؟

_ امیر من با همه که اینجوری حرف نمیزنم..

صدای پوزخندش از پشت تلفن هم میومد.

امیر_ باشه. منم باور کردم. با بابات حرف زدی؟

دلَم گرفت از حرفش ولی سعی کردم لحنم و عوض نکنم. تو که میدونی چشمه پس دیگه چه مرگته؟

_ اره. مشکلی نداشت. تو چی؟

امیر_ انا رو انداختم به جوشون.

_ امیر؟

امیر علی_ بله؟

_ میای.. عصری بریم خرید؟

امیر_ واسه تولد من؟

_ اووووم..

چند لحظه حرفی نزد..

امیر_ عصر آماده باش میام دنبالت.

یه لبخند مهربون نشست رو لبم. صدامو اروم کردم و گفتم_ دوستت دارم.

صدای نفساش از پشت تلفن گوشم و داغ کرده بود.

امیر_ خدا حافظ.. عزیزم.

و قطع کرد.

خدایا منکه میدونم دوستم داره. خودش هم بهم گفت که هنوز عاشقمه ولی چرا انقد براش سخت شده ابراز علاقه؟ من چکار کردم باهاش؟ یعنی واقعا بهم اطمینان نداره؟ اعتماد نداره؟ یا میخواد انتقام بگیره؟

یه نفس عمیق کشیدم. هرچی که باشه و هرچی که بشه من فقط میخوام اروم بشم. از اون موقع است که با هم یر به یر میشیم..

امیر علی_ من دم درم.

یه نگاه به لباسام انداختم. خوب بودن. نه آرایش کرده بودم نه لباسام خیلی تابلو بودن. نمیخواستم امیر و عصبی کنم.

گوشییم و انداختم تو کیفمو از خونه زدم بیرون.

امیر تو ماشینش نشسته بود. سرش و به صندلی تکیه داده بود و چشماش و بسته بود.

اخی عزیزم. یه جور مظلومی شده.. چیزی که این چند وقته اصلا ازش ندیدم.. مظلوم بودن.

به ارومی در و باز کردم و نشستم.

چشماش و باز کرد و نگاهم کرد.

با لبخند گفتم_ سلام.

امیر هم جوابمو داد و حرکت کرد.

_خوبی؟

امیر علی_ خوبم. چه خبر؟

_هیچی.. اعظم جون زنگ زد و گفت واست تولد گرفته. تو خجالت نمیکشی با این سنت. سی سالته دیگه تولد می خوای چکار؟

امیر علی_ مگه دسته منه؟ مامان هر کاری دلش بخواد میکنه.. اتفاقا امسال و اصلا حوصله جشن و تولد و این قرتی باز یارو ندارم. میگه چند ساله نگرفتی باید امسال بگیری..

_واسه چی؟ جشن که خوبه.. ما حتی جشن عروسی هم نداریم.

امیر_ دوست داری جشن؟

_ تو نخوای منم نمی خوام.

به روبرو نگاه کرد و گفت_ ممنون.. اصلا اعصاب شلوغی و ندارم. واسه تولد هم قول گرفتم خیلی شلوغش نکنه. اعصابم میریزه بهم.

_ چرا؟ مگه ناراحتی اعصاب داری؟

نگاهم کرد با اخم.

روشو گرفت و گفت_ نه.

فهمیدم مشکلتش جدیه. این یعنی اصلا قبول نداره که مریضه و اعصابش ضعیف.

جلوی یه پاساژ نگه داشت. یه طبقه بود ولی خیلی بزرگ و شیک بود.

از ماشین پیاده شدیم و با هم وارد شدیم.

امیر علی_ چی لازم داری؟

_ اووم.. لباس که از مزون بر میدارم نمیخوام. فقط کفش میخوام. ولی تو خیلی چیزا لازم داری..

امیر_ من؟

_ بله.. باید لباس بگیری دیگه. تولدته پسر خوب.

امیر_ کوتاه بیا.

_ عمرا.

دستش و کشیدم و بردمش توی یه مغازه بزرگ که پر از لباسای اسپرت بود.

وقتی از مغازه زدیم بیرون یه شلوار پارچه ای مشکی و بلوز سفید مردونه خریده بود. یه شلوار کتون کرم و تک پوش مشکی تنگ و استین بلند و یه جین خوش دوخت ابی و دوتا بلوز مردونه اندامی ابی روشن و سورمه ای خریده بود. خوبه نمیخواست و این همه چیز خرید.

همه رو هم خودم واسش انتخاب کردم. وقتی که تو پرو میپوشید و نگاهش میکردم تو دلم فقط واسش ایت الکرسی میخوندم که خدا واسم حفظش کنه.

امیر هم یه جفت کفش و کیف صورتی خیلی کمرنگ واسم خرید. رنگ لباسم بود. قشنگ بودن.

امیر_ لباست چه شکلیه؟

_یه پیراهن بلنده دیگه..

امیر_ چاک و ماک که نداره؟

_نه.

امیر_ یقه اش؟

_خیلی باز نیست.

امیر_ استیناش؟

_بلند ولی حریر.

سرش و تکون داد.. قبلا ها انقد گیر نبود اخلاقاش.

امیر علی_ بین غزل من حوصله ندارم واسه این جشنه ادا و اوصول ازت بینما.. من قاطی کنم جلو

همه قاطی میکنم. پس کاری نکن شبت خراب شه.

عصبی شدم از دستش ولی خودم و کنترل کردم.

_خراب نمیشه.

ولی به جاش تو دلم کلی چیز بهش گفتم.

باید فکر کادوی تولد هم باشم براش.

امیر_ چیز دیگه ای لازم نداری؟

_نه ممنون. بریم.

سوار ماشین شدیم ولی مسیرمون خونه ما نبود.

_ کجا میریم؟

امیر _ خونه من.

تعجب کردم. چه خبره؟ ولی خب حرفی هم نزدم. بار اولم نبود که میرفتم خوش.

جلوی در خونه نگه داشت.

امیر_ بریم بالا من نیم ساعت کار دارم بعد میرسونمت.

بی حرف رفتیم بالا. اینبار مثل قبل استرس نداشتم و با خیال راحت وارد خوشی شدم.

همه جا تمیز بود. دوست داشتم برم و همه خونه رو ببینم.

از در خونه که وارد میشی در واقع وسط خونه ای. یه راهرو هست سمت راستت که سه تا در

داره. یکی اتاق خواب امیر بود که خیلی ساده و معمولی بود و چیز خاصی توجهم و جلب نکرد. یکی

در حمام بود و یکی هم اتاق کار امیر بود که میز کامپیوتر و نقشه کشیش اونجا بود.

خودشم تو اتاق کارش بود و دنبال یه چیزی میگشت. وارد سالن شدم. یاد اون روز افتادم که مانا با

گریه شونه امیر و بوسید. سرم و تند تند تکون دادم. دختره احمق.. سریع نگاهم و از اون نقطه از

سالن گرفتم.

از راهروی کنار اشپزخونه گذشتم و وارد سالن اصلی شدم. خیلی سالن قشنگی بود. در واقع سالن

اصلی بود و اون یکی نشیمن بود. اینجا دو دست مبل سلطنتی بود و خیلی قشنگ چیده شده

بود. ولی خب تو این سالن هم از پرده خبری نبود ولی خب خونه رو نمای جالبی داده بود.

رفتم تو اشپزخونه و از تو یخچال پاکت اب پرتقال و درآوردم. خودم یکم خوردم و یه لیوان هم

واسه امیر ریختم.

خواستم در یخچال و ببندم که چشمم به بسته قرصاش افتاد. روشن خارجی نوشته بود و اسمشو

نمیتونستم بخونم. گوشیمو درآوردم و ازش چند تا عکس انداختم. حفظ کردنشون سخت بود. باید

یه کاری بکنم..

لیوان اب پرتقال و برداشتم و رفتم تو اتاق کارش. پشت به من ایستاده بود و تو پرونده هاش دنبال

چیزی میگشت.

امروز خیلی خوشتیپ کرده بود.

جین تیره و بلوز چهار خونه سفید و ابی.

لباسش جذب تنش بود و عضله هاش و شونه های پهنش بهم چشمک میزد.

لیوان اب پرتقال و گذاشتم رو میز کناری و رفتم و از پشت سر دستام و حلقه کردم دور کمرش و سرم و تکیه دادم بهش.

از حرکت ایستاد. میدونستم کارم درست نیست. ما هنوز بهم محرم نبودیم ولی خب.. یه دفعه یه کششی نسبت بهش پیدا کردم شاید همون قضیه پنبه و آتیش یا حضور دوتا نامحرم زیر یه سقف و نفر سومی که شیطون باشه.. هر چی که بود من دوست داشتم این لحظه و این مکانو..

دست از کار کشید. کاشکی برخورد بدی نداشته باشه. چشمامو بسته بودم. میترسیدم از عکس العملش.

برگشت سمتم. سرم و انداخته بودم پایین.

روبروی هم ایستاده بودیم و فاصلمون خیلی کم بود. با دستش زد زیر چونمو سرم و آورد بالا. خیره شد تو چشمامو خیره بودم به چشمای خوشرنگش. هر دفعه که بهش نگاه میکنم واسم تازگی داره. وای امیر چقد خوبه که الان دارم حتی با تمام بداخالیات غر غر کردنا. چقد دلننگت بودم.

امیر علی_چی شده؟

پلک زدم اروم.

_هیچی.

امیر_ به من هیچ وقت دروغ نگو.

_دروغ نمیگم.. من.. فقط یه لحظه..

امیر_ یه لحظه؟

سرم و گذاشتم رو سینش و گفتم_ دوست داشتم بغلم کنی.

قلبم تند تند میکوبید. دختره دهن لق ابروی خودت و هر چی دختره بردی. حالا اگه پرتت کرد اونور میخوای چکار کنی؟ باید اب بشی بری تو زمین.

ولی به جای این فکرای درهم و برهم دستای امیر اروم حلقه شد دور کمرم و من تازه معنای واقعی
یه زندگی و فهمیدم. چونش که نشست روی موهام تازه فهمیدم زنده بودن یعنی چی. صدای نفس
کشیدناشو که شنیدم تازه میفهمیدم که تا الان نفس نمیکشیدم. تازه میفهمم میگن نفسم به
نفسش بنده چه معنی میده.

امیر_خوبه؟

_اوهوووم. امیر؟

امیر علی_جان دلم؟

دلم زیر و رو شد با صداش با شنیدن تک تک کلماتش. جونت سلامت..

_هنوز دوستم داری؟

زل زدم به چشمم. حس میکردم با نگاهش دارم جادو میشم.

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت_ مگه میتونم تو دختر چشم عسلی و دوست نداشته باشم؟

لبخندی که اون لحظه رو لبم نشست از عسل هم شیرین تر بود.

اروم لیوان اب پرتقال و گرفتم سمتش.

_بفرما.. بخور خستگی در بره.

نگاهش کرد. یکم اخم کرد و گفت_ واسه چی آوردی؟

_معلومه دیگه. گفتم بخوری خنک شی.

خدایا امیر پش شده؟ اصلا حالش خوب نیست. تا این حد شکاک..

لیوان و ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن.. شاید اینجوری خیالش راحت شه.

از دستم کشیدش و تا تهش و خورد.

نگاهش و ازم گرفت و با لحن خشنی گفت_ حاضر شو بریم.

لیوان و گرفتم و رفتم تو اشپزخونه. من واقعا حالتهای امیر و درک نمیکنم. معنی این کارا چیه؟ این که همین الان نگاهش پر از عشق و علاقه بود پس این همه خشم و عصبانیت از کجا پیداش شد؟؟

یه نفس عمیق کشیدم. راه درازی در پیش دارم. باید یه فکر اساسی بکنم.
توکا_ دخترا بدوید دیگه. فراز دمه دره.

یه نگاه دیگه به خودم تو اینه انداختم. به نظر خودم که خوب شده بودم. کاشکی امیر هم خوشش بیاد.

افسون_ دل بکن از اون اینه کوفتی دیگه..

_بچه ها استرس دارم. خوب شدم به نظرتون؟

توکا بی حوصله گفت_ خوبه دیگه بابا.. کشتم فراز انقد زنگ زد.

شالمو مرتب کردم و کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. قرار شد من و افسون و فراز و توکا با هم بریم. بابا و فرانک و ابجیا هم یکم دیرتر بیان.

تا نشستیم تو ماشین فراز اومد غر بزنه که با دیدن ما گفت_ جووون.. چه خانومای هلویی. الان سه تاتونو با هم میدزدم.

تا برسیم ویلای لواسون بابای امیر فراز هی چرت و پرت میگفت ولی من حواسم نبود بهش. اعظم جون گفت به امیر نگفتم ولی همه رو دعوت کردم. فامیل خودشونو و دوستاشونو. تازه با کمک ابجی غزاله به یه سری از فامیلای نزدیک ما هم زنگ زدن و دعوت کردن. میگفت بالاخره تولد نامزدته باید فامیلاتون باشن.

ولی من همش نگران امیر بودم. میترسیدم واکنش بدی نشون بده. حالش خراب بشه و نتونه خودش و کنترل کنه. اینطور که پیداست مامان و بابای امیر چیزی از بیماریش نمیدونن.

وقتی رسیدیم ویلا چند نفری تو سالن پایین نشسته بودن و بعضیا هم در رفت و آمد بودن.

امیر نبودش. بهش گفتم با فراز میام چیزی نگفت. دوست داشتم بگه نرو خودم میبرمت ولی خب نگفت. البته اگر هم میگفت نمی رفتم باهاش. چون میخواستم غافلگیرش کنم.

اعظم جون با دیدنمون لبخند زد و گفت_ ماشالله دختر چه خوشگل کردی عزیزم..چقد ناز شدی..یادت باشه عکس بگیری بفرستی واسه اناهیته.خیلی تاکید کرد.

با لبخند گفتم_چشم.اعظم جون کاری هست ما انجام بدیم.هرچند که خیلی دیر اومدیم.

اعظم جون_ نه عزیزم..باقی کارا مردونست.شما برید آماده شید دیگه همه دارن میان.

رفتیم تو اتاقی که مثلا رختکن خانما شده بود.مانتو هامونو دراوردیم و اویزون کردیم.

روبروی اینه قدی اتاق ایستادم.

لباسم خیلی ناز بود.پارچشو خودم خریدم و طرحشو زدم ولی دوختش با توکا بود.

یه پیراهن بلند پوست پیازی یا صورتی خیلی کمرنگ..تنگ بود و چاک هم اصلا نداشت.دور یقش

از سنگ دوزیا و مرواریدای ریز و براق صورتی کار شده بود.همینطور روی سینه و

پهلوهاش.استینای لباس حریر شیشه ای بودن و روشن سنگ دوری شده بود و از سنگ دوزی

دور یقش دور استینشم داشت و مدل استینا گشاد بودن که دم استیناش تنگ میشدن.لباسم فیت

تنم بود و واقعا بهم میومد.کفشایی که با امیر خریده بودم و پوشیدم.

نگاهم به صورتم افتاد.ارایش ساده ای بود.نمیخواستم با ارایشم و لباسام اتو دست امیر

بدم.پشت چشمم و یه سایه ملایم صورتی کشیدم و ریمل پری به مژه هام..رژ گونه صورتی و رژ

لب براق کالباسی.گردنبند غزل طاها تو گردنم بود.طبق قولی که بهش دادم هنوز تو گردنمه و

درش نیاورده بودم.

چهار سال پیش شب تولد طاها واسه اینکه اونو به یکی از خواسته هاش برسونم موهامو صاف

کردم که بتونه ببافدشون.الان واسه تولد امیر موهامو فر کردم که بتونم نظرشو جلب کنم..فقط خدا

یه ارزو ازت دارم..عمر امیرمو طولانی کن و بهش آرامش بده.

رفته بودم ارایشگاه و داده بودم موهام و فر کرده بودن.البته نه مثل قبل.یه مدل حالت داری که

خیلی بیشتر از قبله بهم میومد..بیشتر حالت دار بود تا فر..پیچ و شکن قشنگی به موهای قهوه ایم

داده بود.مخصوصا که خیلی هم بلند شده بودن.چون پیشونیم صاف و بلند بود موهای حالت دارم

صورتم و قاب گرفته بود و قشنگ شده بودم.ناخانمو لاک صورتی زده بودم و عطر خنکی هم به

تمام تنم..

همه چی عالی بود. افسون یه کت دامن کوتاه یا قوتی پوشیده بود و توکا هم کت شلوار طوسی و صورتی.. هر سه تامون عالی بودیم.

سر و صدا از پایین زیاد شده بود.

_بچه ها خوبم دیگه..اره؟

افسون و توکا که دو طرفم ایستاده بودن با همدیگه گونه هامو بوسیدن و گفتن_اره..

افسون خندید و گفت_ پدر صاحبمونو درآوری..اره خوشگل شدی..

ولی توکا برق اشک نشست تو چشمش. دست انداخت دور گردنمو گفت_ ایشالله خوشبخت بشی غزلی..

بغلش کردم. نمیخواستم امشب روحیه هیچ کدوممون خراب بشه.

افسون جدامون کرد و با حرفاش جو و عوض کرد.

هر سه تامون با همدیگه اومدیم پایین.

جمعیت به نسبت یه ساعت پیش خیلی بیشتر شده بود. اکثر مهمونا اومده بودن. فامیلای امیر و

فامیلای بابای افسون همه بودن. همینطور فامیلای اعظم جون. دختر خاله های امیر هم بودن. اه

خوشم نمیداد از شون هی در حال دلبری کردین هستن.

مانا هم که هستش.. چه تیبی هم زده. حوصلشو نداشتم. نگاهم و ازش گرفتم که با صاحب مجلس

امشب چشم تو چشم شدم..

امیر علی...

احساس میکردم زمین و زمان از حرکت ایستادن. همه ادمایی که حضورشون باعث سردرد من شدن واسه چند لحظه غیب شدن و من فقط یه فرشته میبینم. یه عروس رویایی یه دختر خیالی یه پری دریایی..

غزل امشب نفس گیر خوشگل شده. اصلا باورم نمیشد با اینکه کار خاصی نکرده بود یه آرایش ساده داشت و یه لباس پوشیده ولی ملاحظت صورتش لبخند و نگاه معصومش داشت دلمو بی قرار میکرد.

اولش مات صورتش بودم. کی موهاش و این مدلی کرد. خیلی بهش میاد. خیلی خوشگلش کرده. من موی این مدلی خیلی دوست دارم.

باید اعتراف کنم که امشب از همه دخترای این جشن خوشگل تره.. امشب شده سیندرلای من.. نگاهم که خیره به غزل بود و خیلی ریلکس و معمولی کردم. اروم اومد سمت منو روبروم ایستاد. غزل_سلام.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم_سلام.. کی اومدی؟

غزل_یه ساعتی میشه.. بالا بودم.

افسون اومد و با صدای بلندی گفت_سلام بر پسر عمومی خوشتیپیم.. چطوری؟

_خوبم. تو چطوری؟ مهر داد؟

افسون_مهر دادم میاد. گفت واسه شام خودمو میبرسونم. شام که میدین؟

_مگر واسه خوردن پیداش بشه.

افسون_هی عمو با شوور من درست صحبت کن.

تو کا_سلام. تولدتون مبارک.

نگاهمو از افسون گرفتم و کشید به دوست صمیمی غزل. خواهر کسی که غزل و ازم گرفت. دختر خیلی خوبی بود و من شناخت زیادی رو خودش و خانوادش داشتم. حتی طاها رو هم خیلی خوب میشناختم. شاید یکی از دلایلی که راحت از غزل گذشتم این بود که مطمئن بودم طاها پسر خوبییه و قصدش سوئی استفاده نیست.

ولی دست خودم نیست دیگه از این خانواده خوشم نیامد.

_ممنون. خوش اومدین.

افسون و توکا رفتن و غزل موند کنارم.

غزل_خوشتیپ کردی پسر..تو که الان باید تو قنذاق باشی؟

بی اراده لپش و کشیدم و گفتم_با نمک شدی خوشم له؟

به جرات میتونم بگم کپ کرد.چون خودمم همچین حسی داشتم.خیلی وقت بود کسی از من
همچین لحنی نشنیده بود.مخصوصا غزل..

لبخند زد و گفت_خیلی بهت میاد.

_چی؟

با چشمای قشنگش زل زد تو چشمام و گفت_مهربونی.

چقد گیجم.چقد بده ادم ندونه هدفش چیه و چی از زندگی میخواهه.اینکه چرا وقتی یه نفر و تا پای
جونت دوستی داری چرا دوست داری عذابش بدی..چرا دوست داری اشکش و در بیاری و
اونوقت که گریش و دیدی دوست داری انقد خودت و بزنی که دیگه جرات نکنی چشماشو بارونی
کنی..دست خودم نیست.دوست دارم عذاب کشیدنشو بینم ولی دلم طاقت دیدن غم و اشکش و
هم نداره.

دختر اومدن دنبالش و بردنش و منم رفتم تو جمع دوستام و پسرای فامیل.

مانا از دور واسم دست تکون داد .بهش لبخند زدم که کف دستش و چسبوند به لبش و مثلا برام
بوس فرستاد.

دختر خوبیه ولی من اصلا نمیتونم به چشمی غیر از یه دوست بهش نگاه کنم.

درسته احترامش واجبه و اون چهار سال حمایت و همراه بودنش و نمیتونم فراموش کنم و شعورم
انقد میرسه که ممنونش باشم ولی باید اونم انقد بفهمه که وقتی غزل نامزد منه و میدونه من همه
دردم واسه نبود غزل بود الان بازم مثل یه دوست برام ارزوی خوشبختی کنه نه سعی کنه با دلبری
منو از غزل دور کنه.

چشم گردوندم و غزل و پیدا کردم. دخترای فامیل دورش کرده بودن و میگفتن و میخندیدن.
خنده های قشنگش چشمای مهربونش و موهای نازش که تن و صورتش و قاب گرفته بود با اینکه
واسم شیرین بود ولی باعث میشد که دوست داشته باشم از این جمع پر از پسر دورش کنم.
سرم درد میکرد. دیگه مامانم منو دور میزنه. خوبه گفت یه مهمونی دور همیه. بیشتر شبیه عروسیه
فقط عروس و داماد کم داره.

یاد خودم و غزل افتادم. هفته دیگه عقدمونه و غزل اینبار واقعا مال خودم میشه.

هر کاری میکنم نمیتونم خودم و راضی کنم به گرفتن جشن عروسی.

حس میکنم همه تو جشن منو بهمدیگه نشون میدن و میگن این همون پسرست که غزل حتی
نگاهشم نکرد بین حالا دوباره برگشته و چه موس موسیم میکنه دور غزل..

یاد اون روزا داغونم میکنه. دوست دارم اون قسمت از حافظمو بکنم و بندازم دور ولی نمیشه..

درسته که حرفای غزل و باور کردم ولی این حق و به خودم میدم که ازش انتظار این کارو نداشته
باشم.

من مسئول زندگی بقیه نیستم. چطور میتونستم اجازه بدم ناموسم دست یه پسر غریبه بیفته و اونم
هر کاری خواست باهاش بکنه. مخصوصا کسی که واقعا عاشق غزل بود.

حتی اگه از قصد غزل هم با خبر بودم محال بود بازم بمونم. بازم غزل حق نداشت جای من تصمیم
بگیره. حق نداشت با اینده هر دو مون بازی کنه.

دی جی یه اهنگ جدید گذاشت و دختر ا و پسر ریختن وسط.

چشمم خورد به غزل که با یه پسر در حال رقصیدن بود.

شقیقه هام شروع کردن تند تند نبض زدن. عرق کرده بودم و دستای مشت شدم نشون از
عصبانیت زود هنگامم میداد. وقتی دیدم غزل چطور دستاشو حلقه کرد دور گردن پسره ناخوداگاه
بلند شدم ایستادم. این دختره احمق هنوز ادم نشده. نفسام تند شده بودن. از حرص دندونامو
چسبونده بودم بهم. یه قدم رفتم جلو که پسره کمر غزل و گرفت و چرخوندش و جاهشون و با هم
عوض کردن.

با دیدن قد و قامت فراز نفسم سر جاش برگشت. این دختر اخر منو دیوونه میکنه.

بازم زود قضاوت کردم. فراز با دیدن من دخترارو آورد کنارم. غزل با دیدنم لبخند دندون نمایی زد و خودش و رسوند بهم. نمیدونم از خوشی ارامش چند لحظه پیش بود یا نه که با لبخند دست غزل و گرفتم.

با اومدن من وسط جمع بقیه جوونا هم ریختن دورمونو شروع کردن رقصیدن. یه اهنگ شاد جنوبی بود و همه با هم میرقصیدن.

احساس خوبی داشتم کنار غزل با غزل رقصیدن. وقتی همه حرکات ناز و شادش مال من بود حس خوبی بهم میداد ولی بازم یه حس موذی دوست نداشت که غزل جلوی این همه ادم واسه من برقصه.. با تموم شدن اهنگ همه ساکت شدن. نگاهم افتاد به کیک بزرگی که دست مانا بود.

غزل..

دختره چرت عوضی.. من خودم میخواستم برم و کیک واسه امیر بیارم. انگار موهاشو اتیش میزنن یهو پیداش میشه. اخم کردم.. دختره بیشعور. کیک و برد و روبروی امیر علی ایستاد و با لبخند گشادی گفت_ تولدت مبارک عزیزم.

زهر مارو عزیزم. نتونستم طاقت کنم. رفتم جلو و تو یه حرکت سریع کیک و از دست مانا قاپیدم و با سر و صدا گفتم_ امیر بدو بیا.. بدو که باید شمعا رو فوت کنی..

و به افسون اشاره کردم. افسون هم امیر و هلش داد و آوردش پشت میز.

کیک و گذاشتم رو میز و خودم جلوی میز زانو زدم. امیر نشستته بود و نگاهم میکرد. جوونا اومدن کنارمون و همه یه جا جمع شده بودن. دی جی اهنگ تولد اندی و گذاشته بود. دوشش داشتم.

روبروی امیر پشت شمع های روشن نشستته بود و نور شمعی روی کیک صورت امیر و قشنگ تر کرده بود. اروم لب زدم_ تولدت مبارک

لبخند زد و سرش و تکون داد.

صدای تولد خوندنای بچه ها و دست زدناشونو و صدای اندی با هم قاطی شده بود ولی من یاد چند سال پیش افتادم. تولد امیر. وقتی که موقع کادو دادنا از همه یه تشکر جمعی کرد و اخرش رو کرد به منو جلوی اون همه ادم گفت_مرسی غزل.. برای حضورت و هدیه زیبات.

و من چقد داغ کردم و خجالت کشیدم از حضور اون همه ادم و صدای پچ پچشون.

یاد قدم زد نمون توی باغ همین ویلا افتادم که همه بچه ها دسته جمعی رفتیم ولی کم کم همه رفتن و فقط من موندم و امیر و بوی خوش گلا و سکوت باغ.. راز نگاهمونو و سرخی گونه هام.

چقد دلنگ اون لحظه هام. چقد دلم اون امیر علیه ارومو میخواد.

صدای جیغ و دست دخترا من و دوباره فرستاد به الان به این لحظه ای که امیری روبرومه که هیچ نشونی از آرامش اون سالها تو صورتش نیست.

امیر با نگاه خیره به من شمعا رو فوت کرد و من از ته دلم از خدا خواستم سلامتی و آرامش بهش بده. کیک و برید و اعظم جون بردش واسه تقسیم کردن.

مانا تقریبا کنار امیر ایستاده بود و من روبروش. شاید اگه کنارش بودم انقد منو نمیدید و بهم زل نمیزد. الان من روبروشم و چشم تو چشمیم با هم اینجوری بهتره. شاید منو بهتر ببینه و بشناسه. گاهی اوقات واسه موندن نباید کنارش باشی باید روبروش و ایسی و خودت و نشونش بدی تا یاد اوری کنی که هستی که بازم بتونه ببیندت.

بلند شدم ایستادم. امیر هم با من نگاهش اومد بالا. رفتم تو اشپزخونه و از اعظم جون خواستم که بیاد و هدایاشو باز کنه.

خودمم رفتم بالا و هدیشو اوردم. یه ساعت مچی خیلی شیک و قشنگ.. نقره ای بود و مطمئنم به دستای مردونه اش خیلی میاد. یک میلیون و هفتصد واسم اب خورد ولی می ارزه واسه عشقم.. میخواستم با هربار دیدنش یاد منو عشقی که بهش دارم بیفته.

همه هدیه هاشونو دادن. البته همه هم هدیه هاشون به یه پسر جوون یه مشت چیزای مسخره بازی بود و واسه خنده..

مانا هم یه عطر فرانسوی الاصل که داده بود از همونجا براش آوردن بودن بهش داد. البته هیچی ازش نموند چون پسرا همشو رو خودشون تست کردن.

نوبت هدیه من رسید و آخری. رفتم جلو و روبروش ایستادم. با لبخند زل زدم تو چشماش و جعبه رو جلوش باز کردم. مهربون نگاهم کرد. عاشق این نگاه کردناشم.. از تو جعبه درش آوردم و دور مچ دست پیش بستمش.

_میخوام بدونی هر ثانیه و هر دقیقه با عشق به تو دارم زندگی میکنم.

و اروم لب زدم_ دوستت دارم.

نگاهش پر از محبت و خواستن شد. صدای دست و هورای بچه ها هم بلند شد.

دیگه نمیتونستم اون همه گرمای دو طرفه رو تحمل کنم. خواستم برم که مچ دستمو گرفت. برگشتم سمتش و با لحن لرزونی گفت_ مرسی غزل..

سرم و اروم تکون دادم و از اونجا دور شدم. چقد قلبم تند تند میکوبه. نشستم یه گوشه و یه لیوان آب خنک خوردم. همه داشتن کیک و ایمیوه میخوردن که امیر نشست کنارم. یه بشقاب که توش دو تیکه کیک بود.

امیر_ بخور

_ تو که میدونی.. نم

امیر_ خامه اصلا نداره. نسکافه ای سفارش دادم و گفتم توشو پر از مغز گردو و موز بذارن. شیرینیش خیلی کمه. میتونی یه کوچولو بخوری.

دلیم از این همه محبتش گرم شد. خوبه که به فکرمه. یه تیکه کوچیک گذاشتم تو دهنم. خوشمزه بود.

نگاهم به ساعت تو دستش افتاد. خداییش بهش خیلی میاد.

نگاهم دید و گفت_ خیلی قشنگه.

_ به تو میاد.

اومدم حرفی بزنم که دی جی یه اهنگ شاد گذاشت و دوستای امیر اومدن و بردنش وسط.

افسون او مد کنارمو گفت_ خاک تو سرت پاشو برو با نامزدت برقص یه خودی نشون بده. بذار این دخترا بفهمن صاحب داره.. اینجور که پیدااست از نامزدیتون خبر ندارن.. نگاه ترو خدا این دخترای ور پریده رو ببین.

دختر خاله های امیر علی بودن که دورش کرده بودن واسش میرقصیدن.
اخم کردم. دخترای عوضی.

با اعتماد به نفس بلند شدم و رفتم روبروش ایستادم. نگاه امیر که به من افتاد دخترا یکم خودشونو جمع کردن. رفتم نزدیک تر و با امیر شروع کردم رقصیدن. خداییش خیلی حس خوبی بهم داد.
کم کم دخترا از مون دور شدن و من و امیر با هم داشتیم میرقصیدیم. رقصش مردونه و شیک بود. با ابهت و مسلط. اهنگش نه خیلی تند بود نه خیلی اروم. یه دفعه سه تا از دوستای امیر اومدن و دورمون کردن و با ما شروع کردن رقصیدن. خب یه جمع پسرونه بود و درست نبود منم اونجا وسطشون برانشون برقصم. مخصوصا که امیر هم اخم کرده بود و صورتش سرخ شده بود. نمیخواستیم عصبی بشه و جلو همه کار دستم بده. اروم اومدم و کشیدم کنار که یه دستی حلق شد دور مچ دستم. یکی از همون پسرا بود که گفت_ کجا غزل خانم.. بی شما که صفا نداره.
اسم منو از کجا میدونه؟ گیج بودم. نفهمیدم چکار میکنه.

دستم گرفته بود و سمت خودش کشید و درواقع از اون جمع جدا کرد و مثلا یه رقص دونفره بود. برگشتمو امیر و نگاه کردم. اخم کرده بود و هیچ حرکتی نمیکرد. وای خدا. این چقدم دستش قویه..
با اخم گفتم_ دستمو ول کن..

پسره_ تو که هنوز..

_ گفتم ولم کن.

نمیدونم چی تو نگاهم دید که دستمو ول کرد و منم سریع خودم و انداختم تو اشپزخونه.
قلبم تند تند میزد. میدونستم با این کار امیر علی و عصبی کردم. میدونستم به راحتی ازم نمیگذره. خب به من چه؟ پسره یهو گیر داد و سیریش شد. حالا چه غلطی بکنم؟

یه لیوان اب برداشتم و داشتم میخوردم که یه دستی لیوان و از لبم جدا کرد و محکم کوبیدش رو میز.

وای خدا.. این کی اومد؟ پشت سرم بود. برگشتم سمتش که هیچ فاصله ای با هم نداشتیم. نفساش تند و عصبی بودن.

امیر علی_ حالا دیگه با دوستای من تیک میزنی؟
_م..من.

امیر_ با اون اشغال عوضی میرقصی؟ سمت و از کجا میدونست؟
_امیر بخدا خودش دستم و یهو گرفت و ول نمیکرد. دیدی که من سریع کشیدم کنار. اصلا نمیدونم اس منو..

یهو یاد گردنبندم افتادم.

_خب اینجا نوشته غزل حتما از این فهمیده.

صورتش و آورد نزدیک صورتم و فکم و گرفت تو مشتش و اومد حرف بزنه که صدای توکا اومد که با ترس گفت_ غزل..

امیر یکم سرش و کج کرد. توکا پشت سرش بود و نمیدیدش. از جاش اصلا تکون نخورد.
صداش عصبی بود و اروم.

امیر علی_ تکلیفتو امشب معلوم میکنم.

صورتش و ول کرد و از اشپزخونه زد بیرون.

توکا اومد داخل و من نشستم رو صندلی. پاهام سست کرده بود.

توکا_ چی شد؟ دعواتون شده بود؟

_اره. دید اون پسره باهام رقصید عصبی شد.

توکا_ کی بود راستی؟ منم تعجب کردم باهاس میرقصیدی؟

_ کجا رقصیدم. من که تکون نمیخوردم. دستمو بزور گرفته بود و ولم نمیکرد. امشبو بگو.. امیر خیلی عصبی شد.

توکا_ نترس گلم. تا شب اروم میشه. خب کسی هم نمیدونه شماها نامزدین.

_ نمیدونم. میترسم.

توکا بهم اب طلا داد. یکم که بهتر شدم با هم اومدیم بیرون.

مانا و اعظم جون و اقا همایون و چند تا از دخترای فامیل داشتن با امیر عکس مینداختن. این مانای عوضی هم که همش وله اون طرفا.. با این لباس پوشیدنش. لباسش بلند بود ولی از کمر تا بالای باسنش باز بود و از جلو هم تا وسطای سینهش. کلا دامن پوشیده بود انگار..

اعظم جون منو که دید اشاره کرد برم پیشش. نزدیکش که شدم گفت_ کجایی تو دختر. بیا با امیر عکس بنداز. بیا عزیزم.

حوصله نداشتم و البته بیشتر میترسیدم ولی خب تو جمع بودیم و زشت بود ردش کنم. بالاخره من نامزدشم.

رفتم و کنار امیر ایستادم. دستش و محکم دور کمرم حلقه کرد و سفت گرفتش. این یعنی هنوز عصبیه و اروم نشدم. چند تا عکس گرفتیم که توی همشون حرکات عصبیه امیر واضح بود.

عکسا که تموم شد رفتم و نشستم. سرم درد گرفته بود. ابجیا و فرانک پیش فامیلای خودمون بودن که کسی غریبی نکنه. بابا هم پیش بابای امیر بود. بچه ها هم که پیش جوونا بودن و دور هم خوش..

یه نفر نشست کنارم. وای این عجب امروز سیریش شده تا کاری نکنه امیر منو به کشتن بده ول نمیکنه.

همون پسره بود.

پسره_ بهمن هستم. دوست امیر علی.. در واقع دوست دوستش.

سرم و اروم تکون دادم.

بهمن_ و شما هم غزل خانم. درسته؟

دوست نداشتم اینجا بشینه. الان امیر بیینه باز عصبی میشه.

بهمن_ میتونم بیشتر باهاتون آشنا بشم. مثل اینکه از رقصیدنمون خیلی راضی نبودین؟

بابای امیر و بابا رفتن پیش دی جی و بابای امیر میکروفونو ازش گرفت. امیر علی یه چیزی تو گوش باباش گفت و اونم سرشو تگون داد.

نگاهش که به من افتاد بازم عصبی شد. خواستم بلند شم که بهمن بازم دستمو گرفت.

_چکار میکنی؟ چیه بند کردی امروز به دست من؟

بهمن_ میشه انقد در نری؟ چه نسبتی با امیر داری؟

صدای بابای امیر اومد_ خانوما اقایون خیلی خوش اومدین. مشرف کردین. راستش امشب علاوه بر تولد امیر علی عزیز خواستیم با یه تیر دو نشون بزنیم و نامزد امیر جان و هم معرفی کنیم. در واقع امشب هم تولد امیر علی بود هم جشن نامزدیشون..

صدای جیغ و دست و هورا رفت بالا و یه سری از دخترا گفتن_ وای مگه امیر نامزد کرد؟

بابای امیر خندید و گفت_ اره دیگه صاحب داره.. پرید از دستتون.

خندید و بقیه هم باهانش خندیدن.

_ دستمو ول کن.

بهمن_ نگفتی چه نسبتی باهانش داری؟ بابا خوشم اومده ازت..

نگاه امیر هنوز میخ منو دستای این پسره بود.

بابای امیر اشاره به من کرد و گفت_ غزل جان.. نامزد امیر.

با گفتن این حرف دستای پسره از دور مچم باز شد و همه نگاه ها سمت من چرخید.

همه دست زدن و هورا کشیدن.

اروم با قدمای لرزونی رفتم و کنار امیر ایستادم.

امیر دستش و انداخت دور کمرم و لبش و آورد کنار گوشم و گفت_ ادم نشدی نه؟ امشب ادمت میکنم.. عزیزم.

و کنار لاله گوشم و بوسید.

صدای جیغ دخترا اومد و دوباره دوباره پسرا..

از ترس به خودم میلرزیدم. خدایا.. چه کار کنم امشبو؟؟

امیر رفت پیش دی جی و یه اهنگ بهش گفت تا بذاره.. قیافه متعجبیه پسره نشون میداد اصلا انتظار شنیدن همچین اهنگیو نداشته مخصوصا که بعدش یه نگاهی به من انداخت.. ولی اروم سرش و تکون داد. مگه چی درخواست داده بود؟

همه رفتن و نشستن و فقط من و امیر وسط ایستاده بودیم.

نگاه امیر چشماش همه یخ زده و بی تفاوت بود.

صدای اهنگ پیچید توی سالن بزرگ ویلا. یه اهنگ نیمه رپ که خواننده هاش یه دختر و پسر بودن. قبلا خیلی گوشش میدادم ولی اخه.. متن شعرش.. منظورش چیه؟

امیر دستش و انداخت دور کمرمو و منم مجبور شدم دستامو حلقه کنم دور گردنش..

قلبم تند تند میزد.

اولش صدای دختره بود. خیلی قشنگ میخوند. اون موقع ها که گوشش میدادم یاد خودم میفتادم.

ملانی.. بارون بارید.. تو بارون اشکای چشمامو ندید

گرمی شونه هاشو ازم گرفت من موندم و یه تب شدید

من تنهام تو که قهری باهام نمونده تو سینت عشقی برام حالا من اسیر فاصله هام..

بهم زدی عشقتو با من تصمیمتو گرفتی نامرد حالا من هنوز چشم برام..

حرفای دختره حرفای خودم بود که اون موقع از دوری امیر همش رو زبونم بود..

صدای خواننده پسره پیچید تو سالن.

علیشمس.. خیلی مستم.. من تو فکر توام و تو تو بغل یکی دیگه ولو ولی عیبی نداره اصلا

خودمم خسته شدم بسکه به هر سازی که زدی هی میرقصم

راستشو بخوای طاقتی نمونده برام

دوست دارم همه چی تموم شه الان
نمیخوام وقتی الکی حروم شه برات
بدرد تو میخورن فقط همون پسرا
که قاطی کنن با تو و امثال تو
فقط واسه یکی دو شب حال میکنن
چته رنگت پرید تو چرا فسی
تو که دست رد نمیزنی به سینه کسی
تو که اسمت همه جا یهو پیچید
بگو چطور بغل همه ولو میشی
اخ تف به روت تف به این شانسم
کاشکی از روز اول تو رو نمیشناختم..

با هر کلمه ای که از زبون پسره میشنیدم انگار یکی به قلبم چنگ میزد. نکنه امیر این اهنگ و با منظور گذاشته؟ حالا معنی نگاه اون پسره دی جی و فهمیدم.

یه بغض وحشتناک تو گلوم داشت خفم میکرد. قطره های اشک تو چشمای داغم برق میزد ولی امیر نگاهش سرد و یخ زده بود و شاید پر از نفرت..

ملانی_بازم قطره های بارون ناله های اروم چشای خیسی که از خاطرات با اون..

منم خسته و روانی و داغون.. منم تنهام تو که قهبری باهام

نمونده تو سینت عشقی برام.. حالا من اسیر فاصله هام

بهم زدی عشقت و با من تصمیمت و گرفتی نامرد.. حالا من هنوز چشمم براه..

امیر من تمام این سالها بهت وفادار بودم. نامرد حق نداری راجبم اینجوری فکر کنی.. منو چسبوند به خودش و کنار گوشم گفت_ بهمین چی میگفت_

بغض داشتم.. خسته بودم.. چی میگفتم؟ خیره شدم تو چشماش.. تو تک تک اجزای صورتش.. به صورت جذاب و مردونش.. خدایا امشب میخوای با من چکار کنی؟
به کمرم چنگ زد.. چشمامو بستم.

زیر لب غرید.. گفتم چی میگفت که دستاتو دو دستی چسبیده بود؟
با همون چشمای بسته فقط لب زدم.. از من خوشش اومده بود..
فشاری که به کمرم آورد واسه چند لحظه نفسم و قطع کرد..

صدای نفسای عصبیش میومد..

علیشمس.. برو همه جا بگو از سرم زیادی دیگه به موندنت هم اصلا نیست نیازی
میگی دوستم داری هنوزم عاشقمی اینم یکی دیگه از اون دروغاته که اکثرا میسازی
تو نمیتونی جبران کنی اشتباتو
برو واسه یکی دیگه بریز عشوه هاتو..

دیگه دلم انقد ازت زده شده

که حاضر نیستم اصلا بشنوم صداتو..

امیر علی.. این اهنکه.. این پسره هم مثله منه.. گیر یه پست فطرت افتاده.. تو هم نمیتونی جبران کنی.. هیچ وقت.

نمیتونستم دهنم و باز کنم بگم اخه نامرد چرا؟ چرا انقد عذابم میدی؟

امیر علی.. تو هم مثل این دختره یه دروغگوی عوضی هستی..

نیش نزن.. امیر نکن با من اینجوری.. دلمو نشکون بی انصاف..

.. دختره هم مثله منه.. تنهاست.. کسی اشکاشو نمیبینه.

امیر علی.. خفه شو غزل.. نمیخوام صداتو بشنوم.

یه پوزخند زدم.. حالا همه فکر میکنن چه حرفای عاشقانه ای این وسط داره رد و بدل میشه.

یه جای اهنک کشیده میشد. امیر یه دستمو گرفت بالا و من دو دور چرخیدم و افتادم تو بغل امیر. کمرم و گرفت و دستامون تو هم قفل شد. سرش و آورد پایین و اروم روی گونمو بوسید. با تموم شدن اهنک و کار امیر همه جیغ کشیدن و سوت میزدن.

اروم از هم جدا شدیم و کشیدیم کنار.

بابای امیر همه رو دعوت به شام کرد و منم رفتم پیش افسون و توکا.

افسون با خنده دستمو گرفت و نشوند بین خودشونو گفت_ وای غزل محشر بود. خیلی قشنگ میرقصیدین. از تون فیلم گرفتم.

توکا ولی سریع فهمید داغونم گفت_ هنوز عصبیه؟

بغض تو گلوم داشت دیوونم میکرد.

_میگه من یه دروغگوی عوضیم..

دستامو مشت کردم و لبمو از داخل گاز گرفتم که جلوی ریزش اشکامو بگیرم. که فقط همین یه امشب جلوی این همه ادم ابروریزی نکنم.

افسون_ بینمت غزل. اروم باش. غلط کرده روانی.. از حرصش گفته.

_بچه ها حاله خوب نیست. کاشکی میشد زودتر میرفتیم.

توکا_ همیشه عزیزم. تولده امیره و در واقع نامزدیتون. کجا میخوای بری؟

چشمامو بستم. سرم خیلی درد میکرد.

توکا_ غزل خودت میدونی امیر چقد حالش خرابه. امشب نباید جریان این پسره پیش میومد. باید بهش حق بدی. اون میخواد بهت اعتماد کنه ولی با مسائلی که پیش میاد همون یه ذره قدمی هم که بر میداری خراب میشه.

افسون_ خدا بگم چکارش کنه؟ این پسره دیگه از کجا پیداش شد؟

همش سعی میکردم نفس عمیق بکشم و پلک بزنم که این اشکا یه دفعه بی اجازه نچکن پایین. با اومدن دخترا و خانومای فامیل واسه تبریک نامزدیم یکم حاله بهتر شد. سعی کردم چهرمو شاد نشون بدم. مثل اینکه هیچ کس از این نامزدی خبر نداشت.

واسه شام هم افسون رفت و واسه سه تامون آورد منو تنها نمیداشتن که دوباره سر و کله اون پسره پیدا نشه.

اعظم جون بهم اشاره کرد رفتم پیشش و منو به بعضی از فامیلای دور و دوست و اشناهاشون معرفی کرد.

امیر هم پیش دوستاش بود. اخم کرده بود و بیشتر گوش میداد به حرفاشون و هر چند لحظه ای یه بار میگشت دنبال منو نگاهم میکرد. همون شکلی سرد و یخی و البته پر نفرت.

مانا هم از وقتی که نامزدی و اعلام کرن عصبی نشسته بود یه گوشه و با گوشیش ور میرفت. هروقت هم منو میدید بهم یه چشم غره میرفت که منم محلش نمیداشتم و بدتر میسوخت.

مهمونی که تموم شد من دم در کنار اعظم جون اقا همایون که گفت بابا همایون صدام کن ایستاده بودم.

وای خدا باز این پیداش شد. از ترس چسبیدم به اعظم جون.

بهمن_ غزل خانم. من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم. من واقعا نمیدونستم شما نامزد امیر علی هستین و گرنه اصلا جسارت نمیکردم. بهتون تبریک میگم امیدوارم خوشبخت بشید.

یه خداحافظی سرسری کرد و زودی رفت. من که اصلا جوابشم ندادم ولی امیر که روبروم ایستاده بود از عصبانیت سرخ شده بود. ای خدا خودت به خیر بگذرون.

همه رفتن و فقط خانواده من بودن و خانواده امیر علی.

بابا_ خب غزل جون بریم بابا؟

امیر علی بابا رو حاجی صدا میکرد. بابام حجره فرش فروشی داشت و اونجا همه حاج عابدینی صداش میزدن. البته که حج عمره و تمتع رفته بود و این حاجی گفتنا واقعی بود.

خواستم برم آماده شم که امیر علی گفت_ حاجی اگه اجازه بدین خودم شب غزل و میارم.

بابا یه نگاه به من انداخت و با تردید گفت_ خيله خب بابا جون. فقط اومدین حواستونو بدید. آخر شبه خطر ناکه..

افسون اومد کنارم و مثلاً بغلم کرد و در گوشم گفت_ میخوای به یه بهونه ای ببریمت؟

با اینکه ترسیده بودم گفتم_نه..مامان و باباش هستن.

فراز و توکا نگاهشون با بقیه فرق داشت.نمیدونم..یه جور ترس همراه با امیدواری..نمیدونم.

ابجیا تبریک گفتن و رفتن.

همه که رفتن اعظم جون و بابا همایون و مانا هم آماده شدن.قلبم تند تند میکوبید.

اروم به امیر گفتم_ما نمیریم؟

امیر یه پوزخند بهم زد و گفت_امشب هستیم در خدمتون..

اعظم جون_امیر مامان..مگه نمیاید شما؟

امیر_چرا شما برید..منو غزل هدیه ها رو جمع میکنیم میایم.

اقا همایون_خیله خب پسر..حواست به دختر گلم باشه ها..دستت امانته.

و یه چشمک زد به امیر علی.

مانا ولی با خشم و عصبانیت نگاهش و ازم گرفت و رفت کنار امیر و گفت_عزیزم بازم تولدت

مبارک.امیدوارم ۱۲۰ ساله بشی.

و بلند شد و گونشو بوسید.

اگه بگم اتیش گرفتم دروغ نگفتم.درسته امیر هیچ تکونی نخورد و یه اخم کوچیکم کرد ولی من

واقعا انتظار دارم باهاش یه برخورد جدی بکنه.

نفهمیدم کی رفتن فقط وقتیکه امیر در سالن و بست و خیلی اروم برگشت سمت من که با ترس

وسط سالن ایستاده بودم به خودم اومدم.

امیر عصبی بود و هر لحظه به من نزدیکتر میشد.تازه به خودم اومدم.پاهام میخ زمین شده بود و

نمیتونستم اصلا جم بخورم.

از ترس تموم تنم یخ کرده بود و میلرزید.

از کنارم رد شد و پشت سرم ایستاد.با فاصله خیلی کم.

داغی نفساشو پشت گوشم احساس میکردم. با دستش لباسمو از روی شونم کشید پایین و روی شونه سفیدمو بوسید.

یه بوسه داغ

چشمامو بستم. بوسشم خشن بود. دستام یخ زده بود ولی سرشونه ام داغ کرده بود.

سرش و آورد کنار گوشم و گفت_ خب غزل خانم.. نظرت راجب امشب چیه؟

هنوز گیج بودم که بی هوا بازوم و گرفت و منو برگردوند سمت خودش. عصبی بود و صداشو برده بود بالا.

امیر علی_ فکر کردی من انقد بی غیرت و عوضیم بذارم زخم با هر کس و ناکسی برقصه و دست تو دست با هم تیک بزنی؟

قلبم مثل گنجیشک میزد و از ترس زبونم بند اومده بود.

چنگ زد تو موهامو سرم و آورد جلو و گفت_ که ازت خوشش اومده..اره؟

یهو ولم کرد که پرت شدم رو زمین و داد زد_ د غلط کرده بی ناموس..

عین شیر وحشی هجوم آورد سمتم که از ترس اومدم بلند شم ولی پاهام گیر کرد زیر پارچه لیز لباسم و لیزی سرامیکا هم نمیداشت بلند شم و دوباره خوردم زمین..

دوتا بازو هامو گرفت و بلندم کرد و داد زد_ رقص میخوای.. ترانه می خوای..اره؟

رفت سمت ضبط ۴ بانده تو سالن. دستاش از فشار عصبی در حال لرزش بود. از بین سی دی های روی زمین یه دونه گذاشت

تو دستگاه.

اومد وسط سالن و داد زد_ یا لا.. اینم اهنگ. برقص دیگه.. خالی کن خودتو.. چرا تکون

نمیخوری. ها؟ شایدم نمیخوای برا من برقصی..اره؟اره؟ عوضی؟

داشتم خفه میشدم. کاشکی گریه بگیره. کاشکی بغضم بشکنه.

امیر علی_د لعنتی داری داغونم میکنی چرا نمیفهمی؟ چرا نمیفهمی از دست تو و کارات در عذابم. چرا اومدی؟ چرا از دوباره سر و کلت پیدا شد؟ یه بار دیگه..میخواهی یه بار دیگه بخاطر یه نفر دیگه ولم کنی..اره؟ اینبار با کی؟ با دوستای خودم..

گر گرفت. هجوم آورد سمتم. بازوم و گرفت و گفت_ به جون خودت غزل که از همه دنیا واسم عزیز تری.. اینبار دیگه نمیکشم. نمیشینم نگات کنم. بلایی سرت میارم که روت نشه خودت و حتی تو اینه هم نگاه کنی.

داد زد_ فهمیدی؟

از ترس فقط سرم و تند تند تکون میدادم.

امیر علی_ غزل نبینم با هیچ پسری.. تاکید میکنم هیچ پسری جیک بزنی. اینبار و نادیده میگیرم چون خوده بهمن اومد معذرت خواهی کرد ولی به خدا قسم یه بار دیگه منو عصبی کنی بلایی به سرت میارم که از زنده بودن و نفس کشیدن پشیمون بشی.. من یه دیوونم از یه دیوونه هم باید بترسی. امیدوارم رفته باشه تو کلت!!

حرفاش که تموم شد عقب عقب رفت و تکیه داد به ستون وسط سالن و لیز خورد رو زمین. پلک چشم چپش میپرید. صورتش عین گچ سفید شده بود. دستاش میلرزیدن.
یه قدم رفتم جلو.

_امیر؟

صدامو نمیشنید. رفتم بالا سرش.

_امیر.. امیر علی عزیزم؟

حالش داشت بدتر میشد. دستاش یخ بودن. خدایا بهم رحم کن. چکار کنم.

تندی دویدم تو اشپزخونه و یه لیوان آب خنک اورم که نصفش ریخت سر راه. یه خورده بهش دادم. گشتم تو جیبش و یه دونه قرص خالی بدون پوشش پیدا کردم. نمیدونستم قرص چیه ولی گذاشتم تو دهنش و با اب بهش دادم خورد. نفساش بعد از چند لحظه ارومتر شدن. لرزش دستاش کمتر شد. خودش و کشید و دراز شد رو زمین.

سریع رفتم بالا. یه بالش و مانتو و کیف و شالمو اوردم و اومدم پایین. بالش و گذاشتم زیر سرش.

کنارش نشستم و دستاشو گرفتم تو دستم. از دست خودم عصبانی بودم. نباید حالش و خراب میکردم. منو بگو از دستش دلخور بودم. من که میدونم کاراش دست خودش نیست چرا دارم عذابش میدم.

یکم که بهتر شد بی حال چشماشو باز کرد.

با دیدن حال زارش دلم گرفت و بالاخره بغضم ترکید و اروم اروم اشکام ریختم.

_امیر ببخشید. بخدا نمیخواستم اذیت کنم. خودت هم میدونی که تقصیر من نبود. ولی ترو خدا اینجوری نکن با خودت. بخدا قسم به ارواح خاک مادرم طاقت دیدن ناراحتیت و ندارم. امیرم قول میدم بشم همونی که تو میخوای.. فقط تو خوب شو.. اروم شو. امیر..

نگاهم میکرد و من اشک میریختم و حرف میزد.

دستمو که تو دستش بود و محکم گرفت و برد کنار لبش و اروم روشو یه بوسه زد. یه بوسه از جنس عشق..

یه بوسه اروم بی خشونت..

ارام بگو دوستت دارم هایت را..

بیا نزدیک تر

میخواهم

صدای گرم نفس هایت

دیوانه ام کند...

امروز ۵ شنبه است. روز عقد من و امیر علی. خب داشتن استرس واسه هر دختری تو همچین روزی طبیعیه ولی واسه من از بقیه دخترا خیلی بیشتره.

از اون شب به بعد نه امیر و دیدم نه باهاش تماسی گرفتم. اونم تلاشی واسه دیدن منو شنیدن صدام نکرده. اونو نمیدونم ولی من فرصت میخواستم. دوست داشتم فکر کنم. درسته من خودم برای برقراری این رابطه قدم جلو گذاشتم و واسه سلامتی امیر از همه چیم گذشتم ولی این

رفتارایی که جدیداً ازش دیدم دست و دلم و خیلی لرزوند. به این چند روز نیاز داشتیم واسه فکر کردن واسه خاطر اینکه ببینم حاضرم واسش تا کجا پیش برم. باید یه چیزایی و برای خودم روشن می‌کردم. باید درست و منطقی تصمیم می‌گرفتم. با خودم گفتم فقط تا ۵ شنبه وقت دارم. بعد از اون هر چی که بشه من مسئولشم. باید تا آخر پاش و ایسم.. درسته از اول فکر می‌کردم سخته ولی دیگه نه تا این حد.

الان تو این چند روز میدونم که شاید رفتارایی خیلی بدتر از اینا درانتظارم باشه.

با شناختی که از امیر پیدا کردم مطمئن شدم که حالش اصلاً خوب نیست. با فراز صحبت کردم و همون روانشناسی و که روی روابط خودش و توکا نظارت داره رو بهم معرفی کرد. حتماً باید برم پیشش. دیگه همیشه ریسک کرداز شب تولدش خیلی ترسیدم. هیچ وقت انقد عصبی و ترسناک ندیده بودمش.. انقد سرخ بود که منتظر بودم هر لحظه سکته رو بزنه.

اون شب بزور زیر بغلش و گرفتم و سوار ماشینش کردم و اوردمش. بی حرف و در سکوت تا خونه خودمون اومدم. حالش خوب شده بود و میتونست رانندگی کنه.

در خونمون نگاهش کردم ولی اون اصلاً نگاهم نمی‌کرد. صداش زدم اروم گفت _ خسته ام..

بی حرف از ماشین زدم بیرون و رفتم تو و بعد از چند لحظه اونم رفت.

درسته از بی مهریش گریه کردم و اون ندید ولی بازم بهش حق میدادم. الانم از خدا فقط آرامش واسه امیر می‌خواهم و صبر برای خودم..

در اتاقم باز شد و افسون و توکا و پروا با خنده و سر و صدا اومدن تو که منو مثلاً آماده کن.

دوش گرفته بودم. موهام و جمع کرده بودم و با یه گیره بسته بودمشون.

یه مانتو دامنی سفید با پولکای طلایی پوشیدم و کفشای پاشنه بلند طلاییم. یه هد بند که همش از پولکای طلایی بود رو موهام کشیدم و شال حریر سفید و رو موهام اویزون کردم.

سایه طلایی زیر ابرو هام کشیدم و ریمل به مژه هام. رژ لب هلویی و رژ گونه ستش هم ارایشمو تکمیل کرد.

عطر زدم و کیف دستی سفیدمو گرفتم دستم.

تو کا کل کشید و ابجی غزاله و ترانه و فرانک اومدن تو اتاق.. اونا هم با دیدن من کل کشیدن و فرانک رفت و با اسپند دود کرده اومد و دور سرم گردوند.

افسون بغلم کرد و با بغض گفت_ کم نیاری خواهری؟

گونشو بوسیدم و گفتم_ خیالت راحت.

ابجی غزاله اومد و منو از بغل افسون کشید بیرون و اروم در گوشم گفت_ میدونم دوست داشتی امروز مامان هم پیشت بود. هر دختری ارزو شه ولی .. تنها نیستی گلم. مطمئن باش روح مامان هست. خوشحاله غزل.

خودش گریه کرد و قطره اشک چکیده از چشممو با سرانگشتش پاک کرد. بوسیدم و گفت_ سفید بخت بشی عزیزم. بخند امروز باید شاد باشی..

چهار ماشینه رفتیم تا محضر. جایی که امیر علی ادرس داده بود.

وقتی رسیدیم امیر دم در بود و دوتا از صمیمی ترین دوستاش که از قبل میشناختمشون هم پیشش بودن.

خیلی خوشتیپ شده بود. یه جورایی ست من بود. کت شلوار کرم و بلوز مردونه سفید. کراوات هم نبسته بود.. خیلی لباس تو تنش جلوه داشت.

چشم ازش گرفتم و همگی وارد محضر شدیم.

بخاطر شلوغی یه بیست دقیقه ای معطل شدیم تا نوبت ما شد.

خانواده امیر علی و عمش و خاله هاش و عموش هم که شوهر ابجی غزاله باشن هم بودن. بالاخره نوبتمون شد و رفتیم تو.

من و امیر علی نشوندن کنار هم بالای سفرهی عقد نمایشی تو محضر. اعظم چون چادر سفید حریری انداخت رو سرم. دخترا بالاسرم بودن و یه پارچه سبز رو سرمون گذاشته بودن و قند میساییدن.

مانا روبروم بود با اینکه یه لبخند کجکی رو لبش بود ولی نگاهش خیلی عصبی و پر نفرت بود.

همه کنارم بودن. فراز روبروم بود و با لبخند بهم چشمک زد.

نمیدونم امروز از صبح چرا همش یاد طاها میفتم. دیشب هم خوابش و دیدم. چیزی از خوابی که دیدم یادم نیست ولی استرس گرفتم. نکنه راضی نیست و روحش در عذابه. نگاهی از تو اینه تو سفره به توکا انداختم که یکی از لبه های پارچه رو گرفته بود و با خنده میگفت _عروس رفته گل بچینه.

مگه دارن خطبه رو میخونن؟ امیر کنارم بود و کلا بود و نبودش فرقی نداشت. اصلا نه حرفی میزد و نه نگاهم میکرد. شاید اونم مثل من استرس داره. استرس ازدواج با دختری که شاید بازم در آینده ولش کنه.

دستامو باز کردم و چشمامو بستم. تو دلم از مامان و طاها اجازه خواستم. مطمئنم هردوشون راضین. هردوشون خوشبختی منو میخوان. منم با امیر خوشبختم.. هر چقد سخت ولی خوشبختم. عاقد _عروس خانم دوشیزه غزل عابدینی. برای بار سوم عرض میکنم ایا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه معلوم به عقد دائم آقای امیر علی حداد در بیاورم؟ وکیلیم؟

مهریه معلوم؟ راستی مهریم چقد هست؟ یادم رفت موقعی که رفته بودم خواستگاری امیر مهریه رو ازش پرسیم..

اومدم دهن باز کنم که..

حس کردم یه بوی خوش زیر بینیم پیچید. جوریکه چشمای بستمو ناخوداگاه باز کردم. چقد این بو این عطر واسم آشنا بود. منو یاد طاها انداخت. نه عطر تنش بود نه عطری که استفاده میکرد.. ولی هر بار که میرفتم تو اتاقش این بو رو حس میکردم.. طاها همیشه واسم یه دوست و همراه خوب بود. طاها واسم دعا کن.. میدونم هستی.. دعا کن خوشبخت شم..

_با اجازه پدرم.. بله

صدای کل و دست و صلوات با هم قاطی شده بود.

عاقد _اقا داماد.. وکیلیم شما را به عقد دائم دوشیزه خانم غزل عابدینی در بیاورم؟

امیر علی_بله

و تمام. من شدم زن عقدی رسمی و شرعی امیر علی.. هیچکس نمیتونه بگه نه..هربلایی هم سرم بیاره کسی نمیتونه اعتراضی کنه..یه لحظه یه عرق سردی از تیره کمرم گذشت..نترس غزل..امیر خوشبختت میکنه.

چادر از سرم برداشته شد و نقل و شیرینی پاشیده شد. دوست امیر شیرینی تعارف میکرد. همه اومدن و تبریک گفتن و روبوسی کردن. کلی انگشتر و گوشواره و سرویس و نیم ست و طلا هدیه گرفتیم.

بابا میخواست واسم جهیزیه بگیره که امیر گفت خونه من تکمیله حتی بابا پیشنهاد داد که وسایل و عوض کنیم و من وسایل نو بگیرم که امیر گفت حق نداری یه دونه نخود با خودت بیاری..حتی نداشت لباس با خودم بیارم. خودش رفته یه سری لباس و وسایل مورد نیازمو خریده. دیروز که دخترا رفتن خونه امیر با اعظم جون که اونجا رو درست کنن میگفتن.

به جاش بابا هم پولش و گذاشت رو ماشینم و یه ماشین مدل بالا واسم خرید. چیزی که دوست داشتم. الانم تو پارکینگ خونه امیر بود و سوئیچش تو دستم ولی با این اخلاقای جدید امیر نمیدونم میتونم ازش استفاده کنم یه نه.

مراسم تموم شد. اینم عروسی دختر ته تغاری حاج عابدینی که جونشم واسش میداد. چقد ساده و بی سرو صدا.

غصه نمیخورم حسرتم نه ولی عجیب امروز دلم گرفته. دست امیر نشست روی دستم. نه سرد بود نه داغ.

مگه نمیگن الان باید دستاش داغ باشن پس کو؟

امیر علی_ غزل پاشو..بریم.

بغض داشتم. همین..بریم.

همه احساسش اولین جمله بعد از محرم شدنمون همین بود..بریم.

نگاهم به دست چپم افتاد. به رینگ ساده طلا سفیدی که امیر خودش رفته بود و تنهایی حلقه ها رو خریده بود. خوب بود. بد نبود. همه تعجب کرده بودن از انتخاب و سلیقه امیر. ولی فقط من میدونم که امیر داره جنگ و شروع میکنه.

امیر دستم و گرفت و اومدیم بیرون. عمه و خاله هاش بازم تبریک گفتن و رفتن.
فقط ما بودیم و خانواده امیر..

اعظم جون_ خب تشریف بیارید منزل ما شام تدارک دیدم..

فراز_ نه اعظم جون.. همه سوار ماشیناتون بشید می خوام ببرمتون یه جای توپ..

همه سوار شدن و منم همرا امیر سوار ماشین شاسی بلندش شدم.

دروغ چرا.. حالا که زنشم ازش خجالت میکشم.

همه ماشینا پشت سر هم بودن و دنبال فراز.

امیر علی_ حلقه دوستان نداری؟

دست کشیدم روش. لبخند زدم و گفتم_ دوست دارم. چون سلیقه تو.

اخم کرد و گفت_ من از دروغ..

پریدم بین حرفشو گفتم_ چرا فکر میکنی دروغ میگم. حلقه که قرار نیست منو خوشبخت کنه.. مهم تویی.

نگاهم کرد. بی هیچ حرفی. پخش و روشن کرد. یه اهنگ اروم و عاشقانه.

-امیر؟

امیر علی_ بله؟

_ تو.. الان چه احساسی داری؟

یه نیشخند زد و گفت_ من احساسمو شب بهت نشون میدم..

از خجالت سرخ شدم. سریع رومو برگردوندم. خاک تو سرم اصلا به این قسمتش فکر نکرده بودم. واسه اینکه دیگه حرفی نزنه صدای ضبط و زیاد کردم و تا برسیم اونجا حرفی نزد. هرچند که نگاه های گاه و بی گاهشو حس میکردم.

فراز اوردمون یه پارک. خیلی جای قشنگی بود. یه پارک گرد بود که تپه مانند بود و سنگ فرش میخورد و میرفت بالا. و خوبیش این بود که خیلی خلوت بود.

اول بردمون تا بالا و اونجا رو نشونمون داد. خیلی قشنگ بود. فضای سبز و نیمکتای رنگی و چراغای روشن و فضای نیمه روشن هوا و باد خنکی که میوزید حس خوبی بهم میداد.

فراز دوربینشو درآورد و از هممون چند تا عکس دسته جمعی گرفت و بعدش من و امیر و کثوندن و بردنمون و عکسای دوتایی از مون گرفتن. خیلی قشنگ شدن. ژستامون خیلی خوب از اب دراومد. اروم اروم اومدیم پایین و کنار ماشینا جا پهن کردیم و نشستیم. فراز از قبل تدارک همه چیو دیده بود. جعبه های شیرینی و پاکتای ایمیوه رو درآورد و از همه پذیرایی کرد.

بعدم سیستم ماشینشو روشن کرد و یه اهنگ شاد گذاشت و همشون ریختن وسط. پرهام و پروا و مهرداد و افسون و توکا و فراز و البته ارین عزیزم که بخاطر مراسم من مرخصی گرفته بود.

مانا ولی اخم کرده نشسته بود و هرچقد اعظم جون بهش گفت بره قاطی بچه ها قبول نکرد. به درک بشین تا بیوسی..

من و امیر علی کنار هم نشسته بودیم و با لبخند نگاه بچه ها میکردیم. خوبیه پارک به این بود که جای نسبتا پرتی بود و کسی نبود مزاحمون بشه.

فراز اومد و بزور دستای من و امیر و گرفت و کثوندمون وسط. بچه ها دورمون میرقصیدن و کل میزدن.

میدونستم همه این کارای فراز واسه امروزه .. که غصه نداشتن جشن و نخورم. واسه اینکه دید از صبح چقد تو خودمم و دلم گرفته. خواست روحیمو عوض کنه نخواست حسرت شادی و خنده و دست و رقص واسه عروسیم به دلم بمونه.

فراز دید امیر نمیرقصه با اینکه صمیمیتی باهاش نداشت دستشو گرفت و شروع کرد باهاش رقصیدن. افسون و توکا هم دور من بودن. پسرایه سمت و دخترایه سمت.

ارین از مون فیلم میگرفت. میخواست دوربین و بده مانا که بیکار ایستاده بگیره افسون نداشتش. گفت الان از حسودی میزنه همه فیلم رو پاک میکنه.

فراز رفت و بابا و بابا همایون و شوهر خواهرها رو هم آورد وسط.

بابای امیر دست منو گرفت و با من میرقصید. چقدم که شیک میرقصه.. معلوم شد امیر به کی رفته.

بازم فراز رفت و اینبار ابجیا و اعظم جون و فرانک و آورد وسط. بجز مانا که اخم کرده به گوشه ایستاده بود همه وسط بودن.

بابا همایون و بابای خودم پول درآوردن و رو سرمون شاباش میکردن. میون اون پولا گلای یاس شاباش شده رو سرم متعجبم کرد. ایستادم و با تعجب توکا رو دیدم که از تو کیفش گل یاس درآورد و ریخت رو سرم.. یه روزی طاها میخواست این کارو واسم بکنه.. حالا توکا کرد. لبخند مهربونی بهم زد نم اشک و تو چشمات دیدم ولی سریع به خودش مسلط شد و شد همون توکای شاد..

واسه اولین بار بعد از سالها خنده های از ته دل و بی اخم امیر و دیدم. دلم باز شد. چقد دلتنگ این خنده های قشنگ و مردونه بودم.

همه که خسته شدن حالا گرسنشون شده بود.

امیر علی رو کرد به جمع و گفت _ نوبت شام عروسیه..

و همه رو دعوت کرد شام توی رستوران.

در کمال تعجب بردمون همون رستورانی که توش خاطره خواستگاری از همدیگه رو داشتیم. لبخند اومد رو لبم. خواستگاری و عروسیمون همینجا بود.

یه میز بزرگ گرفتیم و هممون ی جا نشستیم. همه خوشحال بودن. میگفتن و میخندیدن و بازم ارین ازمون فیلم میگرفت .

منم خوشحال بودم. چقد از این کار فراز حس خوبی گرفتم چقد نیاز داشتم به این حداقل جشن خودمونی به اینکه یکی واسم دست بزنه دورم برقصه روسرم شاباش کنه و واسم کل بکشه. اینکه شب عروسیم حد اقل شامش و بخورم..

ارین_ غزل و امیر.. منو نگاه کنید.

با دوربینش روبرومون ایستاده بود و میخواست عکس بگیره.

امیر دستش و حلقه کرد دورم و روی بازوم گذاشتش. سرمو تکیه دادم به سرشو با لبخند بیه دور بین نگاه کردیم..

عکس قشنگی شد. شاید یه عکس به یادموندنی..

بعد از شام ایندفعه نوبت عروس گردونی بود که همه دنبال ماشین ما بیان و فراز هی با ماشینش
لایی بکشه و امیرم قشنگ جوابشو بده..

جلوی اپارتمان امیر یا بهتر بگم خونمون ایستادیم. همه پیاده شدن.

بابا دست منو گذاشت تو دست امیر و با صدای گرفته ای گفت_بی مادر بزرگش کردم..مراقبش
باش.

سرمو گذاشتم رو سینه بابا و از ته دل گریه کردم. دلم تنگ شده بود واسه مامان. بابا پیشونیم و
بوسید و بی حرف از کنارم رد شد. دیدم چشمای اشکیتو بابا .. فرار نکن.

ابجیا یکی یکی بغلم کردن و اونا هم گریه و اشک و دلتنگی..

فرانک گونمو بوسید و گفت_بالاخره بهش رسیدی..

با تعجب نگاهش کردم که گفت_میدونستم دوسش داری. خوشبخت بشی عزیزم..

و من جای دستای پر مهر مادرم دستای زحمت کشیده فرانک و بوسیدم. واسم هیچی کم نداشته
بود. گریه کرد. فرانکی که مثل کوه محکم بود امشب گریه کرد.

افسون و توکا هم گریه میکردن ولی نیومدن جلو. اونا هم رفتن و سوار ماشین شدن ولی صدای حق
هقشون به گوشم میرسید.

فراز اومد جلو بغلم کرد و گفت_بینمت عمویی. بابا مگه امیر علی ترس داره؟

رو کرد به امیر و گفت_امیر دخلمو اذیت نکنیا.. جونم به جونش بنده.

دست امیر حلقه شد دور کمرم.

امیر علی_مراقبشم..

بابا همایون پیشونیمو بوسید و اعظم جون منو امیر و با هم بغل کرد و اونم اشک شوق ریخت واسه
عروسیه یه دونه پسرش..

همه رفتن و فقط من موندم و امیر علی و خونه ای که مطمئنم روزای سختی و قراره توش
بگذرونم..

خونه از تمیزی برق میزد. وسایل اشپزخونه همه تمیز و براق و حتی یخچال هم عوض شده بود و جاش یه سایید بای سایید سیلور اومده بود.

سالنا همه تمیز و یه تغییراتی توی دکوراسیونش داده بودن. هر دو سالن پرده کشی شده بودن. پرده های مناسب رنگ فضا..

امیر رفت تو اتاق.. من وسط سالن ایستاده بودم. کجا باید برم؟ روم نمیشد برم تو اتاق. نشستیم روی یکی از مبلا.

چند دقیقه گذشت خبری نشد. خسته شدم.

بلند شدم و رفتم سمت اتاقا. در اتاق خواب باز بود. رفتم تو. امیر نشسته بود لبه تخت.. کتتش و درآورده بود و دستاش و بین موهاش فرستاده بود.

نگاهی به اتاق انداختم. تخت قبلی رفته بود و به جاش یه تخت بزرگ و سفید با تاج بزرگی که پارچه اش سفید و طرح های فیروزه ای بود تکمیل میشد. دو تا گل میز سفید و یه گلدون گرد شیشه ای که چند شاخه مریم توش بود. پرده های حریر سفید با خط های بلند فیروزه ای و یه قالیچه گرد فیروزه ای وسط سرامیکای سفید اتاق خودنمایی میکرد.

یه ساعت شکل اشعه های خوردشید به دیوار روبرو وصل بود. طرح دیوار ها کاغذ دیواری سفید با خط های ریز و کمرنگ فیروزه ای بود.

خیلی اتاق قشنگی بود کلا همه چیزش سفید و فیروزه ای بود و آرامشبخش..
رفتم جلو..

_حالت خوبه امیر؟

دستاشو کشید رو چشماشو گفت _ نه.. خوب نیستم.

کنارش نشستیم.

_تو که خوب بودی؟

نگاهم کرد. زل زد تو چشمام و طلبکارانه گفت _ الان بدم..

ترسیدم از لحنش. مثل کسی که دنبال شر بگرده حرف میزد.

بلند شدم ایستادم.

_من کجا باید لباس عوض کنم؟

اونم بلند شد ایستاد. دو دکمه اول لباسش باز بود و بلوزش از تو شلوارش دراومده بود.

دقیقا روبروم ایستاد.

امیر علی_همینجا..

اب دهنم و قورت دادم. غزل اروم باش. امیر علی شوهرته. حق نداری از این لوس بازی در بیاری. خودت هم میدونی هر ازدواجی تهش همینه دیگه..

سعی کردم چهارمو اروم نشون بدم.

_تو هم اینجا میمونی؟

نگاهش تغییر نکرد. ولی معلوم بود تو سرش هزار تا فکر وول میخوره.

برگشتم و رفتم سمت کمد سفید گوشه اتاق و در حالیکه گره مانتو مو باز میکردم گفت_اگه بخوای میمونم.

بازش کردم. چند دست مانتو و شلوار و شال و روسری. پایین کمد چند تا کفش و کیف ست. چند تا کشو پایین بود. لباس تو خونه ای و لباس زیر و لباس خواب.

از خجالت واسه چند لحظه چشمامو بستم. فکر اینکه امیر خودش رفته و اینارو خریده داغم میکرد. نفسمو فوت کردم.. بالاخره که چی.. امشب عروسیمه مثلا..

نمیدون چه احساسی دارم وقتی هیچیم مثل بقیه عروسا نیست چرا شبش باید مثل بقیه باشه.. هر کاری کردم دستم نرفت سمت لباس خوابا.

از بین لباسای تو خونه یه پیراهن سفید یقه باز با گلای ریز صورتی دراوردم. کوتاهیش تا روی زانوم بود که البته خودش دست کمی از لباس خواب نداشت.

بلند شدم و برگشتم ولی.. امیر نبود. یعنی چی؟ چرا رفت؟ یعنی منو پس زد یا نه رفت که خجالت نکشم؟ چرا جواب بعضی سوالا انقد سخته واسم؟

بدون اینکه در اتاق و بیدم مانتو و دامنم و در آوردم لباس پوشیدم.. موهامو باز کردم و توشون دست کشیدم.. کفشامو از پام دراوردم. کف پاهام که به سرامیکای خنک اتاق میخورد حس خوبی بهم میداد. انگشتای پاهامو کشیدم و ماساژشون دادم. رفتم روبروی آینه و از روی وسایل آرایشی روی میز با شیر پاک کن آرایشمو پاک کردم.

روم نمیشد با این لباس برم بیرون. تا الان جلوی امیر با این لباسا نبودم. جلوی هیچکس نه تنها امیر.. خب سخته.

رفتم کنار پنجره و پرده حریر اتاق و کشیدم. دست گذاشتم روی شیشه خنک و پیشونیمو بهش چسبوندم.. حس خوبی داشت.. امشب چی میشه خدا؟

هنوز پیشونیم رو شیشه خنک بود و غرق حس خودم بودم که پهلوام کشیده شد عقب.. امیر بود عصبی نگاهم کرد و گفت_ نمیفهمی با این لباس نباید بری جلو پنجره؟ واقعا درکت انقد پایینه؟ با تعجب نگاهش کردم.

_من.. اخه شب بود..

امیر_ شب یا روز.. این همه اپارتمان این روبرو هست و ماشالله همشونم پسر مجرد توشونه.. پرده ها رو محکم کشید و نگاهم کرد و گفت_ غزل من حوصله ندارم از فردا یکی از راه برسه بگه برو زنتو جمع کن زنت فلانه بلانه.. که به خداوندی خدا چیزی راجبت بشنوم خونت حلاله.. بغض گلمو گرفته بود.

_مگه من چکار کردم که بخوای چیزی راجب من بشنوی؟ مگه تا حالا چیزی شنیدی؟

پوزخند زد و گفت_ من چه میدونم؟ از خودت پرس..

خواست بره که دستشو کشیدم و برگشت.

_تو حق نداری راجب من اینجوری فکر کنی.. اگه به پاکیم شک داشتی چرا گذاشتی زنت بشم؟

امیر زل زد تو چشمام.. نفس نفس میزد_ که هرروز عذابت بدم..

دستم افتاد از رو دستش.. دهنم باز مونده بود.. ولی امیر انگار درد دلش تازه باز شده بود.

امیر علی_ که هر روز درد بکشی و من لذت ببرم. چون دیدی زجر کشیدنم دم نزدی.. من احمق بخاطر تو یه روز میخواستم از این دنیا دل بکنم. بخاطر تو اشغال رفتم ۵۰ تا قرص با هم بخورم همین مانایی که الان چشم دیدنشو نداری منو نجات داد. یه ذره معرفت اون شرف داره به تو بی معرفت.. چی از عشق حالته ها؟

به عشق تو شبا تا خرخره عرق میخوردم که فقط تو اون حالت نفهمیام کنارم باشی که حس کنم باهات بگم و بخندم که فقط من باشم و تو نه اون پسره..

روشو برگردوند و حرفش و خورد. خودشم میدونست دستش از دنیا کوتاست.

نشست لبه تخت.

امیر علی_ ۲۴ روز تو اسایشگاه بستری بودم. نه دیوونه بودم نه زنجیری فقط چشمم براه بودم. دکترها میگفتن افسردگیه ولی من فقط چشمم براه تو بودم. پشت پنجره اون اتاق سرد فقط منتظر تو بودم. شبا کابوس میدیدم.. من و تو و طاها. خنده های تو پوز خندای اون پسره صدای خنده ها و قیافه مردمی که منو با تمسخر نشون همدیگه میدادن.

یه دفعه بلند شد ایستاد و داد زد_ میفهمی.. من این همه درد کشیدم. تو هم باید بکشی باید درد منو بکشی تا من اروم شم..

هولم داد و از کنارم رد شد. چنگ زد به کنش و از خونه زد بیرون.

بغضم ترکید. نشستم رو زمین و زار زار گریه کردم. خدا چی کشیده.. چشم انتظار سخته تنهایی سخته منم همه اینا رو کشیدم ولی حس امیر.. حس خیانت حس خرد شدن غرور واسه پسر مغروری مثل امیر که تا اشاره به چیزی کرده در اختیارش بوده.. وای خیلی سخته.

خدایا من چی فکر میکردم.. فکر میکردم اونجا برای خودش خوشه و داره درسش و میخونه و من اینجا با مریضی و مرگ طاها دست و پنجه نرم میکنم. ولی خب منم کم نکشیدم خدا..

فکر افسردگیش خودکشیش حالمو خیلی بد کرد. من چطور باید کمکش کنم؟ چطور باید جبران کنم؟

از اتاق زدم بیرون. رفتم تو اشپزخونه و از بین دواها یه مسکن پیدا کردم و با اب خوردم. عطش داشتم.. سرم درد میکرد..

یهویی اومدن امیر تو اتاق باعث شد اصلا حواسم از لباسم پرت بشه و معذب نباشم.

خسته بودم.چشمام میسوخت ولی نگران امیر بودم.

بهش زنگ زدم.سه بار و هر سه بار جوابمو نداد.

رو تخت نرم و سفید اتاق دراز کشیدم و پتوی سفید و ساده ولی بزرگی و کشیدم روم.

چراغا خاموش بودن و چشمام از اشکایی که ریخته بودم میسوخت.بستمشون..

نمیدونم چند ساعت گذشت ولی صدای در اومد و بعد از چند لحظه بوی عطر امیر و بالا پایین شدن تخت.پس اومد.خیالم راحت شد.چشمام داشت گرم میشد که گرمی دستش و روی کمرم احساس کردم.نوازش ارومش روی پهلومو بازوم..منو اروم کشید تو بغلش و کنار گوشم اروم گفت_غزل..بیداری؟

بیدار بودم و منتظرش..امشب شب عروسیم بود.

چشمامو باز کردم.نگاهم به چشمای قهوه ایش افتاد که پر از رگه های قرمز بود.دلمو به درد آورد.امیرم خسته بود.

دستمو کشیدم روچشمامش.بستمشون..رو پلکاش رو ابروهاش روی ته ریش زبر صورتش..روی تک تک اجزای صورتش که واسه من قشنگ و دلنشین بود.

_امیر..ارومی؟

سرم و چسبوند به سینش و گفت_ تو که باشی ارومم.

حس خوب بودن امیر صدای نفساش هر چند نا منظم صدای دیوانه کننده طپش قلبش بخاطر این همه نزدیکی به هم گرمای اغوشش شب خوبی رو برام درست کرد.اون شب امیر مال من بود و من مال امیر..شب ما بود..یه شب اروم و عاشقانه که فقط صدای نفسای من و امیر اون آرامش عاشقانه رو بهم میزد..

نور خورشید از لای پرده ی حریر اتاق گذشت و باعث شد چشمامو اروم باز کنم.تنم کوفته بود.حس میکردم از یه ساختمونه چند طبقه پرت شدم پایین.

امیر نبود. لباسی که دیشب تنم بود الانم تنم بود ولی برعکس. خندم گرفت.
با هزار بدبختی بلند شدم و رفتم حموم و یه دوش طولانی گرفتم.
اومدم بیرون و یه تاپ دامن لیمویی پوشیدم و موهامو مرتب کردم. عطر زدم و یه رژلب به لبهام کشیدم.
اومدم بیرون. امیر توی نشیمن روی کاناپه خوابیده بود. نگاهی به ساعت انداختم ۱۱ بود.
رفتم تو اشپزخونه و چشمم به سینی های صبحانه روی اپن افتاد. لبخندی زدم. کار ابجیا و فرانکه.. کاشکی بیدارم میگردن.
یه لقمه خامه عسل خوردم و اومدم تو سالن کنار امیر علی نشستم. دستش و گذاشته بود رو پیشونیش.
دستمو رو سینه حرکت دادم که چشماشو اروم باز کرد و با دیدن من لبخند زد.
_بیدار نمیشی؟
نگاهی به لباسام انداخت . با خجالت سرم و انداختم پایین. دستی به گونه های سرخ شدم کشید و گفت_از کی خجالت میکشی؟
بلند شد نشست و منو نشوند روی پاهاش.
دستش و دور شکمم قفل کرد و گفت_ببخش اگه گاهی حرفام..
من نمیخواستم امیر جلو من بازم بشکنه. سریع پریدم بین حرفشو گفتم_همه چیز و فراموش کن امیر.. فقط به خودمون دوتا فکر کن. من دوستت دارم .
اروم گونش و بوسیدم.
بی قرار بغلم کرد و گفت_نه به اندازه من..
بلندم کرد و برد تو اشپزخونه و کنار خودش نشوندم. با هم صبحانه خوردیم و حرف زدیم و خندیدیم. اولین بار بود بدون بحث و نیش و کنایه با همه بودیم و بی دغدغه حرف میزدیم.
امیر علی_راستی مامان واسه عصری یه مهمونی زنونه گرفته.

و اسه چی؟

سرش و انداخت پایین و گفت بخاطر تو میدونست دوست داشتی جشن..

امیر من هیچی دوست ندارم الا تو.. فقط تو مهمی. هرچی تو بخوای منم میخوام پس خودتو اذیت نکن.

دستش و نوازش گونه روی دستم کشید و گفت مهربونیت و هیچ وقت نمیتونم انکار کنم.

بعد صبحانه مفصلی که بیشتر به نهار میخورد رفتیم توی نشیمن. من روی زمین نشستم و تکیه دادم به مبل و امیر هم اومد و سرش و گذاشت رو پاهام.

امیر علی غزل با موهام بازی کن.

و من چقد عاشق بازی کردن با موهای امیر بودم. دستم و فرستادم لابلای موهای قهوه ای امیر و تکونشون میدادم. انقدر این کار و تکرار کردم تا خوابش برد. خودمم خسته شدم. یه دستم تو دست امیر بود و یه دستم لابلای موهاش.

سرم و خم کردم و کنار دسته مبل گذاشتم و خوابم برد.

چشم که باز کردم روی تخت و تو اتاق بودم. کنار امیر. زل زده بود به چشمم.

لبخند منو که دید گفت چشمات خمارم میکنه..

امیر من بی جنبه ام دیوونم نکن. وای خدا این حرفای یهویییش این عشق واقعی تو چشماش کلافم میکرد.

خزیدم تو اغوشش و با ناز گفتم فقط چشمم؟

دستش و حلقه کرد دور کمرمو گفت دیوونت غزل.. دیوونه .

روبروی اینه ایستادم و به لباسم نگاه کردم. اینو امیر علی واسم خریده بود و بین لباسام بود ندیدمش. یه پیراهن سفید که بلندیش تا روی زانوم بود. دور کمرش یه کمربند باریک و ساتن مشکی میخورد که از پشت یه پاپیون بزرگ و خوشگل میشد. یقه گرد بود و دور یقش هم از همون ساتن مشکی میخورد. ساده بود ولی خیلی عروسکی و ناز بود.

موهامو درست کردم و حالت دار دورم ریختم. کفشای پاشنه سه سانت سفیدمو پوشیدم. یه ارایش ملیح رو صورتتم خوابوندم داشتمم عطر میزدم که امیر اومد تو اتاق.

با دیدنم ابروهاش پرید بالا و گفت_ همیشه نری؟

منم ابروهام و فرستادم بالا و گفتم_ نه..

اومد جلوتر و گفت_ خب اخه خیلی خوشگل شدی..

دستم و حلقه کردم دور کمرشو گفتم_ معلومه عروسیم؟

روی موهامو بوسید و گفت_ معلومه.. تو عروس خودمی.

خندیدم و گفتم_ ای کلک.. نگفته بودی پسر داری؟

دست کشید دور گردنم و به زنجیرم اشاره کرد و گفت_ خیلی قشنگه..

قلبم تند تند میزد. دعا دعا میکردم نپرسه از کجا؟

_مرسی.. بریم دیگه؟

امیر علی_ یه چیزی بپوش تا اونجا.

_باشه الان جوراب شلواری میپوشم.

امیر علی_ جوراب ناز که.. شلوار بپوش.

پوف عصبی کشیدم. شلوار جینمو پوشیدم و یه مانتو سفید و شال مشکی.

_تو کجا میری امیر؟

امیر علی_ یه سر میرم پیش دوستم کارش دارم. جشن که تموم شد میام اونجا.

با هم از اپارتمان اومدیم بیرون و منو رسوند خونشون.

با ورود من همه کل کشیدن و دست زدن. اعظم جون اسپند دود کرد.

همه زنای فامیلشون اومده بودن. ابجی غزاله و ترانه و فرانک و افسون و توکا و پروا و اوا هم

بودن. چقد دلم برانشون تنگ شده بود..

افسون و توکا کلی سوال پیچم کردن و بالاخره وقتی فهمیدن عروس شدم دورم میرقصیدن و کل میکشیدن. همه فهمیدن جریان چیه و اونا هم کل کشیدن. سرخ شدم از خجالت.

اهنگ گذاشتنو دخترا آوردنم وسط و همه در حال رقصیدن بودن.

کیک سه طبقه خوشگلی و که بابا همایون خریده بود و بریدم و خوردیمش.. اکثرا واسم هدیه آورده بودن.

مهمونی به صرف شام بود ولی من نخوردم خواستم شب با امیر بخورم.

جشن که تموم شدهمه رفتن. ابجیا بوسیدنمو و دیگه اخراش داشتن گریه زاری میکردن. از فرانک حال بابا رو پرسیدم گفت دلتنگته و تو خونه بند نمیشه.

مهمونا که رفتن فقط من موندم و مانا و سه تا از دخترای فامیلشون که خیلی دخترای خوبی بودن. با کمک هم خونه رو جمع و جور کردیم. با مانا اصلا حرف نمیزدم. حوصلشو نداشتمو اونم فکر کنم همین نظر و داشت.

زنگ و زدن و امیر و باباش اومدن. جلوی بابا همایون روم نمیشد با این لباس رفتن و جوراب شلواری ضخیم و مشکی که با خودم آورده بودم و پوشیدم. میدونستم امیر خوشش نیامد حتی جلوی محارم هم خیلی باز بگردم.

بابا همایون دست انداخت دور کمرمو منو نشوند کنار خودش و کلی سربه سرم گذاشت و بعدشم رفت تو اتاقش تا لباساشو عوض کنه. اعظم جون هم رفت تو اشپزخونه تا غذا رو گرم کنه و سه تا دخترای فامیل امیر علی هم تو اشپزخونه در حال شستن ظرفا بودن.

فقط من و امیر علی و مانا تو سالن نشسته بودیم.

مانا زل زد تو چشمامو با خنده خبیثی گفت _ غزل جون چقد گردنبندت قشنگه..

قلبم از کار ایستاد. امروز چرا همه به زنجیر من گیر دادن.

_ ممنون.

فکر نمیکردم انقد پست و عوضی باشه که این جمله رو ازش بشنوم..

مانا_ شنیدم هدیه نامزد سابقته..خدا رحمتش کنه چقدم که با سلیقه بوده..معلومه با عشق انداخته گردنت که هنوزم درش نیاوردی..

و با لبخندی که عوضی بودنشو خیلی به رخ میکشید از کنارم رد شد و رفت تو اتاق.

حتی جرات نداشتم سرم و برگردونم سمت امیر.میدونستم الان فوق فوق عصبانیه.

خواستم بلند شم که صدای عصیشو شنیدم.از لای دندونای بهم چسبیدش گفت_ بشین..جم نمیخوری غزل.

بغض کردم.ترسیدم.خدا لعنتت کنه مانا.گفته بود زندگیمو جهنم میکنه این از اولیش.

نفهمیدم چطور شام خوردیم و چی خوردیم و چطوری خداحافظی کردیم.امیر عصبی بود و اعظم جون هم فهمیده بود.

تو ماشین ساکت نشسته بودم و حتی نفس هم به سختی میکشیدم.

دستشو محکم دور فرمون چسبیده بود و تند تند و عصبی نفس میکشید.

ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و رفتیم تو.

پامو گذاشتم تو خونه.عذاب وجدان گرفتم.من باید بهش میگفتم.پشت سرم بود.

اروم برگشتم سمتش که سیلی محکمش بد جور نشست رو صورتم.

بغض داشتم ولی اشک نریختم.میدونستم گریه کردنم بدتر عصیش میکنه.

منو چسبوند به دیوار تو راهرو گفت_ میدونستم یه اشغالی..دروغگوی عوضی.همه حرفات دروغ بود.هنوزم به یادشی..هنوزم دوسش داری.

اشکم چکید..گریه کردم.طاقت نیاوردم.

_ نه امیر به خدا نه..از اولشم نداشتم.بخدا دوسش نداشتم.

داد زد_ خفه شو لعنتی..

زنجیر و گرفت تو دستش و گفت_ پس این چیه؟این نشونه چیه؟انقد بهش وفاداری؟انقد که

یادگاریاش هنوز اویزونته؟اره؟د اخه لعنتی اگه نتونستی فراموشش کنی چکار من داشتی؟

_امیر بقران اشتباه میکنی..

داد زد_قسم نخور کثافت..

و زنجیر و محکم گرفت و کشید و پارش کرد.پرتش کرد خورد به دیوار و نمیدونم کجا پرت شد.

گردنم تیر میکشید.جای کشیدگی زنجیرش میسوخت..گلووم بغض داشت.سینم میسوخت..

با نفرت زل زد تو چشمام و گفت_ازت متنفرم غزل.

هولم داد و از خونه زد بیرون.

انقد گریه کرده بودم که چشمام در حال سوختن بود.به سختی بلند شدم و رفتم تو سالن که تلفن زنگ خورد.یه نگاه به شمارش انداختم و با بغض جواب دادم.

_سلام انا..

اناهیتا که صداش با تاخیر میومد گفت_سلام غزلی خوبی؟امیر خوبه؟

_نه..

زدم زیر گریه.میدونم نباید تو کشور غریب میترسوندمش ولی دست خودم نبود.

اناهیتا با ترس گفت_غزل..الو؟چی شده؟امیر خوبه؟واسه چی گریه میکنی؟

بریده بریده گفتم_امیر علی..منو زد.

اناهیتا_دعواتون شد؟سر چی؟ای بابا این پسره هنوز ادم نشده؟

_انا..من.خب اشتباه از من بود.ولی..فکر نمیکردم منو بزنه.

یاد سیلی که تو فرودگاه ازش خوردم افتادم.هردوتاش درد داشت..

اناهیتا_غزل میدونم نباید از امیر طرفداری کنم.چون در هر صورت کارش اشتباه بوده.من که

نمیدونم سر چی دعواتون شده ولی باور کن دست خودش نیست.این عصبی بودن و تند

شدنش.روی تو حساسه.درسته خیلی شکاک شده حتی به منو مامان اما واسه تو خیلی بیشتزه.ترو

خدا حساسش نکن.غزل امیر تازه داره بهتر میشه..در جریان که هستی؟

_اره..میدونم.تقصیر من بود.

اناهیتا_اینطور نگو گلم..میدونم امیر داغ کنه هیچی حالیش نیست ولی تر و خدا به دل نگیر..کمکش کن.

انا کلی باهام حرف زد و در نهایت بازم اروم شدم و هیچی ازش به دل نگرفتم.تا دیر وقت منتظرش شدم.زنگ زدم بازم جواب نداد.سه شب همین شکلی گذشت.امیر یا نبودش وقتی هم که میومد کلمه ای باهام حرف نمیزد.وقتی هم خودم میخواستم صحبت کنم بلند میشد میرفت تو اتاق کارش..خیلی لحظات بدی بود.در واقع بدترین تنبیهی که برام در نظر گرفته بود سکوتش بود..این سه شب و تو سالن و روی کاناپه خوابید.دلَم واقعا دلتنگش بود..

بالاخره شب چهارم اومد و تو اتاق خوابید.فکر کنم دلش برام سوخت.بغض کردم.

دلَم بی تابش بود.قلبم واسه داشتنش خودش و به سینه میکوبید.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم چشمامو بستمو خودم و هل دادم تو بغلش و سرم و گذاشتم رو سینش.

_میبخشیم؟

صدام میلرزید..

امیر علی_نبخشیده بودمت که الان تو بغلم نبودی.

_امیر بخدا من..

امیر علی_هیس.ولش کن غزل.یادم نیار.دیگه نمیخوام راجبش چیزی بشنوم.

امیر دلش خیلی پاک و بی کینه بود.اگر قبل از این اتفاقا و این دوری و این بیماری داشتمش قطعاً من خوشبخت ترین زن دنیا بودم.هر چند که الان هم با داشتن امیر حتی با این وضعیت بازم من بهترین مرد دنیا رو دارم..

دوازده روز از ازدواج من و امیر میگذره.تو این مدت بعد از اون شب کذایی و سه شب بعدش که تو تنهایی من گذشت با هم مشکلی نداشتیم.

بالاخره زنجیر پاره شده طاهارو پیدا کردم..زیر یکی از مبلا افتاده بود.دلم نیومد بندازمش یا بفروشمش..حس میکردم طاهار عذاب میکشه ..شب اخر بهم گفته بود هیچ وقت درش نیار .نمیتونستم که با امیر لج کنم.هیچ طوری هم نمیتونستم بهش بفهمونم که گذاشتن این زنجیر تو گردنم معنای خاصی نداره و البته گذاشتنش هم اصلا کار درستی نبود.تصمیم گرفتم قایمش کنم.همینکه پیشم باشه هم شاید روح طاهارو اروم کنه.

پا گشا رفتنا و مهمونیا شروع شد.خونه بابا و ابجی غزاله و ابجی ترانه..فامیل نزدیک و دوست و اشنا.فامیلای امیر علی و کلا هر کسی که باهاشون رابطه نزدیکی داشتیم.

یه شب هم فراز هممونو خونش دعوت کرد.شب خوبی شده بود.

امیر روحیش بهتر شده بود.میخندید و من با دیدن خنده های فارغ از غمش تمام سعیمو واسه بهبودی روحش انجام میدادم.

یه هفته بعد از عقدمون امیر رفت سر کار.دانشگاه و شرکتی که مشاور بود.

بعضی شبا میرفتیم و توی یه پارک خلوت مینشستیمو امیر از دانشجوهایش تعریف میکرد.از پسرا که اونو با همکلاسیاشون اشتباه میگرفتن و از دخترا که تا میفهمیدن امیر استادشونه سعی در دلبری کردن داشتن.

سعی میکردم حساسیت نشون ندم.فقط من میدونستم که امیر دیگه از هرچی دختره حالش بهم میخوره..

حتی گفت سر کلاسام توی اولین جلسه بهشون گفتم که من تازه ازدواج کردم.همیشه هم حلقه رینگ سادش دستش بود.

زندگیمن بد نبود ولی خب خیلی هم عاشقانه نبود.امیر همونطور که خوب بود گاهی هم بد میشد. نمیتونستم ذره ذره اب شدنش و ببینم.میدونستم خیلی سعی میکنه جلوی من خوب باشه و عادی رفتار کنه یا فقط منتظر یه حرکت اشتباه از منه تا بدجور منو بکوبونه .درسته لبخند میزد ولی خنده هاش با خنده های چهار سال پیشش اصلا قابل مقایسه نیست.

زندگی ما فقط روزمرگی بود.تو این ده دوازده روز بی دعوا و سر و صدا بوده ولی حسش و درک میکنم.وقتی که بهم زل میزنه و خیره میشه تو چشمام بعد از چند لحظه صورتش چنان سرخ میشه و نفساش تند که میدونم یاد چهار سال پیش افتاده.واسه همین سریع از جلو چشمش بلند

میشم. میرم تو اشپزخونه و خودمو مشغول میکنم. بغض میکنم گریه میکنم ظرف میشورم و اشک میریزم.

با فراز حرف زدم و ادرس و شماره روانشناسه رو گرفتم. نمیتونستم برم و پیام پیشش نمیخواستم امیر علی به رفت و امدام حساس بشه. من حتی مزون هم به مدت نمیرفتم.

فراز با دکتربه که دوستش بود صحبت کرد و قرار شد با من تلفنی صحبت کنه و کمک کنه.

روزی که بهش زنگ زدم صدای یه مرد جوون و پشت تلفن شنیدم. راضی نبودم. کاشکی نمیتونستم با یه خانم دکتر صحبت کنم ولی فراز خیلی تعریفشو داد و خیالمو راحت کرد که مرد مورد اطمینانیه و از اشناهاشه و البته متاهله..

وقتی جلسه اول باهاش صحبت کردم فقط بهم میگفت اول باید خودت اروم باشی. به خودت و زندگیت آرامش بدی و مسلط باشی تا بتونی به شوهرت هم کمک کنی..

باید صبوری به خرج بدی. از پیشینه امیر که گفتم میگفت بیچاره حق داره. دچار شوک خیلی بدی شده. از یه طرف از دست دادن عشق چندین و چند سالش و از یه طرف غرورش که واسه هر مردی اندازه جونش مهمه خیلی وحشتناکه.. این درد و فقط یه مرد مغرور میتونه درک کنه نه حتی یه زن عاشق..

دکتر خیالمو راحت کرد که میتونه کمک کنه و گفت هر وقت که بخوامو هر موقع که مشکلی پیش اومد میتونم باهاش در تماس باشم..

امروز صبح که از خواب بیدار شدم امیر نبود. امروز کلاس نداشت پس رفته بود شرکت. هفته ای سه بار میرفت اونجا.

تخت و مرتب کردم. دست و رومو شستم. تو اینه یه نگاه به خودم انداختم. انگار نه انگار تازه عروسم ابرو هام شکل چمن مصنوعی شده بود. باید برم ارایشگاه.

خونه مرتب بود و کار خاصی نداشتم. یه صبحانه سر پایی خوردم و ظرفای دیشب و شستم. یه بسته گوشت چرخ کرده دراوردم..

امروز اصلا حال و حوصله ندارم. کاشکی میرفتم مزون. تو این مدت طرح میزدم و میدادم افسون میبرد. نمی خواستم امیر حساس شه. نمیخواستم فکر کنه کارم مهمتر از خودش و زندگیمونه..

باید واسه یخچال هم خرید میکردم. آماده شدم و سویچو برداشتم و رفتم پایین. گوشیم شارژ نداشت. دیشب تا دیر وقت داشتم بازی میکردم. جوریکه دیگه امیر بزور از دستم کشیدش..

زنگ زد به امیر که بگم شارژ گوشیم داره تموم میشه نگرانم نشه ولی جواب نداد.

سوار ماشینم شدم واسه اولین بار.. خیلی راحت بود. دوسش داشتم.

تو اینه ماشینم بزم نگاهم به صورت پر از موی خودم افتاد. اه.. چقد مزخرف.

یه ارایشگاه خوبی نزدیکای خونه بود. رفتم اونجا. انقد شلوغ بود که وقتی اومدم بیرون دو ساعت گذشته بود. صورتمو اصلاح کرده بودم. ابرو هامو خیلی خوش مدا برداشته بود و رنگشون کرده بود. چتری هامو مدل قشنگی کوتاه کرده بود. صورتم باز شده بود. اخییش.

نگاهی به گوشیم انداختم. وای خاموش شده.

سریع رفتم یه سوپری و وسایل مورد نیازمو گرفتم و از میوه فروشیه بغلش هم سیب زمینی و پیاز و خیار گوجه خریدم. میوه هم داشتیم.

سریع سوار ماشینم شدم و تا ترافیکا رو هم رد کردم ساعت ۱,۴۰ دقیقه رسیدم خونه.

پاکتا رو برداشتم و سوار اسانسور شدم. انقد سنگین بودن دستم در حال کندن بود. کفشای امیر دم در بود. وای اومده.. نهارم درست نکردم.

داشتم بازنگ در ور میرفتم که در باز شد و هیکل امیر جلوی صورتم پدیدار شد.

چنان اخمی رو صورتش داشت که پاهام خود به خود سست شدن. خدا فکر کنم باز گند زدم.

به زور لبخندی زدم و دستپاچه گفتم_سلام..

جوابمو نداد ولی کشید کنار که برم تو..

قلبم تند تند میزد. میدونستم عصبانیه. نباید به روی خودم میاوردم.

کیسه های خرید و گذاشتم رو اپن و گفتم_وای چقد خسته شدم.. از کت و کول افتادم.

برگشتم عقب که دیدم امیر با اخم داره نگاهم میکنه.

امیر علی_ کجا بودی؟

اروم غزل. حرفای دکتر و یادت نیست؟ اروم باش..

_ معلوم نیست. خرید رفته بودم.

امیر علی_ از کی؟

_ خب.. اول رفتم ارایشگاه کارم طول کشید و بعدش هم رفتم خرید کردم..

نگاهش چرخید تو صورتتم. مثل اینکه تازه متوجه صورت بی موی من شده بود.

با همون اخم وحشتناک گفت_ گوشتت چرا خاموشه؟

_ ش.. شارژ نداشت. یادت نیست دیشب داشتم بازی میکردم. صبح که خواستم برم دیدم شارژ

نداره بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی. از ارایشگاه اومدم بیرون دیدم خاموش شده..

یه قدم اومد جلو که از ترس رفتم عقب.

امیر علی_ وحی منزل بود امروز بری ارایشگاه؟؟

_ خو.. خوب بیکار بودم. حالا مگه طوری شده؟

قلبم تند تند میزد. اخماش وحشتناک تو هم بودن.

دستش که رفت سمت کمر بندش از ترس پاهام سست کردن. دستام یخ زدن. منظورش چیه؟

بازش کرد و با یه حرکت کشیدش بیرون.

چشمامو سریع بستم و گفتم_ امیر.. این کارا یعنی چی؟

امیر علی_ منو خر فرض کردی؟

داشت تو چشمام اشک مینشست. خدا مگه من چکار کردم؟ وای خدا..

چسبیدم به دیوار و اون دو قدم با من فاصله داشت.

امیر رو گوشام شاخ میبینی؟

_ امیر بخدا به جون بابام من رفتم ارایشگاه. اصلا.. اصلا بیا زنگ بزن اسم ارایشگاهش نیکو

بود. پیرس من کی اونجا بودم. بعدم از میوه فروشیه نزدیک خونه خالت اینا خرید کردم. بخدا راست

میگم امیر..

بغضم داشت میترکید. از ترس دستامو تو هم گره میدادم.

یهو امیر کمر بندش و آورد بالا و من از ترس جیغ کشیدم و چشمامو بستم و هر لحظه منتظر بودم که درد کمر بند بخوابه رو تنم ولی چرمی کمر بند و دور کمرم احساس کردم.

چشمامو باز کردم.

امیر کمر بند و انداخته بود دور کمرمو و منو کشید سمت خودش و با همون اخم وحشتناک گفت_ بوس یا گاز؟؟

چشمام باز مونده بود. امیر هنوزم اخم داشت. با تعجب نگاهش کردم. دستام رو سینهش بود و خودم تو اغوشش و اون دستش به کمر بندش بود که با اونا منو مهار کرده بود.

_چی؟

امیر با اخم گفت_ اگه نگی خودم انتخاب میکنم.

پسره بیشوور. قلبم ریخت. گفتم دیگه امیر علی انقد وحشی نیست!!

_منو ترسوندی؟

امیر علی_ حقت بود. منم ترسیدم وقتی جواب تلفنمو ندادی و گوشیت خاموش شد.

_خب.. از عمد که نبود!

امیر علی_ ولی مال من از عمد بود.

_خیلی لوسی..

امیر علی بازم با اخم گفت_ نگفتی.. بوس یا گاز؟

_خودت انتخاب کن.

چشماشو شیطون کرد و گفت_ مطمئنی؟

_اوهووم..

امیر علی_ لپو بیار جلو..

وای تصور گاز گرفتن از لپم خیلی دردناک بود. ولی خو امیر خواسته بود. چشمامو بسته بودمو دستامو مشت کرده بودم و ناخود آگاه هی صورتمو عقب عقب میبرد.

امیر علی_ انقد وول نخور..

اومدم حرف بزدم که نرمی بوسه گرمش و رو گونم حس کردم..

بدنم از اون سفتی و ترسیدن دراومده بود. الان سرشار از محبت مردم بودم. تموم تنم و یه حس خوب گرفته بود. حس خوب داشتن امیر.. به نظر خودم که من خوشبخت ترین زن دنیام..

هنوز تو حس و حال خودم بودم که لپم کشیده شد بین دندونای تیز امیر و جیغمو دراورد..

_ نامرد.. نه.

من جیغ میزدم و اون ولم نمیکرد..

بالاخره دل کند..

خندید و گفت_ زیادی بهت خوش گذشته بود..

_ خیلی بدجنسی.. دردم گرفت.

لپمو پاک کرد و گفت_ حالا واسه چی رفتی خوشگل کردی؟

همونطور که گونمو ماساژ میدادم گفتم_ واقعا دلیل بهتر از اون چمن مصنوعیا می خوای؟

یه دفعه زد زیر خنده و گفت_ اره راست میگی.. حتی از ته ریش صورت منم بدتر بود..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و یکی محکم کوبیدم تو سینش..

_ پررو..

خندش که اروم شد.. زل زد تو صورتم.. تو چشمام.. چشماشو بست. اخم نشست بین

ابروهاش. ترسیدم..

دستاشو ول کرد و کشید عقب. دست کشید کنار شقیقه هاش.

یه قدم رفتم جلو.

_ امیر خوبی؟

چیزی نگفت و رفت سمت اتاق.

_امیر.. کجا؟ زهار نمیخوری؟؟

یه دفعه داد زد _دست از سرم بردار. تو اتاقم نیا.

رفت تو اتاق و در و محکم بهم کوبید.

دلَم گرفت. نشستم رو زمین. چرا قد خوشیه ما انقد کوتاهه.. خدا کی درست میشه؟ کی امیر خوب میشه؟ کی میرسه که شیرینی این لحظه هامون یه دهنمون زهر نشه؟؟ یه قطره اشک از چشمم چکید..

اروم غزل.. بالاخره درست میشه..

دراز کشیدم رو سرامیکای خنک سالن و چشمامو رو هم گذاشتم..

دماغمو کشیدم بالا و گفتم _گریه نکن توکا.. اشکال نداره.

توکا هم مثل من در حال گریه کردن بود.

توکا_ یعنی چی اشکال نداره.. مگه ممکنه غزل؟

چشمامو روی هم گذاشتمو مچ پاهامو تند تند تکون میدادم. از درون در حال سوختن بودم. داشتم اتیش میگرفتم.

توکا_ غزل.. میدونم همش بخاطر منه. میدونم امیر علی از من خوشش نیماه ولی.. بذار باهش حرف بزنم شاید راضی شد؟؟

یه اه از ته دل کشیدم.

_بی خیال توکا.. مهم نیست. خودت و اذیت نکن.

توکا_ چی چیو مهم نیست؟ میدونی فراز چه حالیه؟ مثل اسپند رو اتیش شده.. مجبور شدیم هزار تا دروغ تحویل بابات بدیم. اخه مگه میشه؟

_فعلا که شده.. نگران بابا نباش. خودم واسشون توضیح میدم. فقط فراز و اروم کن..

صدای گریه های ریز ریزش از پشت تلفن میومد. گلوم یه بغض گنده داشت.

_مبارکت باشه خواهری..

و قطع کردم. نتونستم حتی خداحافظی کنم. حتی بگم به فراز بگو که ارزوم خوشبختیشه..
تند تند نفس میکشیدم که مثلا مبارزه کنم با ریزش اشکام.. حالم بد بود. داغون بودم. اصلا فکرشم
نمیکردم اینجوری بشه..

نمیدونم چرا بلند شدم و رفتم تو اتاق کار امیر علی. خونه به این بزرگی رفتم تو اتاق موکت کاری
شده امیر و کنج دیوار نشستم. زانو هامو بغل کردم و خودمو اروم تکون میدادم.

اخرم نشد.. اومدن اشکایی که میخواستم نیان.. ریختن رو گونه هام.

امشب نامزدی فراز و توکا بود و من.. حق نداشتم برم. چون اجازه نداشتم.. چون امیر گفت حق
نداری بری..

امیر گفته بود محاله بذارم پاتو تو جشن و شادیه این دختره بذاری..

یاد سه شب پیش افتادم. فراز و بابا و فرانک رفته بودن خواستگاری توکا.. خانواده ها چون از علاقه
این دو تا خبر داشتن موافقت کردن و قرار نامزدی و گذاشته بودن واسه سه شب بعد..

وقتی فهمیدم از خوشحالی رو پاهام بند نبودم. انقد هیجان زده بودم که اصلا به هیچی فکر
نمیکردم. به فراز زنگ زدم و کلی قربون صدش رفتم و بهش تبریک گفتم. خیلی خوشحال بود و
صداش پر از شادی.. چقد خوشحالم که فراز داره خوشبخت میشه..

شب که امیر اومد با هیجان واسش تعریف کردم ولی اون پوزخند زد و گفت _این خواهر و برادر
کارشونو خوب بلدن..

یه لحظه ایستادم.. داشتم جملشو حلاجی میکردم..

کتش و از تنش دراورد و گفت _به نظر من حیفه فراز.. کاشکی بیشتر فکر میکرد.

با ابروهای بالا رفته گفتم _بهتر از توکا؟ توکه خودت توکا رو میشناسی.. دختر خیلی خوبیه..

لباس راحتی پوشیده بود.. نشست پشت میز شام و گفت _حالم ازش بهم میخوره..

یه لحظه اخم کردم. خب دوست نداشتم راجب توکا اینجوری بگه.. ولی به روی خودم نیاوردم. نمیخواستم حساسش کنم.

دکترش گفته بود اصلا نباید بفهمه که تو به چیزی حساسیت داری.. مسئله ای کاری شخصی غیر از اون نباید واست مهم باشه.. باید فقط اونو در اولویت قرار بدی.. باید بدونه که از تمام دنیا فقط اون واست مهمتره.

یه قاشق از ماکارونی خوش رنگ و خوش طعممو گذاشتم دهنم و گفتم_ایشالله که خوشبخت بشن.. مهمم فرازه که دوسش داره. ما خودمون کارای مهمتری داریم!!
با لبخند نگاهش کردم..

همونجور که غذا میخورد گفت_چه کاری؟

یه قاشق سالاد شیرازی گذاشتم دهنمو گفتم_باید بریم خرید.

سرش و آورد بالا و گفت_چیزی نیاز داری؟

و دوباره مشغول خوردن شد..

یه قلوپ از دوغمو خوردمو گفتم_وا..امیر باید بریم خرید. من واسه جشن لباس ندارم..

امیر علی_ما نمیریم.

و لیوان نوشابشو یه سره رفت بالا..

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم.. یعنی چی این حرف؟

_منظورت چیه؟

امیر علی خیلی بی تفاوت گفت_یه بار گفتم شنیدی.. ما نمیریم.

با دستمال دور دهنشو پاک کرد و از سر میز شام بلند شد و رفت.

مات رفتنش بودم.. چرا ما نباید بریم؟ مگه میشه من نرم نامزدی فراز؟ اصلا مگه ممکنه.. وای خدای

من.. فراز.. تنها حامی و پشتیبان من تو این چهار سال..

سریع بلند شدم و رفتم تو سالن دنبالش.

تو نشیمن روی کاناپه دراز کشیده بود و با کنترل تلویزیون کانالا رو بالا و پایین میکرد.
کنارش روی زمین نشستیم و دستم کنار سرش بود. نمیدونستم چه جوری بهش بگم که عصبانی نشه.

_امیر..من..خب میدونم تو از توکا دل خوشی نداری ولی باور کن فراز..

امیر علی_تمومش کن غزل..خستم..یه حرفم دوبار تکرار نمیکنم..گفتم نه..یعنی نه.

_امیر اصلا دل خودم هیچ..بابا نمیگه واسه چی نمیخوای جشن عموت بیای..ابجیام فامیل..

یهو بلند شد و عصبی داد زد_به کسی ربطی نداره..من شوهرتم..میگم نه یعنی نه..حالم از اون دختره دورو بهم میخوره بعد اجازه بدم بری جشنش.

_امیر من کاری به توکا ندارم..فراز عمومی منه..خودت میدونی چقد دوسش دارم..

داد زد_تو غلط میکنی دوسش داری..

چشمام گشاد شده بود..اصلا باور نمیکردم..امیر حتی به فراز هم حساس بود.

_امیر ..اون عمومی منه.

امیر علی_هر خری میخواد باشه..دیگه تمومش کن..اه اعصاب نمیداره واسه ادم..

و با عصبانیت از خونه زد بیرون.

بغض بدی تو گلوم بود..چکار کنم خدا..چرا امیر داره اینجوری میکنه؟ چرا همه چی انقد پیچیده شده؟

مطمئنم فراز با نرفتن من خیلی ناراحت میشه..چقد دلم پر میکشه الان برم اونجا..حتما همه

جمعن..ولی با این اخلاق امیر..

رفتم کنار پنجره..پایین ایستاده بود تو کوچه..با همون لباسای تو خونه..کلافه هی دست میکشید تو موهانش و تند تند راه میرفت.

خواستم زنگ بزنم به دکترش ولی اصلا حوصله نداشتم.

خسته شده بودم..یه جورایی از این زندگی و از رفتارای امیر.

خدا مگه من چقد طاقت دارم؟ بالاخره یه جایی یه روزی کم میارم.. ولی نذار خدا.. امیر و دوستش دارم.. نذار خسته بشم..

فرداش افسون زنگ زد خونمون و گفت که جواب آزمایششاشون خوب بوده.. با خوشحالی تعریف میکرد و میگفت همه چی داره عالی پیش میره.. اما من اینجا با اینکه لبخند به لب داشتم و صدام شاد بود اشکام هم در حال ریختن بودن.. شاید اشک شوق بود شایدم اشک اسارت..

افسون_ خوبی غزل؟

نبودم.. اصلا خوب نبودم.. شاید خیلی مسئله مهمی نباشه نرفتن به جشن فراز ولی واسه من که دو ماهه دارم بی محبتی میبینم دو ماه دارم اسه میرم اسه میام که امیر ناراحت نشه واسه غزلی که چهار سال تمام تنها مرد زندگیش فراز بود فرازی که مثل کوه کنارم بود و اشکامو پاک کرد و لبخند به لبم آورد واسه غزلی که عمو فرازش و اندازه جونش دوست داره خیلی سخته.. نمیدونم شایدم بهونه بود.. من خسته بودم..

_ نه افسون.. خوب نیستم!

نگران گفت_ غزل.. چی شده؟

با بغض گفتم_ امیر نمیداره پیام جشن..

تا چند لحظه هیچی نگفت و بعد عصبانی گفت_ یعنی چی نمیداره بیای؟

_ از توکا بدش میاد میگه حق نداری بری..

افسون_ ای بابا.. چه مرگش شده امیر..

_ ا.. افسون خدا نکنه.. چه طرز حرف زدنه؟

افسون_ خوبه تو هم.. طرف حبسش کرده چه ازش طرفداری هم میکنه..

_ خب.. حق داره

افسون_ اصلا هم حق نداره.. اصلا توکای بدبخت به کنار.. تو خانواده داری.. جواب اونا رو چی

میخوای بدی؟

_ فقط نگرانم فراز دلخور شه..

افسون_اونو که میشه.خودت میدونی فراز چقد دوستت داره.جواب بابا جون و چی میخوای
بدی؟مامان و خاله ترانه؟این فامیل فضول..نمیگن تازه عروس پس کجاست؟
همونجور که با پشت دستم اشکمو پاک میکردم گفتم_خودم خیلی دوست دارم بیام..
همون موقع صدایی از پشت سرم شنیدم.برگشتم عقب.امیر اومده بود خونه و در و پشت سرش
بسته بود.

قلبم تند تند میزد.

افسون_الو..غزل.هستی؟

امیر کیفش و انداخت کنار در و اومد جلوتر.

_افسون..بعدم با هم حرف میزنیم.خداحافظ.

سریع قطع کردم.

اخم کرده بود عصبانی.دستش مشت شده بود.

اومد جلو.تلفن و گرفت دستش.سیمش و چنان کشید که پریز هم باهاش از جا در اومد و چنان
کویدش تو دیوار که هیچی ازش نموند.

از ترس از جام پریدم..قلبم تند تند میکوبید.

اومد جلوتر.نگاهم به تیکه های پخش شده تلفن روی زمین بود.سریع نگاهم کشیدم سمت
چشمای سرخ شده امیر علی..

امیر علی_وقتی گفتم حق نداری بری ..عالمو ادم هم بیان و بخوان اجازتو بگیرن بازم حق نداری
بری.

بازم اومد جلوتر.بازم سرختر شد و عصبی تر..

امیر علی_پس نشین واسه اینو اون ابغوره بگیر که کسی دلش واست بسوزه و بخواد کاری واست
بکنه.

یه دفعه داد زد_ فهمیدی یا جور دیگه حالت کنم؟
با اینکه ترسیده بودم ولی گفتم_ امیر.. این حقه منه.. من میخوام..
داد زد_ حق تو چیه؟ که بری جشن اون دختره احمق؟
کشید کنار. با دستش در خونه رو نشون داد و گفت_ برو.. ولی رفتی هیچ برگشتی در کار نیست. یا
این خونه جهنمی یا میری میشینی ور دل عمو جونت.
چند لحظه زل زد تو چشمای لرزونم. ولی سریع نگاهشو گرفت و رفت تو اتاق و در و محکم کوبید
بهم. حس کردم نمیخواد بمونه و شاهد رفتنم باشه.
ولی مگه من میخواستم برم؟
قلبم تند تند مثل گنجشک میزد. همه اشکای چشمام تو اون فضای کوچیک جمع شده بود.
چرا امیر داره لج میکنه؟ کلافه بودم. دوست داشتم از خونه بزنم بیرون.
مانتو و شالمو از روی جا رختی کنار در برداشتمو پوشیدم.
همینکه دستم رفت رو دستگیره و در و باز کردم امیر از اتاق اومد بیرون و با صدای گرفتیش
گفت_ کجا بسلامتی؟
از دستش عصبانی بود. دلم ازش گرفته بود. ولی حرفی نزدم. نخواستم عصبی بشه.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم_ می خوام یکم قدم بزنم..
همونجور که از پشت سرم رد میشد و میرفت سمت اشپزخونه گفت_ لازم نکرده.. ببند درو.
دستم رو دستگیره میلرزید. از زور عصبانیت نه از ترس. در باز بود و من فقط یه قدم دیگه لازم
داشتم تا از این خونه لعنتی بزنم بیرون.
در و بیشتر باز کردم که داد زد_ مگه کری؟ نشنیدی چی گفتم؟
چشمامو باز و بسته کردم. حتی فکر یه لحظه بیشتر موندن تو اون خونه داشت مثل خوره تنمو
میخورد.
در و یهو باز کردم و با تموم سرعتم از در خونه زدم بیرون..

ولی همینکه پامو از در گذاشتم بیرون جوری میج دستم پیچیده شد که تموم تنم یه صدا شد_اخ..
دستمو کشید و هلم داد داخل خونه و پرت شدم رو سرامیکا..

عصبانی وحشتناک. صورت سرخ و دندونای به هم قفل شده و فک منقبض فقط جزیی از علائم
عصبانی بودنش بود.

از ترس به خودم میلرزیدم. عجب حماقتی کردم. یعنی یه درصد هم فکر نکردم که محاله بذاره من
از خونه بزنم بیرون.

اومد جلو و چنگ زد به موهای از شالم بیرون زده و جوری بلندم کرد که تمام ریشه موهام کنده
شد.

انقد درد داشتم که گریه کردم و جیغ زدم و مامانمو صدا میزدم.

چسبوندم به دیوار و غرید_چه غلطی میخواستی بکنی؟هان؟

داد زد_میخواستی فرار کنی؟از من؟ میدونستم خسته میشی.. میدونستم کم میاری. با من نمیتونی
بمونی.

یه دفعه نعره زد تو صورتم_چون من یه روانیم..

دردم یادم رفت. مته چی میلرزیدم. ترسیده بودم. میت رسیدم یه بلایی سر هر دو مون بیاره..

امیر علی_می خواستی کجا بری؟ پیش کدوم اشغالی میخواستی بری؟ چیه؟ دلتو زدم.. د حرف بزن
عوضی.

چسبیدم به دیوار و با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم.

پلک چپش میپرید. یه لحظه اخم کرد. درد داشت. دست کشید رو معدش. جدیدا وقتی عصبی میشه
معدده درد میگیره..

نگرانش شدم.. رفتم جلو.

_امیر..

امیر علی_نیا جلو.. دلم محبتای الکیت و نمیخواه. من عشق الکی نمیخوام غزل.. تا اولشه برو..

از خونه زد بیرون. با همون معده دردش. با همون پریدن پلک چپش.. قرصشو نخورد. برم؟ کجا برم؟
هنوز مات رفتنش بودم. حالا که رفته میتونستم برم و از این قفس بزنم بیرون ولی.. دیگه
نمیخواستم برم..

رفتم تو اتاقمو خودم و انداختم رو تخت. مچ دستم درد میکرد. نمیدونم از درد بود از گرفتگی دلم
بود از غم و غصه بود ولی زدم زیر گریه.

حداقا اگه یه دلخوشی تو این خونه داشتیم اگه اخلاقش بهتر میشد بازم دلم گرم بود. میگفتم به
درکنمیرم جشن خون دل میخورم تحمل میکنم از خیلی چیزا میگذرم ولی امیر خوب میشه بهتر
میشه اما تو این مدت بدتر شده که بهتر نشده..

انقد گریه کرده بودم دیگه نا نداشتیم. همونجوری روی تخت دراز کشیده بودم و خیره به تاج تخت
بودم و فکرم هزار جای دیگه.. حالش بد نشه اونجوری از خونه زد بیرون.
رد اشک رو صورتم خشک شده بود. سرم درد میکرد. کسل بودم.

گوشی موبایلم زنگ میخورد. چشم گردوندم و روی عسلی کنار تخت دیدمش.

نگاهی به گوشی موبایلم انداختم. از خونه بود. دوروزی بود واسه این اعصاب خرابیم زنگ نزده
بودم.

_ الو.

فکر میکردم فرانک باشه ولی بابا بود.

بابا_ سلام گل دختر.. خوبی بابا؟

سعی کردم شادترین لحن ممکنه و داشته باشم.

_ سلام بابا.. مرسی تو خوبی؟ فرانک خوبه؟

بابا_ ما خوبیم. یه دفعه نگی یه زنگ بزنم به این بابای پیرما؟

_ ا.. بابایی. خو کار داشتیم. ببخشید.

اره.. اصلی ترین کارمون هم گیس و گیس کشی بود.

بابا_ اشکال نداره عزیزم. من بزرگوارم میبخشمت. چه کنیم دیگه..

_بابا جونم نوشابه ضرر داره انقد نخور.. خوب نیست واست.

بابا خندید و گفت_ از امیر علی چه خبر؟ خوبه؟ اذیتت که نمیکنه؟ آگه میزندت بگو بیایم بخندیم.

_به.. همه بابا دارن ما هم بابا داریم. دمت گرم.

بابا_ خو راست میگم دیگه. اخه کسی از پس تو بر میاد؟

فعلا که داماد عزیزتون براومده.

_خب دیگه ما اینیم. به بابامون بردیم.

بابا_ راستی شنیدی فرازم شوهر کرد؟ اوه چه سوالی مگه میشه تو نفهمیده باشی؟

_فراز اول اجازشو از من گرفت.

بابا_ خیلی دوستت داره. گاهی حس میکنم محبتاش از منم بیشتره.

بغض نشست بیخ گلوم. چه اصراریه همه علاقه من و فراز و هی نشونمون بدن؟

بابا_ فکر کنم واسه جشنش بترکونی.. نه؟

_جلب شدی بابا. از کلمات سخیف استفاده میکنی؟ بترکونی.. دیگه چی؟

بابا_ اا.. حواسم نبود. بیهو در رفت.

گلومو صاف کردم و گفتم_ راستش بابا.. احتمالاً من نیستم واسه جشن.

بابا_ نیستی؟ چرا؟

_خب راستش یه کاری پیش اومده واسه فراز باید بریم شیراز.

بابا_ خب چه کاریه؟ بذارید بعد از جشن برید؟

_نمیشه بابا اخه خیلی فوریه.. احتمالاً امشب حرکت کنیم.

بابا_ خب تو بمون. تو واسه چی میخوای بری؟

_ نه بابا دلم نیامد. تو جاده شبهه خطرناکه. یه دفعه خوابش نبره.

چه بهانه های قشنگ و بی نقصی. من از کی انقد دروغگوی ماهری شدم؟ البته امیر که کلا منو یه دروغگوی مادرزاد میدونه.

کلمات خیلی روون رو زبونم میومدن.

بابا_ حیف شد. فراز و گفتم؟

سخت ترین قسمتش همینه..

_ مگم بابا. مهم نیست ایشالله عروسیش میترکونیم. چه خبر؟ فرانک چه طوره؟ هنوزم زن خوبیه واست؟

حرف و عوض کردم. بحث و عوض کردم ولی خودمم میدونستم عروسی هم به چشمم نمیبینم.

خوبه بابا نفهمید صدام گرفته. نفهمید گریه کردم. خوبه بابا نمیفهمه دختر ته تغاریش چه دل پر دردی داره.

نمیتونستم به فراز بگم. اصلا چطور میگفتم؟

امیر علی اخر شب اومد. خیلی از دستش عصبانی و ناراحت بودم ولی تنها کاری که تونستم برای نشون دادن اعتراضم انجام بدم درست نکردن شام بود و موندن توی اتاقم.. کار دیگه ای از دستم بر نمیومد.

امروز صبح توکا و فراز فهمیدن من نمیروم واسه جشن. افسون بهشون گفته بود. فراز عصبی بود و کلافه و توکا گریه میکرد و خودش و مسبب دردای من میدونست. افسون دو دقیقه ای یه بار زنگ میزد و من.. گیج کنج اتاق کار امیر علی نشسته بودم. اروم اروم اشک میریختم.. حتما تا الان دیگه توکا رو از ارایشگاه آوردن.

میخواستن عقد کنن. خواسته طوبی خانم بود. مامان توکا. گفته بود نامزدیه بدون محرمیت به ما نیامد و من چقد دلم واسه مهربونی طاها تنگ شد.

ادم بودم احساس داشتم دلم مهربونی می خواست محبت میخواست.. یه ذره نرمی و لطافت میخواست. لبخند میخواست اغوش گرم میخواست دست نوازش گر میخواست. از همه مهمتر دلم عشق میخواست. چون من یه دختر بودم.

ناخوداگاه ذهنم میرفت و میرفت تا میرسید به طاها و حرفای قشنگش به شعر خوندنش به اروم بودنش به لبخنداش به هر چی تو بخوای گفتنش.. به غزل بانو گفتنش.

فکر نکن غزل. فکر نکن بی شعور. شوهر تو مرد تو امیر علیه. به محبتای اون فکر کن. نه محبتای یه پسر مرده ی زیر خاک.

ولی کو محبت؟ کو مرد من؟

بلند شدم ایستادم. نفس عمیق کشیدم. اشکامو پاک کردم.

خدایا.. حواستو بهم بده. یه دفعه عقده ای نشم..؟

کلافه بودم. قلبم در حال کندن بود.

ابجیا زنگ زده بودنو حالم پرسیدن و اینکه چرا نیام جشن و منم همون حرفاییو که تحویل بابا دادم به اونا هم گفتم.

همشون در حال آماده شدن بودن و رفتن به جشن. خودم تو خونه بودم و دلم اونجا.. پیش عروس و دو ماد..

چقد دوست داشتم فراز و تو کت شلوار دامادی ببینم.

تا عصر خودم و هزار مدل سرگرم کردم.. خونه رو تمیز کردم گردگیری کردم غذا پختم حمام رفتم طرح زدم طرح زدم ولی همشون فقط به درد زباله میخوردن. ذهنم اروم و قرار نداشت تمرکز نداشت.

همش جلوی خودمو میگرفتم که باز گریه نکنم. تا حدودی هم موفق بودم.

ساعت شد هفت و نگاهم کشید به عقربه ها.. حتما الان دیگه تو محضر بودن و منتظر خطبه عقد.. شایدم توکا بله رو گفته.

گوشیم زنگ خورد. افسون بود. دراز کشیدم رو مبل. حوصله نداشتم شاید بازم میخواست گله و شکایت کنه ولی خب نمیخواستم نگرانم بشه. بیچاره این دوسه روز قد خودم خون دل خورد..

گوشی و زدم رو اسپیکر و پرتش کردم رو میز چوبیه وسط مبل..

اول صدایی نبود و بعد ..

عاقده عروس خانم توکا علیپور برای بار دوم عرض میکنم.. بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای فراز عابدینی درآورم؟

چشمام بسته شد..

صدای پر از شادی پروا بود که گفت _عروس رفته گلاب بیاره..

سکوت و بازم سکوت و شاید صدای ذکرای زیر لبیه فرانک و ابجی غزاله بود..

عاقده برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه خانم توکا علیپور به بنده وکالت میدهید که با مهر و صدق معلوم شما را به عقد و نکاح دائمی آقای شاه داماد فراز عابدینی در بیاورم؟ وکیلیم..

قلبم تند تند میزد.. میتونستم حتی از اینجا صدای طپش های قلب توکا و لبخند جذاب فراز و بشنوم و ببینم..

توکا_ با اجازه پدر و مادرم و ..برادر عزیزم بله.

صدای کل و دست و صلوات خوشیشونو تکمیل کرد.

لبمو گاز گرفتم.

زمزمه کردم _خوشبخت شو فراز.. خوشبخت شی توکا.. دعا کن طاها.. دعا کن واسه خوشبختیشون.

چشمام بسته بود و دلم پر میزد واسه یه لحظه اونجا بودن.

صدای جیغ و دستا قطع شد.

چشمام که باز شد همزمان شد با چکیدن یه قطره اشک از چشمم و دیدن قامت امیر علی ..

اولش ترسیدم ولی دیگه عادت کردم به این یهویی اومدناش.

مثلا بی هوا میومد خونه که مچ منو بگیره.

امیر علی_ پاشو آماده شو بریم بیرون..

دوباره چشمامو بستم و اروم گفتم _حوصله ندارم.

امیر علی_ غزل گفتم پاشو. تا من یه دوش میگیرم تو هم یه لباس مجلسی شیک بپوش.

سریع بلند شد و رفت سمت حمام.

لباس مجلسی؟ واسه چی؟ یعنی..میخواه ببردم جشن؟ وای..خدا یعنی راضی شد؟ اما..شایدم جای دیگه..اخه چطور راضی شد؟ هر چی که بود منو خوشحال کرد.رفتم تو اتاق.هنوز لباس مجلسی نگرفته بودم.چون مزون هم نرفته بودم.یه کت شلوار مشکی خوش دوخت پوشیدم و یه پانچو مشکی و قرمز سنتی جلو باز هم پوشیدمو یه شال مشکی رو موهای جمع شدم کشیدم. تنها ارایشم یه رژ لب قرمز بود و عطری که به سر و گردنم پاشیده بودم. داشتم کفشای پاشنه بلند مشکیمو میپوشیدم که امیر حوله پیچ اومد تو اتاق. بدون اینکه حتی یه لبخند خشک و خالی بزنه از کنارم رد شد و خیلی جدی گفت_ خوشگل شدی.. ازش دلخور بودم.لبخند رو لبم نیومد.

_ کجا میریم؟

امیر علی_ من چی بپوشم؟

_ خب بگو کجا میریم تا بگم چی بپوشی..

برگشت و نگاهم کرد.

امیر علی_ واسه لباسای خودت میدونستی کجا میخوای بری؟

_ خب..من..همینجوری پوشیدم.

امیر علی_ همینجوری بگو من هم چی بپوشم..

راستش من ته دلم احساس میکردم که میخوایم بریم جشن فراز و توکا..

رفتم سر کمد لباسا.یه جین سورمه ای و بلوز مردونه استین بلند سورمه ای واسش دراوردم .کت

تک سورمه ایش هم از تو کاور دراوردم و گذاشتم رو تخت.

خواستم برم بیرون که گفت_ کدوم عطر..؟

نگاهش کردم.غمگین..بی حرف..دلخور.

ایستادم کنار پنجره های قدی تو سالن.هوا تاریک شده بود.

عجیب بود الان که باید استرس می‌گرفتم انقد اروم بودم.. یا شاید بی ذوق..
بوی عطرش پیچید تو بینیم.. چه عطری هم انتخاب کرد. عاشق این بوی گرم و خواستنی بودم.
برگشتم. تپش عالی بود و من بازم عاشق این مدل تیپ و لباسا بودم. عالی شده بود.
سوئیچشو برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه خیلی خونسرد گفت_ بریم..
کنارش توی اسانسور ایستاده بودم. با این کفشای پاشنه بلند تا گردنش رسیده بودم.
بوی عطرش همه فضای کابین اسانسور و گرفته بود. نگاهم نمی‌کرد و من در تلاش اینکه نگاهش
نکنم در هول و ولا بودم. خیلی سعی می‌کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم ولی من با اینکه دو ماه
از ازدواجمون میگذره ولی هنوزم وقتی کنارش می ایستم هنوز قلبم پر تپش میزنه..
تو ماشین نشستیم. پخش و روشن کرد و یه اهنگ فوق العاده اروم از وسطاش در حال خوندن بود.
ماشین و حرکت داد. نه تند میرفت نه اروم. خودش هم اروم بود.. ساکت و شاید غمگین..
دوست داشتم بدونم کجا میریم.

_ همیشه بگی کجا میریم؟

نگاهم کرد. یه نگاه اروم. نمیدونم چرا دلم گرفت.

نگاهم ازش گرفتم. دوست نداشتم امیر و انقد ساکت بینم.

اون لحظه.. زمانی بود که اعتراف کردم عربده ها و فریادای امیر و به این اروم و ساکت بودنش
ترجیح میدم.

امیر علی_ مگه دوست نداشتی بری جشن.. مگه واسه خاطرش گریه نکردی؟

نمیدونم چرا بغض کردم.. نمیدونم چی بود کی بود ولی یکی پاشو گذاشت بیخ گلوم..

امیر علی_ میدونی طاقت دیدن اشکات و ندارم.. راه به راه گریه میکنی..

خیلی اروم بود. حرفاش صداس نگاهش حرکاتش..

بغضم ترکید.. ولی بی صدا. چشمام خیس شد و مژه های بلند بدون ریملم خیس شد.. اشکی شد.

اشکام ریخت. امیر گفت گریه نکنم ولی چرا با شنیدن صداس ضعف کردم..

_دست خودم نیست.

امیر علی اروم زمزمه کرد_میدونم..

ماشین نگه داشت. جلوی خونه بابا. جشن اینجا بود.

امیر ماشین و چند تا خونه جلوتر نگه داشت.

به روبرو خیره بود و من.. دلم هراسون.. لرزون.

امیر علی_ برو..

برم؟ برم جشن؟ برم که دیگه جایی تو اون خونه بقول خودش جهنمی نداشته باشم؟ می ارزه؟

امیر علی_ برو.. یه ساعت دیگه میام دنبالت.

یعنی.. یعنی راضی شد.. واقعا مشکلی نداشت با رفتن.. اما..

پس خودش..؟

_تو چی؟

امیر علی_ حتی فکرشم میخواد خفم کنه..

دستم رفت رو دستگیره. از یه طرف خوشحال بودم.. دلم میخواست برم جشن.. برم تو شادی فراز شرکت کنم. برم و از نزدیک تو کت شلوار دامادی ببینمش.. برم و ببینم که میخنده و با خنده های توکا خوشه..

ولی اچه.. مگه من به خودم قول ندادم تا آخرش باشم؟ مگه نگفتم که اصلا و تحت هیچ شرایطی تنهانش نمیذارم؟ هیچ وقت.. هیچکس.. مگه نیومده بودم که دلشو بدست بیارم..؟

چرا الان دست و دلم میلرزه؟ چرا شوق رفتن ندارم..؟

چرا الان تو ذهنم میتونم خنده های فراز و حس کنم و شادیش و با توکا تصور کنم و بدون اینکه از نزدیک ببینمشون با یادشون ذوق کنم..؟

_من بی تو هیچ جا نمیرم..

امیر علی_ برو غزل.. برو و بذار یه امشب و راحت بخوابم..

چشمام و بستم. مژه های خیسیم به زیر چشمام میخورد..

_من.. نمیخواستم اذیتت کنم.

امیر علی_ نکردی..

نگاهش کردم.

_پس..؟

یه نگاه پر از دلخوری بهم انداخت.. پر از دلتنگی.

امیر علی_ انقد خری که نمیفهمی ناراحتیتنه که منو عذاب میده.. نخندیدنت..

صدام بغض گرفت و لرزید..

_برو امیر..

هنوزم نگاهم میکرد. دستش دراز شد و انگشت شصتش و کشید زیر چشمای خیسیم..

_نمیخواهی بمونی؟ قول میدم ناراحت نشم..

دستم و گذاشتم رو دستش.. لمسش کردم.

_دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم.. ببخش امیر.. میدونستم اذیت میشی ولی اصرار کردم..

لباش به لبخند کمرنگی باز شد..

امیر علی_ اگه میرفتی.. اگه امشب در این ماشین و باز میکردی.. به غزل بودنت شک میکردم..

ابروهام کشیده شد بهم.. نه از اخم.. از اشک.. اشک شوقی که بخاطر لحن اروم امیر داشتم..

امیر علی_ پایه ای بریم یه جای توپ..؟ میخوام امشب هم به ما خوش بگذره.. حرفا دارم

غزل.. میخوام امشب یکم حرف بزیم.. شاید سبک شم.. اروم شم..

_من واسه اروم کردن تو اینجام.. هر جا بری کنارتم..

ماشین و نگه داشت. اصلا حواسم نبود کی اومدیم و کجا اومدیم.

تموم مدت چشمام بسته بود و گوش سپرده بودم به یه موزیک اروم و عاشقانه..
جای قشنگی بود. یه پارک دنج و خلوت و بلند و با کمی دقت فهمیدم همون پارکیه که روز عقدمون
فراز آورده مون.

از یادآوری اون روز و رقصیدن دسته جمعیمون لبخند به لبم اومد.

امیر علی_ گرسنت نیست؟

_چرا..خیلی.

امیر علی_ بریم یه چیزی بخوریم..

_شام پختم..

امیر نگاهم کرد. اروم و مهربون و گفت_چی؟

_پلو میگو..

امیر علی_ اووم..عالمه..

_ولی بوی سیب زمین سرخ شده های این مغازه ها داره میره رو مخم..

دستمو گرفت و رفتیم از اون مغازه کوچیک که بیشتر مینی پیتزا و سیب سرخ شده داشت. یه بسته
بزرگ سیب زمینی گرفتیم.

امیر سس ریخت روشونو و دوتا چنگال زد بهشون.

با خنده شیطونی چنگالا رو برداشتم و انداختم.

امیر با تعجب نگاهم کرد..

_خو دوست دارم انگشتام سسی بشن و اونا رو هم بخورم..اصلا سیب زمینی خوردن همه

کیفش به اینکه با دست بخوری..

چند ثانیه نگام کرد و بهو منو گرفت تو بغلش و سرش و چسبوند به سرمو با خنده گفت_دیوونه
خودمی..

اروم قدم میزدیم و سیب زمینی میخوردیم و حرف نمیزدیم ولی به نگاه های هم میخندیدیم.

سیبامون که تموم شد یکم.. فقط یکم ته دلمون سیر شد.

امیر یه جای دنج و خلوت و تاریک پیدا کرد. با بطری اب معدنی دستامون و شستیم و نشستیم رو چمنای کچل شده روی زمین.

امیر به یه درخت تکیه داد و من به یه نیمکت زنگ زده زرد رنگ.. زیر پاتو میتونستی ببینی.. خیلی بلند نبود مثل بام ولی لذت خودش و داشت.. قشنگ بود.

نگاهم به صورت خسته و اروم امیر بود. عجیبه برام که امشب چرا انقد ارومه.. حتی خنده هامم اروم و ملیح شده بود. حرف نمیزد.. خیره به سیاهی اسمون بود. حس میکردم اینجا نیست. تو این لحظه تو این زمان تو این دنیا..

صدای غمگین و پر غمش که به دل منتظرم رسید.. دلم اشوب شد..

امیر علی_ شب بود.. تاریک بود.. تنها بودم.. خسته. صدای ضبط تا ته زیاد بود.. اینجوری بهتر بود.. ولی حتی با صدای بلند هم چیزی نمیشنیدم.

دلم گرفته بود.. نه.. نه نگرفته بود.. دلم تنگ بود. دلتنگ بود. خوابم میومد ولی نمیخواستم بخوابم..

امیر علی_ هر وقت چشمامو میبستم.. هر وقت می خوابیدم همش خواب یه دختر میدیدم.. یه دختر زیبا تو لباس سفید عروس با یه تور بلند.. همه جا پر از مه بود و اون دختر رو اب ایستاده بود.. پشتش به من بود.. همیشه پشتش به من بود. خواستم برم جلو.. یه دفعه از دور یه نفر اومد.. یه مرد.. یه داماد.. یه پسر.. پسری که از همون فاصله دور با همون مه غلیظ هم میتونستم چشمای ابیش و تشخیص بدم.

دختره دستش و گذاشت تو دست پسره..

امیر بغض کرد.. صدایش لرزش داشت. دستاشو مشت کرده بود.

امیر علی_ پسره دست دختره رو آورد بالا و بوسید.. دستش و بوسید..

چشمای امیر بسته شد و با بسته شدنش یه قطره اشک از چشمش چکید.. بستم چشممو سریع بستم.. نمیخواستم ببینم.. اشک امیر و تا حالا ندیده بودم الانم نمیخواستم ببینم.

امیر علی_ دوست نداشتم بخوابم. هیچ وقت. چون تو خوابم همیشه اون دختر و پسر به من میخندیدن.. همه مردم جمع میشدن.. همشون رو اب بودن و فقط من روی یه تیکه سنگ ایستاده بودم. همه نگاهم میکردن و میخندیدن ولی من فقط مات خنده های دلربای اون دختر بودم.

دوست نداشتم بخوابم. سرم درد میکرد.. چشمم میسوخت عصبی میشدم کلافه میشدم و به خودم که میومد هیچ چیز سالمی جلو دستم نبود. فقط.. عکست توی دستم بود و یه بطری.. عکست توی دست چپم بود و بطری توی دست راستم..

انقد تا خرخره میخوردم که یادم بره نیستی که فکر کنم هستی.. اون موقع تو بودی. کنارم بودی تو بغلم و من.. اروم میشدم. احساس امنیت میکردم.. عاشق اون لحظه های اروم بودم.

بهترین لحظه های عمرم بود. فکر اینکه عشقت تو بغل خودته نه یه غریبه.. خوب بود. اروم میکرد. تو.. تو باید مال من میشدی. چون عشق من بودی چون می خواستم.. چون چند سال بود که خواب شب و روزم بودی..

وقتی مستی از سرم میپیرید وقتی دیگه تو نبودی.. هیچی یادم نبود جز.. یه جفت چشم عسلی.. که بدجور داغونم کرده بود.

هر بار کارم به بیمارستان میکشید و رفتن زیر سرم..

خسته شده بودم. خسته بودم غزل.. از تو از اینکه نبودی از کابوسات..

همه این مشکلات و عذابا مال سه ماه بود.. سه ماه اولی که هر شب به خوردن اون زهر ماری میگذشت.. بعد از خوردنشون یهو سر از کوچه و خیابون در میاوردم.. بار دیسکو گاهی هم خرابه ها.. اکثر اوقات مانا پیدام میکرد. به خودم که میومدم میدیم نشستیم تو یه خرابه و زل زدم به در و دیوارش.. حوصله نداشتم حتی بلند شم.. امیدی نداشتم.

روزی که خواستم قرص بخورم.. شب تولدم بود.. شبی که دخترا رفته بودن بیرون و میخواستن واسم جشن بگیرن.. تو تموم سالهای گذشته توی تولدم تو بودی.. قشنگ ترین هدیه ها از تو بود حضورت نگاهت لبخندات میشد شیرین ترین لحظه واسم. حضورت میشد بهترین هدیه اون سال واسه من.. ولی اون شب نبود.

امیر یه اه عمیق کشید و گفت_ شده غزل.. شده تا حالا دلت بگیره..؟ شده بلرزی.. بترسی.. بترسی واسه از دست دادن کل زندگیت.. همه زندگیت غزل..؟

من ترسیده بودم.. چون همه زندگیمو از دست داده بودم.

عصبی که میشدم همه چیو میشکوندم و به خود بی غیرتم فحش میدادم که چرا گذاشتم بیفتی دست یه پسر غریبه.. چرا جلوتو نگرفتم چرا نزدم تو گوشت چرا ندزدیدمت حتی به ذهنم گذشت چرا نکشتمت.. چطور غیرتم گذاشت تنهات بذارم با یه پسر.. این بود که دیوونم میکرد. عذابم میداد..

یهو داد زد_ که چه غلطی میکنه اون پسره با تو..

دست کشید تو موهاش.

امیر علی_ اون موقع فقط داد میزدم که غزل غلط میکنه.. غلط میکنه کاری بکنه غلط میکنه نگاهش کنه بخنده دستشو بگیره باهاش خوش باشه.. غلط میکنه..

اخ.. چی کشیدم.. چی بروزم آوردی غزل.

هیچی ازم نموند.. نابود شدم. به معنای واقعی نابود شدم.

امیر علی_ مانا و اناهیتا وقتشونو گذاشته بودن واسه کمک به من.. اگه نبودن اگه دستمو نمیگرفتن اگه نجاتم نمیدادن..

سرش و تکون داد و گفت_ حالم که بهتر شد وقتی مشروب و قطع کردم و به جاش ورزش و گذاشتم وقتی به اجبار دکتروم برنامه عوض شد مانا با کمک یکی از دوستای باباش که مدیر دانشگاه بود کمکم کردن و شروع کردم به درس خوندن.. اولش سخت بود ولی شدنی بود سخت بود بعد از یه مدت بستری شدن توی اسایشگاه که هیچیت نبود فقط منتظر بودی یهو بیای بشینی پشت میز و صندلی و شروع کنی درس خوندن..

همه وقتم و پر کرده بودم با درس و درس هیچ زمانی و واسه تفریح نداشتم بود.. واحدام سنگین بودن و سرم شلوغ..

تحت نظر روانپزشک و روانشناس بودم. درستیه رو پا شده بودم ولی هنوزم خواب میدیم.. خواب که نه کابوس..

بازم دکتروم برنامه هامو و دارو هامو عوض کرد.. ورزش و تفریح بیشتر سفر..

نمیتونم محبتای مانا و حمایتای خانوادش و انکار کنم.. اناهیتا و حتی مارتین.. کنارم بودن.. همیشه بودن.

حالم بهتر شده بود.. در واقع جسمم عالی بود ولی روحم افتضاح..

واسه اینکه اذیتشون نکنم.. واسه اینکه فکر نکنن که زحمتاشون باد فنا بوده واسه اینکه از حس سربار بودن متنفر بودم سعی کردم خوب نشون بدم.. عادی باشم ولی تا کی.. چقد.. کابوسام خاطرات عذابم میداد.

حالم از هرچی دختر بود بهم میخورد.. ازت متنفر شده بودم.. به هم شک داشتم نمیتونستم اعتماد کنم.. خیلی سعی کردم فراموش کنم.. دکترم ازم خواست واسه فراموش کردن جایگزین بذارم.. خیلی سعی کردم جای تو یه دختر وارد زندگیم کنم ولی هرکس میومد به یه هفته نمیکشید.. دووم نمیآورد.. نه من نه اون.

بعد از ۴ سال ارومتر بودم ولی خودمم نمیتونستم تبدیل شدم به اتیش زیر خاکستر.. نمیتونستم که محتاج یه فوتم.. یه هوا تا شعله بکشم و بازم بشم روز از نو.. روزی از نو.

نمیخواستم دیگه هیچ وقت پیام ایران.. نمیخواستم پیام و از نزدیک خوشی و زندگیت و بینم.. هیچ وقت هیچی ازت نشنیدم.. نه کسی گفت نه پرسیدم.

ولی یه شب.. یه شب که باز فکر گذشته ها بودم یه خواب دیدم.. خوابی که متفاوت بود با تمام خوابای این چهار سال..

یه کابوس ترسناک.

یه بلندی بود.. خیلی بلند پر از سنگای بزرگ.. همه جا مه بود.. دره بود.. عمیق.. صدای اب میومد.. صدای گریه.. گریه های ریز یه دختر..

یه دختر نشسته بود.. بازم پشتش به من بود.. یه دختر با لباسای سیاه.. موهایش باز بود و باد تکونش میداد.. دستاش صورتش و پوشونده بود و گریه میکرد.. اروم و ریز ریز.

دلَم از گریه هاش گرفت از هق هقش..

رفتم جلوتر.. همه جا مه بود و چیزی واضح نبود..

جلوتر که رفتم دیدم اون دختر نشسته بالاسر یه قبر. گریه میکرد.. مه بود و تصویر روی قبر و نمیدیدم..

اروم صدا زدم_ خانم..

ته دلم با اون دختر نزدیکی زیادی احساس میکردم.. صداس زدم.

_ خانم..

مه کمتر شد.. تصویر واضح.. دستم لرزید.. تنم لرزید.

خودم بودم.. من بودم..

دستمو گذاشتم رو شونه دختره..

با گریه برگشت..

غزل بود. غزل بود گریه میکرد.. صدام زد.. گریه کرد و گفت_ امیر.. طاهای مرد.. طاهای رفت.. تنهام.. امیر تنهام.

خیس عرق از خواب پریدم.. هیچی از معنی خواب نمیفهمیدم.

ولی از اون شب به بعد.. دلم اروم و قرار نداشت. اولین خواب متفاوتی بود که تو این ۴ سال دیدم.. دلشوره داشتم.. نمیتونستم طاقت بیارم..

وقتی تصمیم گرفتم پیام ایران اناهیتا خیلی خوشحال شد ولی مانا نه..

حرفی نزد ولی خوشحالم نشد.. همراهمون اومد..

امیر علی_ اصلا نمیدونستم طاهای مرده.. خیلی خودخواهم اگه بگم از خبر مردنش خندیدم؟

نگاهم کرد. تو تمام این مدتیکه حرف میزد خیره بود به روبرو.. یه جایی تو سیاهی شب و اصلا حواسش به من و حرفاش نبود.

منم حواسم نبود.. حواسم نبود که به پهنای صورتم دارم اشک میریزم.

چشمای اشکیمو که دید دستش و دراز کرد که برم پیشش..

خزیدم تو اغوشش سرم و گذاشتم روسیش و گریه کردم..

امیر علی_ تو دیگه چرا دیوونه؟

_ببخشید امیر..ببخشید.مسبب همه عذابات منم.به جون خودم به روح مامانم نمیخواستم خردت کنم نمیخواستم عذابت بدم..من هیچی نمیدونستم.امیر من فقط..فقط میخواستم اونو از مرگ نجات بدم.میخواستم بهش زندگی بدم..

امیر علی_ عمر دست ما نیست غزل..

_میدونم..میدونم امیر ولی من موقعیت بدی داشتم..اتخابم فقط تو چند ساعت بود.من از عذاب وجدان میترسیدم..اینکه با جواب منفی من همون شش ماهم دووم نیاره.من میخواستم کمکش کنم.

دستش و نوازش گونه روی موهام کشید..تازه فهمیدم شالم افتاده..

امیر علی_ اروم باش..گریه نکن.

_امیر بخدا قول میدم تا پای جونم کمکت کنم..قسم میخورم جبران کنم..

لبخند تلخی زد و گفت_ تو چرا میخوای انقد به همه کمک کنی؟ غزل من نمیخوام این جمله رو ازت بشنوم..اگه از همون اول به جای گفتن جبران میکنم فقط یه کلام میگفتی از اول عاشقت بودم فقط میگفتی نتونستم از عشقت بگذرم فقط میگفتی تو تمام این ۴ سال منم به یادت بودم واسم قشنگ تر بود..جبران کردن تو دردی و دوا نمیکنه..سالهای دردآور منو عوض نمیکنه.

با تعجبی نگاهش کردم..

_ام..امیر من..تو خودت میدونی که چقد..

امیر علی اروم بود.امشب کالا اروم بود و عجیب..خنده هاش و نگاهش لحنش..

امیر علی_میدونم و واسه همینم میخوام بگم..غزل اگه یه وقتی تند شدم..قاطی کردم عصبی شدم بی منطق شدم حتی اگه زدم..بخدا واسه عذابت نیست..من..دست خودم نیست.نمیخوام..نمیخوام گریه کنی.بخدا گریه هات روانیم میکنه..ولی..

دست کشید تو موهایش و گفت_نمیدونم چمه..چه مرگمه وقتی اون حرفا رو بهت میزنم وقتی عذابت میدم وقتی حرص میخوری وقتی گریه میکنی..اولش لذت میبرم..حالم خوب میشه ولی بعدش..اخ خدا..غزل تو بگو چمه؟من چی شدم؟بگو چکار کنم؟

دلَم کباب بود.. اشوب بود بر اش..

با دستام صورتش و قاب گرفتم. تو چشماش زل زدم.

_ میدونی چقد امشب خوشحالم که نرفتم جشن فراز..

نگاهم کرد.. شاید پر از سوال..

_ حس میکنم امشب.. از هر شب دیگه ای بهم نزدیک تریم.. محرمتریم.. وقتی کنارتم.. هیچی از دنیا نمیخوام.

یه لبخند اروم نشست رو لبش..

منو کشید تو اغوشش و گفت_ همه این دردا.. از نبود تو بود.. از غصه تو.. از غم نبودت..

افسون_ یعنی الان همه چی ارومه؟

_ اینطور به نظر میاد.. تو این دوهفته هیچ تنشی نداشتیم.. خیلی ارومتر شده.. بحث نکردیم.. شبها راحت می خواب در صورتیکه قبلا بعضی شبها تو خواب حرف میزد واضح نبود چی میگه ولی ناله میکرد و صورتش خیس عرق میشد.. الان خداروشکر راحت میخوابه.

افسون_ حتما تاثیر همون حرف زدنت.. خب شد که حرف دلشو بهت گفت و خودش و خالی کرد.. این یعنی اینکه بهت اعتماد کرده و خودشم دیگه خسته شده.. حداقل یه خوبی داشت نیومدنت ..

به قیافه اخمو افسون خندیدم..

_ خودت میدونی چقد دلَم میخواست تو اون جشن باشم.. فراز و توکا هر کدومشون جداگانه واسه من عزیزن.. بخدا حتی به ذهنم رسید یواشکی پیام ولی.. اصلا نتونستم.. خودش منو رسوند در خونه بابا ولی.. باورت همیشه افسون دیگه دلَم جشن نمیخواست.. اینکه بخوام تنهات بذارم و خودم تنهایی برم جشن و بگم و بخندم برقصم در حالیکه امیر و با هزار جور فکر و خیال ول کنم اصلا راضیم نمیکرد.. حالا که میبینم واقعا بهترین کارو کردم.

سرم و گذاشتم رو شونه افسون و گفتم_ واقعا شب خوبی بود.. پر از آرامش.. هنوزم دارم حسش میکنم..

افسون_اه..گمشو از جلو روی نحسِم..چه واسه خودشم پروانه ای میشه..اخه تو و اون شوهر سادیس میتو چه به این غلطا..

خندیدمو با مشت زدم تو بازوش..دیوونه..میدونستم شوخی میکنه..میدونستم خودش امیر علی و خیلی دوست داره..

نگاهم کشید به امیر علی..خیلی شیک و مردونه نشسته بود کنار مهرداد و شوهر ابجی غزاله که درواقع عموش بود و با هم صحبت میکردن.

یه لحظه از ذهنم گذشت عمو و برادرزاده با هم باجناب شدن..

امشب خونه ابجی غزاله دعوت بودیم..شب خوبی بود..مخصوصا که اربین هم بودش..دلَم براش تنگ شده بود..وقتی دیدمش دلَم پر کشید براش که برم و محکم صورتش و ببوسم اما جلوی امیر علی نمیخواستم..نباید بازم حساس میشد..ولی توی اشپزخونه که گیرش اوردم از سر و کولش رفتم بالا..از من کوچیکتر بود ولی هیکلش دوبرابر بود..کلی قربون صدقه خودش و هیکل ورزشیش و سر کچلش رفتم..اونم کلی کیف میکرد و خاله جون خاله جون بهم میبست..

ده روزی از اون شب نامزدی فراز میگذره..با هزار بدبختی و مکافات تونستم از دل فراز دریارم..هرچند که هنوزم از دست امیر علی کفریه و میگه تا یه مدت نمیتونم بینمش و گرنه اصلا نمیتونم جلوی مشتمو بگیرم..

توکا ولی درک میکنه و با حرفاش ارومم میکنه..میدونه و میگه مطمئنم که امیر خوب میشه..سعی میکنه با حرفاش امیر و تو ذهن من عالی و خوب جلوه کنه..میدونه ادما گاهی وقتا ناجور کم میارن..میدونه نیاز دارن به همدلی به تایید به اینکه یکی بگه اره ارزشش و داره..توکا با حرفاش بهم امید میده و میگه باید صبور باشم میگه یه روزی بالاخره جواب این صبرت و میگیری..

تو این مدت هم اخلاق امیر خوب شده..حس میکنم با حرف زدن واسه من باری از رو دوشش برداشته شده..هر چی که بود عالی بود..

بعد از شام خونه ابجی غزاله یکم پیاده روی کردیم تا خونه بابا..امیر واسه امشب ماشینشو به یکی از دوستاش قرض داده بود و وقتی هم که گفتم ماشین من هست خیلی بی تفاوت گفت_ لازم نیست..با اژانس میریم.

منم دیگه پی اش و نگرفتم..شاید دوست نداشت یا فکر میکرد ممکنه من سرش منت بذارم.

رفتیم پیش بابا و فرانک. دور هم نشستیم و چای زعفران فرانک و با نقلای هل دار خوردیم.. حسابی چسبید. امیر علی اون شب انقد حالش خوب بود که سر به سر بابا و فرانک میذاشت.. بابا رو میخندوند و حرص فرانک و در میاورد..

قرار شد که ما هم یه شب همه رو دعوت کنیم خونمون هم یه دور همی و هم پاگشای فراز و توکا. خوب شدن امیر اخلاق و رفتارش تاثیر زیادی روی زندگیمون گذاشته. با دکترش صحبت کردم خیلی امیدوارم کرده ولی بهم اینم گوشزد کرد که اون حتما باید درمان بشه. این آرامش شاید موقتی باشه شاید بازم با یه تلنگر دوباره از هم پاشه. اون باید خودش و روحیه از دست رفتشو بسازهو و من میخوام تلاشمو کنم که امیر و از نو بسازم.. میخوام بشه مثل اول.. همون امیری که با دیدنش تمام سلولای تنم داغ میکردن. امیری که نگاهش حرفاش حرکاتش ازشون عشق میبارید.. نگاهش پر از آرامش و محبت بود. دوست دارم دوباره برگردیم به اون روزا.. دوست دارم بازم یه عاشقانه داشته باشم.. روزای خوش میخوام.. عجیب این روزا.. دلم یه زندگی اروم میخواد.. بی صدا.. بی تنش.

دلم لک زده برای یک عاشقانه آرام

که سرم را بگذاری روی سینه ات

و بگذاری گله کنم..

از تمام دردها.. از تمام غصه ها.. از غم شبهای نبودنت

و بگذاری یک دل سیر گریه کنم.. از غم نبودنت..

ظرف لازانیا رو گذاشتم تو فر و درجشو تنظیم کردم.

اشپز خونه رو جمع و جور کردم.. البته من حین غذا پختن معمولاً تمیز کاریمو انجام میدم روی کابینتارو خلوت میکنم نمیدارم دورم خیلی شلوغ بشه.

ظرفارو شستم و روی اپنو دستمال کشیدم. روی زمین چند جا سس ریخته بود. کفو تی کشیدم.

از اشپز خونه که اومدم بیرون خودم و شوت کردم تو حموم..

یه دوش دلچسب و آرامش بخش..

موهامو موس کشیدم و به تنم لوسیون زدم..خیلی خوشبو بود.
یه پیراهن بلند قرمز و استین حلقه ای پوشیدم.بلندی لباس تا بالای مچ پاهام بود ولی دوتا چاک
بلند بغلای پاهام تا رونم داشت.
کمرش باریک بود و واقعا تو تن چشمگیر بود.
موهامو باز گذاشتم.نرم کننده به دست و صورتم زدم..یه رژلب قرمز به لبهام کشیدم و مداد تو
چشمای عسلیم..عطر خوشبویی به دستام زدم و کف دستمو بین موهام کشیدم.
سندلای راحت و قرمزمو پوشیدم.با پاهای سفیدم در تضاد قشنگی بود..هنوز داشتم تو اینه به
خودم نگاه میکردمو با موهام ور میرفتم که زنگ در و زدن.حتما امیره..
از تو چشمیه در نگاهش کردم..بههم چشمک زد..پسره دیوونه.
در و باز کردم ولی به جای امیر یه دسته گل از رزای قرمز جلو روم دیدم.
امیر علی_ تقدیم با عشق به خوشگل ترین همسر دنیا از طرف عاشق ترین شوهر دنیا..
با لبخند گلا رو ازش گرفتم..بو کشیدم..
اومد تو و درو بست.
شیطون نگاهم کرد و گفت_ خانم قرمز پوش..الانم که با گلا قاطی شدی..ببخشید خانما..گل منو
ندیدید؟؟
زل زدم بهش و یه دفعه زدم زیر خنده..
اول اونم با خنده نگاهم کرد..
امیر علی_چته تو؟
با خنده گفتم_وای امیر..اصلا بهت نمیا..وای خدا.
یکی زد تو سرم و گفت_بسکه بی لیاقتی..
داشت میرفت تو اتاق که جلو راهشو گرفتم..
خیره شدم تو چشماش و با لبخند قشنگی گفتم_خیلی قشنگن..

یه دستش و حلقه کرد دور کمرمو گفت_ نه به قشنگیه تو..

سرم و گذاشتم رو سینش.. صدای طپش منظم قلبش خیالمو راحت میکرد که هست که زندست.. کنارمه.. نفس میکشه.. چقد خوبه که هست و من گرمای تنش و از این نزدیکی احساس میکنم.. چقد خوبه که اغوشش بهم این امنیت و میده که باعث بشه چشمامو ببندم و از ته دل از خدا بخوام حال همه عاشقا خوب باشه..

من میفهمیدم مزه رسیدن به کسی که دوشش داری و واسه داشتنش بال بال میزنی چه جوریه.. میدونم چه شیرینی داره و چقد ارومتم میکنه..

امیر روی موهامو بوسید و گفت_ چه استقبال گرمی بود..

نگاهش کردم و با لبخند گفتم_ تا لباساتو عوض کنی نهار امادست..

گلا رو شاخه شاخه کردم و گذاشتم تو گلدون پایه بلند و کریستال روی میز سفید توی نشیمن.. قرمزی گلا و سفیدی فضا با هم در جنگ بودن.

میز نهار و چیدم و امیر و صدا زدم.

شلوارک مشکی و طوسی و زیر پوش جذب و کبریتی مشکی.. دست و روشو و موهاشو شسته بود و حوله کوچیکی دور گردنش بود..

امیر علی_ بهبه.. غزل خانم چی کرده.. امیر و دیوونه کرده.. بابا راضی به زحمتتون نبودیم اومده بودیم دو دقیقه خودتونو ببینیم.. همش تو اشپزخونه بودین.

خندیدمو گفتم_ وظیفست قربان.. ایشالله منم میام خونتون جبران میکنی..

امیر علی_ اوه اوه.. معذرت میخوام ولی خانم من نمیداره یه دختر خوشگل و تنها رو تو خونه راه بدم.

اخم مصنوعی کردم و گفتم_ خانمت بیخود کرد.. منو باید راه بدی..

خندید و گفت_ صندلیت و بیار اینجا..

بلند شدمو صندلیمو کشیدم کنار امیر و نشستم کنارش..

یه تیکه لازانیا گذاشت تو ظرفش.. خیره شد بهش و گفت_ تا حالا لازانیا درست نکردی.. نه؟

به لازانیای وارفته تو ظرف نگاه کردم.. همه ذوقم ته کشید.

با لحن مظلومی گفتم_ هر چی گفته بودو انجام دادم..

امیر علی_ کی؟

_ مامانت.

یه دفعه قهقهه بلندی زد و گفت_ دختر تو نمیدونی نباید از مادر شوهرت تو مسائل اشپزی کمک

بگیری؟ خو همین میشه دیگه..

با تعجب نگاهش کردم..

_ واقعا..؟

در حالیکه هی سعی میکرد جلو خندش و بگیره ولی باز میزد زیر خنده گفت_ نمی دونستی؟

چشمام و گرد کردم و گفتم_ اخه اعظم جون..

یه دفعه منو کشید تو بغلش و گفت_ نکن چشمام اینجوری.. الان تو رو به جای این لازانیای زشت

میخورم..

و شروع کرد قلقلک دادن من...

با خنده و صورت سرخ شده خودم و از بغلش کشیدم بیرون...

_ یعنی مامانت.. عمدی این کارو کرد.

امیر علی_ گیج میزنیا غزل.. اخه به مامان من میاد اهل این مادر شوهر بازیا باشه؟ ولی اخه مسئله

اینجاست که از بد کسی کمک گرفتی.. مامان من تو عمرش فقط یه بار لازانیا درست کرد اونم از

زیر سوخته بود از رو نپخته..

یه دفعه پقی زدم زیر خنده.. مارو باش با کی رفتیم سیزده بدر..

همچینم بد نشده بود فقط یکم پیرش کم بود چون بهم دیگه خوب نچسبیده بودن.

پاهامو انداختم رو پای امیر.. خب چیه دوست داشتیم اونم که بدش نیومد..

بعد از نهار.. خواستم میز و جمع کنم که دستمو کشید و بردم تو سالن..

خودش پهن شد رو کاناپه و منم نشستم رو پاش..

_میذاشتی میز و جمع کنم..

امیر علی_ولش کن..حوصله ندارم.خوابم میاد.

_من به خواب تو چکار دارم..؟

با دست زد زیر چونمو گفت_اخره من بی تو خوابم میبره وروجک..

اومدم جوابش و بدم صدای زنگ گوشیش اومد..

امیر علی_غزل پاشو ببین گوشیم کجاست..فکر کنم تو کتمه..

بلند شدم و رفتم و از تو جیب کتتش گوشیش و برداشتم ولی همون موقع دستم خورد به یه چیزی ته جیبش..درش اوردم.یه جعبه مخمل سورمه ای.

اولش با لبخند نگاه به اون جعبه مستطیل شکل انداختم..ولی اگه مال منه..پس چرا بهم ندادش؟

دستم لرزید..حتی جرات نداشتم ببینم توش چیه؟من میترسیدم..از اینکه مال من نباشه.

اه خفه شو غزل..نمیبینیش..رفتاراشو..محب تاشو..نکنه..بخواد ازم دل بکنه..خسته نشده باشه..

امیر علی_رفتی گوشه بیاری یا بسازی..؟

صداش از پشت سرم بود ولی من نه نگاهم از اون جعبه گرفتم نه تونستم تکونی به خودم بدم..

نفسای داغش حضور گرمش سایه انداختن تن مردونه اش رو کنارم حس کردم..

نمیتونستم تکون بخورم..

امیر علی_به من شک کردی خانم؟

نا خواسته یه قطره اشک از چشمم چکید..

صداش اروم و دل نواز بود.

امیر علی_به من که جون میدم برات..؟

چشم‌امو بستم..

امیر علی_تویی که حاضرم واسه نگه داشتنت همه زندگیمو به حراج بذارم..

کنترل قلبم دست خودم نبود.. تند و گرم..

دستاشو روی شکمم احساس کردم و صدای گرم و گیراشو کنار گوشم..

امیر علی_چکار کردی با من که هیچ دختری جز تو به چشمم نمیاد..؟

برگشتم سمتش.. با سرعت نور.. زل زدم تو چشماش..

بغض داشتیم.. ولی نه از غم و غصه.. از شادی داشتن امیر..

_الان که هستی میفهمم خوشبختی یعنی چی..

اشک چکیدمو با سر انگشتش گرفت.. سرمو گذاشتم رو سینش.. خدایا من دوستش دارم.. من این

مرد خوش اخلاق دیروز و بد اخلاق امروزو دوست دارم.. بهت گفته بودم خدا؟ که از ته دل

میخوامش.. که پای همه پیش وایسام..؟

و یه چیززی ته دلم تکون خورد و یه صدایی تو سرم اکو شد.. پای همه چی..؟ مطمئنی؟

جعبه رو از دستم کشید.. همونجور که تو بغلش بودم سردی یه جسم فلزی و دور گردنم حس

کردم و بوسه ای داغ و اروم کنارش..

سرم و از رو سینش برداشتم و نگاهم افتاد به برق گردنبنند طلا سفید کوتاهی با یه پلاک مربع

شکل.. دور تا دور مربع پر از نگینای براق بود.

ولی قشنگی اون پلاک به طرح داخلش بود.. اسم غزل و امیر علی به هم پیچیده بود و یه مدل خیلی

قشنگ درست کرده بود.

امیر علی_ به جای اونیکی که..

دست کشید تو موهایش و گفت_دیگه فقط اینو بنداز گردنت..

مهربونترین لحن و نگاهمو پاشیدم تو صورتش..

_این همه محبت و کجا قایم کرده بودی تا الان..؟

خندیدم.. خندیدم.. دست انداخت زیر پاهامو بلندم کردم..

کنار گوشش در حالیکه دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم گفتم_ دوستت دارم مرد بداخلاق من..
گودی گردنمو بوسیدم.. بردم تو اتاق و با پاش در و بست...

فکر کنم سه ربعی چرت زدم.. چشمم که باز کردم امیر کنارم خوابیده بود.. یه دستش زیر سرش بود
و اون یکی ولو شده بود یه وری..

با لبخند چشمامو زومش کرده بود.. چقد دلم واسه این پسر میزنه.. چقد می خوامش.. چرا انقد واسم
عزیز شده که حاضرم واسه داشتنش بودنش نگه داشتنش همه کاری بکنم..

نگاهم به چشمای تخس و شیطونش بود که تو خواب هم همون حالت خودشو حفظ کرده بود.. فقط
خدا میدونست که این پسر چقد منو حرص داده تا الان.. ولی بازم فقط همون خدا میدونه که من
دیوونه همون چشمای تخس و شیطونم..

خوبم.. سالم خیلی خوبه.. شوهرم امیرم مردی که سالها واسه رسیدن بهش صبر کردم الان اینجا و
کنار من با آرامش خوابیده و نفسای اروم و منظمش شده قشنگ ترین بهونه زندگیم..

گاهی با خودم میگویم یعنی عزیز تر از امیر علی هم کسی واسه من هست؟

هیچ وقت هیچ کس نمی تونه واسم مهم تر از امیر باشه.. هیچ وقت..

نیم ساعتی میشد که زل زده بودم بهش.. خسته شدم کاشکی بیدار شه..

رفتم نزدیکتر و دستمو زدم زیر چونمو با چشمای بسته زل زدم بهش.. بو کشیدم عطر
تنشو.. اووم.. خودشه.. بوی عطرش و عطر تنش هواایم میکنه.. دستمو کشیدم رو سینش.. اروم
حرکتش دادم..

تکونای نرم دستم رو سینش حالت شیطنت داشت.. اه.. بیدار شو دیگه خواب الو..

حرکت دستم تبدیل شد به حرکت سرانگشتم روی خط پهلوهاش.. حس کردم تکون خورد.. خنده
اومد رو لبم.. بیدار شو پسر..

بلند شدم نشستم.. امتداد موهای بلندم میخورد به تنش.. روی سینش شکلائی نامفهوم کشیدم. حس کردم خندیدم..

امیر علی_ نکن.

بی صدا خندیدم..

روی سینش با انگشتم نوشتم_ امیر علی..

امیر علی با خنده گفتم_ بله؟

زدم زیر خنده.. با صدای بلند..

چشماتو باز کرد و با لبای کش اومده گفت_ چی میخوای؟

سعی کردم چشماتو مثل گربه های اشرافی کنم.. یه پیشی مظلوم و ملوس..

_ بغل..

ابوهاتو شیطونی رفتن بالا.. یه دفعه اخم کرد و گفت_ حوصلتو ندارم غزل..

متعجب نگاهش کردم.

امیر علی_ چیه؟ خستم.. بگیر بخواب.

هنوزم نگاهم پر از ناباوری و تعجب بود.. ولی بغض هم داشت بهم اضافه میشد.

روشو ازم گرفت و به پهلو شد.. واقعا نفسم بند اومد..

چی میگفت؟ پس زدم..؟

یکم خودم و کشیدم عقب که یهو برگشت و دست انداخت دور گردنم و منو بزور کشوند تو

بغلش..

امیر علی_ کجا خانم؟ پسر مردم و هوایی کردی میخوای در بری؟

یکی زدم تو سینش و گفتم_ خیلی بدی.. دلمو شکوندی..

امیر علی_ اخی.. خدا منو بکشه که دل این خانمو شکوندم.. بده بوسش کنم تا خوب شه؟

با مهربونی زل زدم تو چشماشو و گفتم_امیر؟دیگه اذیتم نکن..الان خیلی خوبی.

نگاهش رنگ غم گرفت..یه نفس عمیق کشید.

امیر علی_به جون خودت که نمیخوام هیچ وقت اذیتت کنم.غزل..من کنار تو خوبم..باور کن.

_میدونم..

منو به خودش فشرد و چشماشو بست.

اون لحظه پر از حسای خوب بودم..عالی بودم.دیگه به بد اخلاقیا شک کردنا اذیتاش داد و بیداد و تهمتاش فکر نمیکردم.اون لحظه من واقعا خوشبخت بودم.

_امیر..بوسم کن دیگه؟

نگاهم کرد.با خنده شیطونی و گفت_کجا رو؟

صورتمو گرفتم طرفشو گفتم_لپمو..

به خودم که اومدم حس کردم یه تیکه از لپم کنده شد.

با جیغ و هول و کشیدن موهایش از دستش فرار کرد..مرتیکه روانی.

اومد بیفته دنبالم که گوشیش زنگ خورد و نشست رو تخت..یه چشمک زد و گوشیش و برداشت ولی با اخم ریجکتش کرد..دوباره زنگ خورد و با اخم غلیظی گوشیش و خاموش کرد و پرتش کرد روی عسلی کنار تخت..

عصبی بود..دست کشید تو موهایشو همون شکلی نگهشون داشت.کی بود مگه..؟

_امیر؟

با اخم نگاهم کرد..حواسش به من نبود..بلند شد و با دستای مشت شده از اتاق زد بیرون.

زل زدم به گوشیش.

صدای شر شر اب از حمام اومد ولی با یاد قیافه عصبیه امیر جرات نکردم حتی یه قدم سمتش برم که ببینم کی بود که با تماسش اینجوری بهمش ریخت..

همون موقع صدای زنگ تلفن خونه اومد.

امیر گوشی جدید خریده بود. اونو که زد ترکوندش.. یه تلفتن از این مدل قدیمیای سلطنتی سفید و طلایی خریدم.. دوسش داشتم.

گوشی و چسبوندم به گوشم و گفتم_بله..؟

صدای شاد مرد جوونی پیچید تو گوشی..

_سلام عزیزم.

اصلا واسم آشنا نبود.

_شما؟

_نمی شناسی گلم..

اخم نشست بین ابرو هام.. کیه که من نمیشناسمش ولی..

_مزاحم نشید اقا..

اومدم قطع کنم که با صدایی تقریبا جدی گفت_ تو قطع نمیکنی..

_از کجا انقد مطمئنی؟

اینبار صداش رنگ خنده گرفت و گفت_ از اونجا که قطع نکردی..

عصبی شدم.. یه خفه شو زیر لبی گفتم و گوشی و محکم کوبیدم رو تلفن.

یعنی کی بود؟ من نمیشناختمش ولی انگار اون منو میشناخت. شایدم مزاحم بود داشت مسخره میکرد.. دیوونه.

امیر علی_ کی بود؟

با شنیدن صداش از جام پریدم و برگشتم سمتش..

یه حوله دور کمرش بسته بود و یه حوله کوچیک هم روی موهای نمدارش بود.. صورتش خیس

قطران اب بودگره بین ابرو هاش هم که طبق معمول ترس انداخته بود به جون من..

ترسیده بودم.. حس میکردم همه اون عزیزم و گلم رو از تو تلفن شنیده..

کی..کی بود؟

حس کردم داره با کنایه حرف میزنه..

امیر علی.. همون اقایی که مزاحم شده بود.

پس فهمیده بود.. اه.. خو من چه میدونم؟

سعی نگردم عادی باشم و ترس به دلم راه ندم..

رفتم سمت اشپزخونه و گفتم.. خودت داری میگی مزاحم..

خودم و انداختم تو اشپزخونه و نفس حبس شدمو ازاد کردم.. چشمامو بستم و دستمو بند کردم به سینک ظرفشویی و نفسای عمیق کشیدم.. جلوی روی امیر.. عادی نفس کشیدن سخته..

امیر علی.. قبلا هم زنگ زده بود..

وای خدا.. عجب گیری هم داده.. برگشتم سمتش.. هرچند که بازم با شنیدن تن صدایش ترس و ریخت تو وجودم..

با لحنی که هم ملایم بود و هم ترسیده و هم اینکه نمیخواستم دیگه کشش بده گفتم.. وای امیر.. نه به خدا.. یه مزاحم بود که داشت چرت و پرت میگفت منم سریع قطعش کردم.

امیر خیره خیره نگاهم میکرد.. حس میکردم نفساش عادی نیست.. یه جوری بود.

سعی میکرد خودش و اروم نشون بده ولی من فهمیده بودم حالش مثل تو اتاق نیست..

یه پوزخند زد و گفت.. یه اب قند بخور.. رنگت خیلی پریده.. روشو گرفت و رفت بیرون.

با رفتنش حس کردم واقعا زیر پام خالی شده.. چکار کنم من..؟

ظرفای روی میز و جمع کردم.. غذاهای اضافی و روشونو سلفون کشیدم و گذاشتم تو یخچال.

از اشپزخونه اومدم بیرون و نگاهم خورد به تلفن.. واقعا کی بود؟ هر کی بود یه روانی بود که نداشت حال خوشمون.. خوش بمونه..

رفتم تو اتاق.. امیر داشت دکمه های بلوزش و میبست..

اروم رفتم و از پشت دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو چسبوندم بهش..

دستاش از حرکت ایستاد. صداش اروم شده بود..

امیر علی_بینمت؟

حلقه دستامو شل کردم که بتونه برگرده. نگاهم کرد..یه لبخند کم رنگ رو لبش نشست.

نگاهمو ازش گرفتم و اروم دکمه های بلوز قهوه ایشو بستم..

بدون نگاه کردن بهش گفتم_باور میکنی حرفامو دیگه..نه؟

دستم رو آخرین دکمه بود که دستش نشست رو دستم..

نگاهش کردم..چشم تو چشم.

امیر علی_همه سعیم..اعتماد دوباره به تو..

دستم از روی آخرین دکمه برداشتم..یه قدم رفتم عقب..نگاهم و گرفتم..هنوز اعتماد نکرده..؟

امیر علی_غزل..می خوام باورت کنم..یعنی..دارم باور می کنم.

خوب بود؟اره خوب..خوب بود دیگه.داره باور میکنه.

یه قدم رفتم جلو..داره اعتماد میکنه..میشنوی غزل.اخم نکن..داره اعتماد میکنه..لبخند زد.

امیر علی_آخریم ببند..

آخرین دکمه هم بستم..خوبه که داره باور میکنه.

_منو میرسونی..؟

امیر علی_کجا؟

_میخوام برم پیش اعظم جون..صبح که باهش حرف میزد دلخور بود که چرا نمیریم پیشش.تو

هم کارت تموم شد بیا.

اومد جلو پیشونیمو بوسید و گفت_علاوه بر یه زن خوب..عروس نازی هم هستی..

دوش گرفتم و سریع اومدم بیرون. یه شلوار جین دمپا دار سورمه ای و بلوز استین کوتاه سفید پوشیدم. یه مانتو شل و ول مشکی پوشیدم و شال سورمه ای رو موهای جمع شدم کشیدم. کرم مرطوب کننده زدم و یه مداد پرنگ هم تو چشمام کشیدم.

یه نگاه به صورتم انداختم.. اجزای صورتم خوب بود.. همه خیلی عالی نبودن ولی خوب بودن ترکیب قشنگی درست میکردن اما شاخصه صورتم چشمای عسلی کشیدم بود.. چشمایی که بقول امیر دیوونش کرده بودن..

امیر علی_ غزل آماده شدی؟

_ اومدم.. اومدم.

عطر زدم و کیف دستی کوچیکو گرفتم دستم.

سوار ماشین شدیم و امیر تو سکوت در حال رانندگی بود.

یه حرفی بود که باید میگفتم. باید نظرش و میدونستم..

_ امیر؟

جواب نداد.

_ امیر علی؟

حواسش نیست انگار.

با صدای بلند تری گفتم_ اقا امیر..

یهو برگشت و بی هوا گفتم_ جونم..

_ جونت سلامت.. حواست کجاست؟

امیر علی_ صدام زدی؟

_ سه بار..

امیر علی_ حواسم نبود.

_ اونکه معلومه.. تو کجا میری؟

امیر علی_ تورو برسونم خونه مامان اینا دیگه..

_میدونم..خودت کجا می خوای بری؟

امیر علی_یه سر برم شرکت دوتا نقشه است برشون دارم باید برم نظام مهندسی..

دل دل کردم و گفتم_امیر..؟

نگاهم کرد.

_چیزه..راستش..اووم من از فردا می خوام برم مزون.

حرفی نزد.نگاهم نکرد.قلبم تند تند میزد از اینکه بگه نه..از یه طرف هم نمیخواستم حساس شه..

_تو که با این قضیه مشکلی نداری..هان؟

امیر علی_چرا بیهویی تصمیم گرفتی..همین امروز؟

حس کردم پشت حرفاش یه منظوری داره.

_نه من الان..بین اگه تو نخوای..

هنوز از دهنم در نیومده گفتم_من نمیخوام..نرو.

زد رو ترمز.جلوی خونه اعظم جون بودیم.نگاهش کردم ولی نگاهم نمیکرد.

نرم؟من مزون نرم؟تو این دو سه ماه جونم دراومد..دلدم داره کنده میشه..مزونی که خودم رو پاش

کردم خودم درستش کردم و به اینجا رسوندمش.همین الانشم که نمیرم طرح میزنم و میدم

افسون ببره.دو بار هم با افسون و توکا رفتیم با هم پارچه خریدیم البته نه از حاج رسولی..من

جونم به اونجا وصله..

امیر علی_پیاده نمیشی؟

همه این حرفا تا رو زبونم اومد ولی نتونستم به زبون بیارمشون.

نگاهمو صدام دلگیر بود.

_شب زود بیا.

پیاده شدم و در و بستم. به لحظه ایستادم و نفس عمیق کشیدم. به شدت عصبی بودم و غمگین. باید اروم میشدم.

خواستم در بزنم که در باز شد و مانا روبروم ظاهر شد. شیک و پیک کرده بود و با ارایش نه چندان غلیظ ولی قشنگی که رو صورتش خوابونده بود زل زده بود بهم.

چشم از من گرفت و به امیر تو ماشین خیره شد و یه لبخند دندون نما اومد رو لبش.

یه سلام اروم گفت و از کنارم رد شد و رفت سمت امیر.

نمیدیدم چی میگه و چکار میکنه ولی ناخودآگاه دستام مشت شدن و قلبم تند تند میزد.

مانا ایستاد. اومد و در کمال ناباوری جای من نشست.

چشمام اندازه دوتا گردو شده بود. بیشتر از این نتونستم بمونم.. با پاهای بی جونم خودم و انداختم تو خونه و در و بستم و تکیه دادم به در..

صدای گاز پر شتاب ماشین امیر اومد و بستن چشمامو اومدن اشکام..

مسخره است.. مسخره بود. مانا یه عوضی بود و الان تو ماشین شوهر من بود و عطر تن امیر و به جای من وارد ریه هاش میکرد به همون نزدیکی. مسخرست دیگه؟

یاد ناز و عشوه موقع راه رفتنش جلوی ماشین و چشمای امیر که میفتم دستام یخ میزنن..

اروم باش غزل. اروم. حتما.. حتما. حتما چی؟ خفه شو غزل خوش باور.

اعظم جون_ غزل عزیزم تویی..؟

چشمامو باز کردم. حس میکردم سرم در حال ترکیدنه. به کف دستام نگاه کردم قرمز بودن.. حس میکردم حالم اصلا خوب نیست میفهمیدم یه چیزیم هست ولی سعی کردم لبخند یزنم..

بخند غزل.. به این زندگی کوفتی بخند که خنده هم داره.

اعظم جون بغلم کرد و رفتیم تو.

از گله گذاریش که بگذریم واقعا دلتنگش بودم اونم همینجور. دوستم داره و من هم هیچ وقت به اسم و به چشم مادر شوهر نگاهش نکردم.. همیشه برام مامان امیر علی بوده..

کسی که واسه امیر عزیزه واسه منم عزیزه و من میدونم که امیر علی نفسش واسه مامانش میره.. دست کشیدم رو زنجیر تو گردنم. غزل به چی شک کردی.. خودت میدونی امیر از دخترا دل خوشی نداره.. البته به جز ما که چهار سال تمام کنارش بوده و ذهنش و شستشو داده.. وقتی یاد لبخند و عشوه های ما در حال سوار شدن ماشین و نگاه خندانشو و حالت گربه ای چشماش میفتم دلم کنده میشه.. اه گند بزنه این زندگیو که به تار مویی وصله..

بابا همایون خیلی مهربونه.. با من جووری رفتار میکنه که حس نمیکنم عروس این خونم. درست مثل اناهیته.

با انا حرف زدیم.. طفلی خیلی خسته شده و احساس دلتنگی میکنه.. میگفت شاید تا چند ماه دیگه خودم تنها اومدم ایران.

بابا همایون در حال حساب کتاب بود و من کمکش میکردم.

میخندید و میگفت خوبه.. حسابدار جدید استخدام کردم. بهتر دیگه اون کمالیه سیبیلو رو میندازم بیرون وقتی یه حسابدار به این خوشگلی دارم..

منم میخندیدمو صدای خنده های اعظم جونو از اشپزخونه میشنیدم..

وقتی هم آخر کار گفتم حق الزحمه این حسابدار خوشگلو ندادین خندید. پیشونیمو بوسید و گفت_ شما تاج سر مایی عروس خانم..

لبخند زدم و دلم واسه بابا تنگ شد.. واسه اینکه بغلم کنه و بوسم کنه.

بغض داشتم.. چمه من؟ چرا امروز انقد دلتنگ و بهانه گیر شدم.. چرا سریع بغض میکنم.. چرا انقد مذخرف شده اخلاقم.. اه غزل ترو خدا تمومش کن.

دو سه تا نفس عمیق کشیدم شاید میشد باهاشون اشکایی رو که تا پشت پلکام اومده رو برگردونم سر جاشون..

ارومی دیگه غزل.. نه؟ نه.. اروم نیستم.. ولی میخوام باشم.

بیست دفعه دستم رفت سمت تلفن و خواستم شماره ها رو یکی یکی بگیرم تا برسم به صدای مردی که امروز دلم و بد جور شکوند ولی نشد.. دستم لرزید و نگرفت شماره هارو..

شاید نمیخواستم صدای کسی و کنارش بشنوم و خط بکشم رو زندگیم که اگر میشنیدم نمی دونستم چه رفتاری از خودم نشون میدم.. واقعا چکار میکردم؟ فکر نکن غزل.. فکر نکن.. کف دستام عرق کرده بود و سرخ بودن..

اعظم جون با یه سینی بزرگ اومد و نشست کنار من و بابا همایون..

بوی چایی هل دار خوب بود ولی نه کنار نون خامه ای های بزرگی که داشتن ناجور بهم چشمک میزدن..

اعظم جون واسم چای ریخت و توی بشقاب روبروم سه تیکه بزرگ نون خامه ای و رولت شکلاتی گذاشت..

اعظم جون_ بخور عزیزم.. تازست و خوشمزه..

خیلی وقت بود که دیگه دهنم به کیک و شکلاتای شیرین و خوشمزه نزده بودم..

بغض داشتم.. یاد مانا چشمای سبز چمنیش.. نگاه بی احساس و صدای سرد امیر .. اه اه خدا چی داری سر من و زندگیم میاری..

چای داغ و خوشبوی توی فنجونای پایه استیل و نگین دار اعظم جون و برداشتم.. خوشبو بود..

بابا همایون_ شیرینپاش سفارشینا دخترم.. بخور بابا..

شاید اگه کسی به غیر از امیر علی میدونست که من دیابت دارم و این شیرینیا واسم از زهر هم بدترن انقد بهم تعارف نمیکردن.

ادمای قندی میل زیادی به خوردن شیرینی دارن.. منم دارم ولی نه الان.. الانی که یه بغض وحشتناک از نبودن امیر و اینکه کجاست و با کی و اصلا چرا باید با کسی باشه تو گلوم بود..

میل به خوردن نداشتم ولی میل به سرکشی داشتم به خسته بودن به تموم شدن..

دستم رفت سمت شیرینپای چشمک زن و چشمم و بستم و گاز بزرگی از نون خامه ای تو دستم زدم که حجم زیادی از خامش و تو دهنم احساس کردم..

چشمام اشکی بود.. شانس اوردم اعظم جون رفت تو اشپزخونه و بابا همایون با گوشیش مشغول شد و با حسابدار شرکتشون همون کمالی سیبیلو مشغول حرف زدن شد..

بغض داشتم اشک داشتم میل به مردن داشتم و شیرینی تو دهنم بود..

اشک ریختم چشمم خیس شد و رولت خامه ای شکلاتی و با زور چایی هل دار از گلوی بغض دارم فرستادم پایین..

دستم میلرزید عطش داشتم ولی شیرینیای خامه ای که روشن مربا و ژله بود و با حسرت فرستادم از گلویم پایین..

چاییم که تمو شد استکانمو محکم کوبیدم رو میز و اشکام روون شدن..

لعنت بهت لعنت بهت مانا که به امیر جون دادی ولی داری جون منو میگیری.. لعنت بهت طاها.. لعنت بهت که بهت سه ماه جون اضافه دادم ولی چهار ساله دارم جون میکنم.. لعنت به این زندگی..

به بیست دقیقه نکشید حس کردم سرم داره گیج میره.. چشمم تار میدیدن.. عطش داشتم و حس میکردم خستگی کندن یه کوه رو شونه هامه..

بلند شدم ایستادم.. ترسیدم.. واقعا ترسیدم.. قرصام؟؟ کیفم.. با سر گیجه کیفمو پیدا کردم.. هر گشتم نبود.. کیفمو خالی کردم.. دوتایی میدیم.. نبود.. لعنتی یادم نبود قرصام تموم شده بود حتی دیروز هم قرص نخورده بودم..

اعظم جون صدام میزد ولی حتی نمیتونستم جوابشو بدم.. بابا همایون بلند شده بود و داشت میرفت تو اتاقش که صورت احتمالا سرخ شده منو دید.. با ترس و نگرانی گفت _ غزل بابا خوبی..؟ خوب نبودم.. امیر کجایی.. آگه بود حتما خوب میشدم.. مطمئنم..

دهنم خشک بود و عطش داشتم.. سرم گیج رفت که بابا همایون سریع گرفتم و داد زد_ اعظم.. اعظم یه لیوان اب بیار..

و چشمم سیاه شد..

چشم که باز کردم نور که زد تو چشمم تازه فهمیدم کجام.. بیمارستان..

چیز عجیبی نبود.. بالارفتن قند خونم بود حتما.. ولی خیلی وقت بود که دچارش نشده بودم.. با اون همه شیرینی و استرسی که من داشتم.. طبیعی بود..

اعظم جون کنارم نشسته بود تکون که خوردم متوجهم شد و نگاهم کرد و با لبخند گفت_ عزیزم..بیداری؟ خوبی مامان؟

به لحن مهربونش لبخند زدم و گفتم_خوبم..بیخشید نگرانتون کردم.

اعظم جون_نگو عزیزم..تقصیر من شد..نمیدونستم قند دارینباید انقد اصرارت میکردم.بینم غزل نکنه خبریه؟اخه الان که دارم فکرشو میکنم میبینم ندیدم هیچ وقت شیرینی و شکلات بخوری حتی کیک جشن خودت هم نخوردی..نکنه حامله ای و ویار کرده بودی..اره مامان؟
ابروهام پرید بالا.این چی بود دیگه؟حامله..

_ نه اعظم جون..حامله کجا بود..فقط واسه چند لحظه نتونستم جلو شکمو بگیرم..

یه لبخند کمرنگ زد و گفت_ولی منو کشتی..خیلی ترسیدم.طفلی بچم..پای تلفن زبونش بند اومده بود..نفهمیدم اصلا چی شد.نمیدونم کجاست؟همایون باهانش حرف زد..

حوصله فکر کردن نداشتم..نه به واکنش امیر نه به رفتارای امروز.اصلا نمیدونم امروز چمه اعصابم انقد ضعیفه..

بعضی لحظه ها تو زندگی پیش میاد ادم واسه چند لحظه پر از نفرت میشه از همه ادمای دور و برش..حتی نزدیکترین کسش..

الان حتی حوصله امیر علی هم ندارم..حتی دوست ندارم ببینمش.

اعظم جون_ ترسیدم به غزاله بگم بترسه..خواستم..

صدای قدمای بلند و نفسای تندی که از راهروی بیمارستان میومد باعث شد که اعظم جون حرفشو قطع کنه و هر دو مومن خیره بشیم به در باز اتاق و بعد از چند لحظه قامت کشیده و هیکل تنومند امیر علی و تو چهار چوب در ببینیم..صورتش ترسیده و رنگ پریده بود.

با چشمایی نگران زل زده بود به من..به غزلی که روی تخت بیمارستان افتاده بود.

تا چند لحظه نمی تونست حرف بزنه..شوکه شده؟شاید بابا همایون که بهش گفته باورش نشده..!

اعظم جون رفت جلو و گفت_اومدی مامان..بیاتو.خدارو شکر خطر رفع شده.بشین پیشش مامان من برم دکترشو خبر کنم.

با دیدن امیر و نگرانی تو چشماش واسه حال و روز من دیگه اون حس تنفر چند دقیقه پیش و نداشتیم.. ولی با این حال بد جور ازش دلگیر بودم.. امروز دلم واقعا گرفته.

اومد بالاسرم.. با تعجب نگاهم کرد.. شاید هنوزم باورش نمیشد من اینجا باشم.

امیر علی_غزل.. چکار کردی با خودت؟

رومو ازش گرفتم.. نشست کنارم رو تخت.

امیر علی_بینمت؟

وقتی دید نگاهش نمیکنم با دستش صورتم و برگردوند و گفت_ تو میدونی قند خون داری اونوقت چکار کردی؟ بینم غزل.. تویی که هیچ وقت دهن به شیرینی نمیزنی.. چرا الان.. امروز

زل زدم تو چشماش.. شاید نگاه سرد و یخ زدمو دید که ادامه نداد..

اعظم جون و بابا همایون و خانم دکتر جوان و خوشرویی که ته تهش ۳۵ سال و میزد وارد اتاق شدن..

خانم دکتر لبخند زد و گفت_ بیداری عزیزم؟

با صدای ارومی سلام کردم.. بابا همایون یه چشمک اروم زد که با خجالت لبخند کم رنگی بهش زدم.

دکتر توی پروندم یه چیزایی نوشت و گفت_ چکار کردی تو دختر شکمو.. مگه نمیدونی قند خون داری.. میفهمی قند روی ۲۷۰ یعنی چی؟ قندت ۲۷۰ بود دختر.

خودم نترسیدم.. قبلا هم دو سه باری اینجوری شده بودم.. ولی رنگ به روی امیر نمونده بود.. با اخم زل زده بود به دکتر..

خانم دکتر_ ما با انسولین قندت و اوردیم پایین.. البته فشار خونت هم بالا بود ۱۵.. واسه تو زیاده.. بین عزیزم لازمه یه چیزایی و بدونی.. درسته که تو انسولینی نیستی و با قرص کنترل میکنی ولی من از این خانم و اقا شنیدم که توی فامیلتون و مادرت قند خون داشتن پس قند تو هم ارثیه.. چون چاق هم نیستی که بخاطر اضافه وزن باشه.. پس احتمال اینکه تو هم انسولینی بشی زیاده مخصوصا اینکه ازدواج کردی و مطمئن باش اگه کنترل نکنی تو حاملگی حتما مجبور میشی از انسولین استفاده کنی.

فکر نمیکنم واسه خوردن دوتا نون خامه ای به این روز افتاده باشی.. احتمالاً امروز تنش عصبی استرس اضطراب بحث هیجانی چیزی داشتی.. اینم بدون مشکلات عصبی تاثیرشون حتی از خوردن قند هم بیشتره..

لبخند مهربونی زد و گفت_ بیشتر مراقب خودت باش.. انقد هم پخوری نکن.. الان خدارو شکر مشکلی نیست.

با دستگاہ تست قندی که با خودش آورده بود از انگشتم خون گرفت و گذاشت تو دستگاہ..

دکتر_ خب.. اووم ۱۲۰ خوبه.. با اینکه لبه مرزه ولی بهتر از ۲۷۰ با انسولینی که زدیم کمتر هم میشه.. تا الان انسولین زدی؟

_ دوباره.. اون موقع هم قدم رفت بالا..

دکتر سرش و تکون داد و گفت_ الانم ۶۰ واحد واست زدن.. مشکلی نیست.

با لبخند رو به بابا همایون گفت_ جای نگرانی نیست.. مرخصه..

تو ماشین بودم.. سرم به پشتی صندلی تکیه داده بودم و چشمام بسته بود.

امیر حرف نمیزد و این یعنی یا تو فکره یا عصبیه یا حرفی واسه گفتن نداره که به نظر من گزینه الف و ب درست تره.

اصلاً به من چه.. به درک حوصله ندارم.. امروز واقعا بریدم.. اصلاً نمیخواستم باهاش حرف بزنم و

بحث و بکشونم به اینکه عصر کجا بوده و با کی و هر چیز دیگه ای..

به خودم این حق و میدادم که از دستش خیلی عصبانی باشم.. درسته من با این نیت اومدم تو

زندگیش که کمکش کنم که پا رو دلم بذارم رو خیلی چیزا که همه چیو از دوباره بسازم اما نه به

قیمت نابودیه خودم.. قرار نبود من و له کنه که خودش و بسازه.. ارزش خیلی خیلی دلگیر بودم.. شاید

فردا با دکترش صحبت کنم..

کلید انداخت و در و باز کرد.. بی حال رفتم تو و بدون اینکه به جایی نگاه کنم رفتم تو اتاق.

خسته بودم.. دوست داشتم دوش بگیرم بوی بیمارستان میدادم ولی اصلاً حس حموم کردن هم

نداشتم.. مانتومو از تنم دراوردم.. اه کی حالا شلوارمو در بیاره.. با همون جین و تک پوش سفید

خودمو پرت کردم رو تخت.. چشمامو بستم.

باز خوبه به بابا چیزی نگفتن وگرنه حتما اونم نگران میشد...همینجوریش همیشه دلهره قند خون منو داره دیگه میفهمید واویلا بود..

حضورش و تو اتاق حس کردم. چراغ خاموش بوداومد و تکیه داد به دیوار.. از لای پلکای بهم چسبیدم سایشو تشخیص میدادم. نمی تونستم پلکمو نگه دارم.. رومو برگردوندم سمت دیگه..

امیر علی_ این مسخره بازیا یعنی چی؟

هه.. جالبه. اسمش شد مسخره بازی. جوابشو ندادم که داد زد_ با توام غزل.. ببین منو .

دست کشید رو کلید برق و چراغ اتاق و روشن کرد.. لای پلکمو اروم باز کردم..

امیر علی_ مگه با تو حرف نمیزنم.. نمیشنوی؟

صداش بلند و عصبی بود. حوصله داد و بیداد نداشتم. بلند شدم نشستم.

بی حس و حال نگاهش کردم و گفتم_ بذار واسه بعد..

عصبی اومد جلو و گفت_ چه مرگته تو؟ چکار کردی با خودت؟ نمیشه یه ساعت تنهات بذارم.. داشتی خودت و به کشتن میدادی.

یه لحظه خونم به جوش اومد.. عصبی بلند شدم براق شدم تو صورتش و گفتم_ اگه می مردم.. مسئول مرگم تو بودی..

اومدم برم که مچ دستمو محکم گرفت و کشید که باعث شد برگردم و چشم تو چشم بشم باهاش.

عصبی بود. صورتش سرخ بود و رگ گردنش نبض میزد..

امیر علی_ عین ادم حرف بزن ببینم دردت چیه؟

_ دردم تویی. میفهمی؟ تو.. خسته شدم. فکر کردی من کییم؟ دختر ایوب که صبرم به بابام بره.. بابا لامصبم منم ادمم.. خسته شدم. هر روز شک بدبینی مچ گرفتن طعنه کنایه. باشه.. همه اینا رو تحمل کردم گفتم به جهنم دندم نرم خودم خواستم. واسه خوب شدنت تحمل میکنم. گفتم میخوام برم مزون گفتمی نرو..

بغض کردم و گفتم_ با اینکه اونجا به جونم وصله.. خودم درستش کردم روپاش کردم خودم طرح به طرح لباساشو زدم.. لباس عروسایی که به دلهم موند خودم تنم کنم.. تو روزایی که واسه خالی کردن تنهاییم تنها پناهگاهم بود واسه خاطر تو حرف رو حرفت نیاوردم.. اونوقت تو.. تویی که ورد زبونت تنفر از دختر است جلو روی من با همون نگاه سردت به من مانا رو جای من نشوندی و حتی یه لبخند معمولی هم محض دل خوش کنک من نزدی.. حتی یه زنگ هم نمیزنی بگی غزل احمق نگران نشو.. من هستم.

نفهمیدم دارم گریه میکنم.. نفهمیدم کی بغضم ترکید و هق زدم واسه دلتنگیام خستگیام واسم کم اوردم.. نفهمیدم دارم گریه میکنم در حالیکه هنوز مچ دستم بند مشت مردونش بود.. نگاهش خالی بود.. شاید یه جورایی مثل اینکه تا حالا این روی منو ندیده.. این حرفای ته دلی رو نشنیده.

دستم از دستش کشیدم بیرون و نشستم لبه تخت.. دستمو گذاشتم رو چشمامو سرم و خم کردم پایین و باقی مونده بغضمو هم اروم و بی صدا خالی کردم..

امیر علی_ دیوونه شدی؟ دیوونه شدی غزل.. میفهمی چی داری میگی؟ مانا کدوم خریه دیگه یه لحظه انگار عصبانیتش فوران کرد داد زد_ بابا مگه من بی شرف چه صنمی با مانا دارم که بخوای نگران بشی از با من بودنش؟ اره من به تو شک دارم خودتم میدونی ولی مگه تو هم داری؟ یه دفعه شیشه عطر بغل دستشو برداشت و زد تو دیوار و داد زد_ ای گ..ه به این زندگی.. ترسیدم.. چوری که سیخ نشستم سر جام.. قلبم تند تند میزد.. خوبه دکتر بهم گفت عصبی نشو.. خودشم وحشتناک شده بودتند تو اتاق راه میرفت و دست میکشید تو موهاش.. انگار با خودش حرف میزد.. زمزمه میکرد.

یهو رو به من گفت_ خیلی نگرانم بودی ترسیدی از دستت بپرم اون تلفن بی صاحبو بر میداشتی یه زنگ میزدی بینی کدوم گورستونی موندم که وقتی بابا بهم گفت رو تخت بیمارستانی اون طور مهندسا و نقشه ها رو نمیزدم کنارو فقط گاز نمیدادم تا برسیم بیمارستان.. د اخه لعنتی چرا نمی ذاری راحت زندگی کنیم..

با بغض گفتم_ من؟ من نمی دارم؟ خیلی بی انصافی امیر.. خیلی.

نفسش و فوت کرد بیرون. اومد و نشست جلو پام. با خشونت دستاش و قاب صورتتم کرد و گفت_ ببین دیوونه.. من دوستت دارم میمیرم برات. میدونی همه دنیامی یعنی چی؟ همه عالم و ادم بگن نه تو بگی اره منم میگم اره چون تو میگی پس لطفا خر نشو.. بچه نشو. یه تار موی گندیده تو رو نمیدم به صد تا مثل مانا که اگه می خواستم ریخته بود واسم.. من می خوامت بیشعور..

بغضم گرفتم. دلم داشت یه جوری میشد. انگار یکی داشت قلقلکش میداد.. قلقلکای ریز ریز از اونا که دلت میره براش جوری که حس میکردم دلم و لبم با هم میخنده..

خنده کمرنگی نشست رو لبش و گفت_ واقعا چی راجب من فکر کردی دیوونه.؟

_ حواست هست تو این چند دقیقه چقد منو به القاب خر و نفهم و دیوونه و روانی مزین کردی. میشه خواهش کنم لطفا ابراز علاقه نکنی؟

منو کشید تو بغلش و گفت_ دلم میخواد.. دیوونه.

اروم شدم.. به معنای واقعی کلمه اروم شدم تو اغوش امن و گرمش.. اعترافی شیرین تر از این که من حتی قند خونمم تو حصار تن این مرد افت میکنه..

دیگه مهم نبود.. هیچی مهم نبود. اون مزاحمای صبح هم مهم نبودن.. حتی مزون نرفتن من هم دیگه مهم نبود و حتی مانا..

مهم اغوشی بود که فقط بروی من باز بود.. مال من بود و امن بود واسه من.

امن و گرم و خاص بود واسه من. که حتی شنیدن صدای قلبش هم فقط حقه منه..

امیر علی_ مانا گفت میرسونیم تا خونه دوستتم؟ منم رسوندمش.. سه چهار راه پایین تر بود.. همین.

_ بگو بخدا؟

تو بغلش منو نشوند و لحن شادمو که شنید لپمو کشید و گفت_ به سیبیلات قسم..

یکی زدم تو بازوش که اونم گوشمو گاز گرفت و اروم گفت_ تو مزونتون لباس مردونه هم طرح میزنی؟

نگاهش کردم..مغزم یه چیزایی میگفت..قلبم شاد شد..

_واسه خودت؟

امیر علی_اگه تو طرح بزنی ..اره.

_تا حالا نزدم..ولی اگه تو بخوای میزنم..

امیر علی_فقط واسه من..نه هیچ مرد دیگه ای.

سرمو اروم تکون دادم.

امیر علی_ظهرها همیشه باید خونه باشی و نهارت آماده باشه..بدم میاد زخم سر ظهری تو خونش نباشه.

لبختم گشاد شد و دندونامو ریخت بیرون.

_چشم..دیگه؟

امیر علی_همین..حالا یه بوس بده ببینم..امروز خیلی ترسوندیم..حس کردم اگه نداشتمت..

یه دفعه منو کشید تو بغلشو محکم فشارم داد..

اروم روی گوشو بوسیدمو گفتم_حقت بود..حالا فهمیدی چقد دوستم داری؟

اروم کنار گوشم زمزمه کرد_من میدونستم..از همون اول میدونستم..میدونستم دیوونه یه دیوونه شدم.

به جرات میتونم بگم که روحیم خیلی خیلی تغییر کرده..حالم خیلی خوبه..دیگه احساس دلمردگی و افسردگی ندارم..حال الانم عالی..

وقتی پا تو مزون گذاشتم اصلا انگار دلم واسه در و دیوارش هم تنگ شده بود جوروی پارچه ها رو نگاه میکردم و بو میکشیدم که انگار از بچه هام دور مونده بودم..

چشمم رو چرخ خیاطیا و نخ و سوزنا روی لباسا ول میچرخید و اصلا نمیتونستم یه جا بند بشم..

دل‌م واسه باغچه کوچیک تو حیاط هم تنگ شده بود.. گلای سرخ و سفیدی که توشون کاشته بودیم..

وارد اتاقم شدم.. اخ که چه حالی و هوایی دارم.. نشستیم پشت میز.. یه جورایی میز ریاست.. خندم گرفت.

خیلی خوبه که الان اینجام.. دل‌م واسه تک تک روزایی که اینجا گذروندم واسه لحظه‌هایی که پر از تنهایی بود واسم تنگ شده بود.. خدا میدونه این سه ماه و چطور گذروندم.

چشمم به جای خالی قاب عکس طاها افتاد.. کار توکاست.. از تو اتاق برداشته میدونست شاید امیر بیاد و ببینه و دوباره واویلا بشه..

در اتاق زده شد و فرشته با یه لیوان بزرگ نسکافه وارد اتاق شد.

لبخندمو که دید خندید و گفت_ میدونستم الان بدجور هوس کردی..

_ نسکافه هات محشرن.

فرشته_ پس یعنی اگه یه روزی از کار بیکار شدم به نظرت میتونم به شغل شریف کافه چی رو بیارم؟

_ بهت میاد.

زل زد بهم فرشته ای که از اوایل باهام بود..

فرشته_ جات خیلی خالی بود.

سرم و اروم تکون دادم و بی حرف از اتاق زد بیرون.

باید شروع کنم.. اینبار یه شروع متفاوت با یه بهونه قوی تر.. امیر علی.. اینبار تنها نیستم..

اولین طرحی و که شروع کردم به زدن طرح یه ژاکت زمستانه مردونه بود.. چند تایی خراب کردم تا به چیزی که میخواستیم رسیدم.. عالی بود.. تو تن امیر تصورش کردم.. محشر میشد.

تا ساعت ۱ مشغول طرح زدن و لباس عروسایی که سفارش گرفته بودیم شدم.

چشمم که به ساعت افتاد بلند شدم و کیف و سوئیچو موبایلمو برداشتم و اومدم بیرون.

افسون در حالیکه سرش توی دوتا برگه بود و داشت میرفت تو اتاقش از کنارم رد شد که یه دفعه ایستاد و گفت_ کجا بسلامتی؟

_میرم خونه دیگه.

افسون_الان..؟زود نیست؟

_بهت گفتم که..من با تبصره و ماده و قانون اینجام.

قیافش مچاله شد و گفت_بعد از ظهر که میای؟

_اگر امیر بیرون کاری داشت و رفت منم میام اگه نه که می مونم خونه.

افسون_پسره دیوونه مارو هم مثل خودش داره میکنه.

با پا کوبیدم تو پاشو گفتم_حواست هست راجب کی داری حرف میزنی؟

افسون حق به جانب گفت_اره..پسر عموی خل و چل خودم.به تو چه؟

یه برو بابا بهش گفتم و بلند تو سالن گفتم_من رفتم و با بچه ها خداحافظی کردم.

اومدم تو حیاط.توکا داشت با گوشیش حرف میزد.منو که دید قطع کرد و با لبخند گفت_داری میری؟

_اره..برم به نهار بابای بچه ها برسم..

خندید و گفت_خوش به حال بابای بچه ها..حالا چی میخوای پیزی؟

_از دیشب برنج و قیمه درست کردم..فقط باید گرمش کنم و یه ماست خیار درست کنم..

توکا_اووم..چه خوب..منم دلم برای بابای بچه هام تنگ شده.

لپشو کشیدمو گفتم_یکم زود دست به کار نشدی کلک؟

و با خنده ازش جدا شدم.

دم در داشتم سوار ماشین میشدم که یه نفر از پشت سر گفت_غزل خانم..؟

اروم برگشتم که چشمم خورد به کسری..

سعی کردم تعجب و تو نگاهم نشون ندم.

_سلام آقای رسولی..

خیره بود به من و اصلا خوشم نیومد. صورتش و حجم زیادی از ریش پوشونده بود. قبلا نه اهل ریش سیبیل بود نه ته ریش ولی الان..

یه جین ابی ساده و تک پوش سفید و سویی شرت ابی روشن پوشیده بود.

کسری_باورم نمیشه.

سرم و انداختم پایین و نگاهش نکردم.

صداش بغض داشت..یه جورایی انگار با بغضشو اشکاشو دلش در جنگ بود..

کسری_راسته غزل..عروس شدی؟

نمیدونم از تاثیر لحن حرف زدنش بود یا نگاه صادق و بی ریاش ولی منم بغضم گرفتم..

دستمو که حلقه داشت و گذاشتم روی در ماشین.

برق سادگی حلقه طلا سفید دور انگشت چپم مستقیم خورد تو چشمش..خورد که چشمش و بست و نفسش و حبس کرد.

هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد..خب..فکر نمیکردم میزان علاقتش انقد عمیق باشه.

_آقای رسولی..من از دواج کردم. از زندگیم هم به شدت راضیم. از شما هم خواهش میکنم فراموش کنید..هیچ علاقه و رابطه ای بین ما نبوده که بخواد باعث بوجود اومدن اون علاقه بشه..خواهش میکنم دیگه اینجا نیاید..

یه قطره اشک از چشمش چکید. با صدای بغض داری گفت_هر روز به عشق دیدن تو میام اینجا..پشت همین در.

قطره اشک و با پشت دستش پاک کرد و یه قدم اومد جلوتر و گفت_به شوق دیدن تو..که بگم چکار کنم که راضی بشی..از چیه من بدت میاد؟ از اینکه پسر حاجیم؟ از اینکه بچم؟ سنم کمه؟ از قیافم؟ شغلم؟ خونوادم؟

داد زد_ از چی؟

ترسیدم..رفتم عقب تر.

_چته تو؟این دیوونه بازی یا چیه در میاری؟

اینبار با لحن اروم و درمونده ای گفت_من دوستت داشتم..چرا نداشتی..چرا نداشتی خودمو نشونت بدم؟کجا رفتی یهو؟چرا غیبت زد؟

کلافه بود..هم خودش هم نگاهش..

رسیده بود روبروم..من لای در باز ماشین گیر افتاده بودم و اون دستش روی در ماشین بود و با صورت مظلومی زل زده بود به من.

ترسیدم ولی با این حال با صدای کنترل شده ای گفتم_بین آقای رسولی محترم..من الان شوهر دارم..حتی شنیدن این اراجیف تو هم واسم حرومه..تو که پسر حاجی باید این چیزا رو بهتر بدونی..خالیه الان داری با ناموس مردم سر چی بحث میکنی؟لطفاً..دیگه اینجا نیا به شوق دیدن کسی.

خواستم برم سوار ماشین بشم که صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینی منو میخکوب کرد.

قلبم تند تند میکوبید و دستام در یه لحظه یخ کردن.

اروم برگشتم و نگاهمو دوختم به ماشینی که دقیقاً پشت ماشین من پارک کرده بود.

واسه یه لحظه تنها حسی که بهم دست داد..نشستن به خاک سیاه بود..

امیر علی تو ماشینش نشسته بود و نگاه خیرش روی منو کسری و فاصله کممون بود.

بغض داشتم و ترسیده بودم..

رو به کسری گفتم_خیالت راحت شد..خودش اومد..عوضی..همه چیو خراب کردی.

کسری برگشت و زل زد به مرد توی ماشین..

دیگه محال بود نتونم رفتارای امیر و بشناسم...الان وحشتناک عصبانیه ولی به شدت داره خودش و کنترل میکنه..

اروم از ماشین پیاده شد و در و با ژست خاصی بست.
سرشو یکم به راست متمایل کرد و با اخم زل زد به کسری..
با اینکه حرکت کفشاش روی زمین بی صدا بود ولی من کشیده شدنشونو تو سرم میشنیدم..
حال عجیبی داشتم..دلم مثل سیر و سرکه میجوشید..
امیر اومد جلو و ایستاد کنارمون..رخ به رخ با کسری..
سینشو داد جلو و دست به سینه زل زد بهش..اخم وحشتناکی داشت..قدش از کسری بلند تر بود و
نگاهش پر از غرور..

امیر علی_می شناسیم همدیگرو؟
کسری نگاه غمزده و دل‌مردشو از امیر گرفت و به من نگاه کرد و با لحن غمگینی گفت_ظاهرا..نه.
امیر علی_پس اینجا..پیش همسر من..
و سوالی نگاهش کرد.

کسری چشماشو واسه چند لحظه بست.امیر نگاهم کرد..میتونستم موج خشمو تو چشماش
بینم.دستشو بسمتم دراز کرد..اروم از در فاصله گرفتم و رفتم کنارش..دستش و دور کمرم حلقه
کرد و منو محکم کنار خودش نگه داشت..

امیر علی_اتفاقی افتاده؟
_نه.نه من داشتم میومدم خونه که..
کسری نگاهش روی دست قفل شده امیر روی پهلوئی من بود..
صداش پر خش و پر بغض بود..میفهمیدم حالش و واقعا متاسف بودم..کاشکی میفهمید واسش
ناراحتتم..

کسری_من..فقط غزل خانم و بعد از مدت ها دیدم و داشتم..
نمیتونست نگاهش و از روی حرکت نوازش گونه امیر از روی پهلووم برداره..

کسری_ داشتم تبریک میگفتم.. واسه ازدواجشون..

دست کرد تو جیشو یه جعبه مستطیل شکل مخمل درآورد و داد دستمو با نم اشکی که تو چشمش دیدم گفت_ بازم تبریک میگم.. از طرف من و حاجی.. خوشبخت بشید.

و سریع از کنارمون رد شد. سوار ماشینش شد و رفت..

جعبه تو دستم مونده بود..

امیر از تو دستم کشیدش.. اروم بازش کردم.. یه دستبند ظریف و خوشگل داشت برق میزد.

امیر درش و بست.. همچنان نشون میداد که ارومه.. به روبرو خیره بود. سرش و چند بار اروم بالا و پایین برد..

نگاهم کرد..

_ امیر بخدا من داشتم..

امیر علی_ با ماشینت بیا دنبالم..

خودش سوار شد و حرکت کرد و منم رفتم دنبالش..

نمیدونستم می خواد چکار کنه.. گاز میداد و منم مجبور بودم پشت سرش گاز بدم که اگه ازش عقب میفتم بازم یه چیزی واسه بحث کردن داشتم..

یه جا محکم زد رو ترمز.. رفت و کنار یه سطل زباله مکانیزه ایستاد و جعبه هدیه کسری رو با شدت شوت کرد داخلش..

نفسمو فوت کردم بیرون. بیچاره کسری اگه میفهمید با هدیش چکار کرده؟ نمیتونستم منکر

ناراحتیم واسه کسری بشم.. با اینکه هیچ احساسی بهش نداشتم با اینکه تعداد دیدارای کاریمون به انگشتای دست هم نمیرسید ولی بازم دلم واسه بغضش و حال بدش خیلی ناراحت شد..

الانم که استرس رفتار امیر و دارم.. انقد ازش ترسیده بودم که دو سه دفعه تصمیم گرفتم فرمون و بیچونم و برم خونه بابا یا اعظم جون تا عصبانیتش بخوابه.. ولی میدونم بدتر میشه.. لج میکنه.

دکترش میگفت اصلا باهاش لج نکن نذار فکر کنه داری باهاش رقابت میکنی سر زندگیت.. اعتمادشو بدست بیار حالا به هر روشی که خودت تو زندگی ازش دیدی و میشناسیش.. بذار فکر کنه تو

زندگیت فقط اون واست مهمه..بذار احساس با ارزش بودن بکنه..باید عقده هاشو خالی کنه تو باید این کار و برایش بکنی..باهاش حرف بزنی بهش حرف دلت و بزنی..بگو که چقد دوسش داری و حاضری واسه داشتنش از همه چیزای با ارزش دیگت بگذری..بگو میخوای کمکش کنی..دکترش گفته بود باید حتما برم پیشش واسه تجویز دارو..میگفت باید داروهاش و عوض کنم..

وقتی رسیدیم خونه امیر بهم راه داد اول من برم پارک کنم.

از ترسم تا از ماشین پیاده شدم تند تندی سوار اسانسور شدم و جیم زدم بالا.

در و باز کردم و رفتم تو..کیفمو انداختم یه ور و رفتم تو آشپزخونه.

قابلمه های غذا رو از تو یخچال دراوردم و گذاشتم رو گاز و زیرشونو روشن کردم.

خیار ها رو پوست گرفتمو رنده کردم..ماست و دراوردم..

تلفن خونه زنگ خورد..خورشت و هم زدم و زیرشو خاموش کردم.

تلفن و برداشتم و گفتم_بفرمایید؟

_کجا؟

_بله؟

مرد پشت خط خندید و گفت_خسته نباشی عزیزم.

_با کی کار دارید اقا؟

مرد_با خودت خانمی..

عصبانی گفتم_خفه شو دیوونه..

اومدم قطع کنم که گفت_حالا عصبانی نشو..فقط خواستم خستگی تو در بیارم عشقم..

با عصبانیت تلفن و کوبیدم سر جاشو..اشغال عوضی..معلوم نیست کدوم بیکار و علافیه..چند دفعه است که زنگ میزنه..نمیدونم چکارش کنم.

صدای چرخوندن کلید اومد..سریع خودم و انداختم تو آشپزخونه..پای گاز ایستادم و برنج و نگاهی انداختم..

صدای قدماش و حس می‌کردمو..

گرمای نفساش و بوی عطر خاصش هم تو بینیم پیچید.. چرا تا بیاد بالا انقد طول کشید؟
دستاش که حلقه شد دور کمرم اروم چشمامو بستم.. اب دهنمو قورت دادم.. فکر کنم روشش و
عوض کرده.. خدایا خودمو به خودت سپردم..
زیر برنج و خاموش کردم و اروم برگشتم سمت امیر..

فکر کنم خودش صدای ضربان قلبمو حس کرد.. انقد که محکم میکوبید تو سینم.
نگاه خیرش رو صورتتم بود.. صورتش جدی بود و اخم عمیقی هم بین ابروهاش گذاشته بود.
دیدم حرف نمیزنه گفتم شاید جو ارومه اومدم برم که میج دستمو محکم نگه داشت بدون اینکه
خودش حتی یه ذره جا به جا بشه.
مجبور شدم بمونم با همون ضربان قلب..

تو چشماش نگاه کردم.. یه حالتی داشتم.. نمیدونم ترس و خجالت و یه همچین چیزایی
بود.. نمیدونم اینا رو میتونست از نگاهم بخونه یا نه..
اون یکی دستش اومد بالا و شالمو از سرم کشید.. گیره موهام باز شد و همشون یه وری افتادن
روی شونه سمت راستم..

دستشو آورد لابلای موهامو باهاشون بازی میکرد..
با صدای بم و خشنی گفت _ این پسره کی بود؟
با تعجب نگاهش کردم.. من عصبانی تر از این حرفا تصورش کرده بودم.. با این حال بازم تعجب
کردم.. امیر یه بار کسری رو دم مزون دیده بود قبل از عقد..
_ میخوای بگی نمی دونی؟

میج دستمو محکم فشار داد و با دندونای بهم قفل شده گفت _ جواب منو بده..
اوه اوه.. پس اون اتیش زیر خاکستر که میگن اینه.. داشتم شک می‌کردم به امیر بودنش.

_آقای رسولی بود..واسمون پارچه میاره.

امیر علی_ شما هر کی براتون پارچه میاره دم مزون میاد تو فاصله یه وجیبتون وایمیسه و اشک میریزه..همشون واسه ازدواجت طلا هدیه میارن؟من..احمق نیستم غزل..

دستم میلرزید..با اینکه مچم گیر مشت مردونش بود ولی بازم میلرزید..

نمیدونستم واقعیت و بگم یا نه..نمیخواستم دروغ بگم نمیخواستم بدترش کنم..نباید خرابش میکردم..اینم یکی از حرفای دکتر بود که گفته بود حتی اگه فکر میکنی با گفتن واقعیت سرتو گوش تا گوش میبره تحت هیچ شرایطی دروغ نگو..شاید یه درصد واسه صداقت جا گذاشته باشه..امیر هم که اگه میخواست ته و توی قضیه ای و دربیاره واسش کاری نداشت..

_خب اون..یعنی ..

امیر علی_ دوست بودین..؟

یهو سرم و اوردم بالا.

چی راجب من فکر کرده بود..خودش میدونست من اهل این جور دوستیا نبودم..چه خوب چه بد من اهلم نبودم..

با ترس گفتم_امیر..چی میگی واسه خودت؟اون فقط خواستگارم بود..باباش منو از بابا خواستگاری کرد..منم جواب رد دادم..همین.

با اخم غلیظی گفت_پس اونجا چکار میکرد؟اگه جواب رد دادی..اگه میدونست ازدواج کردی؟

سرم و انداختم پایین..چی میگفتم؟میگفتم بد پیله بود؟

موهام که تو چنگش بود و محکم کشید عقب که سرمم هم کشیده شد باهش و داد زد_با توام..

_فقط..گله کرد..همین.

بغض کرده بودم..موهامو ول کرد..پوست سرم کشیده شده بود.

دستشو آورد کنار گونم..نوازشش کرد..دستشو اروم حرکت داد رو پوست صورتتم..گوشتم..گردنم روی گلوم..

سرش و آورد کنار گوشم و گفت_چرا تا میاد همه چی درست میشه یهو خرابش میکنی؟؟

با چشمای ترسیده که توشون نم اشک نشسته بود زل زدم بهش..

_امیر بخدا من داشتم میومدم خونه..به جون خودت که از همه دنیا واسم عزیز تری قسم..امیر راست میگم.

اروم روی چشم خیسم و بوسید. سرش و نزدیک گوشم آورد..گرمای نفساش میخورد به گردنم..چشممو بستم..هیچی نمیگفت..فقط نفس میکشید..عمیق..مچ دستمو ول کرد.

امیر علی_نمیدونم دیگه باهات چکار کنم غزل؟بودنت هم عذاب برام..هم آرامش..دارم کم میارم..خسته شدم..کاشکی فقط یه ذره درک میکردی من چی میکشم..

خواست بره..غم صداشو نمیتونستم تحمل کنم..اینبار من مچ دستشو گرفتم..هردوتا شونو.زل زدم تو چشماش..کاشکی خواهش نگاهمو میخوند..کاشکی بفهمه من همون غزلم نمیخوام مایه عذابش باشم.

_بس نیست این همه دنبالت دویدن و نرسیدن؟

دستشو از تو دستم دراورد..موهامو کامل داد عقب و دنباله موهامو انداخت روی شونم و با لبخند تلخی گفت_بذار تو هم مزه انتظار و بچشی..

همون لحظه همون موقع جواب من بهش فقط و فقط یه قطره اشک بود..همین و بس.

قطره اشکمو با سر انگشتش گرفت و گفت_انتظار میکشه ادمو..اینو فقط ادمی مثل من که چهار سال و تو بی خبری گذروند میفهمه..

اروم روی گونمو بوسید و از کنارم رد شد..

دلیم قلبم روحم هر سه همزمان واسش بی قرار بودن..امیر اخه این کارا یعنی چی؟چرا با محبتات با این حرفات در اوج عصبانی بودن میخوای دیوونم کنی؟

من این امیر داغونو که با دیدن یه پسر غریبه کنار زنش عصبی میشد داغون میشد ولی واسه کمک به خودش واسه خاطر دل من واسه عذاب ندادن دو تامون خودشو کنترل میکرد و نمی خوام..کاشکی میومد میزد میشکوند داد میزد ولی خودش و خالی میکرد..نمیریخت تو خودش.

میدونم خیلی خیلی خودش و کنترل کرد..میدونم خودش خسته شده و داره سعی میکنه اروم باشه که تموم بشه این کابوسا..

ولی سخته خیلی هم سخته.

قرمز شدن صورتش و وقتی بهش گفتم خواستگارم بوده رو دیدم.

لرزش دستای مردونش و وقتی گفتم دوست بودین و حس کردم

من میبینم عذاب میکشه و اینو نمی خوام.

نمی دونم چی شد یهو یاد مزاحمه افتادم. نخواستم بهش بگم.. فعلا خیلی عصبانیه میترسم یه بلایی سرش بیاد. نمیدونم چرا واسه یه لحظه به ذهنم گذشت چرا تا امیر علی پایین بود مزاحمه زنگ زد اصلا چرا امیر تا برسه بالا انقد طولش داد.

صداش زدم_ امیر..؟

اروم برگشت. هنوز تو سالن بود. نمیدونستم چی بهش بگم؟ چطوری ازش پرسیم؟ بگم تویی که چند وقته مزاحم زنت میشی؟ اصلا مگه ممکنه؟ یعنی میخواد امتحانم کنه؟ که شکاش و برطرف کنه؟

با صدای لرزونی گفتم_ تو.. چرا انقد دیر اومدی بالا؟

خیره نگاهم کرد. پوز خند نشست رو لبش و گفت_ گوشیم زنگ خورد.. یکی از بچه ها بود..

رفت تو اتاق. اخم کردم.. یکی از بچه ها؟؟

این روزا حس میکنم زندگی بی صدا داره از کنارم میگذره.. مثل یه فیلم رو دور تند.. بی حس و بی صدا.. بی هیچ فهمی ازش..

من چیزی از این زندگی نمیفهمم.. درک نمیکنم.. گیجم. حس میکنم کم آوردم. نمی دونم باید چکار کنم.

گاهی اوقات توی بعضی رفتارها میمونم که چی درسته و چی غلط.

من گاهی حتی توی رفتارایی که باید با خانواده امیر علی داشته باشم کم میارم.

حق میدم میفهمم که اونا هم یه سری انتظارات از من دارن از پسرشون.. طبیعیه که هر کم کاری و خطایی از پسرشون ببینن همه نگاه ها سمت من میچرخه.. نمیدونم که من خودم هنوز درگیر معنی کردن زندگیمم واسه خودم ..

خانواده امیر خیلی خوبن..منطقی و مهربون..ولی حس میکنم گاهی..دلخورن..
و من حتی نمی دونم اون گاهی ها..اون دلخوری ها..چه جوری باید جمع بشه..درست بشه.
بعضی وقتا تا توک زبونم میاد که بگم خستم که نکنه اشتباه کردم که نکنه انقد خدا خدا کردم که
خدا هم خسته شد و منو انداخت تو دامن امیر..
که نکنه من و اون قسمت هم نبودیم که الان اینجوری بلا تکلیف موندیم..ولی فقط یه نگاه یه
حضور یه لبخند کمرنگ کافیه تا بفهمم هیچ کار خدا بی حکمت نیست..
صبحا میره سر کار..هنوزم گاهی اوقات بی خبر و یهوپی میاد تو خونه واسه مچ گیری یا ظهر که از
مزون میام بیرون میبینم دم در ایستاده..بعضی وقتا هم سوار ماشین که میشم میبینم یه ماشین
شکل ماشین امیر علی با سرعت از سر کوجه رد میشه..
دیگه عادت کردم..میفهمم درک میکنم.اما این دیگه زیادیه..نمیفهمم که چیو باید باور کنه..
میبینه که من همه وقتم ذهنم ذکرم یادم همش متعلق به خودشه و خودش..
کاشکی تو ذهنش بودم..کاشکی میفهمیدم اون تو چی داره میگذره..چی میخواد به چی فکر
میکنه..چیه که هنوزم کابوس شباشه..
چیه که هنوزم شبا با فریاد و نفس نفس از خواب مییره و با صورت عرق کرده فقط به روبرو خیره
میشه..
من چیزی از روانشناسی سرم نمیشه..ولی حتما روانش و ذهنش خیلی داغونه که هنوزم اینجور
پیشونه..که نمیتونه کاری واسه خودش بکنه..اروم شدنش.
گوشیش خیلی زنگ میخوره..خب طبیعیه کارش زیاده و زنگ خوریه گوشیش بالاست..به هر حال
مرده و محیط کاریشو تماساش ولی..
یه چند وقتییه..یه رنگایی فقط مال تو خونه است..رو گوشه امیر.با دیدنشون اخم میکنه ریجکت
میکنه یعنی میگرد..
الان جواب میده..ولی نه جلوی من..میره تو تراس.صداش رو اصلا نمیشنوم.

اون لحظه ها تنم جووری یخ میبندد و بی حس میشه که اصلا توان و جرات بلند شدن و فال گوش ایستادن و ندارم..

نمیخوام یه دفعه چیزی بشنوم که دوست ندارم.. نمیخوام یه صدا یه خنده یه قهقهه حتی یه لبخند..

بشه بغض.. بشه درد بشه ماتم تو زندگیم..

بشه دلیل و پایان این زندگی..

میدونم که اونم از جریان مزاحم تلفنی خونه خبر داره. تقریبا هر روز یا یه روز در میون زنگ میزنه.. هر دفعه هم با یه شماره.. چون اوایل با یه شماره زنگ میزد دیگه جوابشو نمیدادم الان هر سری با یه خط جدید..

میگه من عشقشم زندگیشم نفسشم میگه بی من نمی تونه زندگی کنه.. میگه خسته شده.. میگه یه مدته منو دیده و الان دیوونه شده و قرار..

سرش داد زدم جیغ زدم فحش دادم که عوضی من شوهر دارم.. تو کتتش نمیره.. فقط یه مشتت شر و ور مسخره تحویل من میده..

نمیدونم اون مرد خوش صدای پشت تلفن کیه.. نمیدونم از کجا اومده.. گاهی فکر میکنم که شاید کار امیره. مثلا می خواد منو امتحان کنه ولی.. یعنی انقد بی غیرت.

از امیر همچین کاری محاله.. بر نیاد ازش.. اون حتی نمیتونه ببینه فراز خیلی به من نزدیک بشه.

میترسم.. از این مزاحمای زندگیمون.. از مزاحم خودم از مزاحم امیر.. اینکه انگار دیگه واسش مزاحم نیست.. میترسم.

رابطمون بد نیست.. نه خیلی دعوا داشتیم نه خیلی اروم و عاشقانه بودیم.. روزای خوب داشتیم.. بدم داشتیم.. رفتارای امیر علی گاهی چنان خوبه و مثل یه مرد واقعی رفتار میکنه که بهش شک میکنم که ایا این مرده که چند ماه خون منو تو شیشه کرده؟؟ گاهی هم چنان داغ میکنه و دیوونه میشه که میترسم از اتاق بزنم بیرون..

میدونم خیلی بهتر شده و رفتار من و خودش و درک میکنه میدونم فهمیده من بی غرض جلو اومدم و از ته دلم دوسش دارم ولی مشکلمش اینکه ثبات نداره.. ثبات اخلاقی..

بعد از جریان اون روز دم مزون و کسری فکر نمی‌کردم دیگه اجازه بده برم مزون.

شبش حرف و پیش کشیدم. مثل اینکه تازه یادش افتاده بود حضور کسری میتونه واسه منو زندگی‌مون خطرناک باشه.. انگار تازه چشماش باز شده بود. چنان داد و بیداد کرد و عریده میکشید که شیشه های خونه میلرزیدن.

از داد و بیدادش تنم نمی لرزه ولی.. از طعنه هاو نیش و کنایش دلم بدجور میلرزه.

به سختی ولی بالاخره بعد از دو روز خونه نشینی و غمباد گرفتن و اشک ریختن راضی شد که برم مزون.. ولی به شرطی که دیگه کسری تا حدود دو کیلومتری مزون رد نشه.. نه خودش نه حتی اسمش..

به بچه ها سپردم از جایی دیگه خرید کنن. به افسون هم گفتم به کسری بگه دیگه مزاحم منو زندگی‌مون نشه.. اگه واقعا براش مهمم.

اوضاع افسون هم خیلی میزون نیست. بابای مهرداد افتاده به جون زندگی این دو تا.. الانم گیر داده که لازم نکرده جشن ازدواج بگیرد پاشید برید ماه غسل و بعدم برید سر خونه زندگی‌تون.

افسون تا دو روز بغض کرده و گریون بود.

به کسی حرفی نمیزد میگفت اگه بابا بفهمه شر همیشه میگه اصلا لازم نکرده با همچین ادمایی زندگی کنی.

با بابا صحبت کردم گفتم با بابای مهرداد حرف بزنه و ببینه دردش چیه.. راضیش کنه.

مهرداد که خودش از خونه زده بیرون و مثلا تهدید کرده دیگه پاشو تو اون خونه نمیداره.

بابا زنگ زد و با بابای مهرداد حرف زد ولی پیر مرد بی ادب به بابای من میگه تو بابا بزرگشی بگو باباش بیاد.. بزرگترش بیاد.

فراز وقتی فهمید چنان عصبی شد که اگه به احترام مهرداد نبود حتما میرفت و گردنشو میشکست..

افسون هم به باباش گفت جریان چیه.. باباش هم با مهرداد صحبت کرد و بهش گفت یه روز و تعیین کن و با خانوادت بیاید اینجا صحبت کنیم واسه تاریخ جشن ازدواج. غیر از این دخترم زنت

میمونه ولی تا وقتی که جشنی در شان خودش و خانوادش نگرفتی تو خونه باباش میمونه. مشکل تو هم به خودت و بابات ربط داره.. دختر نمیتونه کیسه بوکس مشکلات بین تو و بابات باشه.. درستش هم همین بود.. هی افسون کوتاه میومد این پیر مرده هم پررو شده بود. حالا هم منتظر واکنش بابای مهربادیم.. بیچاره افسون کلی لاغر شده تو این مدت. امشب هم همه رو دعوت کردیم خونمون.. مثلاً پاگشای فراز و توکا ست ولی خب از وقتی ازدواج کردیم اصلاً مهمونی نگرفتیم.. دلم مهمونی میخواست.. دوست داشتیم خانمی کردنمو خانم خونه امیر بودن و به همه نشون بدم.. همه هستن .. ارجیا و بابا و فرانک و فراز و توکا و مامان و بابای امیر علی و البته.. مانا.

امیر علی_ چیز دیگه ای لازم نداری؟

امیر میوه ها و وسایل سالاد و که تازه خریده بود و گذاشت رو میز. برگشتم و با لبخند گفتم_ ممنون.. عصر زود بیا. تند و با عجله گونمو بوسید و گفت_ خودت و خسته نکن.. فعلاً. و از خونه زد بیرون.

عاشق این بوسه های هول هولکیشم.. عاشق این جمله های به ظاهر معمولیشم که پشتش یه دنیا نگرانی نشسته..

میوه ها رو ریختم تو سبک و اب و باز گذاشتم روشن.

یه نگاه به قابلمه های روی گاز انداختم. سیاهی قورمه سبزی با قل قل های ریزی که میخورد بیشتر به چشم میومد.. بوی قرمه سبزی که رو تنم نشسته بود حس زن بودن خانم خونه بودن و تو دلم زنده میکرد.

ماهیتابه رو گذاشتم رو اجاق و گذاشتم روغنش به جلز ولز بیفته.. دونه دونه تیکه های مرغ اب پز شده رو گذاشتم تو تابه تا سرخ و طلایی بشه.

گوشی موبایلم پیشم بود. رفتم تو لیست اهنگا و یکی یکی شروع کردم به گوش دادن.

عاشق اهنگای اروم و عاشقانه بودم. زیاد اهل اهنگای تند و هیجانی نبودم.

میوه ها رو دونه دونه و با دقت شستم و گذاشتم تو سبد.

کاهو و کلمو هویج و خیار و گوجه ها رو هم شستم و وسایل سالاد و گذاشتم رو میز تو اشپزخونه.

مرغا رو جابه جا کردم و بعد از سرخ کردنشون سیب زمینی های بلند و باریک خلال شده رو ریختم تو تابه.

قورمه خوشرنگم آماده بود. زیرشو خاموش کردم تا شب حسابی جا بیفته. اب برنج و گذاشتم.

سبزی های پاک شده آماده رو ریختم تو ظرف و سه بار شستمشون.

هم کار میکردم و هم با گوش دادن به اهنگ و نوای تلخ و جیگر سوز اهنگا میرفتم تو حس و گاهی قطره اشکی میریختم. حرفاشون و متن ترانه ها خیلیاشون حرف دل من بود.. به این روزای زندگی من خیلی نزدیک بود.

بشقابا و قاشق چنگالا رو دراوردم و دستمال کشیدم. ظرفای مخصوص ترشی و دراوردم و ترشی هایی که داشتم و ریختم توشون. فراز ترشی خیلی دوست داره.

سالاد درست کردم و روشو پراز کالباسای ریز ریز شده کردم. سس هزار جزیره رو هم گذاشتم کنارش.

به ژله های رنگارنگ تو یخچال نگاه انداختم. تقریبا گرفته بودن.. زرشک و زعفران هم آماده کردم. دیگه کاری نداشتم.

خواستم برم حموم دوش بگیرم که موبایلم زنگ خورد. فراز بود.

_سلام عمو فراز..

فراز_ احوال کدبانوی گرام.. با زحمتای ما؟

_رحمتید شما.. نفرماید..

فراز_م.. ندا.. تو.. کار.. اد

صداش قطع و وصل میشد.

_ صداتو ندارم فراز.. کجایی؟ کی میای؟

این دفعه دیگه هیچی نفهمیدم..

_ فراز من صداتو ندارم. قطع میکنم دوباره بز.

قطع کردم. خونه تمیز و مرتب بود. اسپری خوشبو کننده با بوی نسکافه زدم تو کا خونه..

تلفن خونه زنگ خورد. با لبخند بر داشتیم و گفتم.. جانم فراز.. چچی میگفتی؟

_ گفتم دوستت دارم..

تنم یخ بست. اب دهنمو قورت دادم.

_ بازم تو؟

خندید و گفت _ فراز دیگه کدوم خریه؟ عزیزم مگه نمیدونی من روی تو تعصب دارم..

_ خفه شو اشغال.

اومدم قطع کنم که سریع گفت _ امشب مهمون داری؟

با تعجب خیره به میز روبرو بودم. اون میدونه من مهمون دارم..

_ تو از کجا میدونی؟

صداش بم و گیرا بود.. یه جوروی که به دل مینشست.

_ دیدم اون پسره با پلاستیکای خرید اومد بالا.

نمیدونم ولی به چیز دیگه ای فکر نکردم. یه جورایی اروم شدم از اینکه این مزاحم جاسوس تو

خونمون نداره..

_ عوضی میدونی اون پسر شوهرمه و اخر از رو نمیری؟

پسر_ ادما واسه چیزایی که می خوانشون باید بجنگن.. منم واسه رسیدن به چیزی که میخوام

میجنگم.. اینو یه دوست بهم گفت.. اویزه گوشت کن. من اگه شده واسه رسیدن به تو با اون

شوهرت هم میجنگم خانم خوشگله.

حرفاش حالمو بد میکرد. قطع کردم. سر گیجه داشتم. چهار تایی میدیدم. حالم داشت بد میشد. این عوضی کیه.. این عوضیا کی هستن؟ کیه که از همه چی خبر داره.. ادرس خونمونو داره امیر و میشناسه از مهمون داریامون خبر داره.. چرا امیر یه کاری نمیکنه.. درست از مکالمه ما خبر نداره ولی از مزاحم تلفنی که یه مدته زنگ میزنه که خبر داره.. چرا شر این مزاحما رو از خونمون نمیکنه. با سستی بلند شدم ایستادم.. تا برسیم حموم دو دفعه جلوی روم کامل سیاه شد. در حموم و باز کردم. لباسامو دونه دونه از تنم دراوردم. رفتم زیر شیر اب سرد و واسه چند لحظه نفس تو سینم حبس شد. چرا انقد اتفاقات عجیب غریب تو زندگی من میفته.. تو اون لحظه زیر دوش اب سرد از اول اشنااییم با طاها تا لحظه مرگش تا پر پر کردن گلای یاس رو قبرش اومد جلو چشمم. خیلی وقته که دیگه زیاد یادش نمیکنم.. شاید از اون موقع که امیر زنجیرشو از تو گردنم کشید.. یادش از روحم پر کشید.. خیلی وقته نرفتم دیدنش.. سر خاک. طاها به دعا نیاز دارم.. به اینکه یکی کمکم کنه. مامان.. طاها.. اون بالا یید. ببینید اوضاعو.. یه کاری بکنید. رژ لب پرتقالی به لبهام کشیدم و از تو اینه به لباسام نگاه انداختم. شلوار پارچه ای سورمه ای و بلوز استین سه رب سفید. موهام دیگه فر نبودن دیگه حالت نداشتن. دیگه امیر ازم نمی خواست موهامو حالت دار کنم و اسش. الان موهام صاف بودن.. لخت و بی حال. محکم بالا سرم با کش بستمشون. عطر زدم و سندلای سفیدمو پوشیدم.. هنوزم سر گیجه داشتم حالت تهوع امونمو بریده بود. هنوزم حالم خراب از اتفاقای وحشتناکه دور و برم بود. امیر از حموم اومد بیرون.. طبق معمول یه حوله دور کمرش پیچیده بود و یه حوله کوچیک هم رو موهاش بود که تند تند خشکشون میکرد.

با دیدن من گفت_ چه خبره.. چکار کردی؟

یه نگاه به لباسام انداختم..

_ مگه لباسام چشمه؟ خوبه که؟

لباساشو پوشید و اومد کنارم روبروی اینه ایستاد.. عطر به سر و گردنش زد و گفت_ الان مثلا خوشگل شدی؟

حرصی گفتم_ خودم خوشگل هستم..

همونطور که تو اینه با موهاش ور میرفت بدون اینکه تغییری تو حالت صورتش بده گفت_ دوره کلاسی تقویت اعتماد به نفس رفتی.. نه؟

ابروهام پرید بالا.. این چی پیش خودش فکر کرده؟

عصبانی گفتم_ نیاز به کلاس نیست. اعتماد به نفسم به اندازه دارم. خودم خوبم و خوشگلم..

امیر علی_ اره.. ولی نه کنار من..

نگاهی به لباسای تنش انداختم.. یه جین ابی پوشیده بود و یه تی شرت استین بلند و کلاه دار سفید.. استیناشو تا داده بود بالا و موهاشو خیلی قشنگ مدل داده بود..

خداییش خوش قد و هیكل بود.. صورتشم که جذاب بود.. ولی خب منم واسه خودم خوب بودم.. عالی بودم.

_ هوا برت داشته.. وقتی من کنارت استادم اصلا به چشم نمیای..

امیر بازم خیلی خونسرد گفت_ پس این دختر دانشجو ها چی میگن؟

ایستادم روبروشو و دست به کمر گفتم_ چی میگن؟

سعی کردم حالت تهوع و سردردامو نادیده بگیرم.. شاید روشن کم شه برن..

امیر علی با گوش پاک کن مشغول شد و گفت_ اخه اینجور که پیداست عاشق سینه چاک زیاد دارم تو دانشگاه.. از این نامه های فدایت شوم استاد.. خیلی به دستم میرسه..

گوش پاک کنش و انداخت تو سطل سفید گوشه اتاق و اومد روبروم و خم شد تو صورتم و گفت_ فقط خواستم بگم..واسه ما ریخته از این خانم خوشگالا..

خون خونمو میخورد..نفسام بلند و عصبی بود..پسره بیشوور عوضی..برو به جهنم..

با مشت کوبیدم تخت سینشو هلش دادم عقب که البته از رو جاش اصلا تکون نخورد..

_برو با همون خانم خوشگالا خوش باش..

اومدم برم که مچ دستمو گرفت و کشید..برگشتمو مستقیم پرت شدم تو بغلش..

منو چسبوند به خودش و با لبخند و لذت زل زده بود به تک تک اجزای صورتم..

رو که نیست..

امیر علی_واسه همه مردا از این جور دخترا زیاد ریخته..خیلی از مردا شاید نتونن دست رد به

سینشون بزنن..

سرش و آورد نزدیکتر و با لحن قشنگ و ارومش گفت_ولی واسه امیر علی..زن یعنی عشق..عشق

یعنی یکی..یکی یعنی تو..یعنی غزل..

منو کشید بالاتر و سرش و گذاشت کنار گردنمو با لحن ارومی گفت_دیوونه اینم که با حرفام

عصبانیت کنم..تو هم با مشتای کوچیکت بکوبی به سینم..منم باهات قهر کنم و بگم دردم اومد و

تو واسه اینکه باهات اشتی کنم جای مشتای ریز ریز تو بیوسی..منم واسه اینکه بفهمی چقد می

خواستم..مشتای کوچیکتو غرقه بوسه کنم..

نگاهش کردم..میبینه؟حلقه اشکی که دور عسلیه چشمام پیچیده رو حتما میبینه..میبینه با حرفاش

نگاهش محبتاش چی بروز من مباره؟عشق و تو چشمام میخونه دیگه..نه؟میبینه که دلم چقد این

خودش و اخلاقش و که از چند لحظه بعدش خبر ندارم و میخواد..

اروم لبهامو چسبوندم روی سفیدی لباسش و با وجود یه حفاظ پارچه ای..بوسه زدم جایی و که با

عشق پذیرای مشتای دخروم بود..بوسه زدم سینه فراخ و مردونشو..ریز و اروم..پر از عشق..پر از

خواستن و محبت.

سرم و گذاشتم رو سینش..صدای طپش های نامنظم قلبش ارومم نمیکرد..همیشه اروم میشم ولی

الان پر از هیجانم..

سرش و گذاشت رو موهام و نفس گرفت..مثل یه بی نفس ..عمیق نفس گرفت.
امیر علی_ارومم غزل..تو بگو چرا؟چرا من فقط با تو ارومم؟چرا فقط وقتی پیش تو و تو کنارمی من
ارومم.

ادم وقتی یه حس تکرار نشدنی رو با یکی تجربه میکنه..
دیگه اون حس رو با یکی دیگه محاله تجربه کنه..
بعضی حس ها..خالص و ناب اند..مثل بعضی ادما..

امیر مچ دستمو گرفت.اورد بالا و روشونو بوسه زد..با چشم بسته روی حلقمو بوسید.
چقد یه نفر میتونه با یه حرف یه نگاه یه جمله جوری اروممت کنه که انگار هیچ غمی تو دنیا نداری..
امیر علی_غزل فکر کنم گند زدی به لباسم..
با تعجب نگاهش کردم..سریع سرم و اوردم پایین..اخ..
روی لباسش جای لبم بود..لبای کوچیک و پرتقالی..
یه دفعه بلند زد زیر خنده..
_وای امیر نخند..نگاه چی شد لباست..

امیر علی_فکر کن این شکلی میرفتم جلو روی بابات..از پا دارم میزد..
خندیدمو گفتم_درش بیار..اصلا حواسم نبود..تقصیر تو که یهو یه چیزایی هوس میکنی..
لپمو کشید و گفت_مدرک جرم ماله تو..تقصیر منه؟

با یه حرکت تی شرتش و از تنش دراورد..رفتم و از تو کمد واسش یه تی شرت همون شکلی ولی طوسی دراوردم..از پشت بغلم کرد..روی لاله گوشمو بوسید و گفت_امشب باید بهت خوش بگذره..

برگشتم و با لبخند جوابشو دادم..

سینی شربت های پرتقال و البالو رو گرفتم جلوی فراز.

با لبخند گل و گشادی یه لیوان اب پرتقال برداشت و گفت_به به..شربتای غزل خانم خوردن داره..بسکه این دختر کدبانو..

بعد اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت_خوبه جلو شوهرت واست ابرو داری کردم..طفلی که نمیدونم قبلا از این غلطا نمی کردی..

با پا یکی کوبیدم تو ساق پاشو یه بیشوور زیر لبی بهش گفتم.

نشستم کنار امیر علی..مشغول حرف زدن با مهرداد بود.

فراز و توکا و افسون و مهرداد و ارین و پروا و پرهام زودتر اومده بودن..هر کدومشونم یه هدیه ای واسه من آورده بودن..

افسون با اینکه هنوزم مشککش با خانواده شوهرش حل نشده بود ولی با این حال لبخند از رو لبش کنار نمی رفت.

ارین سربازیش تموم شده بود و سرش شکل جوجه تیغی اصلاح شده بود..لبخندمو که دید یه چشمک زد و سرش و واسم خم کرد..ارین و خیلی دوسش دارم..نمیدونم چرا ولی جایگاهش تو قلبم خیلی وسیعه..یه جور خاصی واسم عزیزه..

توکا کنار فراز نشسته بود..موهاشو رنگ کرده بود..قهوه ای روشن..بهش میومد..حتما اینم از سفارشات فرازه..خوده توکا که از این عرضه ها نداره..

پرهام و پروا کنار هم نشسته بودن و تو سر و کله هم میزدن. انگار نه انگار پروا دیگه بزرگ شده
واسش خواستگار اومده و میخواد شوهر کنه.. هنوزم کاراش بچگونه است.. مثل قل خل تر از
خودش..

با لبخند رو به توکا گفتم_ فکر کنم به شما دوتا خیلی داره خوش میگذره.. چرا انقد چاق شدین؟
توکا یه جیغ اروم کشید و گفت_ وای نگو.. راست میگی غزل..

با لبخند سرم و تکون دادم..

_فراز شکم آورده.. چه خبره؟

فراز بی خیال ته شربتشو در آورد و گفت_ شکم من که طبیعیه بزرگ شده.. بچه جاش کمه. داره
بزرگ میشه دیگه ولی توکا بسکه شکمو.. چاقالو..!!

افسون_ اخی.. عمو فراز نگفته بودی نی نی داری؟

فراز_ خواستم سوپرایزتون کنم..

پروا_ کی.. کی نی نی داره؟

افسون_ عمو فرازت..

ارین_ کاشکی حداقل دوقلو باشه.. دیگه با یه شکم دوتاشو بیاری.. چیه هی چند سالی به بار یه
شکم بیاری بالا..

فراز_ تو دعا کن سالم باشه.. من واست هر ماه یه بچه میارم.

مهرداد_ خجالت بکش بی تربیت. خانواده اینجا نشسته..

فراز_.. مگه چی گفتم.. راجب بچه داریم حرف میزنیم دیگه.. مسئله خانوادگی تر از این..

دست کشید رو شکمشو گفت_ اخی.. بچم تکون خورد..

توکا_ ااا.. خجالت بکش فراز.. وای غزل راست گفتی چاق شدم؟ یکی دو نفرم بهم گفته بودن.. ولی
گفتم شاید از حسودیشون باشه..

افسون_ وا.. خیلی بیشعوری.. مثلاً من به چیه هیکل قناص تو باید حسودی کنم؟

تو کا یه چشم و ابرو اومد و گفت_حتما یه چیزی دارم که بهم حسودی میکنی دیگه..

افسون روشو برگردوند و گفت_قلمبه..حالا خوبه عکسای چند ساله پیششو فراز ندیده..

زدم زیر خنده..راست میگفت..

تو کا_هی افی..راست میگی بلند حرف بزن..چی میگی واسه خودت.خوبه منم عکسای قبل از عمل

دماغتو رو کنم..هی هیچی نمیگم..خیلی هم دلت بخواد..تپل بودم به جاش تو دل برو بودم..

افسون زرتی زد زیر خنده و گفت_وای تو دل برو..حالا با اون هیكلت تو دل کسی هم جا

شدی؟شانس آوردی اون دمبه ها رو اب کردی فراز اومد گرفت.

تو کا جیغ زد و گفت_خیلی بی شعوری..من دمبه داشتم یا اون دماغ تو که..

فراز_اه..بس کنید دیگه..یکی بیاد این دو تا رو از برق بکشه..سرم رفت.

بچه ها مشغول کل کل و تو سر و کول هم زدن بودن و امیر علی با لبخند کم رنگی همراهیشون

میکرد.

گوشیش کنارش بود و چشم من به سیاهی صفحه اش دوخته شده بود..همون موقع صدای اس ام

اس اومدنش اومد..عکس من روی صفحه گوشیش خودنمایی میکرد ولی بازم از نگرانی و دلهره

کم نکرد..

با اخم در حال خوندن متن پیام بود..گوشیش زنگ خورد..دو بار و هر دوبار ریجکت کرد..بار سوم

پوف کلافه ای کشید و با یه ببخشید سالن و ترک کرد..رفت تو تراس سالن بزرگه و من همچنان

چشمم به رفتنش بود..

یعنی کی بود؟کاشکی انقد جرات داشتیم که پاشم برم دنبالش و بگم این کیه که بهت زنگ میزنه

که دلت نمی خواد جوابشو بدی ولی وقتی جواب میدی ساعتها مشغول حرف زدن میشی

باهاش..ولی اخه اگه بهم گفت تو رو سننه..اگه دوباره نیش و کنایه بارم کرد..اگه محل نداشت اگه

عصبی شد..طاقتش و ندارم..

سر گیجه و حالت تهوع هنوزم داشت خفم میکرد..

تو کا نشست کنارم و گفت_اوضاع مرتبه؟

نه.. اصلا.

تو کا_ مشکل جدیدیه؟

_زندگی من همش مشکله.. از اولش تا آخرش.. بی خیال.

انگار می خواست یه چیزی بهم بگه.. یه حرفی بزنه.

_چیزی شده تو کا؟

تو کا_ چیزه.. راستش.. غزل میه من با امیر صحبت کنم؟

_راجب چی؟

تو کا_ اووم.. خب یه حرفایی هست که باید بهش بگم.

_متوجه نمیشم؟ راجب من یا..

تو کا_ غزل.. میشه بهم اطمینان کنی؟

نمیدونستم چی میخواد بگه یا حرفاش راجب چیه.. فقط دلم شور افتاد..

_رفته تو تراس..

تو کا یه نگاه به فراز انداخت.. تاییدیه که گرفت دستمو فشرد و رفت از همون مسیری که امیر علی رفته بود..

امیر علی...

گوشی و قطع کردم و انداختم تو جیبم..

سیگاری روشن کردم و گذاشتم گوشه لبم.. گاهی میکشیدم.. گاهی که نه.. روزی دو نخ رو شاخش بود..

فکر مشغولمو تسکین میداد..

گاهی اوقات از پس مشکلاتم بر نمیام.. یه وقتایی کم میارم.. وقتایی که نا امیدم به این فکر میکنم که غزل به کی تکیه کرده؟ به من؟ به یه مرد؟ به امید کی اومده تو این زندگی درب و داغون؟ فقط عشق به غزله که از دوباره منو سر پا میکنه.. وگرنه من که هیچ علاقه ای به این دنیای پست ندارم..

_مزاحم نیستم..

برگشتم عقب.. اخم نشست بین ابرو هام.. حس خوبی به این دختر ندارم..

_راحت باش..

خواستم از کنارش رد شم که سریع جلو راهمو گرفت.

اخم من غلیظ تر شد و پریدگی رنگ اون بیشتر..

حرف نزدم و حرف نزد.. فقط با چشمای درشتش زل زده بود بهم..

_برو کنار..

تو کا_ باید به حرفام گوش بدی

پوزخند زدم.

_باید؟

حرفی نزد.. خم شدم تو صورتش و با دندونای بهم قفل شده گفتم_ کسی حق نداره واسه من باید و اما بذاره.. روشنه؟

سرش و اروم تکون داد..

تو کا_ خواهش میکنم..

برگشتم.. تکیه دادم به نرده ها .. از اینجا یه چیزایی از این شهر دود گرفته پیداست.. دم غروب بود
و هوا خنک.. سیگارمو خاموش کردم..

_میشنوم..

صدای نفس عمیقشو شنیدم..

تو کا_ میشه حرفای امشبمون بین خودمون بمونه..

با لحن محکم تری گفتم_ میشنوم..

اومد و با فاصله از من کنارم ایستاد.. اونم زل زد به روبرو..

دستامو فرستادم تو جیب شلوارم که با شنیدن جملش از حرکت ایستادم..

تو کا_ هیچ وقت منو ندیدی.. هیچ وقت..

منظورش چیه؟ این حرف یعنی چی..

تو کا_ ما سه تا همیشه با هم بودیم.. من و غزل و افسون.

سه تا یار جدا نشدنی.. شب و روزامونو با هم بودیم.. تو همیشه بودی.. مثل یه سایه کنارمون
بودی.. مراقبمون بودی تو مهمونیا تو دور همیا بیرون رفتنا مسافرتا کوه رفتنا تولدا غم شادی.. تو
بودی..

بغض داشت صدانش..

تو کا_ ولی چشمتم فقط یه نفر و میدید.. این همه ادم ولی تو فقط غزل و میدیدی..

مگه من چه گناهی کرده بودم.. گناهم چی بود که باید عاشق مردی میشدم که خواهرم عاشقش
بود.. مردی که عشق غزل بود.

گاهی از حسادت یه فکراییه به سرم میزد.. یه کارایی ولی.. غزل قضیه اش فرق
میکرد.. نمیتونستم.. نمیتونستم بهش خیانت کنم.. نمیخواستم دلبری کنم واست.. نمی خواستم بینتون
فاصله بندازم..

وقتی غزل با عشق از تو میگفت حرفاش شوقش اشتیاقش همه میشد یه خنجر و میرفت تو سینم.. ولی من نمیتونستم حتی یه کلمه حرف بزنم یه قطره اشک بریزم..

وقتی نگاه خیرت لبخندت شوق نگاهت و به غزل میدیدم هم خوشحال بودم واسه غزل و هم.. ایش میگرفتم گر میگرفتم..

یه نفس عمیق کشید و گفت_ تا اینکه قضیه طاها پیش اومد.. طاها عاشق بود.. عاشق غزل بود.. میمرد واسش بگم پرستش میکرد بگم دین و ایمونش بود کم گفتم.. نفس میکشید با یاد غزل..

گاهی اوقات میمرد از اینکه چرا غزل دو تا دو تا باید عاشق و سینه چاک داشته باشه و من.. من کسی نیستم که حتی بهم یه نیم نگاه بندازه.. حتی نمیتونستم کسی و که دوش دارم تو خلوتم باهش رویا بسازم.. چون ممنوعه بودم واسم.. چون عشق غزل بود.. طاها مریض بود.. سرطان خون پیشرفته.. یه لوسمی خطرناک.. دکترا گفتن ۶ ماه.. فقط ۶ ماه زندست بذارید زندگی کنه..

خودش نمیدونست.. اوج جوونیش بود.. گفت برید واسم خواستگاری غزل.. چی بهش میگفتیم؟ مریضی.. داری میمیری؟ شوک و هیجان و استرس واسش سم بود.. مرگ زود رس بود.. حتی جرات نداشتم از علاقه تو و غزل واسش بگم.. میدونستم طاقت نیاره.. حال روحیم داغون بود.. بیماری طاها از یه طرف و قضیه تو و غزل از یه طرف..

به غزل که گفتم شکست.. امیر غزل شکست.. نمیتونی بفهمی چی کشید.. تو رو می خواست ولی نمیتونست مردن و پر پر شدن طاها رو ببینه.

وقتی گفت بله.. وقتی شد نامزد طاها.. من پست فطرت من عوضی من اشغال نمیدونم چرا تو دلم جشن گرفتن.. خوشحال شدم.. یه نور امید..

اروم اشک ریخت و گفت_ من یه عوضیم امیر.. یه عوضی.. اب شدن غزل و میدیدم و خودم پا به پاش اب میشدم.. دیوونه بودم.. نمیدونم چه مرگم بود.. هم خوشحال بودم و هم ناراحت.. با غصه غزل غصه میخوردم ولی از اینکه تو کنارش نبودی شاد بودم..

تو رفتی.. باورم نمیشد بری.. ولی ول کردی و رفتی.. تا مدت‌ها گیج بودم.. من نمیخواستم اینجوری بشه.. نمیخواستم تو بری.. نباید غزل و تنها میذاشتی.. هم دوست داشتیم باشی هم نباشی.. اخ خدا چکار کردم؟؟

برگشتم سمتم.. صورتش خیس از اشک بود..

یه قران تو جیبی از جیبش دراورد.. گرفت روبروم و با بغض و اشک گفت_ به این قران.. به این کلام خدا قسم به جون مامانم به مرگ فراز که شده همه زندگیم قسم.. غزل پاکه از برگ گل پاک تره.. فقط من میدونم حتی زمانی هم که نامزد طاها بود دست از پا خطا نکرد هیچی بینشون نبود.. غزل فقط به نیت کمک کردن به طاها اومد جلو.. خودت از دلش خبر داری از دلر حمیش از سادگیش از پاکیش خودت میدونی قلبش سفیده و بی گناه..

به این کلام خدا با رفتنت نابودش کردی.. میگم نابود میدونی یعنی چی؟ میدونی تنهایی واسه دختری مپل غزل تو سن غزل یعنی چی؟ میدونی عشقت ولت کنه چی میشی.. من میفهمم.. منی که همیشه خدا تنها بودم میفهمم..

طاها که مرد.. غزل افسرده شد.. سه ماه مرگش و عقب انداخت.. داداشم عشقمو تجربه کرد.. بودن با غزل و تجربه کرد.. از عشق غزل سیراب شد و چشم بست.. شب مرگش با غزل بود.. تولدش بود.. اروم مرد.. داشت موهای غزل و میبافت..

طاها مرد و غزل تنها تر شد.. به معنای واقعی کلمه تنها شد.. افسرده شد.. تو نبودی یعنی هیچکس نبود مرگ طاها بهونه بود واسه تنهایی بیشترش..

غم غزل و که میدیدم فقط از خدا یه چیز می خواستم.. اینکه برگردی.. برگردی و ارومش کنی.. تو رو نذر غزل کردم.. نمیخواستم بیای که فقط غزل اروم شه.. دل بی صاحبم بره به جهنم فقط غزل مهم بود..

تو کا اومد و روبروم ایستاد.. جلو پام زانو زد.. گریه کرد و گفت_ امیر.. به پات مبفتم.. قسمت میدم غزل و باور کن.. باور کن که بیگناهی.. نذار تو خوابم همش اخمای طاها رو ببینم.. نذار همش حس کنم داداشم داره عذاب میکشه.. نذار از عذاب وجدان دیوونه بشم.. امیر تروخدا غزل و به گناه من عذاب نده.. اون دوستت داره..

تکیه داد به دیوار کوتاه تراس و گریه میکرد..

شقیقه هام نبض میزدن.. تو اون خنکی دم غروب داغ بودم.. گرم بود.
چرا از بین این همه حرف از علاقه توکا به من از تنهایی غزل از مرگ طاها فقط یه جمله تو سرم
میچرخه..

طاها عاشق غزل بود.. دیوونش بود پرستش میکرد..

ممکنه یه نفر عاشق باشه و بتونه جلوی خودش و بگیره و لمس نکنه عشقشو.. عاشق یه دختر
باشی و حسش نکنی.. ممکنه غزل و داشته باشی و اون همه زیبایی و بینی و نبوسیده باشیش؟؟

چرا باید موهای زن منو بافته باشه.. چرا شب تولدش با هم بودن؟ طاها سیراب بود از عشق
غزل.. غزل همونطور که منو اروم میکنه طاها رو هم اروم میکرده؟؟

ممکنه غزل دختر احساساتی و وابسته ای که من میشناسم ۶ ماه تموم یه عاشق و کنار خودش
داشته باشه و بهش حس پیدا نکرده باشه؟ اونم تو اوج تنهاییش..

چرا انقد گرمه هوا.. چرا کلافم.. چرا دوست دارم بزخم یه چیزی و بشکنم؟

دستام مشت شدن.. نفسام کوتاه و پر صدا بودن..

توکا بلند شد ایستاد. دید عصییم..

توکا_ امیر.. حالت خوبه؟

زل زدم تو چشماش..

_ بیخود نبود خوشم نمیومد ازت... به تو هم میشه گفت دوست.. رفیق.

یه قدم رفتم جلو.. رفت عقب.

_ مریضی داداش تو بهونه کردی که غزل و ازم بگیره. که مثلا خودت و تو دلم جا کنی؟

چشماش میلرزیداشک توشون جمع شده بود. عقب عقب رفت و چسبید به دیوار.

توکا_ به جون مامانم.. به مرگ مامانم نه.. مریضی طاها یهویی پیش اومد.. من نمیدونستم..

اشکاش ریخت و اروم و با بغض گفت_ ولی.. ولی فکر کردم شاید..

دستم رفت بالا که محکم بخوابه تو صورتش..

مشتش کردم.

_ تو یه عوضی اشغالی.. چطور تونستی؟ ها؟ مسیب همه بدبختیای من تو و اون داداش..

حرفمو خوردم.. ولی هنوز مثل یه شیر خشمگین میتونستم تیکه تیکش کنم..

_ تو کاری کردی که نمیتونم زمو باور کنم.. میفهمی؟ نمیتونم غزل و باور کنم. حتی اگه خوده خدا هم بگه غزل پاکه.. نمیتونم.. نمیتونم کثافت.

سرش و انداخته بود پایین و ریز ریز گریه میکرد. چی سرم اومده خدا؟ چرا درستش نمیکنی؟ چکار کردن باهامون؟

خدا اعترافش واسم سخته.. سنگینه. ولی من.. من مرد منه امیر علی

امشب بغض دارم.. بغض دارم از اینکه نمیتونم ادم باشم..

نمیتونم خدا..

غزل...

نمیدونم چرا انقد طول کشید حرف زدنشون.. نگاهی به فراز انداختم. چرا انقد بی خیاله؟

الان نزدیک بیست دقیقه است دارن حرف میزنن یعنی چی میخواست بهش بگه؟؟ امیر از توکا خوشش نیماذ یه حرفی بهش نزنه دختره رو ناراحت کنه..

طاقت نیاوردم. بلند شدم برم سمت اون سالن که زنگ در و زدن..

یه نگاهم به در تراس بود و یه نگاهم به در سالن..

نفسمو فوت کردم و باز کردم.

بابا و فرانک بودن.. جووری پریدم بغل بابا که انگار یه ساله ندیدمش.. من کلا اینجووریم اگه هرروزم بابا رو بینم اینجووری اویزونش میشم.

فرانک کلی ترشی و مربا و سبزی خشک شده و اب پز شده واسم آورده بود.

ابجی غزاله و ابجی ترانه و شوهراشونم بودن.

دعوتشون کردم داخل..همون لحظه امیر علی در حالیکه موهاشو مرتب میکرد اومد تو سالن و با دیدن مهمونا بهشون خوش امد گفت. صورتش سرخ بود..فهمیدم عصبانی شده..خودش و کنترل کرده بود..چرا انقد دلم شور میزنه؟

مهمونا که نشستن توکا اومد..چشماش سرخ بودن..نه خیلی تابلو ولی من توکا رو میشناختم..گریه کرده بود.به همه سلام کرد و رفت دستشویی و صورتش و شست و بازم با لبخند قشنگی نشست کنار فراز..فراز در گوشش یه چیزی پرسید و اونم با سرش تایید کرد..اینجا چه خبره؟؟

دوباره زنگ و زدن اینبار بابا همایون و اعظم جون و مانا بودن..با لبخند دعوتشون کردم داخل البته لبخندم سهم مانا نشد.

مانتوشو درآورد و با شالش داد دستمو گفت_اویزون میکنی واسم؟؟
درد تو صدات..نکبت.

یه جین تنگ سفید پوشیده بود و یه تاپ یقه بسته ولی چسبون و استین حلقه ای صورتی.موهاشو محکم و ساده بسته بود و یه رژ لب صورتی جیغ به لبهاش کشیده بود.یه کفش پاشنه بلند صورتی هم پوشیده بود..اینا پاشنن یا نردبوم؟؟

روی یه تک مبل روبروی ما نشست و منم کنار بچه ها و جفت ارین نشستم.

از همه پذیرایی کرده بودم و همه در حال حرف زدن بودن و سر و صدا زیاد بود.

نگاهم افتاد به مانا..با شیفتگی زیادی که تو چشماش موج میزد زل زده بود به امیر علی..

این نگاه ها نفسمو میگیرن.سریع زوم شدم رو امیر علی..یه نفس عمیق کشیدم.اصلا حواسش به مانا نبود و مشغول صحبت با ابجی غزاله بود.

افسون_مانا جان..عزیزم اذیت نیستی؟

مانا متعجب یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت_واسه چی؟

افسون نیشش و باز کرد و گفت_اخه کفشات زیادی شاسی بلنده..گفتم شاید اذیت شی.بیا پایین بابا..با ما باش.

مانا یه پوزخند زد و گفت_من عادت دارم...در ضمن..همیشه سعی میکنم با هم شان خودم
بپریم..نه کمتر.

وای افسون صورتش کبود شده بود..دهنش باز مونده بود حسابی..

فراز که کنارمون نشست به یه لبخند مسخره زد و اروم جوری که فقط ما بشنویم گفت_افسون
جان جا داره همینجا یه لوح تقدیر بکوبیم تو سرت..عزیزم بلد نیستی حرف بزنی ببند دهنتو..
افسون ولی بی توجه به حرف فراز رو به مانا گفت_اوه..پس میشه بگی امشب و تو این جمع چی
میکنی؟

مانا_تو این جمع هم هستن کسایی که مثل من مال اون بالا مالا ها باشن.

حواسم جمع حرفای مانا شد..خیلی متکبر و مغرور بود..اصلا از رفتاراش خوشم نمیومد..

افسون_مثلا؟

مانا خیلی ریلکس تکیه داد به صندلیش و دستاش و گذاشت رو دسته هاشو گفت_امیر علی..من
امشب و فقط واسه خاطر اون اینجام.

نفسام تند شده بود..این دختره عوضی چی پیش خودش فکر کرده؟اومدم جوابشو بدم که توکا
سریع و با اخم گفت_ولی این خونه و این مهمونی فقط مال امیر علی نیست..غزل و امیر هردو
میزبانن.

سر و صدا زیاد بود ولی من همه حواسم به حرفای مانا بود..

مانا_ولی من مهمون امیر علی هستم..خودش از من دعوت کرد واسه امشب..نه غزل.

دستامو مشت کرده بودم که یه دفعه بلند نشم و موهایم و از ته بکنم..

ارین دید جو داره متشنج میشه سریع گفت_اه..بابا ما هم اینجا مهمونیم..شما فقط یه نفر و
گرفتین..غزلی پاشو شامو بکش..مردیم گرسنگی خاله خانم..

ارومی دیگه غزل؟اره..سرت گیج نمیره..حالت تهوع نداری چشمت سیاهی نمیره..مانا هم یه گوشه
نشسته..بی خطر بی خطر..کاری هم به امیر علی نداره..تو هم اروم باش برو به مهمونات برس.

با کمک دخترا سفره انداختیم تو سالن. تعداد زیاد بود و میز کفاف جمعیتمونو نمیداد. غذاها رو کشیدم و دخترا چیدن رو میز.. سبزی و سالاد و ترشی و ماست و دوغ و دلستر و نوشابه و ژله های رنگی هم سفرمو رنگین کردن.

صدای به به و چه چه ها بلند شد. عروس گلم چی کرده و دخترم چه خانم شده و خواهرم کی انقد بزرگ شدی و چه غذاهای خوش رنگ و بویی..

ولی من اینا رو نمیخواستم.. من دوست داشتم بشنوم ببینید خانومم چی کرده.. دستپخت غزلمه ها.. من فقط یه نگاه تحسین امیز از شوهرم می خواستم. ولی مثل اینکه حواسش نبود. اول که به مهموناش رسید و بعدم که هیچ.. خودش خیلی با اشتها نمی خورد.. بیشتر با غذاش بازی میکرد. ولی دلم می خواست یه لبخند بزنه به من.. به منی که از صبح تو اون اشپزخونه مشغول تدارک یه مهمونی ابرومند بودم. من میدونستم امیر دوست داره من واسش غذا بپزم خونه داری کنم.. من همه این کارارو به عشق اون انجام دادم ولی.. یعنی حتی ارزش یه نگاهم ندارم.. اینکه با چشمش بهم بفهمونه و خیالمو راحت کنه که غذاهام خوب شدن..

امیر علی...

صدای قاشق چنگالا میومد و حرف زدنت و به به گفتنا و دوغ تو لیوانا ریختنا ..

خیلی سعی میکنم اروم باشم.. خیلی سعی میکنم میزبان خوبی باشم. واسه منی که تا حالا از این کارا نکردم یکم سخته.. امشب همه این ادما مهمونه من هستن و تا جایکه تونستم تعارفات معمول و انجام دادم..

همه حواسم پی حرفای توکا بود.. ترسیده بود از حرفام از رگ بیرون زده گردنم از مشت گره کردم.. خیلی ترسیده بود ولی شجاعانه بلند شد روبروم ایستاد و گفت_ شاید نباید این حرفارو الان میشنیدی شاید لازم نبود از علاقه گذشتم با خبر میشدی.. اونم تو این موقعیت. ولی به نظر خودم لازم بود. باید میدونستی غزل این وسط بی گناهی. بی تقصیره. من بودم که التماسش کردم و به پاش افتادم تا راضی بشه.. اون از هیچی خبر نداشت.

الان تو این لحظه عزیزترین موجود زندگیم فرازه.. کسیه که واسه اینکه الان اینجام و میتونم بخندم و گریه کنم اون بود که کمکم کرد.. اون تونست حالمو عوض کنه. هیچی از گذشته و علاقه

تموم شده من نمیدونه.. ولی میدونه الان او دمدم با تو حرف بز نم.. واسه خاطر غزل.. باید میدونستی که غزل پاک تر اون چیزیه که تو ذهنته.. اگه گناهی هست گردنه منه.. میخوام ببخشم.. امیر.. من این روزا عذاب وجدان بدی دارم.. حس بدی تو تنمه.. از اینکه تو عذاب بکشی غزل غصه بخورهاز اینکه روح طاها نا ارومه من عذاب میکشم.. کمک کن هم به خودت هم به غزل..

قسمت میدم به عشق پاکی که به غزل داری هیچی از این حرفا به غزل نگو.. خواستی واسه چزوندن من به فراز بگو.. انقد بهش ایمان دارم که بدونم درکم میکنه ولی غزل.. نذار ذهنتش نسبت به من خراب شه.. به اون خدای بالاسرم قسم نمیخواستم بینتون جدایی بیفته.. حس کردم اگه این حرفا رو نزنم طاها منو نمیبخشه..

ببخش بذار هممون اروم شیم.. خواهش میکنم امیر.

کاشکی توکا از اول تو زندگی غزل نبود طاها نبود.. خیلی نبودن تا ما زندگی میکردیم.. نفس میکشیدیم.. راحت و بی دغدغه.

یه قاشق از قورمه سبزی گذاشتم دهنم.. مزه ترش و تندش عالی بود.. نگاهم افتاد به غزل.. با لبخند زل زدم بهش شاید سنگینیه نگاهم حس کنه.. کاشکی بفهمه ازش ممنونم واسه امشب واسه این زحمتی که کشیده واسه این مهمونی ابرومند واسه این افتخاری که زن بودنشو به رخ میکشه واسه اینکه ماله منه.. زنه منه..

ولی نگاهش به من نبود.. به مهموناش بود.. کاشکی میفهمید دوستش دارم.. میفهمید دارم همه تلاشمو میکنم همه زورمو میزنم که اروم باشم که باورش کنم ولی سخته.. خیلی سخته.

سخته اعتماد کنی و دیواری بسازی ازش تا اسمون ولی یه باره یه ترک بزرگ بیفته رو این دیوار.. درست نمیشه.. به هیچ روشی نمیشه جای این ترک و از رو دیوار محو کرد.. مگر اینکه خرابش کنی از نو بسازی.. و این زمان میبره.. خیلی زیاد زمان میبره.

غزل...

دختر ظرفا رو شستن و اشپزخونه رو تمیز کردم. واسه مهمونا یه سینی چای بردم و به همه تعارف کردم.

اعظم جون_ دخترم خسته نکن خودتو.. بیا بشین گلم.

با لبخند نشستم کنارشو گفتم_ کاری نکردم که.. بفرمایید چای.

فرانک_ اعظم جون راضی هستی از عروست؟

اعظم جون_ بخدا انقد که من غزل و دوست دارم و قبولش دارم این پسر بی معرفتو ندارم.. گاهی غزل خودش میاد بهم سر میزنه کمک حاله ولی از این پسر خبری نیست.

غزاله_ امیر علی هم گناه داره بچم.. خب سرش شلوغه. کار داره دیگه. چه انتظاری داری ازش؟

اعظم جون_ میدونم درک میکنم. اون دختره که اون سر دنیاست و هر روز دلشورشو دارم این یکی هم با اینکه نزدیکه ولی ماهی دو سه دفعه بیشتر نمیبینمش.

انقد که خودش و غرق کار کرده. به خدا برای خودش میگم.. خسته میشه زود.. پیر میشه.

ابجی ترانه_ کجا هست حالا این آقای فعال؟ غییش زد؟

نگاه انداختم تو جمع.. نبود. امیر کجاست؟

با اجازه ای گفتم و بلند شدم. تو تراس نبود. رفتم سمت اتاقا..

تو اتاق خواب که نبود. نزدیک اتاق کارش که شدم پاهام میخ زمین شدن. دستام یخ کردن. تکیه دادم به دیوار..

امیر علی_ واضح نبود؟

مانا_ نه. نبود. نشونم بده..

امیر علی_ مانا.. فکرشم نکن..

مانا_ امیر.. به نظرت میتونم؟ بی تو نمیشه لعنتی..

صدای گریه های ریز و پر عشوه مانا نفسامو تند کرده بود.. چرا صدای امیر علی نمیداد.. چرا هیچی
نمیگه؟ داره چکار میکنه تو اون اتاق کوفتی..

بغض داشت خفم میکرد.. وای خدا چه خبره اونجا؟

خودمو از دیوار جدا کردم.. دستم رفت رو دستگیره که..

امیر علی_ واسم عزیزی مانا.. خیلی.

مانا_ امیر.. بیا با هم بریم.. از اینجا.

تا حالا شده خودت و یه موجود بد بخت حساب کنی؟ فکر کنی چقد بد بختی که ندونی جات تو
زندگی خودت کجاست؟ شده حس کنی لبه پر تگاهی؟ حس اضافی بودن.. تو زندگی خودت؟

چقد درد داره ندونی چرا؟ چی شد که به اینجا رسیدی؟ چرا دیگه نمی تونی هیچی و باور

کنی؟ شاید بتونم امیر و الان درکش کنم.. من دیگه هیچی و باور ندارم..

سرم گیج میرفت.. حالم داشت بهم میخورد..

عقب رفتم.. نه.. من حاضر نبودم خودم و بشکنم با دیدن کسایی که شکستنم.. بدجور.. اتیشم
زدن.. ناجور.

اومدم تو سالن.. چرا سرم گیج میره؟ داغه؟ چرا همه دارن میچرخن؟ دوست دارم بیارم بالا هرچی
که رو دلم مونده.. نه هرچی که خوردم.. بغض.

افسون و اعظم جون حواسشون به من بود.. افسون اومد پیشم.. سرم گیج رفت و خودم و انداختم
تو اغوش خواهرم.

صدای جیغ توکا و پروا همه رو متوجه من کرد.. همه اومدن دورم و منو پر کردن از حس حقارت
ذالت بدبختی.. نفرت.. وای خدا چقد حالم بده.

از بین همه اون ادما یه گرمای خاصی رو حس کردم.. گرمایی که منو از بغل افسون کشید
بیرون.. ولی دیگه نه بوی تنش نه گرمای اغوشش ارومم نمیکرد.. لا اقل الان.

حالت تهوع داشتم.. بزور خودم و کشیدم از حصار دستاش بیرون و خودم و رسوندم تو
دستشویی..

اوردم بالا..اشک و بغض و ..

تنهام خدا..میبینی؟ با این همه شلوغی من بازم تنهام..حتی تو اغوش شوهرم..

دلَم مرگ می خواهد..

ارم..

بی صدا..

بی هیاهو و شلوغی..

بی گریه ها و زجه های مادرم..

ارام محو شوم از زندگی..

جوری که انگار از اول نبودم..

صدا ها پشت در زیاد بود..صدای هم زدن اب قند میومد..نشنو غزل..دیگه صدای ادما رو

نشنو..نشنو که با حرفاشون چه بلایی سرت میارن..

صداها قطع شد..حالا فقط صدای بهم خوردن قاشق فلزی به دیواره های بلوری لیوان بود و خرد

شدن قندا توسط قاشق..این بهتر بود..بهتر از صدای بی عاطفگی بود..

روی تخت تو اتاق دراز کشیدم..اب قند حالمو بهتر میکنه..زیاد نخوردم..امیر نداشت..ترسیدم قدم

بره بالا.

بابا همایون و فراز نظرشون این بود که بریم بیمارستان اما اعظم جون لبخند زد و گفت ایسالله

خیره..

خیر نبود..میدونستم خیر نیست..مطمئن بودم..شر بود..چه روز بدی بود امروز..

توکا ترسیده بود و با رنگ پریده نگاهم میکرد..خواهر قشنگم لباسو برچیده بود و بغض کرده بود.

امیر بالاسرم ایستاده بود و زل زده بود به چشمام..هیچی از نگاهش نخوندم..یعنی پیر شدم؟ چرا

هیچی نمیفهمم از نگاهش..

افسون همه رو از اتاق کرد بیرون..امیر علی نمیرفت..فراز بازوشو گرفت و با خودش برد..

در که بسته شد.. افسون سرمو گذاشت رو سینش.. چقد نیاز داشتم به این اغوش خواهرانه..

کاشکی غمامو میفهمید این دختر خواهری که نقش مادرو برام داشت..

هق زدم گریه کردم.. هیچ نگفت.. خواهرانه های ما قوی بود.. میفهمید یه مرگم هست ولی حرف نزد..

گریه خوبه.. ارومت میکنه.. افسون میفهمید حال دست خودم نیست.. موهامو نوازش کرد.. گذاشت اروم بشم.. بوسه هاش معجزه کرد..

افسون_ارومی؟

_میشم..

افسون-بریم بیرون؟

سرمو اروم تکون دادم.

نباید مهمونی و خراب می کردم. دست و صورتمو شستم.

با افسون اومدیم بیرون.. همه نگران بودن. لبخند زدمو گفتم_ توجه خونم کم شده بود.. خواستم خودمو لوس کنم..

خنده من شد ارومی صورت بابا.. ابجیا یه نفس عمیق کشیدن..

فراز ولی خیره نگاهم میکرد. نشست کنارم. نگران بود. فراز همیشه نگرانم بود..

فراز_ نگران چی هستی غزل؟

سرمو اروم تکون دادم..

فراز_ توکا با امیر حرف زد.. از گذشته گفت.. از اینکه تو..

_بی خیال فراز.. من خوبم.

نگاهش پر از نگرانی بود. کاشکی میفهمید مهم نبود حرفای توکا به امیر.. من حرفایی شنیدم که..

تا آخر شب بهتر شدم. دخترا خونه رو برق انداختن. تا آخرش چشمم به مانا نیفتاد. حال از دیدنش بد میشد..

مهمونی به خوبی تموم شد. همه رفتن و یادشون رفت غزلی امشب.. چیزایی شنید حس کرد که..
در که بسته شد. امیر چند لحظه ایستاد. اروم برگشت. من دراز کشیده بودم روی کاناپه.
اومد بالا سرم.. کاشکی امشب امیر هم میرفت..
امیر علی.. جریان چیه؟

دوست نداشتم چشمامو باز کنم. که چی بینم.. امیر و؟ کسی که امشب با حرفاش بدجور دلمو
سوزوند..

بغض داشتم.. مثل همه وقتای دیگه.. مثل همه این چهار سال و چند ماه..

_ سرم درد میکنه امیر.. امشب و بی خیال.

حتی چشمامو هم باز نکردم.

امیر علی.. غزل دارم با تو حرف میزنم.. جریان چیه؟ حال امشبت مال چی بود؟

_ حالم خوب نیست میفهمی؟

رومو برگردوندم سمت دیگه.

امیر علی.. چون حالت خوب نیست دارم میپرسم.. چته غزل؟

جوابشو ندادم. نگاهش هم نکردم. امشب اصلا حوصلشو نداشتم..

یه لحظه دستش و حس کردم روی چونم. چشمامو با شدت باز کردم. دستشو محکم گرفته بود رو
چونمو با دندونای به هم قفل شده گفت.. وقتی باهات حرف میزنم... به من نگاه کن.

ترسیدم. دروغ نگفتم واقعا ترس برم داشت. عصبانیت های امیر وحشتناک بود.. همونطور که
عاشقانه هاش اروم و لطیف بود..

_ چی میخوای؟

امیر علی.. توضیح واسه حال بد امشبت..

بلند شدم و رفتم کنار پنجره های قدی تو سالن ایستادم.. پنجره هایی که روز اول اومدم تو این خونه لخت بودن و الان پرده پوش حریر سفید رنگ و شیشه ای..

_چرا فکر میکنی امشب کاری کردی که من ناراحتم؟

صداش و نزدیک تر به خودم شنیدم..

امیر علی_ من نگفتم از من ناراحتی.. گفتم ناراحتیت از چیه.

اروم برگشتم سمتش.. یه پوزخند رو لبش بود.

_ولی ناراحتی من خوده تویی!!

اخماشو کشید تو هم.

امیر علی_ میشنوم..

اول یه پوزخند نشست رو لبم و بعد یه خنده.. هیستریک و عصبی..

هیچ حرکتی نکرد فقط دستاشو فرستاد تو جیب شلوار جینش و با اخم نگاهم میکرد.

یهو بین خنده هام عصبی داد زدم_ چیو میشنوی؟ ها.. چی میخوای بشنوی؟ از مردی و مردونگی چی حالیته تو که انگار نگران حال خراب امشب منی؟ به تو هم میشه گفت مرد؟ فقط وقتی یه پشه نر از جفت من رد بشه باید خون و خونریزی کنی؟ یکی گفت سلام داد و بیداد کنی که چرا گفتمت علیک سلام.. چرا! چون میخوای بگی تقصیر منه؟ مقصر منم که طرف سلام کرده میخوای فقط ادم بده من باشم..

این مزاحم تلفنیا کین که دارن مثل خوره مغز و جونه منو میخورن؟ کیه که به تو زنگ میزنه و دو ساعت مجبورت میکنه فک بزنی؟ تو که میدونی من الان یه ماه مزاحم تلفنی دارم.. یه عوضی که هرروز زنگ میزنه و قربون صدقم میره.. عشقم و عزیزم میکنه.. شعرای عاشقانه تحویلیم میده.. تو که میدونی یکی هست که هرروز با زنت حرف میزنه.. کو پس غیرتت. باد هوا؟ همش کشک ..؟
نفسام تند بودن.. حواسم نبود انقد داغ کردم و دارم تند تند و بلند بلند حرف میزنم و حرفام و جمله هام دست زبونم نیست..

دیدم نفساش تند شدن. دیدم مشتش گره شد..

چشماشو تنگ کرد و گفت_چی؟

جوابش و ندادم..گلووم خشک بود..

یه قدم اومد جلو و گفت_تو..چی گفتی؟

تعجب کرده بود و در عین حال عصبانی بود.

ترسیدم ازش..وای خدا..عجب غلطی کردم.اب دهنمو قورت دادم.

انقدر رفتم عقب تا چسبیدم به شیشه پنجره..به پرده های حریر و شیشه ای..

امیر علی_کی بهت زنگ میزنه؟

از ترس زبونم بند اومده بود.

داد زد_با توام..کر شدی؟؟

_می..میخواهی بگی نمیدونی؟

یه دفعه مثل کوه اتشفشان فوران کرد و داد زد_من از کجا بدونم؟از کجا بدونم یه نامردی هر روز با زخم حرف میزنه؟واسه چی نگفتی؟چرا یه کلام حرف نزدی به من؟چون تو این خونم باید از همه چی خبر داشته باشم؟من فقط دودفعه دیدم این تلفن بی صاحب شده مزاحم داره..درخواست خط جدید دادم..اینم امروز فردا قطع میشه..

از تعجب ابرو هام پرید بالا..یعنی؟

امیر حواسش به من هست؟

_من..من فکر..

امیر علی_تو غلط کردی به جای اینکه به من بگی فکر بی جا بکنی؟این کدوم خریه که چرت و پرت تحویل تو داده؟اصلا چی میگه؟هان..با توام؟

لرزش دستاشو میدیدم..هنوز عصبانی بود..برعکس من که اروم شده بودم ولی ترسیده..اونم نه اروم بود نه ترسیده..عصبانی بود.صورتش و چشماش یه دست قرمز بودن.رگ گردنش نبض میزد..

امیر علی_ با توام..

از ترس از جا پریدم و گفتم_ به قرآن نمیدونم.. اصلا نه میدونم کیه و اسمش چیه؟ فقط هر روز زنگ میزنه.. منم سریع قطع میکنم.

امیر علی_ قطع میکنی که شعراشو شنیدی و عزیزم و عشقم گفتناش یادت مونده؟ اره؟
چنان دادی زد که چشمامو بستم.

از صدای نفساش میترسیدم.. نمیدونست چکار کنه و چطور خودش و خالی کنه.. هجوم برد سمت گلدون شیشه ای رو میز. برش داشت.. یه نعره بلند زد و گلدونو کوبید تو دیوار.
از ترس جیغ کشیدم و نشستم و دستامو گذاشتم رو سرم و منم جیغ کشیدم..

امیر علی_ بهت میگم کیه این عوضی بی ناموس.. غزل من اعصاب ندارم.. این خونه انقد بی صاحب شده که هر کی هر غلطی دلش بخواد بکنه؟

رفت سمت گوشی تلفن.. گوشی بی سیمو برداشت و گفت_ شمارش کدومه؟ بیا اینجا ببینم..

از ترس ریز ریز گریه میکردم. بلند شدم ایستادم ولی پاهام سست بودن.

_ امیر بخدا نمیدونم.. هر دفعه با یه شماره زنگ میزنه. من اصلا توجهی به شمارش نمیکنم..

امیر علی_ اره چون همه توجهت به حرفاش و شعراشه دیگه.. میگم کدومه شمارش؟
با گریه گفتم_ امیر بخدا نمیدونم..

داد زد_ به من دروغ نگو.. عوضی به من بی شرف دروغ نگو..

تلفن و گوشیشو از جا کند و کوبیدش رو زمین.. تلفن هزار تیکه شد و یه تیکش پرت شد کنار صورتم.

امیر علی_ خسته شدم خدا.. خستم. چرا تمومش نمیکنی دیگه؟ اینو رد میکنم یکی دیگه میاری واسم؟ یه درد دیگه.. ندیدی اون چهار سال چی کشیدم؟ میذاشتی یکم سرپاشم بعد شروع میکردی.. هر دفعه یه درد انداختی تو جونم.. نمیکشم دیگه..

تنش میلرزید. صورتش کبود شده بود. صدایش دورگه و خش دار بود بسکه داد میزد.

نمیدونستم چکار کنم. از ترس فکرم کار نمیکرد. انقد ترسناک و عصبی بود که گفتم الان یه بلایی سر خودش میاره.

دستش رفت سمت شیرینی خوریه کریستال روی گل میز کا سریع پریدم سمتش. دستاشو محکم گرفتمو خودم و انداختم تو بغلش..

دستامو دور کمرش حلقه کردم. سرم و چسبوندم به سینش و گریه کردم. ترسیده بودم.. کاشکی بفهمه بدجور ترسیدم و تمومش کنه..

میلرزید.. امیر من از زور عصبانیت میلرزید.. اومدم تو زندگیش ارومش کنم دارم خراب تر میکنم همه چیو..

_ امیر ترو خدا.. جون من.. مرگ غزل اروم باش. غلط کردم.. به خدا غلط کردم فقط اروم بگیر..

شاید پنج دقیقه تو اغوشش بودم.. ارومتر شده بود ولی هنوزم نفساش تند بودن. لرزش تنش کمتر شده بود.

دستم از دور کمرش باز کرد. هولم داد عقب و با شتاب از خونه زد بیرون.

با رفتنش زانو هام تا شدن. سرم و گذاشتم رو زمین و از ته دل واسه غم دل امیر زار زدم..

اینبار گریه هام نه واسه خاطر خودم.. بلکه واسه خاطر دل بیقرار شوهرم بود..

هییس..

صدای هق هق می اید..

به گمانم باز کسی قول ماندن داده بود..

امیر علی...

انقد تو خیابونا و کوچه پس کوچه ها راه رفته بودم که وقتی رسیدم جلوی در خونه پاهام نمیکشید
تا توی اسانسور برم.

یکم تو لابی نشستم. پاهام واقعا بی حس بودن.

یه نگاه به ساعت انداختم. ۴ صبح بود. هوا تاریک بود هنوز..

نفسمو فوت کردم بیرون. فقط خدا میدونه که چقد خستم.. که چقد حس میکنم تو این زندگی
کوفتی کم اوردم..

بعضی وقتا یه دفعه میزنه به سرم که برم و غزل و طلاق بدم.. میگم شاید اینجوری هردومون
راحت شیم.. میدونم اونم خسته شده.. نشده باشه هم میشه.. تا کی میخواد با من بی اعصاب دووم
بیاره؟ ولی بازم فقط همون خدای بالاسرم میدونه که من فقط با غزل اروم میشم.. هم خودمو هم
دل بی صاحبم.. فقط خودش میدونه که اگه هنوز دارم نفس میکشم به عشق این دختره.. که اگه
نباشه میخوام دنیا نباشه..

گاهی میگم چرا؟ چرا من باید انقد داغون بشم؟ ولی بازم فقط همون خدایی از دل شکستم خبر داره
میدونه شکستن غرور یه مرد چقدر میتونه خطرناک باشه.. همه هستی یه مرد اول غرورشه.. وقتی
هیچی واسه باختن نداری زندگی دیگه واست معنا نداره.. من چهار سال تموم تو این بی معنایی
گذروندم.. چون نه غزل و داشتیم نه تنها سرمایه مردونگیمو.. نه عشق نه غرور..

بلند شدم و اروم اروم سوار اسانسور شدم. از تو اینه یه نگاه به قیافم انداختم.. چقد احساس پیری
میکنم.. تو اوج جوونیم.. تو ۳۰ سالگی حس و خستگیه یه مرد ۵۰ ساله رو دارم..

کلید انداختم و رفتم تو خونه تاریک بود.. همه چراغا خاموش بودن. غزل خوابه؟؟

رفتم تو اشپزخونه. یه لیوان آب خنک خوردم. تو خیابون قرصامو بی اب خورده بودم ..

نگاهی به سالن بهم ریخته انداختم.. شیشه خورده ها جمه شده بود ولی خونه بهم ریخته بود.. باز
داغ کردم نفهمیدم دارم چکار میکنم.

رفتم تو اتاق خواب. گفتم شاید غزل خوابه ولی دستم رفت رو کلید برق. چراغ و روشن کردم.. تخت که خالیه..!!

یه لحظه.. فقط یه لحظه حس کردم جون از تنم رفت.. تموم حس های بد عالم ریخت به دلم.. غزل نبود؟؟

عقب عقب اوادم بیرون.. تو اتاق کار هم نبود.. حموم دستشویی.. دستام داشت میلرزید. بازم پلک چیم داره مییره... تو سالن نبود.

یا حضرت عباس.. کجا رفته نصفه شبی؟؟ از تو سالن بزرگه اوادم بیام بیرون که حس کردم پرده تکون خورد.. در تراس بازه؟؟
پرده رو کشیدم و رفتم تو تراس..

یه نفس عمیق کشیدم. خدا غلط کردم همون چند لحظه ای که فکر جدایی به سرم زد.. من بی غزل مگه دووم میارم؟ هر چقدر هم از دستم کلافه باشه حق نداره تنهام بذاره..

نشسته بود کف تراس. پاهاشو تو بغلش گرفته بود و خیره به قرص کامل ماه تو آسمون بود.. تو تاریکی مطلق زمین و آسمون.. خیره به روشنی ماه بود.. ماهی که مثل قرص صورت خودش قشنگ و روشن بود..

_ غزل.. اینجا چرا نشستی؟

همون لحظه یه قطره اشک از چشمش چکید.. نگاهم نکرد.

_ بلند شو دختر.. سرما میخوری اینجا.. رو زمین.

با صدای پر بغضش گفت _ امیر.. میخوای بری؟

دو زانو نشستم رو بروش.

_ کجا برم؟ غزل.. من فقط عصبی بودم. کلم داغ بود. رفتم بیرون اروم شم. تو خوبی؟؟

نگاهم کرد. با چشمای عسلی و اشکیش.. مظلومتر از همیشه..

غزل_ میخوای بری.. نه؟ میخوای بازم بری و تنهام بذاری؟

دستام و قاب سفیدی صورتش کردم.

کی این پرت و پلاها رو تحویل دادی؟ کجا برم بی خانومم؟ ها غزل؟

غزل_همونی که عزیز دلت..همونیه که واست خیلی عزیزه.

چند لحظه گیج نگاهش کردم و گفتم_غزل..تو..تو پشت در بودی؟

نگاهش و پر غصه ازم گرفت.ای خدا..مانا بگم خدا چکارت کنه.

نشستم مثل خودش رو زمین.

امیر_علی_پس حال خرابت بخاطر شنیدن اون حرفا بود..

غزل_امیر..بخدا اگه بری من میمیرم.خودم و نمیکشم ولی میدونم طاقت نمیارم..میمیرم.

دستشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم..موهاشو ریختم یه طرفشو زل زدم تو چشماشو گفتم_میشه ساکت شی انقد میمیرم میمیرم نکنی؟ تو بیجا میکنی بمیری.تو که تا پشت در اومدی..خب میومدی تو..مگه غریبه ای..

غزل_غریبه تو جمع شوهرم با یه دختر..یه دختر که عزیز دل شوهرمه..

امیر_مانا عزیز هست برام ولی عزیز دلم نیست.عزیز دل من فقط تویی.اینو تو سرت فرو کن.

چشماشو بست و اشکاش از زیر مژه های بلندش راه باز کردن.

_اخه من قریون این اشکات بشم..تو که از چیزی خبر نداری واسه چی گریه میکنی؟

و محکم تر به خودم فشردمش..هم اون اروم میشد هم من..

_مانا رو هم اینجوری بغل کردی تا اروم شد؟گریه های اونم دلت و میلرزوند؟

با تعجب نگاهش کردم..

_چی میگی تو؟حالت خوب نیست نه؟

یه دفعه داد زد_چی میکردین اون تو؟چرا گریه کرد؟چرا صدای تو نیومد؟چرا اون باید عزیز دلت

باشه؟چکار میکردین تنهایی تو اتاق تو مهمونیه که اون همه ادم تو اون خونه بود؟

دستمو اروم گذاشتم رو دهنش.

_اروم بابا ابرومون رفت. غزل این تویی؟ این حرفا چیه؟ بابا یکی از بچه ها زنگ زد گفت نقشه ای که برایش کشیدم یه مشکلی برایش پیش اومده. رفتیم تو اتاق و از تو لپ تاپ واسش توضیح دادم. خواستم پیام بیرون برگشتم مانا رو دیدم.. اره همش حرف از رفتن زد که منو دوست داره و اینکه با هم برگردیم.. ولی به خداوندی خدا قسم غزل من مال برگشتن نیستیم. مانا واسم عزیزه.. اره به خودشم میگم به تو هم میگم چون چهار سال تموم عین یه دوست کنارم بود و کمکم کرد که اگه نبود من حالم خیلی بدتر از اینا بود. حالا شاید من خنگ بودم و احساسشو جور دیگه ای تعبیر کردم ولی امشبم بهش گفتم.. همه زندگی من اینجاست.. غزل.. بخدا من بغلش نکردم.. گریه کرد و نشست رو زمین. من خودم کلافه بودم.. اخه دختر این بغل.. این تن فقط مال تو.. فقط جذب یه نفر میشه.. میفهمی حرفامو غزل..

با شنیدن حرفام دوباره زد زیر گریه..

بازم بغلش کردم موهاشو نوازش کردم..

_ای بابا.. من که هرکاری کنم تو بازم گریه میکنی..

غزل...

منو بغل زد و بلند شد ایستاد. نگاهش کردم با همون چشمای باد کرده که مژه هام هنوز خیس از اشکای چند دقیقه قبلم بود.

_کجا؟

امیر یه لبخند نمکی زد و گفت _اگه خدا بخواد بخوابیم.. صبح شد.

چشمامو بستم و سرمو تو سینه امیر پنهون کردم. چقد تو این دو ساعتی که نبود دلم واسش پر کشید. چقد الان از نزدیک حریصم واسه بو کشیدن عطر تنش واسه داشتن این سینه که جایگاه امنه منه..

وارد سالن نشیمن شدیم سریع گفتم _امیر پات تو شیشه ها نره؟

امیر علی _شیشه ای که نیست. مگه جمع نکردی؟

_چرا.. ولی فقط بزرگرا.. هنوز خرده شیشه رو زمینه.

امیر علی_ نه حواسم هست.

وارد اتاق شدیم. در و بست و چراغ و خاموش کرد. منو خوابوند رو تخت و خم شد رو صورتم.

چشمای اشکیمو بوسید و گفت_ دخمل خوشگلم.. امشب رو سفیدم کردی..

لبخند کم جونم و که دید گفت_ همه چی عالی بود.

لبه‌اشو گذاشت رو پیشونیمو منو پر کرد از حس امنیت پر از حس داشتن و خواستن و آرامش..

لباساشو عوض کرد و کنارم دراز کشید. اون نگاهش به سقف اتاق بود و من سرم و روی بازوش گذاشته بودم.

اروم دستش و که رو سینش بود و نوازش میکردم.

چشمام داغ شده بود و چشمای امیر هم بسته بود.

گیج خواب بودم. نیم ساعتی گذشته بود و رسماً داشت خوابم میبرد که صدای سرد و خشک امیر اومد که با چشمای بسته گفت_ غزل؟

با همون چشمای نیمه بسته و گیج گفتم_ هووم؟

چند لحظه گذشت.. دستش و از زیر دستم برداشت. دستم رو قلبش بود رو سینش.. چرا انقد پر طپش میزنه؟؟

امیر علی_ طاها خیلی دوستت داشت؟

خود به خود چشمام باز شد. نگاهش کردم. صورتش بی تفاوت بود و معمولی. چشماش بسته بود ولی.. قلبش تند تند میزد.

چرا اینو پرسید؟ منظورش چیه؟

_ امیر الان چه..

امیر علی_ واست شعر هم میخوند؟

اب دهنمو قورت دادم. صداش یه جوری بود. حس کردم یه بغض نهفته ای تو صداشه که نمیخواه بروزش بده..

امیر علی_ حرفای عاشقانه هم میزد؟

داشتم میترسیدم..

امیر علی_ دستات و گرفته بود تو دستاش؟ گرماش و حس میکردی؟

قلبم تند تند میزد...

_ امیر این حرفا چیه که میزنی؟

حس میکردم صداش میلرزه.. لبش به سفیدی میزد. تو تاریکی اتاق هم میشد رنگ پریدگی صورتش و دید.

سرم و از رو دستش برداشتم و زل زدم به صورتش..

امیر علی_ رابطتون در چه حدی بود؟ نوازشت میکرد؟

نفسمو با شدت دادم بیرون. چشمامو بستم. دوست نداشتم از این حرفا بشنوم..

_ امیر من و طاها هیچ رابطه ای با هم نداشتیم.. فقط دو تا دوست.

امیر علی_ موهات و چرا دادی بیافه؟

از تعجب چشمام گرد شده بود. امیر از کجا میدونه؟

چشماشو باز کرد و سرش و متمایل کرد سمت من.

امیر علی_ چرا من تا حالا موهاتو نبافتم..

بغض گلومو گرفت. چرا انقد مظلوم.. چرا انقد خودخوری.. میدونم از درون داغونه و داره عذاب میکشه..

با صدای پر بغضی گفتم_ امیر بخدا من..

امیر علی_ دوست داری منم واست شعر بخونم؟

یه قطره اشک از چشمم چکید.

امیر علی_ ولی من شعر خوندم بلد نیستم. یعنی خوشم نیامد از این سوسول بازی.. ولی اگه تو بخوای..

حس کردم اصلا حواسش اینجا نیست. اصلا انگار الان و این لحظه تو این دنیا نبود..
دوباره چشماشو بست.

دستاشو گذاشت رو دستمو گفت_ منم دستم داغه.. خیلی داغ.

ولی یخ بود. دستش.. تنش مثله یه تیکه یخ بود.

دستمو گذاشتم رو صورتش..

_ امیر.. ترو خدا خودتو عذاب نده. اینجوری نگو. همه زندگی من تویی. فراموش کن گذشته رو.. طاها
دیگه..

یهو انگار جن بره تو جلدش ترسناک و وحشی و خشن با دستش محکم جوری گلوم و گرفت که
داشتم خفه میشدم.

عصبی داد زد_ خفه شو.. حق نداری اسم اون پسره رو رو زبونت بیاری.. فهمیدی؟

داشتم خفه میشدم. سرمو تکون دادم. دستشو برداشت و ولم کرد.

تند تند نفس میکشیدم. زبونم بند اومده بود. فقط زل زده بودم به امیر و رفتاراش. واقعا ترسناک
شده بود. یه لحظه اروم و یه لحظه انقد عصبی.. اصلا اخلاقش ثابت نیست..

با ترس و لرز گفتم_ امیر..؟

چشماشو بست و اروم گفت_ بخواب غزل.. خستم.

یعنی الان ارومه؟ خدایا چی شد یه لحظه؟ این حرفا چی بود؟ کی بهش گفته بود؟ توکا..؟

ولی فراز گفت توکا از گذشته گفته که اروم بشه..

سرم و تند تند تکون دادم. خدا بخیر بگذرونه. میترسم.. از رفتاراش میترسم داشت خفم میکرد.

حتما تو این هفته باید برم پیش دکتر. فایده نداره. از راه دور درمان جواب نمیده.

درسته که امیر اکثر اوقات خوبه و مشکلی نداره ولی همون وقتایی که حالش خراب میشه هیچ

کنترلی رو خودش نداره.. خیلی حساس شده.

سعی کردم بخوابم. چشمامو بستم. خودش گفت بخواب. خودمو زدم بخواب ولی بیدار بودم نگرانش بودم.

دیدم که تا خود صبح بیدار بود

سیگار کشید تو اتاق راه رفت موهایش و چنگ زد مشتش کوبید تو دیوار زیر لب بد و بیراه گفت و اخرم از اتاق زد بیرون و صدای شکستن یه چیزی اومد.

خواستم برم دنبالش ولی موندم تو اتاق.

احتمالا تا الان اروم شده.. الان که زد یه چیزی شکوند ارومه..

یه نفس عمیق کشیدم و زل زدم به نوری که از پشت پرده های حریر اتاق میزد تو صورتم..

خدا.. از اینجا هم منو میبینی دیگه.. نه؟ چرا یه کاری نمیکنی؟

امیرم داغونه..

یه دوش آب گرم..

یه موزیک لایت

و در کنارش صدای شر شر بارون..

یه تنهایی یه موبایل سایلنت یه آرامش عمیق

همه این یه ها واسه من یه دنیایی ساخته..

دنیایی پر از تنهایی

وارد سالن که شدم زود در و بستم. وای خدا چه خوبه اینجا هوا گرمه.

دندونام بهم چسبیده بودن. چه یهو هوا تغییر دما داد. چقد زود سرد شد.

دکمه های پالتوی نازکمو باز کردم که فرشته از تو اشپزخونه زد بیرون. با لبخند سلام کرد و

گفت_ الان برات یه نسکافه داغ میارم..

سرمو تکون دادم و به بچه های تو سالن سلام کردم.

رفتم تو اتاقم.

نسکافه فرشته کاری بود. گرم کرد. حاله خوب بود. خیلی خوب.

سه روز بود که حاله خوب بود. سه روز بود که از دعوای وحشتناک اون شب و حرفای عجیب امیر میگذشت. خط خونه عوض شده بود و امیر برای بار سوم یه تلفن جدید واسه خونه خریده بود.

دیگه از مزاحم تلفنی خبری نبود.

این سه روز و امیر به هر دو مون مرخصی داد.

سه روز به گشت و گذار گذشت. یه سفر سه روزه به شمال واسه تغییر اب و هوا.

عالی بود.. یه ویلای جمع و جور.. غروبای قشنگ و اروم. هوای سرد و اب یخ که حتی نتونستیم اب تنی کنیم.. فقط اب بازی و اب پاشی.. قدم زدن و خرید کردن. این سه روز گوشه امیر خاموش بود و ما بی مزاحم بودیم. امیر علی این سه روز اروم بود.

دو تقه به در خورد و توکا با لبخند وارد شد. هنوز خیلی دوست دارم بدونم اون شب به امیر چی گفت. یعنی جزییات شب تولد طاها رو واسش تعریف کرده بود؟

ولی مطمئنم هر چی هم که گفته باشه توکا حرفاش دلسوزانه است. قصد و قرصی نداشته.. اون یه دوست بی غل و غشه..

توکا_ رسیدن به خیر.

_ ممنون. خوبی؟ چه خبر؟

توکا_ سلامتی.. اینجا که خبری نبود. منم خوب بودم. بهتون خوش گذشت؟

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم_ عالی توکا.. عالی. سه روز بی دغدغه.

توکا_ خوبه.

خیره شد تو چشمام. طولانی.. چرا یه جور یه

دستش و گذاشت رو دستم.

_ چیزی شده توکا؟

توکا_ با امیری خوش غزل؟

متعجب نگاهش کردم.

_واسه چی؟ خب معلومه.. خیلی. حتی با تموم بد خلقیاش من با امیر خوشبختم.

حس کردم تو چشماتش نم اشک نشسته.

لبخند ارومی زد و گفت _خوبه.. خیلی خوبه. میخوام بدونی خیلی خوشحالم.. از ته دل.

_واسه چی؟

تو کا_ اینکه با امیر شادی.. میخندی.

لبخندش و جواب دادم و گفتم_ شیطون مگه تو با عموی من شاد نیستی؟

یه نفس عمیق کشید و گفت_ باورت همیشه چقد وابسته اش شدم. عاشقش شدم غزل.

_این عشق حق هردوتونه.

بلند شد ایستاد و گفت_ من دارم با فراز میرم واسه خریدای عروسی. شاید تا آخر وقت نرسم پیام.

سرمو اروم تکون دادم.

_باشه.. کاری داشتی خبرم کن.

نمیدونم چرا دل دل میکرد.

کیفشو باز کرد و از توش یه کتاب آورد بیرون. گذاشت رو میز و گفت_ گفتم شاید بخوای داشته باشیش.

یه نگاهم به چشماتش بود و یه نگاهم به جلد کتاب.. یه خاطره دور..

دستم نمیرفت که کتاب و باز کنم. که سطر سطر شعرا یادم بیاره یه روزی یه مرد چطور با صدایش

حرفاش نگاهش آرامش تزریق میکرد به دل تنهام..

نمیخواستم با نگاهم به تک تک کلماتش خاطراتی و برام زنده کنه که مدتهاست دارم

میفرستمشون به فراموشی..

نمیخواستم با باز کردن و بو کشیدن برگ برگ کتاب بویی و حس کنم که شاید بوی تن و دست مرد غریبه ای و به مشام بکشم که روزی نزدیکترینم بود و الان نیست ولی امیر به شدت از به زبون آوردن اسمش هم به زبون من حساسه..

صدای بسته شدن در اومد. توکا رفته بود ولی کتاب هنوزم روی میز بود..

چکار کردی با من طاهای؟

دست کشیدم رو جلد کتاب. چشمامو بستم. یه صدا اومد تو ذهنم. یه شعر یه شعر پر سوز یه صدای مردونه و گیرا. صدای قشنگی که مخلوطش با این شعرا میشد آرامش.. میشد سستی تن و قلب شکستم..

بعد از من اگر روزی بغض گلویت را فشرده..

پای احساسات اگر..

اه.. بسه طاهای تمومش کن دیگه. اشکای جاری رو گونمو پاک کردم و کتاب و سریع انداختم تو کیفم.

حتی فکر نابودی کتاب هم ناراحتی میکرد. تنها یادگاری طاهای بود.

نفس عمیق کشیدم. طاهای دیگه نیست.. ولی امیر هست.

تلفن و برداشتمو ادرس مطب دکتر امیر و از فراز گرفتم.

دکتر کامران شایسته..

باید به امیر کمک کنم. من میتونم خدا جون.. مگه نه؟؟

زنگ زدم مطب دکتر و یه نوبت فوری گرفتم واسه امروز. نمیخواستم دیگه امروز و فردا کنم. حتما باید امروز دکتر و میدیدم. بهم گفت اگه میتونی تا یه ساعت دیگه خودت و برسون. مریض نداریم ساعت بعدش و نوبت دادم.

کیفمو برداشتم و به افسون گفتم امروز دیگه نمیبرسم پیام و از مزون زدم بیرون.

داشتم سوار ماشین میشدم که گوشیم زنگ خورد. اه..

_سلام امیر.

امیر علی_سلام..کجایی؟

یه نگاه به کوچه انداختم.کسی نبود.

_من؟مزونم دیگه..

امیر علی_اها..بیام دنبالت؟

_من که ماشین دارم.نه مرسی..بعدش هم می خوام برم خونمون.

امیر علی_واسه چی؟

_چیزه..فرانک حالش خوب نیست.برم یه سری بهش بزنم..

بعد از چند لحظه سکوت گفت_اها..باشه.منم شاید دیر بیام خونه.منتظرم نباش.

_باشه عزیزم.مراقب خودت باش.

امیر علی_فعلا..

و قطع کرد.یه نفس راحت کشیدم.خطر از بیخ گوشم گذشت.

نمیخواستم فعلا بفهمه.اگه میفهمید نمیذاشت برم.باید اول باهاش حرف بزنم بعد..

سوار ماشین شدم و کمتر از ۴۵ دقیقه جلوی ساختمون مطب بودم.

خیلی دور نبود.یه ساختمون نه خیلی قدیمی و نه خیلی نوساز بود.

مجتمع پزشکی هم نبود.تابلو دکترا هم سر نبش زده بودن.چند تا دکتر و وکیل و مشاور.

توی ساختمون از روی تابلوهای زرد کوچیکی که نصب شده بود فهمیدم باید برم طبقه سوم.

وارد مطب شدم.به جز منشی کسی نبود.خوده خانم منشی هم در حال خوردن چای و بسکوییت

بود و با موبایلش بازی میکرد.

_سلام.

سرش و آورد بالا و با دیدن من گفت_سلام.خوش اومدین.

_ببخشید نوبت داشتم. گفتید تا یک ساعت دیگه اینجا باشم.

لبخندی زد و نگاهی به دفترش انداخت و گفت _خانم عابدینی؟

_بله.

منشی _بفرمایید. دکتر منتظر تون هستن.

دلَم شور میزد. استرس داشتم. یعنی ممکنه امیر خوب بشه. روحیش ذهنیتش حالش..

خدایا همه امیدم به تو.. این ادما همشون وسیلن. آگه تو بخوای میشه.

یه بسم الله گفتم و وارد مطب شدم..

از مطب که اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم.

لرزش دستام واسه کار یواشکیم کمتر شده بود. لبهام ناخودآگاه کشیدن بالا.. یعنی میشه خدا؟

دکتر که امیدوارم کرد. وقتی اتفاقات اخیر و واسش تعریف کردم بهم گفت ممکنه امیر بدتر هم بشه آگه من رفتارم اشتباه باشن.. ممکنه سریع خوب بشه آگه من درست رفتار کنم. در هر صورت همه چی به من بستگی داره.. چون مشکل امیر منم..

واسش دارو نوشت. نکات کلیدی توی درستی رفتارمو بهم گفت و بهمش گفتم که نمیتونم زیاد پیام اینجا اونم گفت دیگه لازم نیست پیام. هر مشکلی داشتم و هر تغییری توی رفتار امیر بود بهمش زنگ بزنم. هر موقع از شبانه روز.

سوار ماشین شدم و رفتم داروخانه و داروهای گرون امیر و واسش گرفتم.

حوصله مزون رفتن و نداشتم حتی حال نداشتم برم خونه و یه سری به فرانک بزنم تا از زیر بار دروغی که گفتم در پیام. خسته بودم.. کسل و بی حوصله.

رفتم خونه و لباسامو عوض کردم. امیر که واسه نهار نیامد و منم که اشتها ندارم. یه تیکه بسکوییت ساقه طلایی خوردم و تو سالن دراز کشیدم.

چشمامو بستم تا خستگیم کمتر بشه. فکرم خیلی مشغول بود.

یعنی ممکنه زندگی ماهم مثل بقیه عادی بشه و راحت زندگی کنیم. اروم و بی دردسر.

بلند شدم و نشستم. بی اختیار دستم رفت سمت کیفمو کتاب طاها رو در اوردم.
دست کشیدم رو جلد کتاب.. بازش کردم. دلم واسه خوندن این شعرا تنگ شده بود.
گاهی اوقات دلت بدجور بهونه گیری میکنه.. نمیدونی چطور ارومش کنی. الانم دل من این طور
شده.. نمیدونم چه مرگشه؟ بهونه است.. دلتنگی خستگی..
شاید طبیعیه. اینکه من دلم واسه طاها تنگ بشه طبیعیه. اون دوست خوبی واسم بود.
وقتی روزای خوبی و کنار یکی بگذرونی.. خاطره هاش به سختی فراموش میشن..
طاها عشق نبود.. دوست بود. یه دوست مهربون یه همراه یکی که وقتی غصه داری میتونی روی
شونه هاش واسه گریه کردن حساب کنی. یه همدم بود طاها یه گوش شنوا..
کاشکی میتونستم اینجوری روی امیر حساب کنم. ولی.. من تا حالا نتونستم درست و حسابی با امیر
درد دل کنم. خودم و خالی کنم.
چشمم و بستم و ذهنمو فرستادم به چهار سال پیش..

حالم خوب نبود. دلم تنگ بود.. واسه امیر علی و رفتنش. طاها هنوز از بیماریش خبر نداشت. هنوز
سر حال بود و قبراق.. هنوز موهای لخت مشکی روسرش بود و چشمایی براق و پر امید..
اون روز دلم بد طور گرفته بود. کسی خونه نبود. دوست داشتم گریه کنم. جیغ بزنم یه چیزی بشکنم
شاید اروم شم..

دوست داشتم یکی میومد و میزد تو گوشم و منم واسه تلافی انقد میزدمش انقد داد میزدم تا خالی
شم.. خالی شم از این همه حس بد..

کسی و نداشتم جز طاها.. همه سرگرم زندگی خودشون بودن.

دستم رفت رو شماره ها و صدای طاها پیچید تو گوشی..

با بغض فقط بهش گفتم بیا..

به ۳ دقیقه نکشید دستش رو زنگ خونه بود و بر نمیداشت.

در و باز کردم و اومد تو.. ترسیده بود. نگران بود. رنگش پریده بود. نفس نفس میزد.

طاها_ چی شده غزل؟

نمیدونم چرا تا دیدمش این حق و به خودم دادم که تموم دق و دلیمو سر کسی که باعث جدایی من و امیر بود خالی کنم. کاری که هیچ وقت انجام ندادم بجز اون روز.

داد زدم جیغ زدم فحش دادم مشت زدم موهای خودمو کشیدم و اون.. فقط دستای منو میگرفت که موهای بیشتری از سرم نکنم.. سعی میکرد ارومم کنه.

گفتم خسته شدم گفتم دلتنگم بریدم دوست دارم بخوابمو دیگه بیدار نشم دوست دارم همه چی تموم شه.

منو نشوند رو میل. جلو پام زانو زد. دستامو گرفت تو مشتت و با صدای قشنگ و مهربونش گفت_ دلتنگیتو به جون میخرم.. مگه من مردم که تو خسته بشی. گفت بخوابی مثل زیبای خفته خودم بیدارت میکنم گفت هر چی تو بخوای منم می خوام..

زل زد تو چشمام. چشمات اشکی شدن.

خوابوندم روی میل. واسم شعر خوند.. عاشقانه. لالایی خوند.. پر از آرامش. غزل خوند.. غزلوار.

اروم شدم.. معجزه صدات نگاهش دل پاکش ارومم کرد.

کم کم بغضم شکت.. اشک شد و گریه و من.. اروم شدم.. خالی شدم از حس دلتنگی و اروم شدم و باز خالی شدم از تموم حس های بد عالم.

طاها حضورش پاکی و آرامش بهت تزریق میکرد.

چقد الان دلم واسه اون آرامش چند لحظه ای تنگ شده. چقد حسودیم میشه به اون لحظه که تنم پر شد از حسای خوب. بی خیالی.. بیخیال غم دنیا..

اون لحظه مثل حس خوابیدن تو آسمون.. رو ابرا.. بی صدا.

کاشکی امیر هم..

قطره های اشک چکید رو گونه ام. اروم پاکشون کردم و غبطه خوردم واسه اون روزا که یه دفعه کتاب طاها از تو دستم کشیده شد..

با ترس برگشتم عقب که دیدم امیر با پوزخند بالا سرم ایستاده.

سریع بلند شدم و ایستادم. وای خدا.. اینکه گفت تا شب نیام.

_س..سلام.

سر تا پامو به نگاهی انداخت و بی حرف کتاب و باز کرد. چشمش رو صفحه اول خشک شد و اخم نشست بین دو ابروش.

نگاهم کرد..

امیر علی_ پاک ترین هوای دنیا.. همان لحظه ایست که دلم هوای تو را میخواهد. غزل قشنگم این عاشقانه ها همه حس و حال من نسبت به توست. تا ابد دوستت دارم. طاها.

صداش هر لحظه داشت تحلیل میرفت و اروم میشد.. گیج و ناباور نگاهش به جمله ها بود.

تنم سرد و بی حس شد. اصلا یاد این جمله طاها نبودم.

امیر علی_ دلت هوای طاها تو کرده؟

دهنم باز نمیشد حرف بزدم.. قلبم از کار ایستاده بود.

امیر علی_ دلتنگش شدی که اینجوری واسش اشک میریختی؟

سریع دست کشیدم زیر چشمم. هنوز یکم خیس بود.

_م..من. توضیح..

امیر علی_ با چشمای بسته داشتی تصورش میکردی؟

اومد جلو. پاهام کار افتاد. رفتم عقب. صورتش باز هم سرخ شد و پر نفس.

فکش منقبض و دستش مشت شده..

امیر علی_ اره لعنتی.. هنوزم هواشو میکنی؟

خدا یا.. چکار کنم. خودت به دادم برس.

_امیر بخدا داری اشتباه میکنی.

سرش و تکون داد و گفت_ هر بار هر گندی زدی گفتمی من دارم اشتباه میکنم.. حواست به زندگیمون هست؟

از ترس به گریه افتادم.

_امیر.. به جون خودم..

دستاشو اوردم بالا و کتاب و از وسط دو تیکه کرد.. با چشمای گشاد شده به آخرین یادگاری طاهای زده بودم که جلوی چشمم پر پر شد.

یه قدم اومدم جلو و دستم رو هوا موند..

دلیم گرفت.. اون شعرا.. همش مال من بود.

_نباید این کارو میکردی..

زل زد تو چشمم و گفت_ تو یه دروغگوی پست فطرتی.

داد زدم_ من دروغ نگفتم.

داد زد_ گفتمی.. همه زندگیمون شده دروغ.. د اخه لامصب چیو باور کنم. قسم حضرت عباس یا دم خروس؟ میگی دوسش نداشتم فراموشش کردم. اونوقت تو خونه من نشستی با خاطرات اون واسه خاطر اون گریه میکنی؟ این حقه؟

انقد داد زده بود صدایش خش دار شده بود.

سرم و انداختم پایین. اروم اروم اشک میریختم. چه مرگمه خدا؟ یه کتاب بود دیگه؟ فوقش میرم یکی مثلش میخرم..

_سر من داد نزن.

امیر علی_ داد میزنم.. داد میزنم. کثافت تو هنوزم دوسش داری..

_اره.. دوسش داشتم. راحت شدی..

به ثانیه نکشید سیلیش چنان نشست رو صورتم که برق از سرم پرید.

موهام پخش شده بود تو صورتتم. اروم برگشتم سمتش. با نفرت نگاهم میکرد.

گونم میسوخت. بغض داشتم.

حس کردم خسته است. بریده.. مثل من. منم خسته شدم. کم اوردم. شاید نباید این حرف و میزدم. از دوست داشتن ولی گاهی چنان خسته ای و زندگی بهت فشار میاره که از پا در میای. حال بدی داری. دوست داری لج کنی با خودت با طرفت با زندگیت.

یه قدم رفت عقب. نگاهش.. دلم و به درد آورد. نشست رو مبل.

موهانشو چنگ زد.

_ همیشه زود قضاوت کردی..

تکیه دادم به دیوار.

_ چه چهار سال پیش که بدون اینکه بپرسی چرا ول کردی رفتی.. چه الان که..

امیر علی _ خفه شو غزل.

داد زدم _ خفه نمیشم.. د اخه لعنتی چرا نمیفهمی؟ منم اندازه ای دارم منم خسته میشم کم میارم.

تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟ هر روز شک هر روز بد بینی هر روز در گیری. یواشکی میای که مثلا بینی دارم چه غلطی میکنم یا چی.. فکر میکنی پسر اوردم خونه؟؟

تا اینو گفتم یه دفعه سرش و آورد بالا و بلند شد بیاد سمتم که سریع پریدم پشت مبل.

_ چیه؟ چرا عصبانی میشی؟ چرا به حرفام گوش نمیکنی؟

امیر علی _ غزل گفتم خفه شو.. چیزی که نباید و گفتم.

برگشت و با صدای ارومتری گفت _ دیگه واقعا نمیدونم چیو باید باور کنم.

_ حرف منو باور کن.

عصبی بود. کلافه بود.

امیر علی _ دهننتو میندی یا نه؟ نمیخوام صدات و بشنوم.

_واسه چی ببندم؟ چرا واسه یه بارم که شده حرف منو باور نمیکنی؟ چرا قبول نمیکنی چی میگم؟
امیر علی_ قبول کردم. قبول کردم که دوسش داری. انقد که بعد از چهار سال یادگاریاشو یواشکی
بر میداری و باهاشون گریه میکنی..
_چرا هر چی که میبینی و باور میکنی؟
امیر علی_ تو بودی چیه باور میکردی؟
امروز روز بدی بود..

_واقعیتو.. واقعیتی که دارم روزی هزار بار بهت میگم دوستت دارم. امیر نمیگشتم دیگه. خسته شدم
بسکه گفتم اشتباه میکنی. بابا من ۴ سال پیش یه غلطی کردم. باور نمیکنی؟ باشه.. بخشنده باش و
بیخس. غلط کردم عشقتو ندید گرفتم و نامزد کردم. یه اشتباهی کردم. تمومش کن دیگه.
یهو گر گرفتم داد زدم_ بابا تو چرا نمیتونی اروم کنی؟ چرا مثل طاها نیستی؟ چرا اون میتونست تو
نمیتونی؟

حس کردم خون از تنش رفت. رنگ شد مثل گچ دیوار. دستاش میلرزید. نفساش تند شد.

امروز اختیار زبونم از دستم در رفته. چی شدم خدا؟ چرا انقد دارم خودم و خالی میکنم؟ چرا دارم
هرچی که تا حالا رشته بودم و پنبه میکنم؟ چرا انقد زجرش میدم با حرفام؟ واسه خالی شدن
خودم؟؟ پس امیر هم حق داره زجرم بده.. واسه خالی شدن خودش واسه ترمیم غرور
شکستش.. هر بلایی سرم بیاره حقمه؟
نعره زد.. داد زد فریاد کشید.

رفت تو اشپزخونه هرچی ظرف بود از تو کابینتا کشید بیرون و همه رو خرد و خاکشیر کرد. هر چی
وسيله تو اشپزخونه بود و درآورد و کوبید تو درو دیوار.

از ترس نشستم رو زمین. زانو هامو بغل کردم و دستامو گذاشتم رو گوشام.

نعره میزد و میشکوند. فحش میداد به جد و اباد منو طاها.

بیچاره طاها.. امشب تنش تو گور میلرزه..

از ترس اشکام بند اومده بود.. خدایا.. چقد این روزا نحس شدن..

خوب که کابینتا خالی شد. خوب که همه وسیله های رو کابینت و شکوند و زد تو در و دیوار.. خوب که لگداش و کوبید تو در یخچال ..

خوب که منو ترسوند و خودش و خالی کرد اومد بیرون.

حس کردم پاهاش سسته.. تلو تلو میخورد و راه میرفت. صورتش سرخ بود.. خودشو رسوند به دیوار. تکیه داد بهش و سر خورد رو زمین.

از ترس نفسم بند اومده بود.

بلند شدم برم پیشش. پام لیز خورد افتادم.. دوباره بلند شدم.. نفساش کند شده بود.

دویدم تو اشپزخونه و قرصاشو از تو یخچال دراوردم و با بطری اب برگشتم.

جلو پاش زانو زدم. اب و گرفتم سمتش. دستمو پس زد.

چشماش و بست.

امیر علی_ گمشو از جلو چشمم.

نفساش بالا نمیومد.

_ امیر مرگ من.. غلط کردم.. ترو خدا اینو بخور.

پلکش میپرید. دستاش میلرزید. رنگش سفید سفید شده بود.. عرق رو پیشونیش نشسته بود.

خدا چکار کنم من..؟

_ فدات شم.. امیر ترو خدا لج نکن.. میترسم امیر.. بخور اینو.

بزور قرص و فرستادم تو دهنشو یکم اب ریختم تو حلقش.

بطری اب و پس زد.

نشستم رو زمین. چند دقیقه بعد نفساش ارومتر شده بود.

یه نفس عمیق کشیدم. امروز تا پای مرگ رفتم..

کنارش تکیه دادم به دیوار ولی با فاصله..

_ارومی امیر..؟

امیر_صداتو نشنوم..

_ولی باید بشنوی.

خواست بلند شه که بزور دستش و گرفتم..

_امیر تروخدا

بلند شد که بره دستم و پس زد و با اخم گفت_حالمو بهم میزنی.

شنیدن این حرفا از امیر..واقعا دردناکه.

نمیتونستم بذارم بدبختیام بدتر از این بشه.محال بود بذارم.

امروز به اندازه کافی خنگ زدم.

رفت تو اتاق.نگاهش کردم.چرا حس میکنم کمرش راست نیست.؟چرا حس میکنم امروز امیر و بد شکوندم؟؟

رفتم دنبالش تو اتاق.تکیه دادم به دیوار کنار در.

دکمه های بلوزش و باز کرد و تو یه حرکت درش آورد.

از تو کمد یه بلوز اتو کشیده درآورد و پوشید.

نگاه من به اون بود و امیر..

چکار کردی غزل..ایشالله لال بشی که دهننت بی موقع باز نشه.

جلوی اینه ایستاد.موهایش و شونه کشید و عطر زد.میدیدم حال نداره ولی کجا میخواد بره؟

اومد و خواست از در بره بیرون که جلو روش ایستادم.

چشماس و بست و گفت_امروز به حد کافی رو اعصابم راه رفتی.خودت خوب میدونی خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم اش و لاشت کنم.پس لطفا..بهونه دستم نده.

اومد تو صورتم و ارومتر گفت_که بدجور حاضرم امروز..گردنتو بشکنم.

اب دهنمو قورت دادم. با پام در و از پشت بستم و بهش تکیه دادم. عزمم و جزم کردم.

_ به جون خودت قسم.. میدونی که چقد رو قسم حساسم. آگه از این در بری بیرون بدون اینکه حرفام و بشنوی.. به مرگ خودت قسم.. خودمو میکشم. هم تیغ دارم هم قرص پیدا میکنم.

زل زد با عصبانیت تو صورتم و منم خیرگی چشمامو ازش نگرفتم.

خیره به چشمام بود و نفسش تند.

با عصبانیت روشو ازم گرفت و رفت وسط اتاق و داد زد_ اه.. گند زدی امروز.. گند زدی .

رفت و کنار پنجره اتاق ایستاد و دستاش و فرستاد تو جیب شلوارش.

تکیه دادم به در اتاق و نشستم رو زمین.

چشمامو بستم و بدون اینکه نگاهم به نگاهش بیفته و باعث بشه دست و پام بلرزه گفتم_ طاهارو خودت میشناختی.. از کوچیکی از وقتی که من و افسون با توکا شدیم سه تا.. سه یار جدا نشدنی با ما بود. انقد با ادب و محترم بود که خودش و تو دل همه جا کنه. هیچ وقت بی احترامی یا شوخی زشت ازش ندیدم. رفتارش با من و افسون مثل رفتارش با توکا بود.

جوریکه من و افسون اونو به چشم داداشمون میدیدیم. مخصوصا من که خودت میدونی چقد حسرت یه برادر و میخوردم.. یه داداش که بزرگتر از خودم باشه و تکیه گاهم.

تمام احساسی که به طاهار داشتم احترام بود و بس.. فقط همین.. ولی انقد برام عزیز بود اون برادر که ندارم جلو چشمام پر پر بشه که ندارم مرگ زود رس بگیره که نخوام شاهد دردکشیدناش باشم و دلیل مرگش.

نمیخوام قضیه خودمونو بکشم وسط.. فقط میخوام بدونی ادم نمیتونه با برادر خودش با کسی که بهش حس برادری داره رابطه داشته باشه. نمیتونه جز خواهر چیز دیگه ای برایش باشه. ولی.. نمیتونه با داداشش اروم بشه.. نمیتونه امیر؟

نمیتونه داداشش و دوست داشته باشه؟

من کاری به احساس طاهار ندارم.. درسته اون منو به چشم خواهر نگاه نمیکرد که آگه خواهرش بودم خواستگاریم نمیومد ولی.. قسم میخورم همه احساس من فقط و فقط خواهرانه بود..

مثل یه دوست یه همدم یکی که وقتی غصه داری بتونی باهش درددل کنی.
طاها روحیه ارومی داشت. با رفتارش و آرامش ذاتیش توی بدترین شرایط همه رو اروم میکرد.
میتونست منم اروم کنه.. اروم شدن من با تو با اروم شدنم با اون.. زمین تا آسمون تفاوتشه..
اون شعر میخوند و من اروم میشدم چون تو تک تک اون کلمات و شعراش من دنبال تو و عشق
تو میگشتم.. چون یاد تو برام زنده میشد ارومم میکرد چون دلتنگیه تو رو یادم می آورد.
تو بغلم میکنی و نوازشمو من.. اروم میگیرم.. نفسم ریتم میگیره و قلبم منظم میزنه.. چون این
اغوش تو با همه جای دنیا واسم فرق میکنه..
امیر ادما میتونن داداششونو دوست داشته باشن و باهاشون اروم بشن و حتی به یادشون اشک
بریزن و با نبودشون با یادگاریاشون خلوت کنن..
چشمامو باز کردم. نفهمیده بودم کی اشکام راه خودشونو پیدا کردن و گونه هامو خیس کردن.
انقد اروم و با طمانینه حرف زده بودم که خودمم از حس خوبم از یادآوری آرامش طاها اروم شده
بودم.. کاشکی امیر هم قبول کنه حرفایی و که واقعا از ته دلم بودن. کاشکی بفهمه عصبی شدم و
منظوری از حرفام نداشتم.

بفهم لعنتی..

دارد ناز تو را میکشد..

دختری که از غرور خورشید هم به گرد پایش نمیرسید..

امیر ولی اصلا تکون نخورده بود. همونجور رو به پنجره و پشت به من. نگاهشو ازم گرفته بود.

سرم و اروم گذاشتم رو زانوم. مثل اینکه نمیخواد قبول کنه. مثل اینکه امروز واقعا بد کردم. جای
بخشش نداره.

یه نفس عمیق کشیدم که..

امیر علی_ امروز خونه بابات نبود.

نفسی که میکشیدم تو سینه حبس شد..

امیر علی_ تو اون ساختمون نمای سفید.. چکار میکردی؟

خودمو نمیدیدم ولی فکر کنم رنگم بدجور پریده بود.

اب دهنمو قورت دادم.. یعنی دنبالم بوده؟

_تو.. تو از کجا میدونی؟

برگشت و نگاهم کرد.. صورتش سرد و جدی بود.. ترسیدم.. از رنگ نگاهش.

امیر علی_ الان واقعا خیلی مهمه من از کجا میدونم؟

سرم و انداختم پایین.. دیگه چه فرقی به حال من میکنه؟

_دکتر بودم.

اخم کرد.. با قدمای کوتاهی اومد و روبروم ایستاد و منم بلند شدم ایستادم.

امیر علی_ دکتر چی؟

نمیدونستم چه جورى بهش بگم.. نمیدونستم از گفتنش چه واکنشی نشون میده ولی باید

میگفتم.. خسته شدم از پنهان کاری..

_روانشناس.

یه لنگه ابروش رفت بالا و دست به سینه گفت_ واسه کی اونوقت؟

روم نمیشد.. با اینکه خودش از بیماریش خبر داشت ولی دلم نمیومد تو روی خودش بگم واسه

تو.. دوست نداشتم غرورش بازم بشکنه..

_خب.. ببین امیر.. من این کار و واسه هر دو مون کردم.. تو اونجا هم زیر نظر روانشناس

بودی.. خودت میدونی که هنوز نیاز به درمان داری.. امیر من..

حواسم نبود نفساش بازم تند شدن و اخماش تو هم..

امیر علی_ تو غلط کردی بیجا واسه من تصمیم گرفتی. مگه من خودم چلاقم که نمیتونم برم دکتر؟

_امیر.. واسه چی اینجوری میکنی؟ خب اگه خودت میخواستی بری تا الان بعد از چند ماه میرفتی.. بخدا اینجوری واسه زندگیمون بهتره.. تو خوب میشی..

یه دفعه داد زد_ به تو ربطی نداره.. تو عین ادم رفتار کن من نیازی به دکتر ندارم. هر چی میکشم از تو و رفتاری توه..

سعی کردم بغض نکنم و قورتش بدم. اروم باش. حالا نوبت امیره که خودش و خالی کنه.

امیر علی_ مگه من قبل از این ازدواج کوفتی با تو شرط نکردم؟ گفتم تو کارای من دخالتی نمیکنی. گفتم عین ادم رفتار میکنی گفتم هر چی گفتم میگی چشم.. حالا چی شده فکر کردی اجازه داری یواشکی واسه من و زندگیم تصمیم بگیری؟ها؟

دادی که زد باعث شد چشمامو از ترس ببندم باز کنم.

چرا اینجوری میکنه امیر.. چقد تلخ.. یعنی حقمه؟ تاوان حرفای امروزه؟

_امیر من برات دارو گرفتم.. داروهای جدید. دکتر خیلی امیدوار بود..

امیر علی_ دکتر غلط کرد با تو..

بغض کرده گفتم_ چرا لج میکنی؟

پوزخند زد و گفت_ تازه فهمیدم با تو چطور باید رفتار کرد تا ادم بشی.

صورتش و جدی تر کرد و گفت_ یه بار میگم.. واسه بار اخر میگم اگه ادم باشی میره تو کلت.. غزل جوری رفتار کن که دفعه دیگه زنده از زیر دستم در بیای. وگرنه به خداوندی خدا دفعه دیگه محاله این مزخرفات روم اثر داشته باشه. حالا هم گمشو کنار کار دارم.

بغض کرده با صدای لرزونی گفتم_ با من اینطوری حرف نزن..

با دست هولم داد و گفت_ حرفاتو که گوش دادم.. ولی بازم مختاری.. میتونی بزنی زیر قسم و خودت و بکشی. یه دنیا از دستت راحت میشن. خدا رو شکر هم تیغ داریم هم قرص اگه افاقه نکرد یه پنجره باز هم هست و ۹ طبقه فاصله..

و با نفرت روشو ازم گرفت و از اتاق زد بیرون و بعدم صدای محکم کوبیدن در اتاق..

تنم از حرفاش لرزید. یعنی انقد ازم متنفر شده؟ سرم و به چپ و راست تکون دادم.. ارزوی مرگمو داره.

چی کردم خدا؟ چی کردم که دیگه اشکام دلش و نمیلرزونه؟ چی کردم که حرفاش شدن تیری تو قلبم.

میدونم دیگه نباید منتظر یه امیر عاشق پیشه باشم ..

خدا.. امروز و طلسم کرده بودی؟؟

بعضی وقتا خیلی سخته پیش بقیه وانمود کنی که حالت خوبه در حالیکه دوست داری از ته دل فریاد بکشی... داغونم.

غذاشو خورد و بی حرف از اشپزخونه زد بیرون.

لازم نیست بگم این یه هفته بعد از غذا خوردن از کلماتی مثل خیلی خوشمزه بود و همیشه واسم از اینا درست کن و زحمت کشیدی خانم خبری نبوده..

یه هفته است که امیر نه منو میبینه و نه علاقه ای واسه حرف زدن نشون میده.

صبح بی هیچ حرفی میره سرکار.. گاهی اوقات ظهر یهو سرو کلش پیدا میشه.. نهار و تو سکوت میخوریم. استراحت و باز شبم همینجور.

گاهی زنگ میزنه میگه ظهر نیام خونه ولی یه ساعت بعد خونست.

دیگه واقعا دارم قاطی میکنم. هر وقت میام باهاش حرف بزنم میگه خستم خوابم میاد کار دارم حوصله ندارم.

بهد از دعوی اون روزمون که با حرفاش دلمو شکوند دیگه بی احترامی تو جمله هاش ندیدم ولی با رفتارش حسابی داره داغونم میکنه.

هیچی مثل کم محلی واسه یه زن عذاب اور نیست.

البته فقط من درگیر مشکلاتم. اوضاع همه انگار خرابه.

افسون و مهرداد دوباره به دعوی حسابی راه انداختن و توی دعوا واسه اولین بار اسم طلاق و پیش آوردن.

افسون تو بغلم گریه میکرد و گفت _حواسم نبود و داغ کردم و گفتم طلاقم بده .مهردادم تعجب میکنه و زل میزنه تو چشماش ولی بعد اروم میگه باشه اگه تو اینو میخوای حرفی نیست.
و الان چند روزه که با هم قهرن.

توکا و فراز در حال تدارک جشن ازدواجشون هستن و طوبی خانم مامان توکا حال جسمیش خیلی خرابه.

دوست داشتیم برم عیادتش ولی میدونم امیر بفهمه بازم به دعوی حسابی راه میندازه.واسه همین از خیرش گذشتم.

واسه پروا خواستگار اومده.یکی از همکلاسیای دانشگاهیشونه.پسر خوب و خانواده داریه و پروا هم راضیه.

جالب اینجاست که اونم به خواهر دوقلو داره که انگار چشم پرهام و بدجور گرفته.

بابا به روز در میون قلبش میگیره.فرانک مثل یه پرستار تمام وقت بالاسرش ایستاده و مراقبشه.

دل نگرانیاام یکی دوتا نیست.نمیدونم نگران زندگی داغون و یخ زده خودم باشم یا غصه زندگی بقیه رو بخورم؟

فراز گاهی زنگ میزنه و با حرفاش راهنماییم میکنه.وقتی از قضیه دعوی اخرمون بهش گفتم حسابی عصبانی شد و دعوا کرد.گفت کافی بود که توکا این حرف و میزد گفت نمیکشتمش یا طلاقش نمیدادم..ولی تا اخر عمرم این حرفش گوشه ذهنم میموند و میشد خوره به جونم.گفت بد کردی با امیری که میبینی داره تلاش میکنه واسه این زندگی.

میدونم و خودم قبول دارم ولی اون لحظه واقعا دست خودم نبود.انقد خسته و کلافه بودم که نفهمیدم چی میگم فقط به آرامش نیاز داشتم.

تنها اتفاق خوب این مدت اودن غافلگیرانه اناهیتا به ایران بود.البته بدون مارتین.خودش تنها اومده.

وقتی صداس و از پشت تلفن خط خونه اعظم جون شنیدم کلی ذوق کردم.

اون شب تا دیروقت اونجا بودیم وامیر حسابی با خواهرش گرم گرفته بود و یه جورایی انگار اصلا منو با میز کنار دستش یکی میدونست.

انا هیتا خیلی خوشحال بود. همش میگفت و میخندید و کلی از خوبیای مارتین میگفت و خیال خونوادشو راحت میکرد.

میگفت مارتین از وقتی مسلمون شده داره راجب اسلام تحقیق میکنه و میگه جوری نماز میخونه که ادم کیف میکنه.

انا کلی سوغاتی واسمون آورده بود و کلی عکس و فیلم از خودش.

اعظم جون یه مهمونی دور همی گرفته واسه اومدن انا هیتا. که همه فامیلو ببینه.

از شب قبل کلی من و انا کمکش کردیم و بساط مهمونیش و ترتیب دادیم.

اصلا حوصله مهمونی رفتن و نداشتیم. وقتی امیر اینجوری منو نادیده میگیره اصلا دلم به هیچ کاری نمیره. مزون هم بزور میرم. واقعا تنبیه بدی واسم در نظر گرفته.

با دکترش حرف زدم. کلی توبیخم کرد و گفت ازت انتظار همچین حرفایی و نداشتیم. اونم حق و به امیر داد و گفت البته واکنشش خیلی شدید بوده اونم واسه سابقه بیماریشه و گرنه هر مرد سالمی هم همچین حرفایی و از زنش و مخصوصا کسی که انقد هم عاشق باشه بشنوه شیب زمینی که نیست ناراحت نشه یا بگذره. بازم کلی باهام حرف زد و گفت اول خودت باید اروم بشی تا بتونی کمک امیر باشی.

واسه مهمونی امشب یه کت دامن فیروزه ای با کمر بند صدفی پوشیدم. خیلی قشنگ بود. موهامو صاف دورم ریختم و ارایش ملایمی رو صورتم خوابوندم. صندلای پاشنه سه سانت صدفیمو پوشیدم و عطر محبوب امیر علی و زدم.

واسه امیر هم کت شلوار مشکی و بلوز فیروزه ای رنگش و گذاشتم روی تخت.

از حموم اومد بیرون و یه نگاه به لباسای منو یه نگاه به لباسایی که واسش رو تخت گذاشتم انداخت و پوز خند بی صدایی زد.

شلوارش و پوشید و بلوز فیروزه ای و گذاشت تو کمد و به جاش یه بلوز مردونه طوسی درآورد و پوشید. روبروی اینه ایستاد و کراوات مشکیشو محکم کرد.

بعضو محل ندام. اشکال نداره غزل. خب شاید از اون رنگ خوشش نیاد. حتما که نباید ست باشین با هم.

مانتو و شالمو پوشیدم که برگشت سمتو گفت_ امشب اصلا حوصله جنجال ندارم. یه امشب و بذار بی بحث و دعوا بگذره.

سرم و اروم تکون دادم.

بی خیال حرفاش.. حالا انگار من هر شب جنجال در میارم..

سوار ماشین شدیم و سر راه شیرینیای سفارشی و از قنادی گرفتیم.

تقریبا اکثر مهمونا اومده بودن. سلام و احوالپرسی کردیم و لباسامو عوض کردم.

اناهیتا هم یه لباس مجلسی خوشگل پوشیده بود و ناز شده بود.

با اینکه میخندید و این مهمونی مال اون بود ولی تو صورتش دلنگی و واسه شوهرش میتونستی ببینی.

_دلت واسه اقاتون تنگ شده؟

لبخند زد و گفت_ خیلی تابلوام؟

_افتضاح.

اناهیتا_ خیلی با محبته.. الان که دورم ازش قدرش و میدونم. از با محبتیش دست مردای ایرونی و از پشت بسته.

تو دلم گفتم البته نه همشون..

_نی نی نمی خوای بیاری؟

چشماش برق زد و گفت_ مارتین خیلی دوست داره. تو فکرش هستیم.

اناهیتا واقعا دختر مهربونی بود.

بوسیدمش و گفتم_ خیلی بهت میاد مامان بشی.

اناهیتا_ تو و امیر در چه حالید؟

_تام و جری.

جدی نگاهم کرد که گفتم_ خیلی خوب نیست رابطمون. یعنی گاهی اوقات خیلی خوبه و گاهی خراب. اناهیتا_ ولی به نظر من امیر خیلی بهتر شده. قبلا میکشیتیش تو جمعی حاضر نمیشد یا کلا دو کلمه حرف بزور از دهنش میکشیدی بیرون. ولی الان خیلی راحت تو همه جمع ها ظاهر میشه و عادی رفتار میکنه. حرف میزنه و میگه و میخنده.. البته فهمیدم میونتون شکراب شده ولیبه نظرم امیر خیلی تغییر کرده. اینو منی که ۴ سال پای درداش بودم میگم.

اومدم جوابش و بدم که یه دسته مهمون اومد و ما هم رفتیم استقبالشون.

همه اومده بودن. مانا هم بود. یه تاپ دامن کوتاه سورمه ای با سنگ دوزیای طلایی پوشیده بود. خیلی لباسش شیک بود.

تو یه جمع پر از دختر نشسته بود که فکر کنم دوستاش بودن. حرف میزدن و هر هر میخندیدن. کلا رو مخم بود.

امیر علی هم تو جمع پسرای فامیل بود و خیلی مردونه به حرفاشون گوش میداد و میخندید. نگاه خیلی از دخترا روش بود حتی الان که میدونستن زن داره ولی.. سعی میکردم بهش فکر نکنم. بی خیال.. اعصابم دیگه کشش نداره..

مهمونی خوب بود و همه حسابی رقصیدن و خوردن و گفتن و خندیدن.

هر چند که توی مهمونی بودم ولی حوصله هم صحبتی با زنا و دخترای فامیل و نداشتم.

خونه اعظم جون اینا دوتا سالن بزرگ داشت. تو یکیش بیشتر بزرگا نشسته بودن و تو این یکی بیشتر جوونا بودن. البته پسرا همه رفته بودن تو حیاط و واسه خودشون بساط قلیون و چایی راه انداخته بودن.

دخترا هم نشسته بودن دور هم.

البته مانا با دوستاش یه جمع دیگه واسه خودشون درست کرده بودن. من نمیدونم این کی وقت کرد انقد دوست پیدا کنه.

اناهیتا بلند شد از کنارم و رفت تو اون سالن پیش اعظم جون که صداش زده بود.
خسته شده بودم. ابجیا هم نبودن.

اخه همشون بخاطر بابا رفته بودن یه سفر دوسه روزه به شمال. قرار بود ما هم بریم ولی خب با
اومدن اناهیتا کنسل شد.

فاصلم از مانا و دوستاش کم بود و حرفاشون و تقریبا میشنیدم. یه مشت چرت و پرتای حال بهم
زن.

اومدم از کنارشون رد شم برم بیرون که با حرف مانا ایتادم سر جام.

مانا_ کجا غزل خانم؟ بودی حالا؟

محلش نداشتم.

مانا_ امیر علی جون محلت نمیداره؟ اخی.. چرا؟ قهره باهات؟

نگاهش کردم. قلبم در حال کنده شدن بود. بغض داشتم.

مانا_ دلشو زدی؟ نه.. طفلی.. دلم میسوزه برات.

نفسم تند شده بود.

دوستاش میخندیدن و اونم جو گیر شده بود.

چشمام از هجوم این حرفا و کم محلی امیر و بغض تو گلوم داغ بود و میسوخت و البته سرخ شده
بود.

مانا_ امیر دیگه دوستت نداره؟

همشون با هم خندیدن که مانا بلند شد و گفت_ مگه فکر میکردی قبلا داشت؟

اومدم دهنمو باز کنم جوابشو بدم که صدای محکم امیر علی پیچید تو سالن.

امیر علی_ تو جور دیگه ای فکر میکردی؟

همه نگاه ها برگشت سمت قد و قامت بلند امیر علی.

نمیدونستم از اومدنش و شنیدن حرفای مانا خوشحال باشم یا ناراحت. دوست نداشتم امیر حرفای مانا رو شنیده باشه.

اومد جلو. مانا با اون همه ارایش رنگش حسابی پریده بود و چشماش گرد شده بود.

امیر اومد و یه نگاه به من انداخت. صورتش عصبانی بود و جدی. اومد سمتم. من رفتم عقب و چسبیدم به دیوار. اومد جلو و دقیقاً چسبید بهم. هیچ فاصله ای با هم نداشتم.

زل زد تو چشمام و با انگشتش کشید رو گونمو اروم گفت_ اذیتت کرد؟

با این حرفش حس یه دختر بچه رو داشتم که بچه های بزرگتر از خودش تو کوچه عروسکشو گرفتو اذیتش میکنن و باباش یهو از راه میرسه و اونو عروسکشو از دست بچه های تخس محل نجات میده.

سرم و اروم تکون دادم. اره اذیتم کردن.

تو چشمام خیره شد. چشماش و بست و گرم و نرم پیشونیمو بوسید.

سریع برگشت سمت مانا و دوستاش.

همه دخترای تو سالن حواسشون به ما بود.

امیر رفت و روبروشون ایستاد و رو به مانا گفت_ چهار سال کنارم بودی و تنها دوست و رفیقم بودی درست. احترامت واجب. اگر الان هم حرفی نمیزنم به حرمت اون روزاست. ولی مرگم روزیه که کسی به غزل بگه بالای چشمت ابروه.. قسم میخورم که میتونم همون لحظه چنان بلایی سرش بیارم که از کرده خودش پیشمون بشه. پس..

چشماش و بست. انگشت اشارشو تا کیدی آورد بالا و چشماش و باز کرد و گفت_ یه بار.. فقط یه بار دیگه ببینم با حرفای پرت و پلات اشک این دختر و در میاری.. جواری اشکت و در میارم که هیچ وقت بند نیاد.

و بلند داد زد_ شیر فهمه؟

که به جای مانا دوستاش از ترس همه با هم گفتن_ بله..

نمیدونم حال اون لحظمو چطور تصور کنم.. فقط میتونم بگم شیرین بود.. شیرین و بی نظیر. حمایت امیر گرم بود و دوست داشتنی.. خشن و با صلابت.

صدای پر خنده اناهیتا اومد که گفت _ داداش.. زن داداش بیاید این سالن شام بخوریم.

امیر برگشت و کاملاً جدی زل زد تو صورتو دستشو سمتم دراز کرد.

رفتم کنارش. دستمو محکم گرفت و کشید و از کنارشون رد شدیم.

لحظه آخر صدای متعجب یکی از دخترها رو شنیدم که گفت _ خوش بحال دختره.

لبخند اومد رو لبم ولی قیافه عصبی و نفسای تند شده مانا تو ذهنم موند..

درسته با امیر خیلی روزا توی بحث و دعوا گذشت.. درسته زیاد بهم شک میکنه به رفت و امدام گیر میده به ادمای دور و برم حساسه درسته همه اینا رو قبل از عقد بهم گوشزد کرد و گفت زندگی سختی باهاش دارم ولی..

من عاشق همین روزای سختم.. من با امیر روزای خوب هم خیلی داشتم. روزاییکه حتی یه ثانیه اش مبارزه به تمام روزای عادی دنیا.

من عاشق امیرم.. عاشق حضورش توی لحظه به لحظه زندگیم.

وقتی اون روز اون جور تو روی مانا که به قول خودش واسش عزیزه بخاطر من ایستاد نمیدونی چه حسی بهم دست داد؟ چه حالی شدم؟ تمام حس های خوب عالم سرازیر شد به دلم.

درسته و مطمئنم که مانا واسه این ضایع شدنش و این پس زدنش از طرف امیر علی بدجور تلافی میکنه ولی منم تنها نیستم.. من امیر و دارم. اون پشتمه.

از اون روز اخلاق امیر یکم بهتر شد. به حالت اشتی دراومدیم. میدونم هنوزم خیلی ازم دلگیره و شاید حرفام از یادش نره ولی من قلباً ازش معذرت خواستم..

این حرفا رو به خودشم گفتم. همون شب مهمونی تو ماشین..

گفتمش که از دهنم پرید عصبی شدم کلافه بودم حالم خوب نبود گفتم به دل نگیره.. ادمم دیگه همیشه که ادما تمام لحظه هاشون عاشقانه نیست همیشه که من خوب نیستم.. من مریم مقدس نیستم منم خطا میکنم اشتباه میکنم منم جوونی میکنم.. گفتم اشتباه کردم.

حرفامو گوش داد و هیچی نگفت ولی حداقلش این بود که فردا موقع بلند شدن از پشت میز نهار خوری گفت خیلی خوشمزه بود خانم..

این بود که باهام حرف میزد.. مینشست پای تلویزیونو میگفت بشین تا من سرمو بذارم رو پات.. تهش شد اینکه من انقد با موهاش ور میرفتم تا همونجا رو پام خوابش میبرد.. الان اوضاع مساعده..

پروا به خواستگارش جواب مثبت داد و قرار بله برون گذاشتن..

بابا همچنان قلبش ضعیفه و افسون و مهرداد با هم قهرن.. توکا درگیر بیماری مادرشه و خریدای عروسیش.. ارین دنبال کار میگرده و با سرتق بازیش نمیره تو شرکت باباش کار کنه و پرهامم همچنان دنبال قرتی بازی.. اناهیته هنوز ایرانه و دلتنگ مارتین.

هر کاری کردم امیر راضی نشد داروهای جدیدش و بخوره.. همون قبلیا رو مصرف میکنه.. لج کرده میدونم.. خواستم یواشکی داروهاشو جابه جا کنم ولی گفتم شاید بفهمه و بازم بهم شک کنه.

با دکترش حرف زدم گفت راضیش کن بیاد پیشم گفتم سه روز تمام فک زدم ولی جوابش یه کلمه بود.. نه.

دکتر هم گفت ولش کن.. کم کم با کمک هم درمانش میکنیم.. بازم راهکار جدید یادم داد.

نمیخوام اوضاع خونه ام باز متشنج بشه حوصله جنگ و دعوا ندارم.. الان امیر ارومه و میگه و میخنده و من به این روحیه شادش نیاز دارم..

امروز صبح زود از خواب بلند شدم.. حال خوبی داشتم.. دوست داشتم یه صبحانه مفصل بخوریم و صبح عاشقانه ای داشته باشم چون شب عاشقانه ای و پشت سر گذاشتیم..!

چای دم کردم و میز صبحانه رو چیدم.. پنیر و کره و عسل و خامه و گردو.. نون تست شده و شکلات و شیر خنک..

یه دوش دلچسب که سرحالم آورد.. یه پیراهن استین حلقه ای و کوتاه ابی اسمونی که دلمو شاد میکرد.. موهای نیمه خیسمو دورم باز گذاشتم.. لوسیون بدن زدم و کرم مرطوب کننده به دست و صورتم.

رفتم بالاسر امیر علی.. برعکس خوابیده بود و یه دستش زیر سینش جمع شده بود و یه دستش روی جای خالی من رو تخت.

با لذت بالاسرش ایستاده بودمو نگاهش میکردم..

دستشو روی جای خالی تکون میداد..

امیر علی_ بوی تنت از یه سمت دیگه میاد خورشید خانم..

با لبخند خم شدمو گوشش و بوسیدم.

برگشت و با چشمای خواب الو نگاهم کرد..

امیر علی_ خوبی؟

سرمو اروم تکون دادم.

امیر علی_ خیلی وقته بیداری؟

بازم سرمو تکون دادم.

امیر علی_ زبونتو کی خورده؟

خنده پرنازی کردمو گفتم_ اقا موشه..

دستش و انداخت دور شکمم و منو کشید تو بغلشو گفت_ اقا موشه غلط کرد زبون زن منو خورده..

_ اقا موشه خود تویی دیوونه.

صورتمو قاب کرد و زل زد تو چشمام.. خیره خیره. انگار حواسش پرت شده بود.

امیر علی_ چکار میکنه چشمات با من؟ چکار میکنی که گاهی میتونی چنان ارومم کنی که از کل دنیا

غافل بشم و گاهی چنان عصبی که میتونم کل دنیارو به اتیش بکشم..

گردنشو بوسیدم و خودمو قایم کردم تو حجم تن مرد زندگیم..

_ امیر..

امیر علی_ جانم؟

_لوسم کن..

خندید و منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت_ دیوونه.. بیشتر از این.

سرم و اروم تکون دادم.

امیر علی_ قریونت برم خوبه؟

سرمو به معنی نه تکون دادم.

امیر علی_ نازت کنم خوبه؟

بازم نه..

امیر علی_ فدات بشم چی؟

نچ..

امیر علی_ دورت بگردم؟

خدانکنه..

امیر علی_ پس چکار کنم؟

سرمو گرفتم بالا.زل زدم تو چشمام و کل حس و نازم و منتقل کردم تو قهوه ای چشماش..

_بگو دوستم داری..

مهربون خندید و گفت_ همین..؟ خنگ خدا دوستت دارم واسه یه لحظه امه.. شاید بشه

گفت.. دیوونتم.

_ولی من عاشق دوستت دارم هاتم..

دست انداخت زیر زانومو گردنمو تا توی اشپزخونه زیر گوشم ریز ریز گفت_ دوستت دارم.. دوستت

دارم.. دوستت دارم.

من و لبریز کرد از عشقی که میدونم امیر و هم دیوونه کرده. میدونستم امیر حرف بزنه پاش

وایمیسته.. قول بده سرش بره قولش نمیره.. امی گفت دوستم داره دیشب بهم قول داد خوشبختم

میکنه.. قول داد خوب میشه و گفت.. امیر من میمونه..

بعد از خوردن صبحانه خوشمزمون و دوش گرفتن امیر علی آماده شدیم و اول منو رسوند مزون و بعد خودش رفت دانشگاه..

چیزی که دلم میخواست شد. یه شب رمانتیک و یه صبح رمانتیک تر..

انرژی زیادی داشتم. میگفتم میخندیدم. زنگ زدم حال بابا رو پرسیدم خداروشکر امروز خوب بود.. کلی سربه سر افسون گذاشتم و جیغ توکارو دراوردم..

دوسه تا طرح خیلی عالی زدم و بالاسر خیاطا رفتم و چند تا سفارش توپ گرفتم و به کل کارای عقب افتاده این چند وقتم رسیدگی کردم..

حالم خوب بود و خستگی ناپذیر شده بودم و این معجزه عشق بود..

کارام که تموم شد طرفای ساعت یک و نیم بود و امیر صبح گفت این موقع میام دنبالت..

میامو مرتب کردم و کیفمو برداشتمو از بچه ها خداحافظی کردم و از در مزون زدم بیرون. دوست داشتم یکم قدم بزنم.. هوا سرد بود و تنم داغ و قدم زدن لذت بخش..

اروم داشتم راه میرفتم که یه نفر از پشت سر گفت _ غزل..

ایستادم.. برنگشتم ولی صداش.. تن صداش منو یاد یه نفر مینداخت.

یاد یه مرد خوش صدا..

اروم برگشتم عقب.. اب دهنمو قورت دادم.

یه پسر بود.. سریع انالیزش کردم. قد بلند و هیکلش ورزشکاری نبود ولی خوب بود.. چشم و ابروی مشکیش تو پوست روشن و ته ریشش جذابیت قشنگی درست کرده بود.. موهای مشکی و بلندش و با کش بسته بود و تیپ اسپرتش از اون یه پسر جذاب ساخته بود.. سنشو میشد ۲۶ تخمین زد و یه دستبند چند لایه ی چرم مشکی دور دستش بسته بود. عطرش که تو بینیم پیچید منو به خودم آورد.

یه لبخند جذاب دختر کش رو لباس نشست و زل زدگی منو که دید گفت _ سلام..

اخم کردم ولی کم نیاوردم.

_ به جا نیارم؟

پسره_ یعنی حتی صدامم برات آشنا نیست؟

قلبم ایستاد.. فقط صدایش واسم آشنا بود.

یه قدم رفتم عقب.

پسره_ اسمم شهرامه..

یه قدم دیگه..

شهرام_ دلم برات تنگ شده بود.. عزیزم.

عزیزم.. عزیزم.. عشقم گلم.. خفه شو.

_ خفه شو.

نگاهش غمگین شد.

شهرام_ من واسه دیدن تو اومدم عشقم.

تموم تنم لرزید.

_ من عشق تو نیستم..

شهرام_ هستی.. شوهرت خط و عوض کرده..اره؟

اینو که گفت ترسیدم. یاد اومدن امیر علی افتادم. الانه که پیداش بشه.. هول کردم.

_ گمشو از اینجا.. میدونی اگه تو رو ببینه میکشنت. منم میکشه.. تروخدا برو و دردسر نشو.

شهرام_ کجا برم؟ خسته شدم.. خیلی دنبال خط جدیدت گشتم ولی پیدا نکردم. دلم برات تنگ شده

بود بی معرفت.

اشک تو چشمم جمع شده بود.. از ترس. ولش کن.. پسره احمق.

قدمامو تند کردم و برگشتم و داشتم میرفتم که صدایش اومد.. ایسا.. کجا؟

و دستمو کشید. برگشتم سمتش و چنان کوبیدم تو صورتش که برق از سرش پرید.

_ اینو زدم که بفهمی چشمت دنبال زن شوهر دار نباشه..

اخم کرد ولی به ثانیه نکشید که اخمش محو شد و صورتش غمگین شد.

شهرام_اینه جواب عشق من..؟

_خفه شو..چرا حرف حالیت نمیشه؟میفهمی چی میگم..این همه دختر تو این شهر ریخته..ولم کن بابا.

شهرام_چشمم تو رو گرفته.

_چشمت غلط کرده با تو.

اومدم برم که بازم دستم و گرفت..میکشید تقلا کردم.زدم تو سینهش ولی دوتا دستامو گرفته بود و منو کشوند کنار دیوارو و نمیداشت تکون بخورم..فاصلش باهام کم بود و تکون خوردنام بی فایده..

داد زدم..کمک کمک..

با اینکه نمیخواستم ابروریزی بشه ولی ترسیدم ازش..صورتش و چشماش سرخ بودن.

_ولم کن کثافت..خدا..کمک.

که یه دفعه صدای کشیده شدن لاستیکای یه ماشین حواسمو پرت کرد..یا ابوالفضل..امیر علی بود. چون از تنم رفت.فاتحم خوندست..

از ماشین پرید پایین و اومد و چنان پسره رو کوبید تو دیوار که فکر کنم تمام مهره های کمرش شکستن.درگیر شد باهاش..

اول ترسیده بودم..نمیدونستم چکار کنم ولی یهو به خودم اومدم..رفتم جدانشون کنم ولی زورم نمیرسید..

_امیر تروخدا..امیر جان ولش کن..کمک..

زنگ مزون و زدم..در خونه همسایه ها زدم..جیغ زدم داد زدم کمک خواستم..

دختر ریختن بیرون.

شهرام داد میزد_دوسش دارم..عشقمه به توجه؟
امیر و جری تر کرد.مطمئنم خون جلو چشماشو گرفته بود..مشتش چنان نشست تو فک پسره که
دیگه حرف نزد..
خدایا میدونستم این مزاحم تلفنیه بالاخره شر میشه..
در و همسایه ریخته بودن بیرون ولی مگه کسی از پس امیر علی برمیومد..
نشستم رو زمین و گریه میکردم..
بازم صدای ماشین اومد و اینبار فراز بود.ماشین و وسط خیابون ول کرد و دوید سمت
امیر..جداشون کرد..یکیشونو میکشید اون یکی داد و بیداد میکرد.
دوسه تا از پسرای همسایه اومدن کمک.با دردسر جداشون کردن..شهرام صورتش خونی بود و
امیر هم لبش پاره شده بود.
شهرام داد زد_ازت میگیرمش..مطمئن باش.
همین حرفش کافی بود تا امیر و عصبی کنه و بره سمتش که فراز سریع گرفتش.
پسرا شهرامو ردش کردن و لحظه اخر زل زد بهم و بی حرف راهشو کشید و رفت.
افسون بغلم کرد و توکا همسایه هارو رد کرد..صدای مردمو میشنیدم..دعوای ناموسی بوده..انگار
طرف دوست پسر سابقش بوده..شوهره نکشتش خدا بهش رحم کرده..شانسو ببین چه پسرای
خوشگلی هم تور کرده..
کاشکی تمومش کنن.
امیر کلافه بود..یقه بلوزش تا روی نافش باز بود و سینه عضلانیاش افتاده بود بیرون..لبش خونی
بود و دل من..خسته.
چشمش که به من افتاد فکش منقبض شد..
اومد بیاد سمتم که فراز سریع جلوشو گرفت و منم از ترس پشت افسون قایم شدم..
چشماشو بست و نفس عمیق کشید.

امیر علی_ولم کن فراز..ارومم.

فراز_کوتاه بیا پسر..تموم شد رفت.

امیر علی_چی چیو تموم شد.زن تو هم تو خیابون خفت میکردن به این راحتی تمومش میکردی؟

نگاهم کرد و گفت_غزل..بیا اینجا ببینم.

از ترس ریز ریز گریه میکردم..

فراز_امیر الان عصبانی هستی..بذار اروم شی بعد..

امیر علی_ولم کن فراز..

افسون_امیر تروخدا..نمیبینی چقد ترسیده؟

امیر علی_کاریش ندارم..

و داد زد_میگم کاریش ندارم.

فراز با تردید رفت کنار.امیر اومد جلو.افسون جلو روم ایستاد.

افسون_امیر بخدا..

امیر علی_بروکنار کاریش ندارم.

افسون هم مثل فراز با تردید رفت کنار..از ترس یه گوشه جمع شده بودم..

امیر علی_کی بود؟

قلبم تند تند میکوبید.

امیر علی_غزل عصبیم نکن..جواب منو بده.کی بود؟

با صدای خش دارم بخاطر گریه و جیغ و داد گفتم_همون مزاحم تلفنی..

نفساش بازم تند شد و فهمیدم که الان خیلی عصبیه..

امیر علی_مگه قبلا هم دیده بودیش؟

سریع گفتم_ نه به جون خودم..خودش گفت. تازه گفت اسمش شهرامه. بخدا امیر من یکی زدم تو صورتش. داشتیم میرفتم که دستمو کشید. تقلا کردم جیغ و داد کردم به مرگ خودت قسم فرار کردم ولی زورم بهش نرسید.

یه دفعه زدم زیر گریه و از ترس گفتم_ خو به من چه.. من که داشتیم میرفتم. اون داشت..

امیر عصبی بازو هامو محکم گرفت و زل زد تو چشمامو گفت_ چکارت کرد؟

چشمام گرد شد. لبم بسته شد.. اب دهنمو قورت دادم.

چی فکر کرده بود؟ وقتی فشار دستش دور بازو هام تنگ تر شد فهمیدم این سکوتم داره عصبیش میکنه..

_هیچی..

بازم نگاهم کرد. بازم حرف نزد و شاید منتظر بود. قانع نشده بود.

_ فقط حرف زد. گفت تلفن خونتون قطعه. همون حرفای تکراری. من خواستم برم که دستمو کشید و من..

امیر علی_ بسه.

ولم کرد. فاصله گرفت. کلافه بود. دست کشید بین موهاش.

فراز اومد و روبروش ایستاد و اروم باهاش حرف میزد.

نشستم رو زمین. افسون جلو پام زانو زد و توکا کنارم ایستاد.

_بدبخت شدم.

توکا_ اروم باش عزیزم.. فراز داره باهاش حرف میزنه.

_باور نمیکنه.

افسون_ به درک.. تو خودت و اذیت نکن.. میریم از پسره شکایت میکنیم.

_میتروسم.

افسون_ بسه دیگه غزل.. نترس انقد. قوی باش دختر.

نگاهش کردم.. لب زدم.. تو چی میدونی من چی میکشم..

امیر علی_ پاشو بریم.

فراز_ امیر.. بذار یکم اروم شید.. هردوتون.

امیر علی_ نمیشنوی غزل.. بلند شو.

میترسیدم.. کل تنم میلرزید.

افسون بلند شد و گفت_ امیر.. بذار غزل و ببرم خونمون.. یکم استراحت کنه عصر میارمش..

امیر علی_ غزل خودش خونه داره.. تو دخالت نکن.

افسون_ چرا لج میکنی الکی.. جایی که نمیریم.. خونه خودمونه.

امیر علی_ حرف حالیت نمیشه.. خیلی سخته فهمیدن حرفم.. واضح ترش میشه اینکه خوش ندارم

زنم جایی بره.. خودش خونه داره.

تو کا دستمو گرفت و بلندم کرد.. گونمو بوسید و گفت_ فهمیده تقصیری نداشتی.. نگران نباش.

فراز_ مطمئنی ارومی..؟

امیر علی_ خیالت راحت داداش.. کاریش ندارم.

نگاهم کرد و گفت_ سوار شو.

نگاهی به فراز انداختم که با چشماش خیالمو راحت کرد.

سوار شدم و امیر حتی مهلت نداد درو ببندم.. چنان گاز داد که از ترس جیغ میکشیدم.

انقد تند تند و از بین ماشینا رد میشد که فقط چشمامو بسته بودم و دستم به داشبورد ماشین بود.

جلوی خونه محکم زد رو ترمز..

بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی که سعی میکرد اروم نگهش داره گفت_ پیاده شو.

همین لحنش کافی بود تا با ترس و لرز از ماشین پیاده شم.

تو اسانسور که اصلا نگاهشتم نکردم.. از ترس لرزه ترک میشدم.

در و باز کرد و رفت داخل. منم پشت سرش رفتم تو. خواستم برم تو اتاق که گفت _ کجا؟ بیا اینجا
بینم..

برگشتم تو سالن.. نگاهش کردم. دست به کمر داشت نگاهم میکرد.

امیر علی_ بشین.

اروم نشستم روی مبل. مثل بچه های خطاکار دستامو رو پام گذاشته بودم و سرم و انداختم پایین.

هیچی نمیگفت. طول و عرض سالن و هی میرفت و میومد. سرم گیج رفت انقد نگاهش کردم.

یه دفعه ایستاد جلو روم.

امیر علی_ ببین غزل.. خودت میدونی خیلی خیلی دارم خودم و کنترل میکنم که یه بلایی سرت نیارم

میدونی نهایت تلاشمه که الان چیزی نشکوندم.. ولی نمیتونم.. میدونی چرا؟

چون حرفات باورم نمیشه.. اره زمانیکه من اومدم تو داشتی دست و پا میزدی ولی نمیتونم باور

کنم که با هم ارتباطی نداشته باشید که با هم قرار نداشته باشید؟ نمیتونم..

زل زدم تو چشمات.

_ من دروغ نمیگم.

چشمات و بست. توی صدات عجز و ناتوانی و میتونستی حس کنی..

امیر علی_ یه بار دیگه از اول برام تعریف کن.

نمیتونه باور کنه. نمیتونه باور کنه که اون یه مزاحمه که دست از سر من بر نمیداره. بهش حق

میدم.. با این مشکلاتی که این چند وقت داشتیم..

ولی اخه خدا جون نمیشد بذاریش واسه فردا؟ روز قشنگمو بدجور خراب کردی..

از دوباره از صبح هر اتفاقی که افتاده بود و موبه مو واسش گفتم..

تموم که شد منتظر عکس العملش بودم. حرفی نزد.

_ امیر..

امیر علی_ پاشو قرصامو بیار..

پلک چپش میپیرید.. رنگش سفید سفید شده بود.

دویدمو از تو اشپزخونه قرصاش و یه بطری اب اوردم.. سه تا قرص رنگی و انداخت بالا و یکم اب خورد..

دراز کشید رو کاناپه. پاهاشو عصبی تکون میداد. چشماشو بسته بود.

نفساش هنوزم تند بود..

دستشو گرفتم.

_امیر.. من هر چی گفتم عین واقعیت بود. نمیدونم این مزاحمه کیه.. که داره زندگیمونو خراب میکنه ولی من اصلا قبلا ندیده بودمش نمیدونم از کجا اومده و میگه.. میگه

امیر علی_ بسه غزل.

نفسمو فوت کردم بیرون.

_امیر باورم کن..

نفساش اروم شد و رنگ به صورتش برگشت. مشت دستاش باز شد.

امیر علی_ نمیتونم غزل.. باورم نمیشی..

بغض کرده گفتم_امیر..

امیر علی_ تو ذهن من.. تو همون دختر خطاکاری که منو دور زد. یه دختر که بد با احساساتم بازی کرد.. یکی که غرورمو نیست و نابود کرد. یه مدت بود این تصورات داشت کمرنگ میشد ولی.. انگار این اتفاقات جدید.. دارن به تصوراتم جلا میدن.. پرننگ میشن پاک نمیشن.

نگاهم کرد.. با عجز.

امیر علی_ میدونم پاکی ولی.. درک کن.. من نمیتونم باورت کنم. حرفات و نگاهت واسم.. رنگ دروغ گرفته..

حرفاش اروم بود و مظلومیت صدایش باعث شد که بغضم بترکه. باعث شد عمق دردی و که میکشید احساس کنم. که بفهمم داره تو چه جهنمی دست و پا میزنه. که دوست داره عادی باشه و عادی زندگی کنه که حرفامو باور کنه ولی نمیتونه. راست میگه.. این اتفاقات غیر طبیعی دورو برمون باعث تشدید این بیماریش شده.

کاشکی میفهمیدم اون پسره کیه و از کجا اومده؟ مطمئنم که عاشق نیست.. من لحن و صدای یه عاشق و میشناسم.. رنگ نگاه و عمق یه عشق و درک میکنم.. چون دارم با یه عاشق زندگی میکنم چون خودم عاشقم..

اون پسر عاشق نیست.. ولی نمیدونم هدفش چیه؟

دست امیر و گرفتم تو دستم و پایین مبل نشستم. چشماش بسته شدانقد دستشو نوازش کردم تا چشمای هر دو مون داغ شد و خوابیدیم..

یه صداهای نامفهوم میومد.. دستم تکون میخورد. چشمامو باز کردم. امیر بود.. خواب بود انگار..

تو خواب حرف میزد ناله میکرد. صورتش عرق کرده بود و تنش میلرزید.. از ترس یا سرما؟
_ امیر.. امیر عزیزم؟

امیر علی.. غزل.. نه. خودت.. نرو.

ناله میکرد.. واضح نمیشنیدم چی میگه.. تکونش دادم. ترسیده بودم.

_ امیر.. امیر جان. امیر عزیزم بلند شو.. داری خواب میبینی.

یا حضرت عباس.. تنش مثل بید میلرزید.

امیر علی.. دروغ.. دروغ میگگی.

اب اوردمو پاشیدم تو صورتش.

یه دفعه عین جن زده ها چشماشو تا آخرین حد باز کرد. از ترس داشتیم سکنه میکردم.

فقط زل زده بود به من. اب دهنمو قورت دادم.

_خوبی..امیر؟

جوابم نداد. کل سفیدی چشماش بیرون بود.

نفساش تند بود و تنش لرزون.. صورتش خیس از عرق ولی دستاش یخ..

دستشو که گرفتم چشماشو بست.

_خواب بد دیدی؟

سرش و اروم تکون داد.

_صدقه میدم.. بلند شو برو یه دوش بگیر سر حال شی..

بی حرف بلند شد. نگاهم نمیکرد. لرزش تنش و دستاش کمتر شد.

دستمو گذاشتم رو بازوش..

امیر علی.. سرم درد میکنه.

با لبخند گفتم.. الان واست چایی زعفرون میدارم.. تا تو دوش بگیری امادست.

بلند شد و رفت سمت حمام.

منم رفتم سمت اشپزخونه که با شنیدن صداش ایستادم..

بدون اینکه برگرده کنار در حمام گفتم.. از فردا حق نداری بری مزون.. حق نداری تنها پاتو از در

این خونه بذاری بیرون.

یه ناله خفیف شاید مثلامیر.. از تو گلوم دراومد.

در حمام و باز کرد و قبل از اینکه بره تو گفتم.. اینبار واسه نکه داشتنت هر راهی و میرم..

**

افسون.. یعنی چی؟ چه معنی میده این کارا؟

_ولی کن افی.. منم اینجوری راحت ترم.. یه استراحتی میکنم.

افسون.. مزخرف چرا میگی.. حبست کرده تو خونه اونوقت میگی استراحت میکنم.

لبخند تلخی زدم و گوشی تلفن و بیشتر به خودم چسبوندم و با انگشتای دستم به ناخن شست
پام ور رفته و گفتم_حبس حبس که نه..بعضی شبا با هم میریم بیرون.

افسون نفسشو داد بیرون و گفت_نمیدونم..بخدا هنگ کردم.از یه طرف مشکل خودمو مهرداد و از
طرف دیگه قضیه تو روانیم کرده.اخلاقش چطوره؟اذیتت که نمیکنه؟

_یکی دو روز اول چرا..باهام حرف نمیزد..ولی الان نه.دوباره همه چی عادی شده.ولی اسم مزونو
که میارم چنان اخماشو میکشه تو هم که از ترس لال میشم..

افسون_غزل به نظرت کار کیه؟بین از یه طرف به امیر حق میدم..با اون سابقه درخشان جنابعالی
توی گند زدن رابطتون و بیماری و شکایی که بهت داره..یهو میاد دنبالت میبینه یه پسره موقشنگی
خفتت کرد کنج دیوار توی یه کوچه خلوت و تو هم که زورت نمیرسید دست و پا زدناش بیشتر به ناز
کردن میخورده..خب خودت باشی چی فکر میکنی؟نمیدونی واسه یه مرد چقدر وحشتناکه..بابا یه
بار منو مهرداد رفتیم بازار..یه پسره بهم خندید و چشمک زد اگه بدونی مهرداد چکار کرد..تا گریمو
در نیارم ننشست یه جا.مردن دیگه غیرت خرکی دارن.ولی خب از یه طرف هم تو داری عذاب
میکشی..

_بی خیال افسون..من که نمیتونم پیام بیرون..شماها بیاین..با توکا و بیاید..مهرداد و فرازم
بیارید..

نفس عمیقی کشیدمو گفتم_دلم واسه بابا خیلی تنگ شده.پریشب امیر دید خیلی دلتنگشم برم
خونمون.خسته شدم افسون..

افسون_دقت کردی ما چقد بدبختیم..

پوزخندی زدم و گفتم_اره..ولی خداروشکر انگار توکا اوضاعش خوبه..

افسون_فراز ماه..پسرای خوبمون مال دخترای مردمن..خودمونم که عین دسته گلیم مال پسرای
چپل چلاغ مردم..شانس نداریم که.

صدای چرخش کلید تو قفل در اومد و گفتم_افسون من برم امیر اومد.

با قطع کردن تلفن امیر اومد تو.

_سلام.

نگاهش به گوشه‌ی تو دستم بود که گذاشتم روی جاش.

امیر علی_سلام.

اومد داخل و کتش و اویزون کرد و گفت_کی بود؟

_افسون بود.

سرش و اروم تکون داد و رفت تو اتاق و لباساش و عوض کرد. اومد بیرون و دست و روشو شست و منم با یه سینی چایی اومدم تو سالن پیشش.

امیر علی_چه خبر؟

_هیچی..

سرم و انداختم پایین و خودمو مشغول چایی خوردن کردم.

سکوت بود و حضور ما دونفر که انگار بود و نبودمون خیلی مهم نبود..

امیر علی_خسته شدی..

نگاهش نکردم. کاشکی بغضمو از تو صدام نفهمه..

_عادت میکنم..

لیوان چای و گذاشت رو میز.

امیر علی_نمیخوام عادت کنی.

بازم نگاهش نکردم. گذاشتم حرفاش و بزنه.. میدونستم زل بزنه بهش حرفاشو میخوره..

امیر علی_نمیخوام اذیتت کنم غزل.. فقط.. بهم مهلت بده.

اینبار نگاهش کردم.. چرا هیچ وقت نمیتونم از امیر عصبانی باشم.. چرا اوج عصبانیتیم از امیر فقط

چند لحظه است؟ چرا دو کلمه که باهام حرف بزنه همه چی سریع یادم میره؟

_درک میکنم.

امیر علی_ دوست ندارم اینجوری باشی.. ساکت.. گرفته.. تو این شکلی نبودی.. من نمیخوام با کارامو رفتارم تورو منزوی کنم.. فقط.. فکر میکنم اینجوری.. همیشه این زندگیو..
سرم و تکون دادم.

_متوجه منظورت میشم..

امیر علی با لحن ارومی گفت_ نیستی.. متوجه نیستی.. چون مرد نیستی.
گوشیش زنگ خورد.. با اخم قطعش کرد و بلند شد که بره سمت تراس.
و من بازم به این فکر کردم که انگار این مزاحما نمیخوان مارو راحت بذارن..
_امیر..؟

برنگشت.. همونجوری ایستاد و سرش و کج کرد.

_این کیه که بهت زنگ میزنه.. با اخم قطعش میکنی و بعد جوابش میدی؟ یه بار هم قبلا پرسیدم
ولی جوابی بهم ندادی..

بازم برنگشت.. فقط دستش و مشت کرد و گفت_ کسی نیست.. مزاحمه.

امیر علی...

در تراس و بستم و گوشه و گذاشتم کنار گوشم.

_واسه چی زنگ میزنی؟ حرفات تکرایه.. بین من اگه عصبانی بشم کاری میکنم که واست بد تموم
بشه.. حواست که هست؟ واسه من گریه نکن.. اینم بدون.. تو دنیا فقط دونفرن که گریه هاشون رو
من تاثیر داره.. اول مادرم بعدم زخم.. و صددرصد تو جز این دونفر نیستی دخترجون..
گوشی و قطع کردم.. کلافم.. خیلی کلافه.. خسته و عصبیم.

امروز هیچ بحثی تو خونه نبود ولی نگاه گرفته غزل اتیشم زد.. اینکه هیچ اعتراضی نمیکنه و انقد
درک میکنه حالمو خراب میکنه.. نمیدونم چطوری باید حالشو خوب کنم..

هیچ وقت نمیخواستم همچین زندگی واسش بسازم.. همچین روزایی که همش به دعوا و درگیری ختم میشه.

اون موقع ها همه رویاهام با غزل میگذشت. تو تموم رویاهای من غزل هم بود. همیشه صدای خنده هاش تو ذهنم بود.. غزل مال من بود ولی.. در واقع نبود. وقتی مال من نشد وقتی مال اون پسر شد رویاهام عوض شد.. نابود شد. دیگه توشون صدای خنده نبود یعنی بود ولی خنده پر تمسخر مردم بود خنده های اون پسر چشم ابی. میدونم مرده ولی دست خودم نیست.. اون غزل و از من گرفت. یاد اون روزا که حالم بد بود میفتم.. چیز خیلی زیادی تو ذهنم نیامد چون اون موقع هم ذهنم پر بود از غزل.. غزل و خاطره هاش غزل و خنده هاش غزل و چشمای عسلیش.. غزل و بوی تنش و حس حضورش که نبود ولی من توی ذهنم انقد اونو از نزدیک داشتیم که بوی عطر تنشو همیشه حس میکردم.

غزل الان میگه درکت میکنم میگه میفهممت ولی مرد نیست.. نمیفهمه. نمیتونه بفهمه چی بروزم آورد. نمیتونه بفهمه که چی کشیدم از نبودنش. نمیتونه من مرد غیرتی چکار میکردم تا صحنه بوسیدنش توسط طاها تو شب نامزدیش از یادم بره که همون تصویر و همون بوسه و همون لمس دستاش نشه کابوس شبهام.. ولی میشد. کابوس شبهام همین بوسه لعنتی بود..

وقتی فکر میکنم که غزل با اون پسر تا کجاها پیش رفته عصییم میکنه...

دستامو مشت میکنم و سعی میکنم نذارم ریتم نفسام بازم تند بشن.. اروم پسر.. همه چی تموم شده.

گاهی حرفام ضد و نقیض میشه.. شاید پرت و پلا ولی..

اره.. من قبول دارم غزل دختر پاکیه نجیبه ولی.. اینکه بهش اعتماد ندارم مسئله دیگه است. اینکه نمیتونم باورش کنم دست من نیست.

این باور نکردنا گاهی تو ضمیر ناخوداگاهم میاد..

مال همیشه هم نیست. فقط زمانی این حس بهم دست میده که خطایی از غزل ببینم یا میشنوم.. مثل این اتفاق اخری..

وگرنه من میدونم که غزل دوستم داره.

کل علاقه غزل به من یه درصد از همه عشق من به این دختر نیست. من جویری دوشش دارم که گاهی از علاقه زیادم بیهو جنون بهم دست میده.

میدونم داره همه تلاشش و میکنه واسه سلامتی من. میدونم با کمک فراز یه دکتر پیدا کرده و ازش راهنمایی میگیره. واسم دارو میگیره میدونم چقد دوست داره من تحت درمان قرار بگیرم اما.. گاهی یه حس موذی که نمیدونم از کجاست مثل یه تیکه شیشه خط میکشه رو دلم که بذار درد بکشه.. که بذار عذابی و که تو داری میکشه رو اونم بفهمه که بدونه تو خوش نیستی.. بذار چهار سال تنهایی و که تو کشیدی و اونم بچشه.. درد تنهایی و بی کسی درد پس زده شدن درد دور زدن درد خیانت..

کلافه دست میکشم تو موهام و چنگشون میزنم.. لعنتی چی کردی با من..

میدونم همه اینا از فکر و ذهن بیمارمه. من همه اینارو میدونم چون دکتر معالجم توی فرانکفورت همه اینارو واسم گفته. گفته که ممکنه گاهی از حالت عادی خارج بشی اینکه نتونی تصمیمات درست بگیری.. اینکه تو عصبانیت کار دست خودت بدی..

میدونم وقتی عصبانی میشم هیچی حالیم نیست و فقط نیم ساعت وقت میخوام تا اروم بشم.

تازه اون زمانه که میتونم درست فکر کنم. تازگیا حس میکنم کمی شاید کمی بهتر شده باشم.. تسلطم روی رفتارم که البته اونم بستگی به وخامت موضوع داره.. مثل قضیه همین پسر در مزون که میدونستم غزل واقعا بیگناه ولی بازم همون حس موذی گاهی میاد و میگه که شاید فیلمشه که احتمالا قبلا هم با هم ملاقاتی داشتن.. حس بدیه.. چنان میپیچه تو ذهن و روحم که واسه فرار از اون حس دوست دارم فقط داد بزنم فریاد بکشم بشکنم خرد کنم..

موهامو محکم چنگ زدم.. نفسام داره تند میشه.. چشمامو بستم. اروم باش امیر.. احمق نشو.. بهش فکر نکن.

پاهامو عصبی تکون میدم. مشت دستامو هی باز میکنم و میبندم.. اروم.. اروم پسر.

ارومم. الان ارومم.. نفسمو فوت میکنم بیرون و چشمامو باز میکنم و سعی میکنم با دیدن غروب خورشید و فکر کردن به خوبیای غزل خودمو اروم کنم.

درسته غزل گاهی با حرفاش و از روی بچگیش و ندونم کاریش یه کاری میکنه یا یه حرفی میزنه که باعث عصبانیتم میشه ولی..حضورش واقعا واسم مایه آرامشه.اگه نباشه اگه یه شب تنگ دلم نباشه من تا صبح دیوونه میشم..دووم نمیارم.

الان دارم یه روزایی و میگذرونم که نمیدونم چی از زندگی میخوام..من گیجم خستم.اگه غزل نبود اگه لطافت رفتارش نبود اگه عاشق ملاحظت صورتش نبودم..دووم نمیآوردم.به خودم که نمیتونم دروغ بگم..من حالم اصلا خوب نیست.

اینو میدونم و مطمئنم که یه روزی شاید بخاطر غزل..به فکر درمان خودم بیفتم.خودم از این زندگی پر تنش خسته شدم.دوست دارم مثل بقیه باشیم..یه زندگی معمولی.

دوست دارم یه روزی برسه که همه فکر و خیالای بد گذشته از ذهنم پاک بشه که بشم یه امیر علی جدید با همون عشق قدیمیش..

بلند شدم و ایستادم..دستامو فرستادم تو جیب شلوارم..خیره شدم به روبرو.چقد هوس کردم یه نخ سیگار بکشم.گاهی که خیلی کلافه میشم دلم بیخیالیای زمان مستیمو میخواد..مستیای چهار سال پیشمو..خنده های از سر خوشی مستیمو..

رفتم داخل..غزل تو اشپزخونه در حال درست کردن شام بود.

اروم رفتم و از پشت سر دستامو حلقه کردم دور تنش..

نترسید ولی دست از کار کشید.

دلم قلبم روحم هر لحظه و هر ثانیه غزل و میخواد..گاهی به این رفتارای خودم حق میدم..دل من جنون وار غزل و میخواد.

سرمو بردم بین موهای لخت و خوشبوی غزل..یه نفس عمیق کشیدم..چقد خوبه که موهای همیشه بوی خوبی میده..

_غزل؟

زیر لب اروم گفت _جانم..

چقد از خدا ممنونم که هنوزم مهر منو از دل این دختر کم نکرده که هنوزم وقتی صدایش میزنم جوابم جون قابل دارشه..

اروم لاله گوشش و بوسیدمو گفتم_واسم بخند..

اروم برگشت و نگاهم کرد..

هنوزم تنش اسیر دستام بود.هنوزم فاصلمون هیچ بود..

_چند روزه صدای خنده هات تو خونه نیپیچیده..

یه دسته از موهاشو فرستادم پشت گوشش.

یه قطره اشک از چشمش چکید.

_هی هی..مگه من مردم که تو گریه میکنی؟

سرشو آورد بالا و با اخم گفت_خدا نکنه..

دلَم قنچ رفت از این محبتای ذاتیش..

_تا من هستم حق نداری گریه کنی..

خندیدمو گفتم_فقط خودم حق دارم گریه تو در بیارم..

اشکاش بیشتر شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرش و گذاشت روسینم و با صدای بلندی زد زیر گریه..

_ای بابا مگه من روضه میخونم واست؟خیر سرمون داشتیم لاو میتر کوندیما..ببینمت..

غزل_نمیخوام..

_غزل..میدونی که چقد میخوامت؟

غزل_نه.

خندیدمو بغلش کردم.

_الان داری خودتو لوس میکنی دیگه..نه؟

غزل خندشو خورد و گفت_خو اخیه از کجا بدونم که منو میخوای؟

یه لبخند شیطون زدم و گفتم_ خیالی نیست خوشگله.. الان با هم میریم تو اتاق من تصویری نشونت میدم که چقد میخواست..

یکی زد تو بازو مو گفتم_ لازم نکرده.. شما همون صوتی نشون بدی بسه..

بغلش کردم و بردمش تو سالن و خوابوندمش رو کاناپه و زل زدم تو چشمش..

غزل_ دوستت دارم.

_ عمرا بتونی اندازه من عاشق باشی..

غزل خندید و منه مست.. عاشق خنده هاشم.. دلم از هر غمی خالی میشه.. با صدای خنده هاش.

_ زنگ بزنی بچه ها امشب بیان دور هم باشیم..

غزل_ انا رو هم بگو..

_ میگم.. چیزی لازم نداری؟

غزل_ امیر.. فردا شب بگمشون؟

نگاهش کردم..

غزل_ امشب بریم بیرون..؟

خندیدم.. گوشو بوسیدمو گفتم_ به شرطی که زیاد خوشگل نکنی..

خودم رفتم تو اتاق که غزل گفت_ امیر..؟

_ جانم..؟

غزل_ چیزه.. هنوزم نمیشه.. برم مزون؟

اخم کردم و گفتم_ باز من تو روت خندیدم.. نخیر.

در و باز کردم و فرار و افسون و توکا اومدن تو..

چقد از دیدنشون خوشحال شدم.. انگار که صد ساله ندیدمشون..

رو کردم به افسون و گفتم_ پس مهرداد کجاست؟

افسون اخم کرده گفت_ انتظار که نداشتی وقتی با هم قهریم زنگ بزنی بهش و دعوتش کنم
اینجا؟؟

_خو چته حالا پاچه میگیری..برو بشین.

پروا و پرهام و ارین زودتر اومده بودن..کاشکی اوا رو هم میاوردن..دلیم براش تنگ شده.

رفتم تو اشپزخونه و به غذاها سر زدم و شربت ریختم تو لیوانا..

دیشب شب خیلی خوبی بود..خیلی بهم خوش گذشت.

با امیر رفتیم بیرون..شام خوردیم اب هویج بستنی خوردیم دور دور و خودمون و انداختیم
توی یه کاروان ماشین عروس و هی بوق زدیم و اهنگ گذاشتیم و بلند بلند میخوندیم..رفتیم کنار
ماشین عروس و بهشون تبریک گفتیم..و البته به این موضوع اصلا فکر نکردم که ما عروس
گردونی نداشتهیم.

امیر میدونست عاشق دست فرمونشم..لایی میکشید..یهو وسط خیابون با سرعت بالا ترمز دستی و
میکشید و چند دور ماشین و میچرخوند و من هی جیغ میزدم و اون میخندید..شانس آوردیم
خیابون خلوت بود.

رفتیم دربند الو جنگلی برام خرید..پیاده روی کردیم..امیر از یه دست فروش که رو زمین بساط
پهن کرده بود واسم دو تا گردنبند چوبی خیلی خوشگل خرید و همونجا انداخت گردنم..

کلا دیشب شب خیلی عالی بود.

حس میکنم امیر از اینکه رفتارش باهام انقد تند بوده ناراحته..از عصر که اومد خونه پکر بودعدم
که رفت تو تراس و تا یه ساعت اونجا بود وقتی که اومد بیرون کلا متحول شد..

یعنی میشه خدا..میشه منم رنگ آرامش و بینم.

لباسامو مرتب کردم..یه بلوز دامن سبز خوشرنگ پوشیده بودم..موهامو فرستادم پشت گوشم و
رفتم تو سالن..شربتارو تعارف کردم و نشستم کنار امیر علی..

نگاهم کرد و یه چشمک خوشگل تحویل داد..بهش اشاره کردم بیاد جلوتر..

گوشش و آورد کنار صورتتم..

اروم در گوشش گفتم_امیر..افسون و مهرداد با هم قهرن..واسه همین افسون به مهرداد نگفته
واسه امشب..یه زنگ میزنی به مهرداد بهش بگی بیاد اینجا..البته نگو کسی اینجاست شاید اومد و
اینا رو اشته دادیم..

امیر نگاهم کرد..لبخند قشنگی زد و اروم گفت_مهربونیات و فقط خرج خودم کن..بد جور
محتاجشونم..

بلند شد و رفت تو اتاق..گیج شدم..

کم کم یه لبخند قشنگ نشست رو لبم..امیرم..مگه من کم بهت محبت میکنم..؟

پرهام_نچ نچ..خالمونم که داغونه..

نگاهش کردم.

پرهام_واسه خودت خاطره تعریف کردی..

_ها؟

همشون یه دفعه زدن زیر خنده.

توکا ابرو بالا انداخت و گفت_چی گفت بهت که اینطوری رفتی تو فضا..دوساعته نیشتم اندازه
نهنگ بازه..

اخم مصنوعی کردم و گفتم_گمشید پیشوورا..

ارین_واقعا که..خجالت بکشید..اخه کسی توی روابط یه زوج جوون دخالت میکنه؟اونم از نوع تازه
عروس و دومادش؟

بعد رو کرد به منو گفت_بگو خاله...بگو خودتو خالی کن..اینا ادم نیست..راحت باش..بگو من
تحمل میکنم..

یکی زدم تو سرش و گفتم_خیلی خری..

امیر اومد و پسرا مسابقه راه انداختن..مچ انداختن..فراز و امیر علی..سه بار بازی کردن..

یه بار امیر علی برد..یه بار فراز برد که البته توکا بصورت خیلی ناجوانمردانه ای کمکش کرد و یه بارم وسط بازی ارین و پرهام خودشونو انداختن رو کول امیر و فراز و کلا بازی و خراب کردن.. پرهام با خودش فوتبال دستی آورده بود..پسرا مشغول بازی شدن. امیر و ارین یه گروه پرهام و فراز هم یه گروه..

ما دخترا هم که نشسته بودیم و حرف میزدیم..

_خب پروا..چی شد جریان نامزدیت..برنامه چیه؟

پروا که کلا خجالت تو کارش نبود گفت _اخر همین هفته جشن عقدمونه..

افسون _عقد..چه زود؟

پروا _احسان میگه زودتر عقد کنیم بهتره.

سه تامون نگاهش کردیم و با هم زدیم زیر خنده..

افسون _یعنی خاک تو سرت.قبول نکنی؟اون اتیشش تنده تو چرا زود وا دادی؟بذار خوب همدیگه رو بشناسید بعد..

پروا _میشناسیم همدیگه رو که..بعدم کی گفته فقط اتیش اون تنده؟

سه تامون با چشمای گرد شده زل زدیم بهش که گفت _خب چیزه..منظورم اینکه..نه که اونجوری که شما فکر میکنید..

توکا زد تو سرش و گفت _ببند..ببند دهن تو دختره چشم سفید..

فراز از اون ور داد زد _غزل د بکش دیگه شامو..مردیم گشنگی..

_باشه..یکم دیگه صبر کنید.

و یه نگاه به ساعت انداختم..

افسون _منتظر کسی هستی؟

_ها..نه همینجوری.

توکا _راستی چرا اناهیتا رو نگفتی امشب؟

_گفتم دعوت بود خونه یکی از فامیلاشون..

افسون_کی؟

_دختر خاله مامانش..

افسون_خاله عصمت؟

_اره..

همون موقع زنگ خونه رو زدن.

امیر رفت و در و باز کرد و مهرداد خوشتیپ کرده اومد تو که با دیدن بچه ها خشکش زد. نگاهش موند رو افسون.

افسون هم متعجب مهرداد و نگاه میکرد. کم کم مهرداد اخم کرد و گفت_امیر..تو که گفتی..

امیر هلش داد داخل و گفت_من گفتم بیا کارت دارم..نگفتم که کسی اینجا نیست.

افسون که معلوم بود از دیدن مهرداد هول کرده..پاش خورد به بشقاب میوه اش رو میز که همشونو ریخت..اومد تند تند جمعشون کنه هول کرد چاقو رفت تو دستش و دستش برید..

وای یه جیغی زد یه کولی بازی درآورد.

مهرداد سریع دوید پیشش. دستش و گرفت و گفت_چکار میکنی تو؟

حالا سر جمع سه قطره خون هم نریخته بودا یه اشک و اهی راه انداخته بود این افسون گور به گوری..یه ناز و ادایی میومد که همه انگشت به دهن به این ور پریده نگاه میکردن..گریه میکرد مته ابر بهار.

ارین که کنار من بود گفت_عجب فیلمیه این افسون..خوبه خوبه ازش راضیم..به خودم برده.

چسب و دستمال اوردم و دادم مهرداد و به بچه ها اشاره کردم برن تو سالن بزرگه تا اینا راحت باشن.

فراز_ما که رفتیم ولی مهرداد خیلی خری..گول این زنا رو نخور.

توکا هلش داد و بزور بردش.

هممون انگار پشت در اتاق عمل نشسته بودیم..

همه منتظر بودن ببینن چی میشه این عشوه خریای افسون جواب میده یا نه. بالاخره مهرداد کوتاه میاد یا نه.

خیلی باحال بود.

یکی راه میرفت. یکی با گوشیش ور میرفت. یکی به ساعت مدام نگاه میکرد..

فراز_اه..بابا من گشمنه..به چه زبونی بگم؟

و داد زد_مهرداد چی شد؟ خر شدی یا نه؟

همون موقع مهرداد و افسون اومدن تو و مهرداد گفت_اونکه در تخصص تو ولی..با اجازه بزرگترا..بله.

پرهام کل کشید و همه دست زدن.

میز شامو چیدیمو همه دور هم شام خوردیم.

افسون نگفت چه گرمی ریخت تا مهرداد کوتاه اومد. چون اونطور که فهمیدم به مهرداد خیلی بر خورده بود که افسون اسم طلاق و آورده بود.

خلاصه اینکه ما هم بانی خیر شدیمو اینارو اشتهی دادیم.

دختر ظرفا رو شستن و پسرا هم بساط تخمه رو بردن و نشتن پا فوتبال..کری میخوندن جیغ میزدن. گل که میزدن هورا میکشیدن گل که میخوردن فحش میدادن به جد و اباد دروازه بانه..

ما دخترا هم تو اتاق بودیم و حرف میزدیم و پروا سرش تو وسایل ارایشی منو کلا کمداى من بود..

اخرشم توکا پسرا رو مجبور کرد کثیف کاریای خودشونو جمع کنن. پرهام جاروبرقی کشید و ارین ظرفارو شست و اون سه تا تنبل هم که اصلا تکون نخوردن.

شب خوبی بود. خیلی خوب..

بچه ها که رفتن امیر رفت تو تراس..هوا سرد بود..یه شال دور خودم پیچیدمو یه سینی چای برمو رفتم تو تراس..

امیر ایستاده بودو دستاش تو جیب شلوار جینش بود.

اروم سینی و گذاشتم رو میز کوچیکه اونجا و از پشت دستامو حلقه کردم دور کمر امیر علی..

اروم برگشت سمتم.

با لبخند مهربونی نگاهم کرد..نگاهش کردم.

_مرسی واسه امشب..

موهامو از صورتم زد کنار و گفت _مرسی که هستی..

سرمو گذاشتم رو سینش..دستش و گذاشت پشت کمرم.

امیر علی_غزل..؟

_هووم؟

امیر علی_چرا نگفتی جانم؟

خندیدمو گفتم_تکراری بود..

امیر علی_ازم خسته نشدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

_دیوونه شدی؟

خندید و گفت_فکر کنم..

دوباره سرم و گذاشتم رو سینش و به صدای قشنگ طپش های قلبش گوش دادم و با چشمای

بسته گفتم_شاید یه روزی از دست خودمو کارام خسته بشم..ولی از تو محاله.تو جون منی..مگه

ادما از جون خودشون سیر میشن؟؟

با دست موهامو نوازش کرد و روشونو بوسید و اروم زیر لب گفت_مرسی خدا..

آخر هفته عقد کنون پرواست.مزون که نمیتونم برم.ولی توکا اندازمو گرفت و منم طرح یه تونیک

خیلی خوشگل مجلسی شیک و بهش دادم تا برام بدوزه..

چیزی نیاز نداشتم فقط باید میرفتم ارایشگاه یه صفایی به خودم میدادم.

هر چقد به امیر گفتم خودم میرم اجازه نداد الانم اومده دمه در زنگ زد گفت بیا پایین خودم میبرمت..

تند تند آماده شدم و رفتم پایین. نمیدونم کی میخواد این مسخره بازیرو تمومشون کنه و من تا کی باید تو حبس خونگی باشم.. خب خسته شدم دیگه حس میکنم یکی بال و پرمو بسته..
سوار ماشین شدمو اروم سلام کردم.

امیر علی_سلام خانمی.. خوبی؟

جوابش و ندادم.

امیر علی_چشمه غزل خانم.. قهره؟

بازم جواب ندادم.

امیر علی_غزلم.. چی شده گلم؟

بازم جواب ندادم.

امیر با صدایی عصبی گفت_ میدونی بدم میاد سوال بپرسمو جوابی نشنوم.. گفتم چی شده؟
_هیچی.

امیر علی_واسه هیچی اینطوری بغ کردی؟

_خسته شدم امیر.. واسه چی نمیداری خودم زندگی کنم؟ بابا اون یه مزاحم بود با بلایی که تو سرش آوردی رفت گورشم گم کرد من تا کی باید اینجوری تو زندان باشم.. دق کردم خب..

امیر اخم کرد و گفت_ چی شده.. تا دیروز که میگفتی عادت میکنی.. درک میکنی.. حالا زدی زیرش.. کی این حرفارو یادت داده؟

_چی میگی تو؟ برای چی باید کسی چیزی یادم بده.. اصلا من کسی و میبینم که چیزی هم یادم بده.. خسته شدم.. میفهمی؟

امیر_ نه نمیفهمم.. میخواستی عین ادم رفتار کنی که کسی مزاحمت نشه.. که الان راحت زندگی کنی.

_امیر.. چرا فکر میکنی مشکل از منه؟

امیر علی_ چرا مزاحم بقیه نمیشن؟ چرا توکا و افسون این بلاها سرشون نمیاد؟

بغض کردم.. اخه چطور بهش بفهمونم که قرار نیست کل مردم شهر یه مشکل داشته باشن..

دیگه حرفی نزدم.. حوصلشو نداشتم.. بی خیال.

جلوی ارایشگاه نگه داشت و خواستم پیاده شم.

امیر علی_ پول داری؟

_اره.

امیر علی_ من همینجا منتظرتم تا کارت تموم شه..

_طول میکشه.. برو تموم شد بهت زنگ میزنم.

امیر علی_ هستم.. زود بیا.

خواستم برم که دستمو گرفت.. نگاهش کردم..

امیر علی_ نمیتونم روی زندگیم ریسک کنم..

دستمو ول کرد و در و بستم و رفتم تو سالن.

شاید واقعا باید بهش حق بدم و بازم تحمل کنم..

کارم نسبتا طول کشید.. اصلاح کردم و ابرو هامو برداشتم..

موهام خیلی بلند شده بود یه مدا خیلی خوشگل کوتاشون کرد و یه رنگی تو مایه های زیتونی و

طلایی به موهام زد.. ابرو هامم از همون رنگ زد..

موهامو سشوار کشید و رفتم جلوی آینه..

خیلی تغییر کرده بودم.. رنگ موهام تقریبا رنگ چشمام بودن و همخونی قشنگی داشتن..

از تو کیفم یه رژ لب گوشتی رنگ دراوردمو به لبهام کشیدم.. یه ذوق زیر پوستی تو دلم حس

کردم..

شالمو سرم کردم. حساب کردم و اومدم بیرون.

در کمال تعجب امیر همچنان همونجا ایستاده بود. این ایستادگیش واقعا قابل تحسینه.. پسره بیکار.

نشستم تو ماشین ولی رومو ازش گرفتم.

ماشین و روشن کرد و گفت_ بینمت؟

_ عمرا.

امیر علی_ دوساعته اینجا من یه لنگه پا و ایسادم واسه خاطر خانم که بینم چه شکلی میشه حالا عمرا.. مگه دست خودته؟

_ گفتم که.. عمرا.

امیر که تو صدایش شیطنت موج میزد گفت_ باشه.. تا نیم ساعت دیگه خونه ایم.. اونجا تمام و کمال میتونم بینم.. با وضوح بالا..

کوفت.. پسره پرو

_ چیزه.. مگه قرار نبود بریم خونتون.. منتظرن.

_ امیر علی_ اونجا هم میریم گلم.

چند دقیقه بعد خونه اعظم جون بودیم..

انا تادیدم شالمو کشید و گفت_ بینمت.. وای خدا چه ناز شدی غزل.. چه این رنگ به پوستت میاد.. مامان منم میخوام..

امیر که داشت مامانشو میبوسید گفت_ هیچم خوشگل نشده.. مامان اعظم خودم از همتون خوشگلتره..

و از پشت سرش واسم شکلک درآورد.

حسود.. داره میسوزه که نداشتم بینه منو..

اعظم جون_ دلت میاد امیر علی؟ دخترم به این نازی.. دروغ میگه مامان.. خیلی عوض شدی.. مبارکت باشه.

_مرسی اعظم جون.. میدونم. امیر کالا به من خیلی حسودی میکنه.

انا خندید و گفت_اره.. مخصوصا به ابروهات.. دیدی که خودش چقد ابرو داره..

امیر اخم کرد و گفت_مرده و اخمش و جذبش.. واسه اخمشم که باید یه دست ابروی کلفت داشته باشه.. به چیه ابروهای شما باید حسودی کنم.. همشون نصفه نیمه ان.. انگار خط فاصله است..

اناهیتا_دلتم بخواد.. الان مده.

بابا همایون هم اومد.. اول که نفهمید ولی بعدش همدست شد با امیر و اذیتم میکردن و کلی سربه سرم گذاشتن.

بعد از شام و شستن ظرفا اومدیم تو سالن..

یه نگاه به گوشیم انداختم.. یه پیام داشتم..

بازش کردم.. شماره ناشناس بود.

با خوندنش قلبم ایستاد.. یه نگاه به بقیه انداختم.. همه مشغول بودن... یعنی چی..؟

_منتظرم باش.. یه سوپرایز برات دارم..

امروز عقد پروا بود و همه از صبح زود خونه ابجی ترانه بودیم.. امیر هم من و آورد و گذاشت و خودش رفت.

لباسا و وسایلمو با خودم آورده بودم.. ارایشگاه هم که نمیخواستم برم.

افسون و توکا هم بهمون ملحق شدن.. البته ابجی غزاله و فرانک و عمه های پروا از صبح در حال کار کردن بودن.

سالن و آماده کردیم و سفره عقد و چیدن و ما دخترا هم هی تو کارشون دخالت میکردیم و نظر میدادیم.. بیچاره ها رو دیوونه کردیم..

میوه ها و شیرینیا رو چیدیمو شام هم که از رستوران می آوردن.

بعد از نهار و تموم شدن کارا رفتیم که به خودمون برسیم.. پروا هم که ارایشگاه بود و منم هنوز داماد عزیز و ندیده بودم.

همه تو یه اتاق نشسته بودیم و همدیگه رو درست میکردیم.. یکی موهای منو اتو میکشید افسون فرانک و ارایش میکرد توکا موهای افسون و حالت دار کرد.. کلا همه زنجیروار افتاده بودن رو همدیگه و در حال ارایش کردن بودن.

من که ارایشگاه نرفتم بقیه هم نرفتن..

من موهای جدیدمو اتو کشیدم و صاف ترش کردم و لباسم که یه تونیک ابی کارینی بود و تنم کردم.. خیلی لباسم شیک بود.. استیناش حریر شیشه ای و بلند بود و روشن از نگین خود لباس کار شده بود.. ساپورت سورمه ای و کفشای پاشنه بلند اییم و هم پوشیدم.. یه ارایش ملایم نقره ای هم رو صورتم خوابوندم که البته کار دست افسون بود..

افسون یه پیراهن بلند و مجلسی قرمز پوشیده بود و توکا هم مثل همیشه یه کت دامن کوتاه سفید عروسکی ..

کار من زودتر تموم شد.. از اتاق اومدم بیرون.. گوشیم دستم بود و نشستم تو سالن پر رفت و امد که هنوز مهمونا نیموده کلی شلوغ بود..

هنوزم فکرم درگیر اون پیام لعنتی بود.. سوپرایز از طرف کی اخه؟

هر کاری کردم نتونستم به امیر علی حرفی بزنم.. پیامو پاک کردم و گوشیم و تا دوروز خاموش کرده بودم.

تمام سعی ام اینکه بهش فکر نکنم ولی مگه میشه.. شدنی نبود.

فکر و ذکر و خیلی درگیر کرده بود.. یعنی ممکنه کار اون پسر مزاحمه شهرام باشه؟؟

اما اخه شمارمو از کجا پیدا کرده؟

ناخوداگاه ذهنم رفت سمت مانا.. ولی اخه اونکه تهران نیست.. با دوستاش رفته شمال.

تو این چند روز همش دلشوره داشتتم و اضطراب.. عین مرغ سرکنده بودم و یه جا بند نمیشدم.

امیر شک کرده بود.. هی گیر میداد بهم که چته.. چرا انقد نگرانی.. چرا دستات انقد سردن؟ چرا میلرزی؟

نمیدونم چی جوابش و بدم.. چکار کنم تا این دلشوره لعنتی دست از سرم برداره..

افسون_ خوشگل شدم جیگر..؟

نگاهی به افسون انداختم.. موهاشو مشکی کرده بود و با این لباس قرمز و ارایش هم رنگش واقعا خوردنی و خواستنی شده بود.

_ هی پیشوور.. عروس یکی دیگستا..؟

نیشش باز شد و گفت_ یعنی انقد خوشگل شدم؟

_ فکر کن یه درصد تو خوشگل بشی.. بسکه مالیدی و میگم..

افسون_ ایش.. حسود.

و رفت دنبال پرهام و صدایش زد که ببینه خوشگل شده یا نه.. اخه پرهام ادمه..

توکا و فرانک هم اومدن از اتاق بیرون.

توکا که همیشه ارایشای ملایم انجام میداد ناز شده بود.. ولی فرانکی که هیچ وقت اهل ارایش نبود

الان با این موهای کوتاه سشوار کشیده و ارایش ملایم واقعا مثل یه خانم زیبا و باوقار شده بود..

کم کم مهمونا اومدن و مراسم شروع شد.

اعظم جون و بابا همایون و اناهیتا هم اومده بودن.

انا رفته بود همون ارایشگاه منو موهاشو مثل من رنگ کرده بود البته یه درجه تیره تر.. حسود.. وقتی

بهش میگم حسود دختره رودار زل میزنه تو چشمامو میگه جانم با من بودی؟

از رو که نمیرفت.. ولی خوب واقعا بهش میومد.

دنبال امیر علی میگشتم.. نمیدونم اومده بود یا نه.. همه وسط در حال رقصیدن بودن و من دنبال امیر

چشم میگردوندم که یه دست محکم و مردونه ای حلقه شد دور کمرم.. دستی که بوی عطرش با

عطر امیر من خیلی فرق داشت.. بیهو یاد سوپرایز و غافلگیریم افتادم..

لرز بدی نشست به تنم..

اروم برگشتم عقب ولی میترسیدم چشم تو چشم بشم با این مرد که بوی عطر سردش حالمو بد میکرد..

سرم و اوردم بالا و با دیدن یه جفت چشم خندون قهوه ای انگار بهم جون تازه داده بودن.
_ امیر..؟

خندید و گفت _جون امیر..؟

_ ترسوندیم.

امیر علی _ الان مثلا ترسیده بودی که هیچ تکون نخوردی؟

_ تو نمیدونی من بترسم نمیتونم تکون بخورم؟

امیر خندون سرش و آورد کنار گوشمو گفت _ حالا واسه چی ترسیدی؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم _ چیزه.. خب یهویی اومدی چسبیدی بهم.. ترسیدم دیگه. اصلا تو کجا بودی؟ چرا انقد دیر اومدی؟

امیر علی _ دیر نیومدم که.. یه ساعتی هست که اینجام

با تعجب گفتم _ چرا من ندیدمت پس؟ چکار میکردی؟

امیر علی شیطون نگاهم کرد و گفت _ داشتتم نگاهت میکردم..

زل زدم تو چشمات.. با ناز گفتم _ خب چی دیدی؟

امیر دست برد بین موهامو گفت _ یه دختر جذاب و زیبا.

لبخندمو که دید گفت _ ولی گمش کردم.. نمیدونم کجا رفت.. میگم شاید از فامیلای این پسره احسان باشه.. ها؟

عصبی یکی زدم تو شکمش که خندید و مچ دستمو گرفت و گفت _ چیه؟ فکر کردی با توام؟ تو که خوشگل نشدی..

با چشمای گشاد شده از عصبانیت نگاهش کردم و خواستم مشت بعدیو بفرستم تو شکمش که
بازم خندید و در گوشم گفت_ تو ملوسک منی نفس..
ادای عووق زدن دراوردم و گفتم_ دیگه حرف دلت و زدی..
امیر علی_ ازه لامصب..عجب تیکه ای بود.فقط حیف گمش کردم..
داد زدم_ امیر..
سریع خندید و گفت_ باشه..دیوونه ابرومونو بردی..
منو نشوند و گفت_ خب تو هم خوشگل شدی..
_ دروغ نگو..
صورتش جدی شد و گفت_ میدونی دروغ نمیگم..
حرفی نزد و منم دیگه چیزی نگفتم..
امیر علی_ حالا چرا بغلت کردم لرزیدی؟
یهو یادم اومد.رفتم جلو کت مشکیشو بو کردم و گفتم_ عطر جدید گرفتی؟
امیر علی_ تازه پیداش کردم..
_ از کجا؟ نکنه کش رفتی؟
امیر علی_ نه..تو کادوهای تولدم بود خونه بابا اینا..کادوی ماناست دیگه..یادت نیست عطر بهم
داد..البته چیز زیادی ازش نمونه.
ناخوداگاه اخم کردم..
_ حالا چرا یهو واست این عطره عزیز شد؟
امیر علی_ عطر که عزیز نمیشه..ولی شاید اونی که خریده برام عزیز بشه..
اخمامو بدتر کشیدم تو هم و خواستم بلند شم که میچ دستمو گرفت و نشوندم و با خنده
گفت_ بشین تو هم..هی میخواد در بره..حسود..
_ من از مانا بدم میاد.

امیر علی_ خب طبیعیه..اونم از تو بدش میاد..

_بهتر..

با لبخند جذابی سرش و آورد کنار لاله گوشمو گفت_ولی من از تو خوشم میاد..

و اروم و نامحسوس روی گوشمو بوسید.

پسره دیوونه..آخر امیر با این دیوونه بازیاش منو دق میده..نمیدونه چطور با حرفاش و کاراش دلمو زیر و رو میکنه.

پروا هم اومد..واقعا مثل یه فرشته زیبا شده بود..یه فرشته کوچیک و خواستنی..

داماد عزیز هم خوب بود..صورتش معمولی بود ولی خوشتیپ بود..سه سال از پروا بزرگتر بود و سطح مالی دو خانواده مثل هم بود..بههم دیگه میومدن.

پروا که بله رو داد احسان یه نفس عمیق کشید..فکر کنم پروای ور پریده خیلی حرصش داده..

بعد از عقد پرهام رفت و بی حرف دست پروا رو گرفت و بلندش کرد و بغلش کرد..چنان چسبیده بودش که انگار میخوان همین امشب قلش و ازش بگیرن..چشماشو بسته بود و محکم پروا رو بغل کرده بود..میدونستم بغض داره و نمیتونه حتی فکرشم بکنه که پروا ازش دور بشه..

دست احسان نشست رو شونه پرهام و سعی داشت بهش بفهمونه که نگران خواهر دور دونه اش نباشه..

شب خوبی بود..همه شاد بودن و خوشحال.

تو چشمای ابجی ترانه نم اشک و میدی و من میتونستم نگرانشو درک کنم.

مهرداد و افسون بازم جیک تو جیک هم نشسته بودن و اوضاعشون خوب بود.

توکا و فراز وسط در حال رقصیدن بودن و من رنگ خنده رو روی لبای هردوشون میدیدم..

پرهام نشسته بود کنار خواهر احسانه و در حال تیلیت کردن مخش بود..دختر زیبا و با نمکی بود.

ارین بین دو تا از دوستاش ایستاده بود و گرم صحبت بودن.. ابجی غزاله میگفت قراره سه تاشون شراکتی یه شرکت بزنین.

بابا با اینکه امشب قلبش اذیتش کرده بود ولی سعی میکرد بخنده و خودش و خوب نشون بده و فرانک همش با چشم دنبالش بود و نگران حال بابا.

امیر علی_غزل خانم به چی فکر میکنه؟

نگاهش کردم. لبخند زدمو گفتم_ به شادیه بقیه..

نفس عمیقی کشید و گفت_ تو این شادی بقیه.. منم جا دارم؟

سرمو گذاشتم رو شونش و گفتم_ تو با بقیه واسه من فرق داری.. تو بقیه نیستی. تو چون منی..

دستش حلقه شد دور کمرمو روی موهامو نرم بوسید و اروم گفت- بلدی چطور دلبری کنی.. مثل همیشه.

و زندگی

از جایی شروع میشود..

که بی هوا

بوسیده میشوی..

هنوزم من اسیرم.. اسیر اون اپارتمان ۱۷۰ متری.. خونه ای که با همه قشنگیشو و دلبازیش بازم واسه من شده یه قفس.

هنوزم نمیتونم پامو تنها از در این خونه بذارم بیرون.. حتی تا سوپریه سر کوچه.

هنوزم تا خونه بابام باید با خوده امیر علی برم و بیام.

هنوزم با همه محبتاش گاهی چنان گیر میشه و مشکوک که از خودم و زنده بودنم بدم میاد.
گوشیمو چک میکنه تماسای خونه رو .. گاهی چنان سوال پیچم میکنه که حس میکنم من دزدمو
اون باز پرس..
گاهی واقعا به خودم شک میکنم..میگم نکنه کاری کردم و حواسم نیست..
بعضی وقتا کم میارم..خسته میشم گریه میکنم جیغ میزنم داد میزنم.
ارومم میکنه..بغلم میکنه حرف نمیزنه بوسم میکنه دستمو میگیره و از خونه میبره بیرون..تا خود صبح
تو خیابونا تابم میده و اهنگ گوش میدیمو حرف نمیزنه و من اروم میشم.
روش خوبیه..بد نیست..ولی اخه تا کی؟ تا کی ادامه این زندگی پر از ترس و دلهره؟
زمانایی که خسته میشم به خودم یادآوری میکنم که غزل یادت رفت؟ تو همونی نبودی که میگفتی
من میتونم..خودم خرابش کردم خودمم درستش میکنم..نمیگفتی مسیب این حال بدش منم..من
این دوری و بوجود اوردم..پس چی شد؟ کو اون غزله سینه سپر کرده جلو همه اتفاقا؟ چی شد اون
همه اهن و تولوپ؟ همش شعار..باد هوا؟ به این زودی داری میکشی کنار؟
ولی..

دروغ چرا..من..اره خسته شدم..خب چیه؟ منم ادمم دیگه؟ یه وقتایی یه لحظه هایی حوصله جون
خودمم ندارم چه برسه به این زندگی کوفتیه پر تنش و عذاب..

امروز از صبح حال خوشی نداشتم..وقتی که صبح زود با خواب بدی که دیدم پریدم وقتی صورتم
خیس از دونه های عرق بود و تنم لرزون از ترس..وقتی امیر کنارم نبود یعنی روز بدی رو دارم
شروع میکنم.
روتخت نشسته بودم و سعی میکردم کنترل کنم نفسایی و که داشت از حالت طبیعی خارج میشد.
خواب چی دیدم؟ چی دیدم؟ اه..یادم نیست.

بی حوصله پتو رو کنار زدمو از اتاق زدم بیرون.

امیر تو سالن نشسته بود و پای نقشه ها و برگه ها و لپ تاپش بود.

_سلام.

سرش و آورد بالا و گفت _سلام..بیدارت کردم؟

_نه..مگه چکار میکردی؟

رفتم تو اشپزخونه.

امیر علی_ با تلفن صحبت میکردم گفتم شاید با صدای من بیدار شدی.

سرم چقد درد میکنه..اه.حالم داره بهم میخوره.

امیر علی_ حالت خوبه؟

با ترس برگشتم عقب.دستم گذاشتم رو قلبم.

امیر علی_ چته تو؟

صورتتم از درد جمع شد.

_هیچی.

مشت مشت اب به صورتتم پاشیدم.حس میکردم پاهام جون ندارن.

نوازشای اروم امیر روی کمرم حالمو بهتر میکرد.

دستمال داد دستتم..صورتتم و خشک کردم.

امیر علی_ خوبی غزل؟

نشستم رو صندلی تو اشپزخونه.

_نه.

نشست جلو پام.

امیر علی_ نکنه دارم بابا میشم؟

مسخره زیر لبمو شنید و گفت_چی شده؟

_خواب بد دیدم.

منتظر نگاهم کرد.

_ولی هیچیش یادم نیست.

امیر علی_ صدقه میدم..بهش فکر نکن.

بلند شد ایستاد.روی موهامو بوسید و همینطور که میرفت سمت یخچال گفت_خان جون همیشه میگفت وقتی خواب بد میبینی واسه اب روون تعریفش کن..بدیشو با خودش میبره و پاک میکنه..

لیوان خنک شیر و خرما رو گذاشت جلومو گفت_بخور..ضعف داری دستات میلرزه.

نصف لیوان شیر و خوردم.

_امیر..یه وقت تعبیر نشه؟

امیر علی_از چی نگرانی؟

سرمو تکون دادم..

_نمیدونم..فقط حس میکنم امروز..

امیر علی_امروز چی؟

با ترس زل زدم تو چشماش..

_روز بدی باشه..

اولین نشونه از روز بد امروزم..

فرانک زنگ زد و گفت بابات حالش خوب نیست و سریع خودتو برسون میخواد ببیندت..تو که باشی اروم میگیره.

امیر و دوتا از مهندسای شرکتشون تو سالن بزرگه نشسته بودن و پای نقشه هایی بودن که تازه بهشون داده بودن و چند تا برج تجاری اداری بزرگ بود..

گفتم میام ولی خودم به حرفم شک داشتم..

از اتاق زدم بیرون و از تو نشیمن امیر و صدا زدم.. گفته بود نمیخواه بیای تو اون سالن..

بعد از چند دقیقه اومد و گفت_جونم..چی شده؟

دلنگرون و دستپاچه گفتم_امیر..بابا..بابام حالش خوب نیست..من باید برم پیشش.

امیر علی_بمون یه دو سه ساعت دیگه کارم تموم میشه با هم میریم.

_چی میگی؟میگم حالش بده بابا..باید برم..فرانک

اخم کرد و گفت_منم گفتم نه..

_امیر..

بی حرف راهشو کشید و رفت پیش دوستاش..

گیج و درمونده وسط سالن ایستاده بودم..نرم؟مگه میشه؟وای خدا..چه موقعیت بدیه..چکار کنم؟

گوشیم زنگ خورد.افسون بود.

افسون_کجایی؟

_خونه

افسون_داری میای؟

_نه

افسون_په چرا؟بابا جون منتظرته..زود باش دیگه..

_امیر..

افسون_امیر چی؟

_نمیذاره.

افسون_غلط کرده پسره احمق.

و گوشی و قطع کرد..

به دو دقیقه نکشید امیر گوشی رو گوشش اومد بیرون و گفت_ وقتی میگم نه یعنی نه؟ افسون
نمیفهمی الان نمیتونم بیمارمش مهمون دارم کلی کار رو سرم ریخته..

کلافه دست کشید تو موهاشو و نفسش و فوت کرد بیرون و گفت_ عصر یا خودت میاریش یا فراز.
و گوشی و قطع کرد.

رو بروم ایستاد.

امیر علی_ با تاکسی میری. رسیدی زنگ میزنی. زنگ زدم با بوق اول جواب میدی.. فهمیدی غزل؟
دیگه باقی حرفاشو نفهمیدم که خدا حافظ بلند گفتم و روی مانتوم شال مشکیمو کشیدمو کیفمو
برداشتمو از خونه زدم بیرون..

ماشینم خراب بود و گوشه پارکینگ بود..

انقد هول کردم که سوئیچ ماشین امیر و با خودم نیاوردم.. گفت با تاکسی برو. بازم انقد تو هول و
ولا بودم که نفهمیدم چرا با تاکسی..

حوصله نداشتم حتی به این فکر کنم که چرا امیر درک نمیکنه جون بابام از این فکرای مسخره و
احمقانش مهم تره.

حوصله فکر کردن به حرفا و حرکاتشو نداشتم.. الان فقط و فقط بابا مهم بود و سلامتیش.

دم در یه تاکسی جلو پام زد رو ترمز.

پیاده شد و گفت_ خانم حداد؟

_بله.

_بفرمایید بالا.

امیر خودش زنگ زده بود به اژانس.

بیچاره راننده رو انقد هولش کردم و گفتم تند بره که ربع ساعته در خونه باز بابا اینا بودم.

پول و پرت کردم تو ماشین و مثل جت پریدم تو.

ابجیا همه اونجا بودن با شوهراشون. فراز و توکا..مهرداد و افسون..حتی پروا و احسان و فقط..من تنها بودم.

ولی مگه مهم بود؟ بازم مهم الان..فقط و فقط چون بابا بود.بابایی که تازه امروز فهمیدم چقد از حجم موهای پرپشت سرش سفید پنبه ای شده..بابایی که دستای لرزونش و تازه امروز از پشت پلکای خیس از اشکم دیدم.

بابایی که دلتنگی واسه مامان از تو چشماش داد میزنه و منو میترسونه..از تنها شدن..از دوباره یتیم شدن..

من طاقتشو ندارم. الان..که هیچ امیدی به این زندگی ندارم.. الان که حس میکنم در استانه افسردگی گرفتن هستم الان که هیچی سر جاش نیست.

نه الان نه هیچ وقت دیگه تا دنیا دنیاست بابام باید بابای من بمونه.

من بابامو می خوام..پشت و پناهمو..مگه میشه دختر بی بابا؟؟

کنارش نشستم..دستمو گرفتم..وقتی دستای لرزوم نشست تو مشت مردونه ضعیف شده و پر از چروکش تازه فهمیدم چقد بابام پیر شده..

_خوبی بابا؟

نفس گرفت و اروم گفت_ تو که هستی..اره بابا.خوبم.

با صدای لرزونی لبخند زدمو گفتم_ این لوس بازی یعنی چی پیر مرد؟ پاشو ببینم..دیگه حنات واسم رنگی نداره..بلند شو که حوصله مریض داری ندارم..

بابا_ دیگه منم حوصله فیلم بازی کردن ندارم دختر..دلتنگ مامانتم.

دستاشو محکم گرفتم..نمیخواستم بره..سعی کردم این دلشوره و نگرانی که از صبح بیخ گلومه رو بندازم دور..

_با وجود سه تا دختر بازم دلتنگی بابا..

بابا_ شما سه تا چون منید..ولی حسش میکنم غزل..مامانت و حس میکنم.

_بابا..خواهش میکنم.

نفساش به خش خش افتاد..سرفه قلبش..دستش که چنگ سینش شد.صدای داد و بیداد فراز و حرف زدای مهرداد..

پاهای لرزونم که جمع شد تو شکمم..دستای لرزونم که اروم و قرار نداشت..چشمای اشکیم که حتی قدرت چکیدن هم نداشتن..

بابام..

نرو بابا..

تو کا لیوان اب طلا رو بزور به خوردم داد.

خیلی بدی بابا..خیلی.

ترسوندیم..

حالا که خوابیده.حالا که نفسای ارومش نشون از حال مساعدشه..حالا که صدای نفساش قاطی خر خر گلوش نیست و سینش اروم بالا و پایین میشه میتونم یه نفس عمیق بکشم..

بد جور ترسوندیم بابا.

مهرداد_خوبی غزل؟

سرمو اروم تکون دادم و اونم سرمم و از دستم کشید بیرون.

با بد شدن حال بابا مهرداد سریع به دادش رسید ولی من از ترس و ضعف و بی حالی غش کردم و افتادم..

خوشبختانه چشم که باز کردم و خواستم جیغ بزنم توکا دستش و گذاشت رو دهنم و تند و سریع بهم گفت بابا خوبه و الان خوابیده..

بوی اش رشته و نعنا و پیاز داغ فرانک تو کل خونه پیچیده بود و دلمو مالش میداد.

افسون_فرانک نذری پخته واسه بابا جون.

نگاهش کردم.

افسون_هممون ترسیدیم..

بغض داشت.بغض داشتیم.

_زندگی بی بابام معنا نداره واسم.

اشکش چکید..

افسون_من خیلی ترسیدم غزل..

سرش و گذاشت کنار سرم و گریه کرد..

دست کشیدم رو موهاشو سرش و بوسیدم..

_حالش خوبه افسون..اروم باش.

نشست..نفسای عمیق کشید تا جلوی ریزش اشکاش و بگیره..

افسون_یاد..یاد طاها و اون روزا افتادم..من

چشممو بستم..دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم.

_ابجیا کجان؟

فهمید نمیخوام بحث و ادامه بده گفت_دور و بر باباشون..خداروشکر..مهرداد میگفت خطر از بیخ

گلوش رد شد..مثل اینکه امروز قلبش خیلی ضعیف شده بود.

_فراز خیلی ترسیده بود.

افسون_مثل باباش میمونه.خیلی دوسش داره.

_گوشیم کجاست؟

افسون_نه زنگ خورده نه پیام داشتی؟

مگه ممکنه.

_بده بینم.

گوشیمو داد دستم و نگاهش کردم.راست میگفت..نه زنگی نه اسی..

مگه میشه؟ طبیعیش این بود که تا الان بیست دفعه امیر زنگ میزد بهم..

خواستم بهش زنگ بزنم گفتم ولش کن اولاً که اون باید زنگ میزد و حال بابا رو میپرسید بعدم شاید داره ادم میشه چرا الکی من ادامش بدم.

عصر که خیالم از بابت بابا راحت شد.. وقتی چشماشو باز کرد و اروم حرف میزد و غذای رژیمیشو بهش کم کم دادم خورد.

پیشونیشو بوسیدمو و ازش قول گرفتم هیچ وقت تنهام نذاره..

ظرف بلور اشی و که فرانک نذری واسه سلامتی بابا پخته بودو با نعنا و کشک و پیاز داغ تزئینش کرده بود و برداشتمو با ماشی مهرداد ولی با افسون رفتیم که منو برسونه خونه..

افسون_غزل..؟

_هووم؟

افسون_میگم به نظرت من سیاهم؟

کجکی نگاهش کردم..

_یه نگاه از تو اینه به خودت بندازی میفهمی چه رنگی.

در حالیکه خودش و میکشید بالا و از تو اینه وسط ماشین خودش و دید میزد گفت_میگم برم گونه بکارم..البته خودم دوست دارم مژه بکارم..ها برم؟

من افسون و میشناختم..خطر و حس کرده.

_افسون..؟

لحنم انقد واضح بود که درمونده بگه_یه خانم دکترست تو بیمارستان مهرداد اینا. تازه منتقل شده اونجا..اه..بدم میاد ازش.

_چون بدت میاد ازش می خوامی بری گونه بکاری؟

افسون_نخیر..دختره شیر برنج انقد سفیده با اون دماغ عملیش..نکبت نمیدونم کجا عملش کرده انقد خوب دراومده..خو چه خبره ادم انقد سفید..؟

حسود.. خندیدمو گفتم_ عزیز دلم.. خودتو اذیت نکن.. الان که اتفاقا رنگ پوست تو مده.. خوبه که تو گندمی هستی..

افسون_ راست میگی؟

_ اعتماد به نفس داشته باش.. انقد خوشگل هستی که چشم و دل مهرداد و سیر کرده باشی..

افسون_ اخی دختره خیلی کنه شده به مهرداد.

_ مگه اخلاق مهرداد عوض شده؟

افسون_ نه اتفاقا خود مهرداد واسم تعریف کرد و بهم گفت یه چند بار بیا بیمارستان تو رو ببینه شاید دست از سرم برداره.. ولی خب..

_ حسود نشو ابجی.. مهرداد اقااست. شک نکن.

افسون_ اییش.. خسته شدم بخدا. اصلا چی بود ما الان شوهر کردیم که الان انقد دلهره و استرس داشته باشیم.. الان که تازه میونم داره با باباش بهتر میشه این دختره پرید وسط.. چیه این زندگی متاهلی..

_ مگه چشمه؟

افسون_ چشم نیست.. الان اگر مجرد بودیم به جای اینکه جنابعالی کاسه اش بگیری دستت و ببری بریزی تو خیک شوهرت که صدایش در نیاد با هم دیگه میرفتیم یه دور دور حسابی یه دوتا از این برادرای دماغ عملی نانا بهمون چهار تا تیکه و متلک میپروندن روحیمون عوض میشد.. والا.. با چشمای گشاد شده نگاهش کردم..

_ حالت خوبه.. دختره عقده ای ندید بدید.

افسون_ خو مگه دروغ میگم.. تازه واسه روحیمون خیلی هم خوبه..

_ خو به مهرداد بگو بهت چندتا تیکه بیرونه..

افسون_ اونکه فقط بلده لگد بیرونه.. تیکه تو سرش بخوره.. بخدا که همه این جیگول بازیا مال قبل عروسیه و عقده بعدش همش دعوا و درگیریه ..

نه بابا این کلا امروز اخلاق نداره.

جلو خونه زد رو ترمز..

_بیا بالا..

افسون_ نه بابا برم شاید سر راه چهار تا متلک شنیدم دلم واشه..

_منکه مهرداد و میبینم..

افسون_ تو غلط میکنی..

در و بستم و گازش و گرفت و رفت. دختره دیوونه..

نمیدونم چرا یه دفعه با دیدن خونه سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت..

رفتم تو.. دکمه اسانسور و زدم. طبقه ۵ گیر کرده بود. نمیومد پایین.

چند بار زدم به در که صداش بره بالا ازادش کنن.. اه.. بی ملاحظه ها.

صدای پیام گوشیم اومد..

واسه منتظر شدن بد نبود..

ظرف اش و جابه جا کردم گوشیمو روشن کردم.

همون شماره ناشناس بود..

همون که واسم سوپرایز داشت.

_اگر جای تو بودم.. الان پامو تو اون خونه نمیداشتم..

اخمامو کشیدم تو هم..

یه نگاهی به دور و اطرافم انداختم.. کسی که اینجا نیست. دویدم سمت کوچه.. کسی تو خیابون نبود.

سرمو گرفتم بالا.. چرا نباید برم بالا؟ ضربان قلبم رفت بالا.. حس میکردم لبام خشک شدن.. کیفم رو دستم سنگینی میکرد.

اسانسور و زدم..اه.عوضیای بی فرهنگ..هنوز گیره.

نتونستم منتظر بمونم.از راه پله رفتم.هر طبقه رو که رد میکردم یه حس بد به دل اضافه میشد..دست و پاهام میلرزید و من فقط میدویدم.

به طبقه ۵ که رسیدم اسانسور یه دفعه ازاد شد و کشید پایین..

چش بود این؟

حس میکردم تعبیر خواب امروزم واسه حال بد بابا نبود..واسه اتفاقی بود که شاید قراره الان بیفته..واسه اومدن این پیام لعنتی..واسه

به طبقه ۹ رسیدم..نفس نفس میزدم و گلوم خشک خشک بود..مثل کویر ترک خورده..

با دیدن یه جفت کفش زنونه سفید صدفیه پاشنه بلند واسه یه لحظه جلوی چشمام کامل سیاه شد..

یه دفعه تصویر مانا تو ذهنم کشیده شد..یاد مزاحم تلفنی دیشب امیر افتادم که یک ساعت تمام تو تراس مشغول داد و بیداد کردن بود..

چرا حس میکنم اینجا هوا انقد کمه؟؟گونه هام داغ نیست..؟

اروم غزل..هیچی نیست..اروم باش و فکرای الکی نکن..اول بین بعد قضاوت کن..

نمیدونم چرا دوست نداشتم با دسته کلید خودم در و باز کنم و سوپرایز شم..نمیخواستم برسم به اون پیام لعنتی..

دستم که نشست رو زنگ انقد جون نداشتم که فشارش بدم..

چشمامو بستم..خدا قراره چی بینم پشت این در نفرین شده..؟

دستمو محکم فشار دادم.مرگ یه بار شیونم یه بار..تموم کن غزل..

صدای زنگ در ناقوس مرگم بود..با اینکه هنوز چیزی ندیده بودم ولی دیگه از صدای زنگ خونمون بدم میومد..

اروم غزل..شاید مزاحم بود..اره همین امروز به امیر علی میگم باید خط گوشیمو هم عوض کنه.

چشمام بسته بود که در باز شد و چشمام باز..

امیر جلوی در بود و بوی تنش و شامپو و افتر شیوش پیچید زیر بینیم..چه عجب ریشاشو زد..

از حموم اومده بود و حوله نیم تنشو دورش پیچیده بود بالاتنش لخت بود و موهای خیسش رو پیشونیش ریخته بود.

حرف نمیزد و اخم کرده بود..چرا من حرف نمیزنم..چرا لال شدم؟

یه قدم اومدم جلو که خود مرگ و جلو چشمام دیدم..

تا حالا شده حس کنی داره ذره ذره جون از تنت کشیده میشه؟میگن موقع مردن جون از کف پا

خارج میشه..تا حالا شده درد و مرگ و با هم حس کنی ولی اروم اروم و تدریجی..؟

شده یه بغض وحشتناک از اونا که تا حالا حسشون نکردی بچسبه بیخ گلو تو نذاره این نفس لعنتی بیاد و بره..

شده زنگ خونت و بزنی و شوهرت در و بروت باز کنه و در حالیکه تازه از حموم اومده و بهت اخم کرده تو یه قدم بری جلو که از غصه امروزت خودت و بندازی تو بغلش تا اروم شی ولی یه دفعه وسط خونت تو سالن نشیمنت روی مبل مورد علاقت یه دختر زیبا و لوند که از قضا فقط یه تاپ نیم تنه و دامن کوتاه سفید تنشه پا روی پا انداخته باشه و با لبخند دندون نمایی ناز و عشوه تو چشماشو نشونت بده..؟

و تو بین این دختر زیبای غریبه تو خونت و شوهر از حموم بیرون اومده اخم کردت چه ارتباطی میتونی پیدا کنی..؟

واسه من تموم این اتفاقا افتاده..

نگاهم که به اون دختر لوند افتاد که با خنده هاشو نیشخندش سادگیه منو دلمو به سخره میگرفت..تنم پر از حسای بد شد..پر از سوپرایز..پر از نرفتن به این خونه..

امیر رد نگاهم گرفت و چشماش گشاد شد و جای اخم تعجب و ترس نشست تو نگاهش و انگار که زبونش بند بیاد از این بندی که به اب داده..

من یه قدم رفتم عقب ولی اون قدمی جلو نیومد..کیفم از دستم افتاد..

امیر علی_غزل..؟

چشماتش گشاد شده بود و ترس..لونه کرده بود تو چشماتش.

چشمای منم گرد بود و دهنم باز از تعجب و بغضم..مونده بود بره پایین یا اشک بشه و بزنه بیرون..

اینا واقعین؟

این تصویرا..این..اینا که مثل این فیلم ترکیاست که ماهواره نشون میده..اینا که امیر بدش میومد
من نگاه کنم..

اینا واقعی نبودن..

ظرف بلور اش از دستم افتاد رو زمین و هزار تیکه شد..

وقتی امیر یه قدم اومد جلو و بهت زده خیره به من بود..وقتی که هیچی تو سرم نبود جز دروغ
دروغ دروغ.

وقتی که حس کردم این بغض لعنتی مسیرشو هدفشو پیدا کرده و نمیخواد بره پایین و میخواد
اشک بشه و بباره..

نفسای عمیق و عصبی کشیدم..من جلوی این مرد گریه نمیکنم..

سرمو به چپ و راست تکون دادم و زیر لب شاید زمزمه کردم که چرا..؟

و جوابش انگار تو دلم اگو میشد..تلافی..تلافی..تلافی.

امیر یعنی تلافی کرد؟این شکلی..

بد تلافی کردی مرد..بد.

فقط تونستم بدووم..همون مسیری که اومده بودم..حالا که انگار جون به پاهام برگشته بود..صدا
زدنا و غزل گفتنا و وایسا گفتناش و میشنیدم ولی تا یه مسیری..اون حوله و اون تن برهنه تا کجا
میخواست دنبالم بیاد وقتی یه لوند مو طلایی تو خونه من پا رو پا انداخته و انتظارشو میکشه..

غزل عوضی و بیوفای افسرده ی این چند وقت کجا..؟به چه کار میاد این دختر قدیمیه پر گناه..؟

دویدم و دویدم خودمو تن گریونمو تن اش و لاش از غصمو از اون خونه انداختم بیرون و اون خواب بد امروز و تعبیرش کردم..

فقط میدویدم و دوست داشتم از اون خونه از اون کوچه و از اون خیابون و حتی از اون محله فرار کنم..

حس میکردم همه مردم میدونن چی به روزم اومده و دارن با خنده منو به همدیگه نشون میدن..میخندن و میگن بین این دختره رو..شوهرشم نخواستش.

موهای طلایی و چشمای خوشرنگ و ارایش کرده اون دختر..پاهای کشیده و شیشه ایش قلبمو مچاله میکرد..

چی به سرم آوردی امیر..؟ چکار کردی با من؟ این بود ادعای عاشقیت؟ دیوونه بازیات..میخواستم..تهش رسید به اینجا..؟ به دختر آوردن تو خونه؟

بغض داشت خفم میکرد..امیر تو خودت گفتی..گفتی غزل چکار کردی با من که هیچ دختری به چشمم نییاد؟ نگفتی؟ دوستم نداشتی..نه؟ نداشتی نامرد.

بهت پيله کردم

نمیمونی پیشم

نه میمیرم اینجا

نه پروانه میشم..

از تو خیابونا و کوچه ها بی صدا رد میشم و زل میزنم به چراغای روشن سر در خونه ها مغازه ها..به درختا به ادما..

گاهی فکرمو ذهنم واسه چند لحظه چنان خالی میشه و سفید که هیچی واسه فکر کردن بهش ندارم..خالی و خاموش..گاهی هم چنان فکرای وحشتناک بهم هجوم میاوردن که تو سرم پر از سر و صدا میشه و سوت میکشه..فکرای مثل امیر و دختر موطلایی..دختری که شاید من فقط یه درصد احتمال میدادم پشت در اون خونه مانا رو به جاش ببینم..این کی بود؟ واقعا کی بود؟ از کجا پیداش شد؟ یعنی امیر تا الان سرش جای دیگه ای گرم بوده..؟ یعنی ازم خسته شده..؟

از عشق زیادیت

تو رو خسته کردم

تو دورم زدی ..

خواستی دورت نگردم..

د اخه نامرد مگه تو نبودی ادعای وفاداریت میشد؟ مگه منو به همین چوب خیانت و دور زدن نسوزوندی؟

مگه حبسم نکردی تو اون خونه جهنمی واسه همین.. پس تو چرا؟ من بد بودم تو چرا؟

روی پلی بودم که یه روز با طاها قرار داشتیم روز عروسیمون تا آخرش دست تو دست هم بدوویم.. کاشکی منم با طاها میمردم.. اصلا کاشکی من جای طاها میمردم.

طاها.. میبینی اوضاعم چه خوبه؟ حالمو میبینی؟ عالیم.. عالی.

لبخند تلخ مثل زهر مار میمونه.. بغضم هر دم میشکست و اشک میشد و میچکید و بغض بدی سریع جای قبلی و میگرفت.. اروم نمیگیرم.. دارم میسوزم خدا..

بازم شوری اشک و لبهای سردم

من این بازی و صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره

گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بذاره..

من همیشه محکومم به تنهایی.

من که به پات نشستم.. با تموم اخلاقای سگیت کنار اومدم..

با تموم روزای بدی که برام ساختی.. کم طاقتیاتو تحمل کردم.. داد و بیداد تو.. تهمتاتو.. نگاه های شاکیتو.

قسم خوردم تا تهش کنارت باشم.. پس چه مرگت بود اخه؟

چقد صبر کردم به پات.. که خوب شی.. اروم شی ببخشی ولی تو.. چی سر این زندگی نصفه و نیمه
اوردی؟

این دستمزد من نبود.. این تلافی.. این شکلی..

این مدلی.. تو که منو کشتی نامرد!!

دیدى خدا.. دیدى امیرت منو کشت؟

داد زدم.. میبینی خدا و هیچ کاری نمیکنی؟

هق زدم.. چطور دلت اومد امیر این شکلی تنهام کنی.. حتی با خودم.

نمیشناختی منو؟ دلم گرفته ازت.. گرفته داغه.. داغ داره دلم..

دیگه توی دنیا به چی اعتباره

کسی که برایش مردی دوستت نداره

من و بغض و بارون سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساده چه اسون

هر چقد فکر میکنم.. اخه من دارم تاوان چیو پس میدم

کدوم گناه نکرده؟ کار نکرده؟ دارم تاوان کمک به طاها رو میدم؟ این حقمه؟

این شکلی شکستن واقعا حقمه خدا؟ این شکلی نابود شدن خودم.. زندگیم جوونیم حقه..

داد زدم.. پس کو عدالتت.. پس حق من چی میشه؟ کی حق نگرفته منو بهم پس میده؟

امیر الان داری چکار میکنی؟ داری به چی فکر میکنی؟ به من..؟ یا با اون موطلائی تو تخت من..؟

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو حوای دنیای ادم نمیشی

غرورت گلومو به هق هق کشیده

ادم که قسم خوردشو دق نمیده

قطره های اشک چکید رو دستم. بارون میبارید. نم نم بودو من..

سرم و گرفتم بالا. زانو زدم رو زمین.. دستامو مشت کردم و جیغ زدم داد زدم نعره زدم

چی کردی با من؟ کثافت این حق من نبود؟ حق من این نیست.. این شکلی خرد شدن حق من نیست.. حقمو ناحق کردن حق من نیست..

عشقمو باور نداشتی.. از اول باور نداشتی. از همون چهار سال پیش.. همش بهونه بود..

بازیم دادی؟

داد زدم.. بازیم دادی عوضی..

حق زدم.. پس اون لحظه های قشنگی که واسم میساختی.. اون گاهی عاشق شدنا.. نوازشا..؟ همش دروغ بود!!

خواستی فقط عادتم بدی.. پاگیر ترم کنی؟ خواستی دیوونم کنی. کردی امیر دیوونم کردی. خیالت راحت..

گریه کردم.. اشک ریختم.. دیوونگی به این میگن دیگه.. که ساعت ۱۱ شب روی پل زیر بارون زانو بزدم رو زمین واسه در بدر شدنم اینطور ناله کنم..

دیگه کسی منتظرم نیست. مهم نیست دیر وقته. دیگه هیچکس هیچکجا منتظر من نیست..

دیگه امیری نیست و عشقی.. که منتظرم باشه.

الان امیره و یه دختر موطلابی.

راه رفتم راه رفتم راه رفتم..

فکر کردم فکر کردم فکر کردم..

ولی به هیچی نرسیدم جز.. نامردی.

غم تو دلم گذاشتی امیر و من نداشتم تو غصه بخوری.

ولی چرا باور نکردی؟ چرا مرد لعنتی من..

چرا مرد نامرد من..

میدونی با دل عاشقم چی کردی؟ با دل بدبختم چی کردی؟
من که بی ادعا جلو اومدم. من که صادقانه بهت اعتراف کردم..
من که خودم و بی ریا واست رو کردم.. حقم بود؟ حتما بود..
حتی به خودت زحمت ندادی دل عاشقمو باور کنی.. حسش کنی
هیچکس نمیفهمه دل خون گرفتم چی میکشه..

من میفهمم خدا که امیر منو نخواست.. من میفهمم ولی این دل بی صاحبو چطور حالیش
کنم؟؟ چطور بهش بفهمونم که نزنه نپه نلرزه.. واسه هیچکس.. واسه هیچ امیری
امشب هنوزم تو اغوش اون دختری.. مگه نه؟ منم یادت نیست.. آره؟
خوشی امیر؟ خوشی حتما..

قطره اشکمو از بین قطره های بارون میتونم تشخیص بدم.. قطره اشک من جنسش فرق داره.. از
جنس درده.. زخم داره.. دلم زخم داره.

خدایا میشه همه اینا خواب باشه. آره خوابه.. حتما خوابه وگرنه امیر من کجا و یه دختر موطلابی
کجا..؟

زدم تو صورتم.. یه بار دوبار سه بار.. ده بار کوبیدم تو صورتم که از این خواب لعنتی بپرم ولی
سوزش رو گونه هام که با اب بارون بدتر به دلم تیر میکشه.. میگه خواب نیستی دختره
احمق.. شوهرت واقعا دختر آورده خونه.. شوهرت معشوقه داره.. شوهرت دوست نداره.
واای.. واای خواب نیستم خدا. واای امیرم.. امیر پر.. امیر رفت.. امیرمو ازم گرفتن.

منو تو یه عمره

دوتا خط صافیم

شده عادت ما

که رویا بیافیم

بشینیم و عشق و به بازی بگیریم

واسه زندگی کردنامون بمیریم..

چرا به هر طرف نگاه میکنم امیر و میبینم؟ امیر و اخماش.. امیر و خنده هاش امیر و لحظه های با هم بودنمون.. امیر و خاطراتش...

این بی قراری قلبم از چیه؟ دیگه دل نمیشه واسم این دل بی درمون..

هیچی باهام نیست.. نه کیف نه پول نه موبایل.. نه حتی میدونم کجام..

بارون میاد.. سردمه.. خیسه خیسم.. مهمه؟ نه بخدا که مهم نیست..

حتی شده تا خود صبح تو خیابونا راه برم و اشک بریزم هم مهم نیست..

نه واسه من نه هیچکس..

تکیه دادم به درخت تنومندی و فرار کردم از شر بارش شلاقی بارون.. اونم باهام سر جنگ داره انگار.

چشمامو بستم..

غرورمو زیر پاهاش شکوندم.. احساسمو.. قلبمو همه وجودمو تقدیمش کردم که تهش بهش این..؟

من.. امشب.. داغونم خدا.

چکار کنم؟ فراموشش کنم؟ همیشه؟ همیشه.. حتی با بی شرمی که سرم آورد هم نمیشه..

مگه میشه فراموش بشه.. اخماش یادم میره؟ غرور مردونش یادم میره.. مگه میشه نگاه قهوه ایش

از یادم بره؟ مگه اغوشش و گرمایش و نوازشش یادم میرفت.. همین الان زیر این بارون و تو این سرما.. یاد گرمای تنش داغم کرده.. عوضی.. عوضی..

اون لوند موطلائی هم یادم نمیره.. اون تن سفید و شیشه ای.. اون لبخند سرخ و اتشین..

یادم نمیره.

دلیم شکسته.. خدا.. من امشب.. دلم.. بدفرم.. شکسته.

یه کاری بکن.

چه سخته تو تنهایی شرمنده میشی

ما ها قهرمانیمو بازنده میشیم..

مته عصر پاییزیه رنگ و رومون

واسه خیلیاست خاطرست ارزومون..

چشمامو میندمو راه میرم و میذارم دلیم هر جا که میخواد منو با خودش ببره..

چشم که باز میکنم جلوی اون خونه شوم و نفرین شده امروز عصرم..

دیگه توی دنیا به چی اعتباره..

کسی که براش مردی دوستت نداره

من و بغض و بارون سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساده چه اسون

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو هوای دنیای ادم نمیشی

غرورت گلومو به هق هق کشیده

ادم که قسم خوردش دق نمیده

پوزخندی میزنم.. به دل منم دیگه اعتباری نیست.. دیوونه شده. من برم بالا..؟

دستام مشت میشن. برم چکار کنم؟ اون دختر عوضی و از خونم پرت کنم بیرون..؟ خب بعدش

چی؟ صورت مسئله پاک میشه؟ گناه امیر از یادم میره؟

بخدا نمیشه.. فقط خودمو کوچیک میکنم. اگه امیر باهام بدرفتاری کرد بخاطر اون دختره.. حتی از

فکرشم تنم میلرزه.

امیر نامرد من واست میمردم..

بازم یاد اون دختره افتادم.. از من خیلی خیلی زیباتر بود..

چه اعتراف دردناکی. که زنی واسه شوهرت زیباتر از تو باشه..

اهی میکشم و نگاهی به ساعتم میندازم.. باورم نمیشه.. ۳ شب.
پوز خند میزنم.. میرم بالا و خواب قشنگشونو مختل میکنم..
صورت مسئله پاک نمیشه ولی همینکه اون دختر و از خونه زندگیم بندازم بیرون و اونجا رو از
گنداب حضورش پاک کنم.. یکم اروم میگم.
دستم میره رو زنگ.. ولی تصویر امیر اومد تو ذهنم.. موهای خیسش.. بوی افتر شیو صورت اصلاح
شده.. حوله تنش.. اخم صورتش..
دستام میلرزه.. مشت میشه و میکوبم تو در..
اشغال بی معرفت.
اخ که چقد دلم میخواد مثل خودت بشم.. به عوضی.. به خائن واقعی..
پس اون چهار سال که امریکا بود.. اون بیماریش درداش حال خرابش..
چقد الان دوست داشتم یکی یه چیزی میداد دستم میخوردم که به هیچی فکر نکنم.. یه چیزی که
یادم بره امروز یه پست فطرتی چه بلایی سر خودم و دلم آورد..
عجیب دلم امشب هوس یه پیک از اون زهرماریا کرده که بخورم و گیج بزنم و فقط من باشم و
امیر و..
چقد دوست دارم امشب منم نا اهل بشم.. میشه خدا.. تو میداری؟
نفس عمیقی کشیدم..
این زندگی که به یک سال نکشیده.. اصلا پایان قشنگی نداره.
در باز شد و پسر جوونی از خونه زد بیرون و متعجب منو نگاه میکرد..
حالم خراب بود.. قیافم موهای پخش و پلام لباسای خیسمو تن لرزونم..
پسر_ خانم حداد شما یید؟
سرمو اروم تکون دادم.
پسر_ حالتون خوبه؟

ممنون زیر لبی دادم و رفتم تو. خوب شد یکی در و باز کرد. اصلا دوست نداشتم زنگ بزنی.
نگاهی به پله ها انداختم.. تنها امروز عصر واسه خاطر زندگیم دو بار این ۹ طبقه و پله هاشو
دویدم.. رفتم و اومدم.

چونم لرزید.. حماقتت اگه بگم دلم تنگه امیره؟

لعنتی عوضی من دوستت دارم. چی بی صدا و اروم شکوندیم امیر.. اصلا اب از اب تکون نخورد..

نلرز.. دلم نلرز. هیچکس بالا نیست. امیر تنهاست و منتظر منه.

چقد دوست دارم الان که میرم بالا امیر و نگران پشت در ببینم. کاشکی سرم داد بزنی کاشکی بزنی
تو گوشم ولی نگران باشه و داد بزنی که کجا بودم..

کاشکی همش خواب بود. میرفتم بالا و خودمو مینداختم تو بغلش.. هق هق میکردم.. تو تن مرد
لعنتیم گریه میکردم و اون روی موهامو میبوسید و با روش خودش ارومم میکرد.

یاد خواب صبحم افتادم.. مگه امیر صدقه نداد؟ حتما نداده بود دیگه..

نلرز دل بی طاقت.. دیگه باید عادت کنی. باید تمومش کنی. ادم شو لطفا.

سوار اسانسو شدم.. به قیافه رنگ پریدم زل زدم. موهای بهم ریخته و خیس چسبیده به
صورتتم.. لباسای خیس لبهای سفید شده و زیر چشمای سیاه شده.. دستام میلرزید.

پوز خندی زدم..

نمیدارم.. نمیدارم امیر احساسمو از تو چشمام بخونه..

من جلوی این مرد نامرد.. دیگه زانو نمیزنم.

جلوی در خونه ایستادم.

هیچ کفشی نبود.. یعنی نیستن؟

کلید ندارم.. جلوی در خونه خبری از ظرف شکسته اش نیست..

زل زده بودم به دستگیره طلایی در قهوه ای خونه.

حالم از این خونه بهم میخوره..

بههم میخوره ولی..

اینجا خونم بود حرمت داشت

تخت من حرمت داشت.. اتاقم حرمت داشت خودم حرمت داشتم..

چشمای خیسم بازم باریدن گرفت..

دستم رفت رو زنگ ولی در باز شد و توکا با گریه از خونه داشت میزد بیرون و بدون اینکه منو ببینه گفت_ من نمیتونم.. طاقت ندارم.

توکا اینجا چکار میکنه؟ ساعت ۳ نصفه شب؟ تو خونه من.. وقتی که خودم خونه نیستم؟ چرا گریه میکنه؟

هنوز کامل از خونه بیرون نزده بود که چشمش به من افتاد..

گیج و مات زده زل زده بود به من..

اروم و زیر لب گفت_ غزل..

هنوز نمیدونم چرا اینجاست.. پیش امیر علی.. ولی خب من عادت کردم هر وقت میام خونه امیر و تنها نیستم.. ولی توکا؟ خواهرم؟

یه لحظه اخم نشست بین ابرو هام..

اومد جلو و گفت_ غزل.. کجا بودی تو؟ تو که کشتی مارو؟

چرا حرفی واسه گفتن ندارم؟ چرا انگار رو لبم قفل خورده؟

صدای داد و بیداد از تو خونه اومد.. چه خبره داخل؟

توکا سریع پرید تو.

و من درمونده که برم تو این خونه ای که دیگه هیچ علاقه ای به در و دیواراش و اون مبل تک سفید ندارم..

ولی صدای عربده کشیدنای امیر باعث شد که قدمامو محکم بردارم..

درو زدم کنار و رفتم توچه خبره اینجا؟

مهرداد و افسون و توکا و فراز داخل بودن.

افسون رو زمین به دیوار تکیه داده بود و گریه میکرد.. امیر وسط سالن ایستاده بود و داد میزد و مهرداد و فراز در حال ساکت کردنشو توکا هم دور و برشون..

امیر صورتش سرخ بود و فریاداش تو کل خونه پیچیده بود و معلوم بود که مخاطب خاصی نداره..

امیر علی_دیگه کجا رو بگردم.. به همه بیمارستانا سر زدم.. کلانتری.. کوچه و پس کوچه.. وای خدا من حتی پزشک قانونی هم رفتم.. فراز من پزشک قانونی رفتم.. تمام جنازه های امشب و دیدم..

تو صداتش بغض و خشم قاطی شده بود ولی محض رضای خدا یه قطره اشک نمیریخت.. امیر مغرور تر این این حرفاست که واسه خاطر مرگ من هم گریه کنه..

توکا_ امیر اروم باش.. بابا غزل زندست.. همینجاست..

همه ساکت شدن و نگاه ها زوم توکا..

شاید سنگینی نگاهمو حس کردن که همشون چشم شدن رو تن سرد و یخ زدم..

چشماشون گرد شده و ناباور خیره به من بود..

اولین کسی که به خودش اومد افسون بود_ غزل.. کی اومدی؟

فراز داد زد_ دختره احمق کجا بودی تا الان؟

انگار امیر تازه به خودش اومد.. چنان داد زد نعره زد و خواست بیاد سمتم که واسه یه لحظه تنم لرزید ولی تکون نخوردم..

فراز جلوشو گرفت و گرنه حتما یه بلایی سرم میوورد..

امیر علی_ کدوم گورستونی بودی؟ دیوونم کردی؟ چرا تو نمیفهمی اخه؟ عقل تو سرت نیست؟ با توام؟ مگه کری میگم کجا بودی تا ۳ صبح؟

ولی من فقط تکیه زده بودم به در باز خونه و با یه پوزخند خالی نگاهش میکردم..

مثل اینکه نگاه سرد و یخ زدم روش تاثیر گذاشت که اخماش جاشو به ناباوری داد.. شاید تازه داره معنی نگاهمو میفهمه..

چشمش به ریخت و قیافه داغونم افتاد..

مهرداد_غزل.. حالت خوبه؟

چه عجب یکی امشب پرسید حال زارمو؟

پوزخندم پر رنگ تر شد.. واقعا به من میاد الان خوب باشم؟

چرا من حرف نمی‌زنم؟

امیر علی_غزل به جان خودت قسم حرف نزن.. نگی تا الان کجا بودی..

فراز پرید بین حرفش و گفت_امیر.. بسه دیگه.. نمی‌بینی حالشو؟

افسون خواست بیاد جلو که دستمو اوردم بالا.. سر جاش وایساد.

مهرداد_غزل.. رنگت پریده؟ بیا بشین.. میدونم حالت خوب نیست.

فراز_غزل.. شاید بهتر باشه با امیر حرف بزنی.. ببین اون..

یه نفس عمیق کشیدم.. یعنی حرف نزن.. نگاهم و که ازش گرفتم اونم ساکت شد.

امیر علی_غزل.. خودت میدونی اعصاب درست درمونی ندارم.. مخصوصا الان که اصلا نرمال

نیستم..

خواست بیاد جلو که مهرداد دستشو گذاشت جلو سینش..

الان در ظاهر اروم بود و میخواست خودشو کنترل کنه ولی میدونستم دستش بهمم بخوره از زیر

دستش سالم در نیام.. میدونم عصبانیه وحشتناک.. ولی میدونی چیه؟ به درک..

امیر علی_ولم کن مهرداد.. کاری ندارم.. فقط میخوام حرف بزنی..

فراز_الان وقتش نیست پسر..

امیر عصبانی داد زد_پس کی حرف بزنی؟ نمی‌بینی چطور نگاهم میکنه؟

رو کرد به من..

امیر علی_بین باتوام..

نفساش تند بودن ولی سعی داشت مثلا اروم باشه.. لرزش دستاشو میدیدم.. مگه قرصاشو نخورده؟

امیر علی_بین غزل.. بین عزیزم.. میدونم که تو بدموقع..

بی حوصله رومو ازش گرفتم.. انگار اونم جرات حرف زدن نداشت.

نگاهم افتاد روی حلقه ساده و سفید تو دستم.

پوزخندی زدم به این حماقت مسخرم.. یاد خواستگاری خودم افتادم.. زندگی برعکس من.. چرا رفتمو ازش خواستگاری کردم؟ ارزشش و داشت؟

چرا تو ذهنم یه نه قاطع واسه این سوال پیدا نمیکنم؟

چرا واسه این حال خرابم هی دارم الکی بهونه جمع میکنم؟

حلقه رو اروم از انگشتم دراوردم.. همشون ساکت شدن و خیره به من.

رینگ و اوردم بالا و از توش امیر و پیدا کردم..

قامت تنومند و کشیده امیر و صورت سرخ و عصبانیش و جمع کردم تو همین دایره کوچیک..

چطور جا شدی تو دایره قسمت من..؟

چطور جا شدی تو قلب کوچیک من..؟

چطور خودت و جا کردی تو ذهنم و عقلم و روحم..؟ چرا نمیری بیرون دیگه؟

کاشکی ادما تو ذهنشون یه تاریخ انقضا واسه بقیه داشتن..

رنگ از صورت امیر پرید.. شاید زیر لب اسممو زمزمه کرد.

ولی بازم جواب من همون پوزخند بود.

حلقه رو اوردم بالا و با تمام نفرتی که اون لحظه از امیر سراغ داشتم رینگ و پرت کردم جلو پاش..

چرخید و چرخید تا رسید جلو پای صاحبش..

مسخرست.. این زندگی واقعا همه چیزش مسخرست..

نگاه امیر از حلقه جلو پاش اومد بالا و رسید به صورت یخ زده من.. به نگاه پر از غم و نفرت من..

غزل حق نداری اشک بریزی.. میفهمی که چی میگم؟؟

تو کا_غزل.. بهتر نیست یکم فکر کنی؟

افسون_ عزیزم.. تو حق داری ولی شاید بهتر باشه..

اومدم تو و در و بستم.. اما جلو نفرتم.

چرا امیر حرف نمیزنه؟ چرا نگاهش ناباوره؟ چرا اخم داره جای تعجب و میگیره؟ چرا دستاش مشت شدن و نفساش تند..

یه قدم اومد جلو که دهنم باز شد و بالاخره قفل سکوتمو شکوندم و امیر ایستاد..

_ امشب جای خاصی نبودم.. خیالت راحت مرد غیرتی من.. فقط به لطف بعضیا.. تو کوچه ها اواره بودم.. زیر بارون..

چشمامو بستم و بغضمو قورت دادم.

_ اهل قهر کردن نیستم.. خونه بابام نمیرم.. میرم تو همین اتاق خودم.. هیچکس هم حق نداره پاشو نزدیک اتاق بذاره..

حتی اگه صدای قدمایو نزدیک این در بشنوم.. قسم میخورم.. میدونی که قسمام قسمن.. دست کشیدم رو قلبم..

_ به این دل شکسته قسم.. کسی در اتاقمو بزنه خودمو میکشم.. نه رگ میزنم نه قرص دارم که بخورم..

با بغض گفتم_ انقد درد کشیدم که بتونم درد پرت شدن از این بالا رو تحمل کنم.. اشکم و پس زدم..

_ اون وقت دیگه واقعا از دستم راحت میشی..

برگشتم برم تو اتاق که صدای داد امیر پیچید تو خونه..

امیر علی_ تو غلط میکنی..وایسا ببینم..منم ایستادم که تو خودت و بکشی..ولم کن فراز..دول کن میگم..نمیبینی چی داره میگه..با توام غزل؟

ولی من نایستادم..رفتم تو اتاق..در و قفل کردم و تکیه زدم به در و سر خوردم رو زمین..

از ته دل گریه کردم..صدای گریه هام تو داد و بیداد امیر گم میشد..

این اشکا شاید دلمو اروم نکنه اما یکم سبکم میکنه..

بازم شوری اشک و لبهای سرم

من این بازی و صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بذاره..

بلند شدم و رفتم کنار پنجره اتاق..زل زدم به اسمون و دنبال ماه قشنگم میگشتم ولی تو این اسمون ابری که الان بارونش نم نم شده مگه ماهی هست که دلمو باهانش اروم کنم..که یکم باهانش درد دل کنم..

اخ مامان کاشکی بودی..ارومم میکردی..میگفتی چکار کنم؟راه درست و نشونم میدادی؟

خدایا..امشب دلم..جور ناجوری گرفته..

جوری که هیچ جوری نمیشه ارومش کرد..

بغض دارم خدا..دلم درد داره..حرفمو میفهمی؟؟

گوشام و گرفته بودم و نمیخواستم صدای داد و بیداد های امیر و بشنوم..

نمیخواستم عربده کشیاش تنمو بلرزونه ولی میلرزوند..

کاشکی ساکت بشه..میتروسم..

ابرو واسمون نداشت تو این ساختمون..

یه دوش اب گرم تونست حالمو بهتر کنه. موهای خیسیم و شونه کردم و یه بلوز و شلوار ساده و گرم پوشیدم.

جلوی اینه ایستادم و زل زدم به تصویر رنگ پریدم. به جاش صورت اون دختر موطلایی اومد جلو چشمم.

خیلی خوشگل بود.. جذاب و خواستنی.. پوست شفاف و چشمای کشیده و سبز چمنی.. رنگ چشماش منو یاد مانا میندازه..

نگاه از اینه گرفتم. بغضمو قورت دادم. عوضی.. اره اون خیلی خوشگل بود حتی از منم خوشگلتر بود ولی اخه امیر همیشه میگفت من خیلی خوشگلم.. میگفت عاشق چشمای کشیده و عسلیه منه.. عاشق مژه های بلندم که وقتی گریه میکنم خیس و تابدار میشن.. میگفت گریه میکنی قلبم میگیره ولی میمیرم واسه حالت مژه هات.. عاشق موهام بود.. موهای حالت دار و فرم. نکنه الان که موهام صافه دیگه دوستم نداره؟ نکنه چاق شدم؟
سرم و تند تند تکون دادم.. دیوونه شدم.

اگه قراره مردی بخاطر زیبایی های یه زن باهانش بمونه میخوام صد سال سیاه نمونه.. حتما پس فردا که دوتا چروک تو دست و بالم دید میخواد ولم کنه بره؟
ولی اخه امیر.. امیر اینطوری نیست.

بس کن غزل.. یکم فکر کن.. منطقی فکر کن.

منطقی چیه؟

منطقی اینکه اصلا با عقل جور در نیاد امیر بهت بگه عصر زود بیا خونه ولی خودش همون موقع دختر بیاره.. وقتی میدونه که تو به حرفش گوش میدی..

خب.. خب شاید مثلا دختره خواسته سوپرایزش کنه؟ اینکه از گناه امیر چیزی کم نمیکنه؟ اونا با هم.. حتما یه سر و سری دارن.

امیر.. اون حموم بود و اون دختر.. لباساش.. عادی نبود..

واای خدا.. فکرش هم مثل اتیش میسوزونه دلمو..

صداها قطع شده بود. انگار بچه ها رفتن. طفلی ها جرات نکردن تا پشت در بیان.

نشستم رو تخت و زانوهامو بغل گرفتم. تو فکر بودم که صدای امیر از پشت در اومد.

امیر علی_غزل؟

بخاطر قسمم جوری اومده بود که نه صدای قدماشو شنیدم نه در زد.. ولی خب از جراتش خوشم اومد.

امیر علی_غزل.. غزل خانم؟ صدامو میشنوی؟

چه مهربون شده؟ حتما قرصاشو نشسته خورده..

امیر علی_غزل ترو خدا به حرفام گوش بده.. داری اشتباه میکنی. باور کن اونجوری نیست که تو فکر میکنی؟

دوست داشتم انقد امیر واسم بی اهمیت بود که بهش میگفتم اخه بدبخت من اصلا به تو فکر نمیکنم..

ولی مسئله اینجاست.. همه فکره من درگیره امیره.

سرم گیج میره. دستام عرق کرن.. تشنمه. قدم داره میره بالا.

ولی اصلا مهم نیست. دوسه روزه که قرصامو نخوردم.. امروز هم بدجور عصبی شدم.. ولی دیگه نمیخورم.. به درک. کاشکی بمیرمو از این زندگی لجنی راحت شم..

امیر علی_غزل.. گوش میدی؟ عزیزم لجبازی نکن.. درو باز کن حرف بزنی.. اخه چرا حلقه تو در آوردی؟ میخوای دیوونم کنی؟ بخدا نگرانتم.. بیا حداقل یه چیزی بخور..

با کنترل دستگاه ضبط تو اتاق و روشن کردم و صدای اهنگ و تا جاییکه صدای امیر و نشنوم زیاد کردم.. بزار یه شب همسایه ها زابراه بشن..

کاشکی امیر بفهمه الان به هیچ وجه نمیتونم تحملش کنم.. دست خودم نیست.

مشتی که کوبید به در و شنیدم ولی حسش و نداشتم خودمو از این پنجره بندازم پایین.

خستم.. خوابم میاد. کاشکی بخوابم.. چشمم گرم شدن ولی مطمئنم کابوس امروز.. نمیداره امشب راحت بخوابم..

دو روز بی وقفه تو اتاق نشستن و فکر کردن خستم کرده بود. واسه منی که یه جا بند نمیشم کسل کندست ولی واقعا حال و روزم اصلا خوب نبود..

تو این دوروز امیر همش پشت در اتاقم مینشست. میخواست حرف بزنه ولی من اصلا بهش گوش نمیدادم و نمیداشتم صداش تو اتاق بیاد.

دست خودم نبود وقتی یاد اون دختر و لباساش و امیر و هر چیزی که بینشون بوده میفتم یه حالت چندش بهم دست میده.. حالت تهوع.

واسم غذا میاورد ولی من اصلا اشتهايي به هيچي نداشتم. حالم مساعد نبود. میدونستم قندم داره میره بالا.. باید قرص بخورم. باید اروم باشم ولی نه قرص داشتم نه دلم میخواست به امیر بگم و نه اصلا دلم میخواست که قرص بخورم..

همش عطش داشتم عرق میکردم سرگیجه.. جلوی چشمم سیاه میشد و تکرر ادرار.. باز خوبه تو اتاق یه سرویس جداگونه داشتیم و گرنه باید زودتر از اینا در اتاق و باز میکردم.

چمدون کوچیک و قرمزمو از زیر تخت کشیدم بیرون و بی حوصله دو سه دست لباس توش انداختم و مانتو شلوار ساده ای پوشیدم .

جلوی در اتاق ایستادم.. جلوی چشمم پر از ستاره های ریز ریز بود و سیاه بود.. سرم داغ بود. تو دلم غوغا بود ولی.. من غوغا نمیخواستم.. آرامش حق منه.

قفل در و چرخوندم و با بسم الله زدم بیرون.

امیر روی کاناپه تو سالن دراز کشیده بود.

با شنیدن صدای باز شدن در و قدمای من سریع نیم خیز شد و خیره شد به منو چمدون کوچیک تو دستم.

سریع بلند شد و اومد کنارم ایستاد.

توی راهرو ایستادم و امیر روبروم

سرم پایین بود و نگاه احتمالا مات زدشو نمیدیدم..

امیر علی_غزل..این واسه چیه؟

احتمالا منظورش از این چمدونمه..

کاشکی حرفی واسه گفتن نداشتیم ولی دل من..پر از حرفه ..پر از درده.

_چمدون واسه رفتنه.

امیر علی_چی؟بری؟کجا؟

صداش خش دار و بغض کرده بود..مثل قلب من.

منم بغض داشتم ولی..

سرم و گرفتم بالا.خدایا چرا زل زدن تو این چشمایی که همه دنیای من و تشکیل میده انقد مشکله؟؟

_امیر..من برم خیلی از مشکلا حل میشن.

امیر علی_کجا بری؟اصلا کدوم مشکل؟بابا لامصب یه دقیقه وقت بده واست توضیح بدم..اون دخ..

_قلب من با توضیح اروم نمیشه.قلب من چیزی و دید که حالا حالا ها با هیچی اروم نمیشه.

امیر با لحن ناله ماندی گفت_غزل..به جون خودت من از هیچی خبر نداشتیم.

_میدونی بدبختی من هم چیه؟میدونم امیر..ولی دلم میگه نه تازه دارم تو رو درک میکنم که

نمیتونستی منو حرفامو باور کنی شاید داری راست میگی ولی من...اگه من برم..

امیر علی_مگه دست خودته که بری؟

صدام رفت بالاتر

_اره ..دست خودمه.بین امیر یه زمانی گفتم میام مشکلا رو با هم حل میکنیم تو خوب میشی

فراموش میکنی دردمرا تموم میشن.اومدم که حل کنم..که خوب کنم که اروم کنم ولی..مثل اینکه

با اومدن من همه چی بهم ریخت.

همه چی بدتر شد.متاسفم.ولی رفتن منو پای قهر کردن نذار.اسم طلاق هم هیچ وقت نمیارم چون

خودم طاقتشو ندارم اما..

اگه برم اگه نباشم اگه دم دست هم نباشیم.. شاید.. شاید یادمون بیاد که از زندگی چی میخوایم.
امیر علی_ این چرت و پرتا رو تحویل من نده. من دقیقا میدونم از زندگی چی می خوام. من.. فقط تو رومیخوام.

عصبی داد زدم_ هم خر و میخوای هم خرما..اره؟

امیر علی متعجب گفت_ یعنی چی..؟

_یعنی همین. حضور اون دختر و با اون وضع تو خونم وقتی که تو حموم کرده و با اخم در و بروم باز میکنی پای چی بذارم؟ پای چی بذارم این مهمون ناخونده تو خونمو؟

امیر علی_ د بذار حرف بزیم. من اصلا اونو نمیشناسم.

داد زدم_ داری دروغ میگی.. خودتم خوب میدونی..

امیر علی هم داد زد_ من دروغ نمیگم..

_دروغ میگی.. میشناسی.

حرف نزد. فقط نگاهم کرد. تند تند نفس میکشید.

اروم گفتم_ قسم بخور. اگه راست میگی جون منو قسم بخور. مرگ منو قسم بخور که نمیشناسیش. قسم بخور امیر..

بازم حرف نزد.. فقط نفساش تند شدن. رگ گردنش میزد. دستاش مشت شدن و پلک چپش میپیرید.

_جون مامانت و قسم بخور امیر..

چشماس و بست..

امیر علی_ میشناسم..

میشناسه؟ میشناسه؟ چی گفت؟

امیر.. امیر اون دختره..

چرا تا الان فکر میکردم دارم اشتباه میکنم.. دارم قضیه رو بزرگش میکنم چرا فکر میکردم لج کردم و میخوام امیر علی و ادمش کنم؟ ههه.. انگار رودست خوردم..

کلافه بود.. بیشتر از من؟

روشو برگردوند و نفسشو فوت کرد بیرون.. چنگ کشید بین موهایش..

تو چشمام پر از اشک بود ولی نمیچکید.. لعنتی.. امیر خدای سوپرایز کردنه.

زیر لب اروم زمزمه کردم.. میشناسیش..

سرمو اروم تکون دادم.. باورم نمیشه..

امیر اون دختر و میشناسه و دو روزه من..

امیر علی.. از دانشجو هامه..

دستام یخ کردن.. نگاهش کردم.. باورم نمیشد.. امیر من.

یعنی اون با دانشجوهایش.. یه قدم رفتم عقب.. سرم گیج میرفت.. تموم تنم میلرزید.

دیگه واقعا جلو چشمام کامل سیاه شده بود.. سرم سوت میکشید.

داغ بود..

امیر با دانشجوهایش تیک میزنه؟ با دخترای کلاسش میپره.. میاره خورش..

دستام خیس عرق بودن.. بدم میومد.

امیر علی.. یه مدت بود که.. فهمیده بودم..

چرا تنم میلرزه.. تشنمه.. گلوم خشکه.. لبام عین کویره.

امیر علی.. یه علاقه ای این وسط هست..

نفسم اه شد و زد بیرون..

چشمام تر شد.. بالاخره چکید..

یه علاقه دو طرفه؟

رفتم عقب.. تلو تلو میخوردم.

خوابم میاد. پاهام سست بودن.. حس میکردم الانه که سقوط کنم..

_ تو.. با.. او.

چرا نمیتونم حرف بزنم.. نمیتونم حرف بزنم..

تموم تنم خیس از عرق بود..

امیر علاقمند شده بود.. از دوباره؟؟

بالاخره جون از پاهام رفت و محکم خوردم زمین و...

راوی...

امیر علی.. لعنتی.. لعنتی بزن کنار.

با سرعت از ماشین بغلیش زد جلو ولی صدای راننده رو شنید.. هووی.. چه خبرته روانی.. مگه اومدی رالی؟

اصلا نمی تونست فکرش و یه جا نگه داره وقتی غزل رو صندلی عقب دراز به دراز بیهوش افتاده بود..

فقط یه لحظه نگاهش به سرعت سنج ماشین افتاد..

مهم بود تو کوچه پس کوچه ها با سرعت ۱۵۰ تا میرفت؟

توی محوطه بیمارستان زد رو ترمز و از ماشین پرید پایین و غزل و که این روزا سبک تر شده بود و مثل پر گاه بلند کرد و برد داخل..

دو تا پرستار با دیدنش سریع اومدن جلو..

پرستار.. مشککش چیه؟

امیر نفس نفس میزد.

امیر علی_یهو غش کرد.

پرستار_بیارش اینجا

خوابوندش رو تخت.. گوشه سرش زخمی شده بود و اون یه ذره خون خشک شده بود.

پرستار سریع رفت و با یه دکتر اومد بالا سر غزل.

فشارشو گرفتن.

پرستار_دکتر خیلی پایینه..۸

دکتر رو کرد به امیر علی و گفت_مشکلی بیماری چیزی نداره؟عصبی نشده؟اصلا واسه چی غش کرد؟

امیر علی_دو روزه که هیچی نخورده.عصبی شده بود..البته..قند خون هم داره.

دکتر رو به پرستار جوون کرد و گفت_سریع قندشو چک کنید..یه سرم نمکی هم بهش وصل کنید.شما هم بیرون .

بره بیرون؟کجا بره وقتی غزلش افتاده بود رو تخت بیمارستان.وقتی دلش تو اون اتاقه.

سرش داغ بود و دستاش لرزش داشت.مدام به این فکر میکرد که چی داره سر زندگیش میاد؟

جلوی در اتاق رژه میرفت و منتظر بود تا دکتر بیاد و بهش بگه که غزلش حالش خوبه و فقط یه فشار عصبی بوده..

در باز شد و دکتر اومد بیرون.اخم کرده بود.

دکتر_دیابت نوع چند داره؟

گیج شده بود..

امیر علی_اووم..نوع دو.

دکتر_قرص مصرف میکنه؟

امیر علی_بله.

دکتر که پیر مرد اخمالویی بود گفت_ معلومه قرصاشو مصرف نمیکرده.میخواسته خودکشی کنه؟؟ قندش روی ۴۰. میدونی یعنی چی؟

نفساش به شمارش افتاده بود. چشماش باز مونده بود. غزل چکار کرده با خودش؟

امیر علی_ یعنی چی؟ حالش چطوره؟

دکتر_ اصلا خوب نیست.

و بی حرف رفت داخل.

پاهش بی جون بود. تکیه داد به دیوار و سر خورد رو زمین.

امیر علی_ چه خاکی تو سرم بریزم؟ خدایا..

گوشیش زنگ میخورد. شماره افسون افتاده بود.

چی به سرم آوردی غزل..

امیر علی_ بله.

افسون_ الو امیر.. کجایید شماها؟ دق کردم چرا گوشیا تونو جواب نمیدید.. غزل کجاست. بهتره؟

نمیدونست چی بگه.. لباس میلرزید.. دلش غزل سالمشو میخواست.. چشماشو بست.

امیر علی_ ما بیمارستانیم.

افسون_ چی؟ چی شده امیر؟ غزل کجاست.. حالش خوبه؟

امیر علی_ اروم افسون.. ببین یکم قندش..

افسون داد زد_ میخوام باهش حرف بزیم..

امیر علی بغض داشت.. مگه مردا بغض میکنن.

امیر علی_ غزل بیهوشه..

صدای نفسای عصبی و پر بغض افسون از پشت تلفن هم حس میشد..

کاشکی یکی بود ارومش میکرد..هم امیر و هم افسونو.یکی که خیالشونو راحت میکرد غزل سالم از این اتاق بیرون میاد..

افسون_کدوم بیمارستان.

حالش از بوی الکل و صدای دکترها و نگاه های نا امید کننده پرستارها بد شده بود.اومد تو حیاط.

دکترها جواب درست و حسابی بهش نمیدادن و واسه اینکه داشت با پرستارها درگیر میشد اعظم و اناهیتا فرستادنش تو حیاط و خودشون پشت در اتاق منتظر ایستادن.

تو فکر بود و کلافه.استرس سلامتی غزل یه لحظه دست از سرش بر نمیداشت.

صدای فراز گفتنای توکا توجهش و جلب کرد.برگشت ولی برگشتنش مصادف شد با برق سیلی که نشست تو صورتش.

با چشمای گشاد شده خیره به فرازی بود که عصبی بود و نفساش نشون میداد الان مثل یه ببر خشمگینه و عصبانیه.

فراز_اینو زدم چون قولش و به غزل داده بودم جبران کنم سیلی و که چهار سال پیش تو فرودگاه زدی تو صورتش.

هنوز گیج حرفای فراز بود که سیلی دومی هم نشست تو صورت ته ریش دار و مردونش.

فراز_اینم واسه زجری که این چند وقت بهش دادی..که فکر نکنی اگه حرفی نمیزنیم یعنی این دختر صاحب نداره..بخدا اگه واسه خاطر غزل نبود الان زنده از زیر دست و پام بیرون نمیومدی..

فراز رفت و توکا هم دنبالش و امیر با سری پایین افتاده تنها حرفی که از زیر زبونش در اومد..زمزمه شرمندگیش بود.

شرمنده بود.شرمنده غزل..فراز.شرمنده خودش.ولی مگه شرمندگیش کاری واسش میکرد؟حال غزلشو خوب میکرد؟

امیرعلی_خاک بر سرم..خاکبر سرم که دارم گند میزنم به زندگیم.

افسون بدون اینکه بهش نیم نگاهی بندازه سریع از کنارش رد شد و رفت داخل.

قدماش شل بودن.واسه داخل رفتن و پرسیدن حال غزل قدماش خیلی شل بودن.

خدایا چرا غزلش بهوش نماید؟ چرا دکترش نماید بیرون و حرف نمیزنه؟

به ثانیه نکشید غزاله و ترانه و پروا و ارین و پرهام اومدن بیمارستان و همشون نگران و ترسیده سراغ غزل و میگرفتن.

اعظم و اناهیتا سعی داشتن ارومشون کنن. پرستارا تذکر میدادن و پسرا عصبی و نگران قدم رو میرفتن پشت در اتاق غزل. به بابای غزل حرفی نزده بودن بخاطر قلب مریضشو فرانک و گذاشته بودن واسه مراقبت ازش.

همشون نگران و رنگ پریده بودن و کسی بروی امیر نمی آورد که چی شد و چرا غزل افتاده کنج بیمارستان و حالش خرابه.

نگاه اناهیتا به امیر علی پر از دلخوری بود.. چون فقط اناهیتا خبر داشت که اخلاق خراب امیر یکی از دلایل این حال بد غزله.. فقط اناهیتا میدونست غزل چی کشیده از دست این داداش عصبیش.

روبروی در اتاق غزل تکیه داده بود به دیوار و چشم دوخته بود که شاید درش یاز بشه و یه نفر پیدا بشه و بگه غزلش حالش خوبه.

چشماشو بست..

خدایا سلامتیمو نذر باز شدن چشماش میکنم.. همه جونمو نذر کنم فقط بلند شه و نگاهم کنه..

همه زندگیمو.. اخ خدا خودش همه زندگیمه.

دستاش مشت بودن.

غزل فقط بلند شو و ببینچه بالایی سر مسبب این بدبختیا میارم.

ترو خدا پاشو.. غزل چطور دلت میاد امیر تو انقد درمونده ببینی؟ پاشو دختر.

لعنتی نمیتونم رو تخت بیمارستان با چشمای بسته ببینم.

در اتاق باز شد و بالاخره دکتر پیر و بد اخلاق غزل به همراه پرستارش اومد بیرون.

پاهش میخ زمین بودن و جرات تکون خوردن نداشت. دلش گواهی خوبی نمیداد. نگاه دکتر خیلی سرد بود..

فراز_چی شده آقای دکتر؟ بهوش اومد؟

دکتر_متاسفم..

جیغ توکا نبود که دست و پاشو شل کرد..متاسفم دکتر نبود که مثل یه سطل اب یخ روش ریختن..

غزل جوابش کرده بود؟ ازش ناامید شده بود؟

ترانه_یعنی چی دکتر؟ خواهرم کجاست؟

پرهام_چی میگی دکتر جون..متاسفم چیه؟ د حرف بزن..

پرستار_خواهش میکنم اروم باشید..اینجا بیمارستانه.

افسون_اروم باشیم؟ غزل کجاست؟ چه بلایی سرش آوردید؟ من میخوام برم تو..

دکتر_اروم باشید خانم..اسم بیمارتون چی بود؟

غزاله_غزل..ترو خدا دکتر بگو چه بلایی سر خواهرم اومده؟ ز ندست دیگه؟ اره..یادگار مامانم

زندست؟

و زد زیر گریه.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت_متاسفانه ایشون وارد کمای دیابتی شدن.

انگار واسه دکتر هم سخت بود.میدونست این دختر جوون و زیبایی که روی تخت افتاده واسه این

ادمایی که دورش کردن خیلی عزیزه..

کما؟ خدایا این دکتره چی داره واسه خودش میگه؟ غزل من..؟ کما؟

دکتر_سطح قند خونشون خیلی خیلی پایینه.ما نتونستیم کنترلشون کنیم.تنها کار ممکن تزریق

گلوکاگون بود ولی بازم تغییری توی وضعیتشون ایجاد نشد.

صدای فراز میلرزید_یعنی چی؟ کی از کما در میاد؟

دکتر_احتمال زنده بودن و مرگ افراد کمای دیابتی ۵۰ درصده.وضعیت جسمانی بیمار خیلی خوب نیست.متاسفانه سطح هوشیاریشون خیلی پایینه.فشار خون هم پایینه بعلاوه که نبضشون خیلی ضعیف میزنه.

دستاش یخ کرده بود.نمیدونست الان داره نفس میکشه یا نه..کی به این پیر عوضی گفته تو دکتری؟مگه میشه غزلش بره تو کما؟

دکتر_ببینید معمولا کمای دیابتی واسه افراد پیر و مسن بیشتر اتفاق میفته چون بدنشون نمیتونه انسولین کافی تولید کنه.تعجب منم از کم سنی این دختره.فکر میکنم این خانم قرصاشونو دیگه مصرف نمیکردن..بعلاوه مشکلات عصبی و تغییر وضعیت روحی و روانیشون خیلی توی این روند تاثیر داشته.

چی داره میگه؟غزلش زنده میمونه.. ۵۰ درصد چیه؟

یه لحظه به خودش اومد و حمله کرد سمت دکتر و داد زد_خفه شو..خفه شو..

ارین و پرهام دو طرفشو گرفتن ولی مگه کسی از پشش بر میومد..

امیر_علی_خفه شو..غزل حالش خوبه..خفه شید غزل من خوبه..میخوام برم تو..غزل.

دیوانه شده بود.قدرتش دوبرابر شده بود..

امیر_علی_ولم کنید..گمشید کنار.میخوام زنمو ببینم.غزل بیا بیرون.

فراز تکون نمیخورد..حس میکرد کمرش شکسته.نگاهش مات رو زمین بود.

غزاله و ترانه با صدای بلند زار میزدن.

افسون روبروی اتاق غزل نشست بود و بی اشک خیره به در اتاق بود.توکا ریز ریز هق هق میکرد و اعظم و اناهیتا در حالیکه دلشون خون بود سعی داشتن بقیه رو اروم کنن.

امیر_علی_ولم کنید..میخوان زن منو به کشتن بدن..غزل بیا بیرون.میبرمت یه جای دیگه..غزل من تو کما نمیره..

یه دفعه زیر پاهاش خالی شد و بغض مردونش شکست و با زانو افتاد رو زمین و اشکایی که هیچ وقت هیچکس ازش ندیده بودن لابلای ته ریش مردونش سرازیر شدن..صحنه دلخراشی

بود..پرستارا و همراه بیمارای دیگه با دیدن این صحنه چنان گریه میکردن که انگار مریض خودشون در حال جون دادنه..

امیر علی_غزل..غزل..تروخدا.

سرش و گذاشت روی زمین و غروری و که این همه سال واسش جنگید و جلوی در این اتاق تقدیم عشقش کرد..

هرروز میشینم سر راهت

تا بشه باز تو رو ببینم

من فکر نمیکردم که یه روزی

کنار سنگ قبر تو بشینم

نشسته بود کنج باغچه و دستاش و چنگ موهاش کرده بود.

هنوزم باورش نمیشد غزل..دختری که دوروز تموم باهاش قهر کرده بود و خودش و تو اتاق حبس کرده بود..همون دختری که با همه بداخلاقیش کنار اومده بود و خم به ابرو نیاورده بود..همونی که این اخریا خیلی خسته شده بودالان چشمش و روی همه چیز بسته بود..

خب خسته بود دیگه..واسه همین چشماشو بسته. که خستگیش در بره..اره امیر؟

کلافه نفسشو فوت کرد بیرون.بغض داشت دیوونش میکرد.نشسته بود لب باغچه و چشم به در شیشه ای بیمارستان دوخته بود و منتظر که یکی بیاد و بگه هی امیر غزلت بهوش اومده..حالش خوبه.

دوست نداشت فکر کنه..به اینکه چه بلایی قراره سر غزلش بیاد؟به اینکه چی شد که تهش رسید به این بیمارستان خصوصی..

مهرداد با دکترش صحبت کرده بود.حرفشون همون بود.باید منتظر میموندن تا علائم هوشیاریش بیاد بالا.

بابای امیر علی از همه نفوذ و قدرتش استفاده کرده بود و بهترین دکتر را رو بالاسرش آورده بود. بهترین امکانات بهترین اتاق و پرستار دائمی ولی مگه همه اینا میتونستن تو کار خدا دخالت کنند؟؟

بازم چنگ کشید موهایی و که محل رفت و آمد دستای ظریف و پرناز غزلش بود.

فقط هم غزل بود که با حرکت اروم دستاش لابلای موهاش میتونست اونو اروم کنه.

هر قسمت از بیمارستان و که نگاه میکرد یکی از فامیلای غزل و میدید. هنوز باباش چیزی نمیدونست ولی فرانک اومده بود. زنی که به سختی و محکمی معروف بود اشک ریخته بود گریه کرده بود دعا کرده بود نذر کرده بود و قرانی بالاسر دختر شوهرش که از دختر خودش هم واسش عزیز تر بود گذاشت و رفته بود..

امیر با چشمای غمگین و ابروهای در هم کشیده شدش به زمین زیر پاش خیره بود که صدای قدمایی توجهش و جلب کرد.

افسون در حالیکه گریه میکرد خودش و بهش رسوند.. تمام صورتش سرخ بود و خیس از اشک.

اومد و جلوی امیر علی ایستاد.

امیر شرمنده روی افسون بود.. شرمنده بود چون افسون از همه چی خبر داشت.. میدونست غزل واسه امیر تا کجا رفته بود.

افسون با دوتا دستاش یقه امیر و گرفت و با بغض و گریه داد زد_ کثافت.. همش تقصیره تو. تقصیر تو که خواهر من الان افتاده رو تخت این بیمارستان کوفتی. تو عذابش دادی.. با دیوونه بازیات. اون دلرحم عاشقت بود.. بخاطر تو همه چیو تحمل کرد. بخاطر تو قید همه چیو زد ولی تو..

بخدا امیر اگه بلایی سرش بیاد اگه چشمای قشنگش و باز نکنه میکشمت.. خودم میکشمت. با همین دستای خودم خفت میکنم. تو باید تاوان پس بدی.. تاوان زجرائی که بهش دادی.. از خودم بدم میاد که یه روزی واسطه شما دو تا بودم. تو عوضی لیاقت عشق اونو نداشتی..

امیر چشماشو بسته بود و گذاشته بود افسون خودش و خالی کنه. بهش حق میداد. ولی چکار میتونست بکنه. حاضر بود همه عمرشو بده فقط یه بار دیگه حرکت دستای غزل و لابلای موهاش حس کنه.

مهرداد_افسون عزیزم..اروم باش.

افسون دستاشو جدا کرد و با هق هق نشست یه پله پایین تر از امیر و زد زیر گریه.هق هق میکرد.کم چیزی نبود ۲۵ سال با هم زندگی کرده بودن با هم بزرگ شده بودن.

امیر علی_افسون..خودت میدونی غزل همه زندگیمه.من نمیخواستم اینجوری بشه..تروخدا با حرفات دیوونم نکن.من..الان خودم انقد تنهام که..تنها چیزی که الان از خدا میخوام اینکه یه بار دیگه غزل صدام کنه.شنیدن صداش تنها ارزومه.

همه کارام از علاقه بود.دیوونه بودم درست ولی بخدا میخواستم مال خودم باشه فقط خودم..

افسون با صدای خش دار و پر بغضش گفت_من نمیتونم جای خالی غزل و تحمل کنم..نمیتونم و با صدای بلندی گریه میکرد..

امیر مشتاش گره شده بود و اخماش درهم و عصبی.

امیر علی_خوب میشه افسون.و خوب میشه.بهت قول میدم.

بلند شد ایستاد.رفت داخل و از پشت شیشه به غزلش نگاه کرد.نمیتونست..طاقت نداشت اون دختر روی تخت بیمارستانو که الان به یه مثنی دستگاہ وصل بود و ببینه.یه چیزی بین گلوش و دلش در رفت و امد بود یه چیزی که ارتباط زیادی به چشماش داشت..

زیر لب اروم زمزمه کرد_تشنم غزل..تشنه دیدن چشمامت..

مامان توکا ختم صلوت گرفته بود..کم واسه سلامتی پسرش زحمت نکشیده بود.

فراز ۵ تا گوسفند نذر سلامتی غزل کرده بود و فرانک تو خونه شله زرد پخته بود و بین در و همسایه تقسیم کرده بود.

غزاله رفته بود و بست نشسته بود تو حرم امامزاده صالح و دخیل بسته بود و شفای خواهر کوچولوشو از خدا خواسته بود.

همایون بابای امیر علی هنوز دنبال راهی واسه پیدا کردن دکتری بهتر حتی از خارج از کشور بود ولی..بازم هیچ تغییری توی وضعیت غزل بوجود نیومده بود و همه اینا بود که باعث میشد پاهای امیر واسه ایستادن پشت در این اتاق سست بشه..

چشماشو بست..وقتی تو نمیبینی منم نمیخوام بینم..

امیر علی_غزل..نمیذارم اون عوضی که این بالا رو سرت آورد واسه خودش راست راست بگرده..میکشمش..به نفست قسم میکشمش.

با قدمای محکمی از بیمارستان زد بیرون.سوار ماشین شد و همینطور که با سرعت از در بیمارستان خارج شد شماره نوشین و گرفت..

جواب نمیداد.دو سه بار پشت سر هم شمارشو گرفت تا بالخره صدای نازک و زنونه ای گفت_بله؟

با شنیدن صداش تمام خشم و عصبانیتش و فرستاد تو گلو داد زد_کجایی؟

نوشین_ت..تویی؟

امیر پوزخند صدا داری زد و گفت_لکنت گرفتی؟

نوشین صداش میلرزید_چکار داری؟

امیر با حالت مسخره ای گفت_دلَم برات تنگ شده..

نوشین_من..یعنی ببین

امیر علی_کجایی؟

حرفی نزد.

امیر علی_نوشین فقط یه بار دیگه میپرسم..کجایی؟

نوشین خیلی سریع گفت_امیر ببخشید ولی نمیتونم.

و قطع کرد.

لعنتی..

دو سه بار دیگه هم زنگ زد ولی بعد از دوبار دیگه زنگ زدن گوشیش خاموش شد.

عصبی دستش و محکم کوبید رو فرمون و از ته دل نعره زد داد زد_کثافت کثافت..

تند تند رانندگی میکرد و زیر لب میگفت_ میکششمش.. میکششمش
سریع شماره گرفت.

امید_ جونم داداش؟

امیر علی_ ادرس نوشین و داری؟

امید_ علیک سلام امیر خان.. کدوم نوشین؟

امیر علی_ امید حوصله ندارم.. نوشین صادقی.. همون دختر چشم سبزه.

امید با لحن شیطونی گفت_ واسه چپته پسر.. زنت رفته قهر دختر لازم شدی؟
یاد غزل کلافش میکرد..

امیر علی_ خفه شو امید.. داری یا نه؟

امید_ مناز کجا باید ادرس خونه دختر مردم داشته باشم؟

امیر علی_ ببین خوب میدونم شناسنامه تک تک دخترای دانشگاه زیر بغلت پس خفه شو و کاری
که گفتمو بکن.

امید_ تا ۵ دقیقه دیگه واست پیداش میکنم.

امیر قطع کرد و گوشی و پرت کرد صندلی بغل..

غزل غزل.. تو فقط خوب شو.. همه بدخواها تو جلوت قربونی میکنم.

درست پنج دقیق بعد اس ام اس امید رسید..

امید_ با درد سر پیداش کردم داداش.. ولی ترو خدا واسه خودت شر درست نکن..

سهروردی خیابون..

لبخندی که رو لب امیر نشست و چشمای برق زدش خبر از بداقبالی نوشین میداد.

امیر علی_ میبینمت نوشین خانم..

بیشتر از دو ساعت بود که جلوی خونه نوشین صادقی منتظر ایستاده بود.

دو ساعت بود که تو ماشین بود و چشمش به در رنگ و رو رفته خونه دختری که به زندگیش اتیش زده بود. یه خونه قدیمی و کهنه ساز.

زنگ زد به اناهیتا و حال زنش و پرسید ولی انا خیلی سرد و خشک بهش گفت که تغییری نکرده و اوضاع همونجوریه.

خنده دار بود و اسش که حتی خواهرشم اونو مقصر میدونست.

سرش و گذاشت رو فرمون و چشماشو بست.. دلش آرامش حضور غزلشو میخواست.. همینکه بوی تنش و هم حس کنه و اسش بس بود. دوست داشت فقط چند دقیقه ذهنش بی هیچ فکر و خیالی بگذره ولی تصویر غزل با پیشونی شکسته و افتاده رو تخت بیمارستان با لوله ای توی بینیش همش جلو چشماش بود.

نفس خسته و کلافشو داد بیرون و سرش و از رو فرمون بلند کرد. نگاهی به ساعتش انداخت.

امیر علی_اه.. این دختره هم علافمون کرده. معلوم نیست کدوم گوریه.

درست سه ساعت بود که تو ماشین بود و منتظر تسویه حساب.

بالاخره طاقتش تموم شد دستش رفت رو دستگیره ماشین و خواست پیاده شه که در خونشون باز شد و نوشین با صورت رنگ پریده و نگران زد بیرون.

اول خواست پیاده شه و بره سراغش ولی رفت و امد شلوغ تو خیابون مانعش شد.

ماشین و روشن کرد و اروم دنبالش رفت.

یه مانتو کوتاه زرشکی براق و شال و شلوار مشکی. موهای زردش شلخته از زیر شال بیرون زده بود.

امیر عصبی بود و منتظر فرصتی که همه دق و دلیشو سر یکی خالی کنه و چه کسی بهتر و دم دست تر از نوشینی که همه بد بختیاشو از اون میدونست. و این موقعیت موقعی براش پیش اومد که اون دختر موطلابی پیچید تو یه خیابون خلوت و باریک.

امیر موقعیت و مناسب دید. پاشو محکم گذاشت رو گاز و با سرعت از بغلش رد شد و پیچید و یهو زد ترمز.

صدای ترمز و جیغ کوتاه نوشین با هم یکی شده بود.

سریع از ماشین پیاده شد و همونجور که چشمای عصبانیشو دوخته بود به چشمای ترسیده نوشین در و محکم به هم کوبید.

امیر میرفت جلو و نوشین میرفت عقب. ترسیده بود و دائم پشت سرش و نگاه میکرد. از این مرد جذاب و عصبانی در حد مرگ میترسید و میدونست الان و تو این موقعیت هر کاری ازش بر میاد ولی خب واسش مهم نبود چون فعلا به چیز مهم تری فکر میکرد.

چسبید به دیوار اجر نما و قدیمی توی کوچه.

امیر ایستاد با فاصله روبروشو و دستاشو فرستاد تو جیب شلوارش.

پوز خندی زد و گفت_ احوال نوشین خانم..

نوشین ترسیده بود و دستاش میلرزید.

نوشین_ م..م..م.. کار

امیر علی_ ترسیدی؟

نوشین_ تر..ترو خدا

امیر علی اومد نزدیکتر و گفت_ چی شدی پس.. مگه همیشه نمیگفتی داری از ندیدنم دیوونه میشی؟

نوشین_ امیر.. من

امیر با ابروهای بالا رفته گفت_ او.. ادم که انقد با استادش احساس صمیمیت

نمیکنه..؟ میکنه؟ امیر..؟

نوشین از ترس چشماش اشکی شده بود. یه قدم اومد جلو و دستاشو با التماس جلو روش گرفته بود.

نوشین_ ببین من واقعا متاسفم که..

همین یه جمله که میخواست قضیه رو ماست مالی کنه کافی بود تا امیر و تا حد مرگ عصبی کنه. فاصله باقی مونده رو پر کرد رفت جلو و با یه دستش دوتا دستای نوشین و گرفت و کوبیدش به دیوار و با اون یکی جوری خوابوند تو صورتش که همون لحظه جای چهار تا انگشتش تو سفیدی صورتش تو ذوق میزد.

صورتش و برد نزدیک و با دندونای بهم قفل شده گفت_ من امروز دو تا سیلی خوردم. اولیش حقم بود. یه تسویه حساب قدیمی واسه حماقتی که چهار سال پیش کردم.. نوش جونم. ولی دومیش.. با اینکه اونم حقم بود ولی حس میکنم باید خیلیای دیگه رو هم تو اون سیلی سهیم کنم.. چون فقط حق من تنها نبود. حالا.. آگه دوست داری تو این لحظه سالم از زیر دستم در بیای عین ادم حرف بزن. دلیل این مزاحمتای این مدت چی بود؟ واسه چی بهم زنگ میزدی اراجیف بهم میبافتی؟ وقتایی که میدونستی خونمو پیش زخم. اون روز که خوب تونستی در بری.. تا به خودم اومدم دیدم وسط سالنم و تو نیستی. اصلا چطور وارد خونه شدی؟ باید جواب تک تک سوالامو بدی.. وگرنه ممکنه وقتی عقده هامو سرت خالی کردم دلم بخواد زنگ بزخم به پلیس و به جرم مزاحمت ازت شکایت کنم. نظرت چیه؟ حالا تا عصبانی نشدم اون دهن گشادت و باز کن و حرف بزن..

نوشین کلافه و عصبی بود. مدام دست میکشید به تن و بدنش. امیر با تعجب نگاهش کرد.

نوشین_ امیر.. بابا استاد دکتر آقای حداد چی بگم؟ ترو خدا ولم کن. یه غلطی کردم عاشق استاد خوشتیپمون شدم اقا ما گ..ه خوردیم بسه؟ ولمون کن دیگه.

امیر علی_ اونو که خوردی نوش جونت ولی غلط کردی عاشق یه مرد زن دار شدی. انقدم بچه نیستم که گول حرفاتو بخورم. ببین دختر.. من الان تو موقعیتی نیستم که بخوام رو اعصابم کنترلی داشته باشم.. میدونم انقد گنده نیستی واسه این کارا.. حرف بزن ببینم.

نوشین که انگار از درد کلافه بود عصبی زد زیر گریه و گفت_ ترو خدا بذار برم.. درد دارم دارم میمیرم.. بابا داغونم

ابروهای امیر کشید تو هم..؟ معتاده؟

امیر علی_ تو معتادی؟

نوشین نشست رو زمین و همچنان به خودش میپیچید.

نوشین_ تموم تنم درد میکنه. استخوانام دارن خرد میشن. این شهرام عوضی هم معلوم نیست
کدوم گوریه. جواب تلفنامو نمیده

شهرام؟ چقد این اسم به گوشش آشنا اومد.

رو زانو جلوی نوشین نشست.

امیر علی_ شهرام کیه؟

نوشین_ یه عوضی مثله.. اه بابا ولم کن چرا نمیفهمی حاله خرابه. دارم میمیرم.. لامصب خمارم..
امیر کلافه شده بود از دستش. میدونست معتاده و حرف کشیدن ازش اسونه ولی فقط تا وقتی که
خماره.

امیر علی_ الان چی میخوای؟ پول یا مواد؟

نوشین زل زد تو چشمای جدی امیر و با التماس گفت_ پول دارم.. بخدا پول دارم..

امیر علی_ چی میکشی؟

نوشین_ هروئین.. تروخدا واسم جورش کن.

امیر علی_ ببین.. اگه قول بدی واسم از شهرام بگی هم موادت و جور میکنم و هم پول یه هفته
جنست و بهت میدم. خودمم الان میبرمت و واست مواد جور میکنم.

میدونست نوشین بر خلاف قیافه و ناز و ادایی که داشت اهل عاشقی نبود. فهمیده بود یه نفر هست
که داره با زندگیش بازی میکنه.. حالا یا شهرام یا..؟

نوشین با بدبختی و زاری نشست رو زمین و توجهی به خاکی شدن لباساش نکرد و گفت_ هر چی
میکشم از گور این شهرام اشغاله. حاله ازش بهم میخوره. یه نامرد عوضی که زندگیمو داغون
کرد. دوستش داشتم. میمردم براش. فکر میکردم اونم همونقدر عاشقمه. مثل من دیوونه
است. میمردم واسش و اونم نشون میداد که دوستم داره. هرچی میگفت بی برو برگرد میگفتم
چشم.. نفسم به نفسش بند بود.

توی یه دور همی تو پارک با چند تا دیگه از دوستانمون اونجا با هم آشنا شدیم. جذاب بود و بلد بود
چطور زبون بریزه. دلم با دیدنش به تالاب تولوپ میفتاد.

انقد بهم نزدیک شد که دیگه چیزی نداشتم که واسش جذاب باشه. که برای اون منو بخواد. هیچی.. وقتی کیفاشو کرد و حالش و برد مثل یه دستمال کثیف و اشغال منو انداخت دور. اون عوضی منو به خودش و این مواد کوفتی عادت داد و رفت. وابستم کرد و رفت. شب و روز میمردم تو درد بی موادی. مواد که میکشیدم تازه جای خالیشو حس میکردم و میفهمیدم چقد تنهام..

بعد از چند ماه دوباره سر و کلش پیدا شد. منم دیوونه بودم که دوباره با دیدنش با ذوق و شوق قبولش کردم.

و محکم کوبید تو سر خودش و گفت خاک بر سرم.

نوشین_ گفت یه کاری پیدا کرده باید کمکش کنم گفت اگه این کارو انجام بدیم یه پول قلبمه میاد تو دست و بالش و میتونیم بعدش از اینجا بریم و با هم دیگه راحت زندگی کنیم. فقط باید کمکش میکردم.

باید اویزونت میشدم و تو رو عاشق خودم میکردم.

سرشو تکون داد و زیر لبی گفت_ تو هم که وا نمیدادی..

امیر علی_ چی میگی؟

نوشین_ گفت باید هر روز هر روز بهت زنگ بزنم و فکرت و مشغول کنم تو دانشگاه دور و برت بگردم و بهم وابسته بشی. تو استادم بودی و منه خر حتی ازش نپرسیدم چرا تو؟

قرار بود خودشم گیر بده به زنت. بهش زنگ میزد. باید شک مینداخت تو جون تو و زنت.. باید از هم جداتون میکردیم. باید زندگیتونو جهنم میکردیم. ولی زنت خامش نشد.. میدونی شهرام زبونش خیلی چرب و نرمه بلده چطور یه دختر و خام کنه ولی زنت گول حرفاشو نخورد. دختر خوبیه.. من واقعا

نوشین خم شد رو دستاشو از درد بهم پیچید و ناله کرد_ ای خدا.. تنم.. چرا نمیفهمی دارم میمیرم

امیر علی یادش به دعوایی افتاد که سر همین مزاحمه با غزل راه انداخت. چقد ترسوندش. یاد دعوایی که با همین شهرامی که میگفت درست کرد.. غزلش مثل گنجیشک میلرزید و میگفت بخدا

من داشتمک میرفتم.. الان غزلش کجا بود.. تو کما؟ غزلش پاک بود و امیر اون روزا به هر دیواری چنگ میزد تا غزل و متهم کنه چون عقلش میگفت اون گناهکاره.

امیر علی_ شهرام واسه کی کار میکرد؟ اصلا واسه چی باید این کارو میکرد؟ قرار بود از کی پول بگیره؟

نوشین_ نمیدونم.. نمیدونم وقتی نه از زنت نتیجه ای گرفتیم نه از تو وقتی وسوسه های تلفنیمون جواب نداد وقتی حتی دیدن شهرام هم رو زنت جواب نداد و جذابیتش نتونست کاری بکنه وقتی تو توی دانشگاه هم نگاهم نمیکردی برنامه عوض شد قرار شد من بیام خونت و به زنت خبر بدن که بیاد و منو ببینه. شهرام بهم کلید داده بود و گفته بود کی و چه ساعتی برم و فقط باید بشینم تو سالن باید فقط زنت منو اونجا ببینه.

تو حمام بودی و وقتی زنت اومد.. من بخدا نمیخواستم زندگیتو خراب کنم. ما میخواستیم بریم.. پول میخواستیم

امیر عصبی و کلافه زل زده بود به چشمای گود افتاده و صورت بی ارایش نوشین.

امیر علی_ از کی پول گرفتین؟

نوشین_ من بخدا ندیدمش.. فقط میدونم یه دختره بود که اسمش.. چی بود؟ اه بابا من الان اسم ننه بابامم یادم نیست.. ها چرا.. مانا. اسمش مانا بود.

نوشین_ مثل اینکه شهرام با این دختره تو مهمونی آشنا میشه و بهش پیشنهاد کار میده. امیر.. من بخدا مجبور شدم..

نوشین التماس میکرد ولی امیر گیج و منگ خیره به دیوار روبروش بود. مانا.. مانا..

اصلا باورش نمیشد. یاد حمایتای مانا توی اون سالها افتاد. محبتاش حرف زدنش.. سوپرایزش.. چشمای سبز چمنیش..

افتاد رو زمین و تکیه داد به دیوار. رودست خوردی امیر.. اونم از کی؟ کسی که حامی و دوستت بود. کسی که فکر میکردی اگه همه دنیا ولت کنه اون پشتته دوستته رفیقته.

چنگ کشید بین موهاش..

نوشین هنوز اه و ناله میکرد ولی امیر گیج و سردرگم بود و باور حرفای نوشین برایش سخت بود. یاد نگاه های خصمانش به غزل افتاد تهدیدش تو خورش کوچیک کردن غزل تو مهمونی جلو دوستاش نگاه پر از نفرتش انگیزش..

واسه چی با من این کارو کرد؟ چرا زندگیمو جهنم کرد؟ یعنی من تا الان هرچی تو زندگیم کشیدم بخاطر مانا بوده؟ کسی که مثل انا واسم عزیز بود.

حتما یه چیزی بود که غزل همیشه میگفت از این دختره خوشم نمیاد. چرا حرفش و باور نکردم؟ چرا انقد راحت گول حرفاشو و ظاهر معصومش و خوردم.

چشماشو بست. ناخودآگاه ذهنش پر کشید به سه سال پیش. روزی که ناروم بود و مانا اونو با خودش آورده بود پارک. قدم زده بودن.. امیر ساکت بود و مانا دست دور بازوهای مردونش انداخته بود و سیراب شده بود از حضور ساکت و آرامش بخشش و حرف میزد.. حرف میزد. امیر علی چیزی از حرفاش نمیفهمید چون ذهنش کنار غزل بود. هوا خوب بود و حالش خوب نبود و دلش تنگ یار بود و کنارش نبود.. مانا بود ولی اون غزل و میخواست.

چیزی از حرفای مانا نفهمید به جز یه جملش که معنیش و امروز فهمید..

مانا_یه زن فقط توی دو حالتی که هر کاری از دستش بر میاد.. یا خیلی عاشقه.. یا متنفر.

اون روزا فکر میکرد یعنی غزل انقد متنفر بوده ازش که راحت ازش گذشت و انقد عاشق اون پسر بود که واسه خاطرش چشم رو علاقه من بست..

ولی امروز معنی حرف مانا رو فهمید..

اگه بخاطر ناله و التماسای نوشین نبود معلوم نبود تا کی می خواد کنج دیوار بشینه و به بدبختیاش فکر کنه. احساس میکرد از پشن چاقو خورده.

وقتی بلند شد و ایستاد. نوشین سریع بلند شد و دستش و گرفت و با التماس گفت_ ترو خدا ولم نکن. جون مادرت.. دارم میمیرم.. تو قول دادی.. قول دادی واسم جورش کنی.

امیر زل زد تو چشماش.. کاشکی میتونست به حرفای این دختر معتاد گوش نکنه و باورش نشه.. ولی شده بود.

دیگه بی کی باید اعتماد کنیم؟؟

نفهمید چطور نوشین و دم پارکی که محل کار مواد فروشا بود پیاده کرد و به جز اون پول یه هفته موادش هم بهش داد ولی اینو خوب یادش بود که قبل از اینا ادرس و شماره تلفن شهرام و ارزش بگیره.

دنبالش نرفت. دلش واسش نسوخت. اون اینکاره بود. دلش واسه خودش سوخت.. واسه خودش که انگار تو این دنیا هیچکس و نداشت.
عصبی و کلافه بود.

رفت سمت بیمارستان. جایی که دلش میبردش نه پاهاش. دلش تنگ زنش بود.
غزاله و توکا پشت در نشسته بودن. فراز و پرهام تو محوطه بودن. افسون و ترانه تو نماز خونه دراز کشیده بودن.

با هزار بدبختی پرستار و راضی کرد که بذاره بره تو. باید باهش حرف میزد. احتیاج داشت اروم بشه.. به خودش اعتراف کرد که غزل با تن ساکت و بی صداش و حتی با چشمای بسته هم میتونه ارومش کنه..

دستش و گرفت تو دستاش.. دلش یاد اون روزا رو کرد.. بغض داشت.
چشماش اشکی شدن.. چشماشو بست که اشکا نریزن.

چیزه زیادی ازت خواستم خدا..؟ زنده.. میخوامش.. حقمه.. نی ست؟

واسه چی داری بازی در میاری؟ داری گروکشی میکنی.. نمیذارم ازم بگیریش..
چونش میلرزید.. دستاش میلرزید.. دلش میلرزید.

واسه چی باید زنده و بفرستم پیش تو؟ نمیدم خدا.. نمیدم. مگه راحت به دست اوردمش... واسه داشتنش دیوونه شدم دیوونه بازی در اوردم. حالا دو دستی بدمش بهت؟ محاله.

اشکاش ریخت رو تخت. کنار دستای سرد غزل.. هق هق خفه و مردونش هم نمیتونست درد این بغض گنده شده تو گلوشو درمون کنه..

امیر علی_ دواي درد من چشما ته.. د باز کن این لعنتیارو..

نفس عمیقی کشید.

امیر علی_ دلت برام تنگ نشده دختر؟ آخه تو چقد بی معرفتی.. من دارم میمیرم از دوریت. پاشو غزل خستم. جمع کن بریم خونه. بخدا همش یه روزه خوابیدی ولی به من یه سال گذشته. پاشو خستم.

روی دستاشو بوسید. بوسه های ریز ریز و اروم. از اونا که میدونه غزل دوست داره... از اونا که همیشه میگفت امیر.. لوسم کن بوسم کن..

هق زد.. مردونه هق هق کرد. غزلش لوس بود.. دختر لوس خودش بود. خودش لوسش کرده بود.. لوس شده بود که الان گرفته خوابیده و محل من نمیداره..

امیر علی_ نمیدم خدا.. حقمه عشقمه..

اشکاش ریخت رو دستاش..

چرا بدم؟ اصلا مگه میشه کسی و زوری جایی برد؟ از خودش پرس.. ببین راضیه؟ غزلم بی من جایی نمیره. یا منم ببر یا به خداییت قسم نمیدارم تنهام بذاری..

بغض مردونش میشکست و اشک میشد و چه خوب که چشمای عسلی غزلش بسته بود و اشکای مردشو نمیدید.

دلش شکست از تنهائیش و غزلش نمیتونست زنونه مرد نارومشو اروم کنه.. نمیتونست مثل همیشه بوسه بکاره روی موهای خوشحالت شوهرش.. نمیتونست بشه مرهم و زخمی دوا کنه.

امیر علی_ آرامشم.. بیدار شو..

یه نفس عمیق کشید.. بلند شد ایستاد.

خشم و عصبانیت یه دفعه بهش غالب شد.

امیر علی_ نمیدارم از دستم قصر در بره.. حالیش میکنم با زندگی من بازی کردن عواقبش چیه..

با سرعت از اتاق زد بیرون. اناهیتا رو تو سالن ندید. از سالن بیمارستان زد بیرون که دم در جلوی پله ها دیدش.

انا ولی با دیدنش با اخم روشو ازش گرفت و خواست بره که امیر جلوش ایستاد.

امیر علی_مانا کجاست؟

اناهیتا اول با تعجب و بعد بازم با اخم نگاهش کرد و خواست از کنارش بره که امیر دستش و سد راهش کرد و گفت_با توام..میگم مانا کجاست؟

اناهیتا_تو هنوز ادم نشدی؟ باورت نشده زنت اگه الان تو کماست مسببش تویی؟ میدونستی از مانا بدش میاد و انقد زجرش دادی؟ چه غلطی داری میکنی؟ چرا به خودت نمیای؟

امیر علی کلافه گفت_سوالمو جواب بده..این دختره کجاست؟

اناهیتا_به من چه؟ من از کجا بدونم؟

یه دفعه امیر داد زد_جواب منو بده..داری اعصابمو میریزی بهم..

اناهیتا_سر من داد نزن.

امیر که سعی میکرد خودش و کنترل کنه گفت_خیلی خب..باشه..ببین من ارومم الان..معذرت میخوام..حالا بگو..کجاست؟

اناهیتا_واسه چی میخوای؟

امیر علی_تو به اونش کاری نداشته باش..

اناهیتا_تا نگی نمیدارم کاری بکنی.

امیر عصبی شد و داد زد_دیگه داری اون روی سگمو بالا میاریا..میگم کجاست عجله دارم.

نگهبانی اومد و گفت_اقا اروم..اینجا بیمارستان..چه خبرته؟

امیر زل زد به انا_حرف بزن.

انا روشو گرفت و گفت_خونه خودمونه.

امیر نگاهش و گرفت و یه پله رفت پایین که انا گفت_ولی..داره بر میگرده.

امیر علی برگشت و گفت_چی؟ کی؟ کجا؟

اناهیتا_فرانکفورت..پیش خونوادش..اونا که نیومدن این مجبوره بره..فکر کنم..فردا شب پرواز داره.

نفسای امیر تند و عصبی شدن. بلند داد زد_ الان باید بگی..
و با سرعت خودشو رسوند به ماشین و گازشو گرفت و رفت.
عصبانی بود و تند رانندگی میکرد انقدی که خودش ترسید نتونه ماشین و کنترل کنه.
زد کنار. سرش و محکم کوبید رو فرمون. یه بار دوبار سه بار..
چکار کنم خدا؟ باید جور دیگه ای ادمش کنم. جوری که حتی به عقلشم نرسه مسببش منم. فکری
به سرش زد.
ماشین و روشن کرد و دور زد و جلوی اولین کلانتری ایستاد.
یه ساعتی وقتش و گرفت. شکایت کرد از مانا. به جرم مزاحمت واسه زندگیش. اسم مانا و شهرام و
اورد. ادرس و شماره تلفناشونو داد. امیر گفته بود باید مانا رو دستگیر کنن نباید بذارن بره. فردا شب
پرواز داره. باید ممنوع الخروجش کنید.
ولی جناب سروان گفته بود ممنوع الخروج نمیتونیم باید یه مشکل خاصی داشته باشه یا حداقل یه
نامه از دادگاه. ولی قول داده بود کمکش میکنم.
دم کلانتری ایستاده بود. راه میرفت. تند تند. دست میکشید تو موهاش. دنبال راهی بود واسه ممنوع
الخروج کردن مانا.
یاد باباش افتاد. سریع سوار ماشین شد و شماره باباش و گرفت. میدونست باباش غزل و به اندازه
اناهیتا دوستش داره و همین امروز دیده بود چقد داغون شده.
همه چیو واسش تعریف کرد. از مانا و مزاحمتاش و نوشین و شهرام و علت تو کما رفتن غزل و همه
رو واسه باباش گفته بود.
صدای نفسای عصبی همایون از پشت تلفن یعنی اینکه میتونه رو کمکش حساب کنه.
امیر علی_ بابا باید کمکم کنی.
همایون_ بگو بابا.. چی میخوای؟
امیر علی_ باید مانا رو ممنوع الخروجش کنم.. ولی هیچی دستم نیست. وکیلتم نمیتونه کاری بکنه؟
همایون نفسشو فوت کرد بیرون و بعد از چند لحظه گفت_ شاید بشه یه کارایی کرد.

امیر علی_ مطمئنی بابا؟

همایون_ خیالت راحت پسر.. تا دو ساعت دیگه جوابشو بهت میدم.

امیر علی رد کمرنگ یه لبخند و رو لبش حس کرد و گفت_ ممنون بابا.. منتظرم.

اینبار مسیر و عوض کرد و ربع ساعت بعد جلوی در خونشون بود. بازم یاد مانا و حرکات

معصومانش و ذات پلیدش که افتاد خونش به جوش اومد. دختره اشغال.

کلید انداخت و در و باز کرد و وارد حیاط شد.

جالب شد..

مانا آماده چمدون به دست تو حیاط بود که با دیدن قامت کشیده امیر علی سر جاش موند. رنگ از

رخش پرید.

امیر علی ولی باخونسردی ذاتیش با پوزخندی رو لبش اروم رفت جلو و با فاصله روبروی مانا

ایستاد.

_ احوال مانا خانم.. جایی تشریف میبردید؟؟

مانا ترسیده بود. این از رنگ پریده لبای سفید شده بی رژش مشخص بود. از چشمای گشاد شده

و دستای لرزونش..

ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت_ باید از تو اجازه بگیرم؟

امیر سرش و به معنی نمیدونم تکون داد و گفت_ داری بر میگردی؟ مگه نمیخواستی با هم

بریم؟ چی شد پس؟

مانا پوزخندی زد و گفت_ تو لیاقت با من بودن و نداشتی.

اومد از کنار امیر رد شه که امیر جلوشو گرفت. عصبانی بود و نفساش تند و عصبی. مانا ترسید و یه

قدم رفت عقب. درونش مثل آتشفشانه در حال انفجار بود.

امیر علی_ چی راجب من فکر کردی؟ گفتی پیام گند بزخم به زندگیش شاید فرجی شد و منو

گرفت؟ بذار شانسمو امتحان کنم نشد برم جایی دیگه تورمو پهن کنم؟

مانا هم عصبانی بود. خنده هیستریکی زد و گفت_ چیه؟ زنت داره میمیره قاطی کردی؟

گفتن این حرف مثل نفت ریختن رو اتیش بود.. اتیش امیر و بدتر شعله ور کرد. جویری کوبید تو صورت مانا که پرت شد رو زمین و موهایش پخش صورتش شد.

امیر علی_ اشغال عوضی.. فکر کردی میذارم از دستم در بری.. زندگیمو به گ..ه کشیدی. حالا الفرار؟ روزگار تو سیاه میکنم.

مانا بلند شد ایستاد و بازم عصبی خندید و گفت_ میدونی.. انقد الان خوشحالم که زنت رو تخت بیمارستان افتاده.. که داره جون میده.. که واسه زنده موندنش به جلز و ولز افتادی. اصلا میدونی چیه.. ایشالله بمیره.. بمیره که دلم خنک شه..

هنوز جملشو کامل نکرده بود که سیلی دوم خورد و لبش خونی شد.

امیر موهایشو گرفت و کشید و با دندونای به هم قفل شده گفت_ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن.. دندوناتو تو دهن خرد میکنم.

مانا_ اره. بزنی خورد کن. تو فقط زورت به من میرسه.

خودشو از تو دست امیر کشید بیرون و داد زد_ فقط من.. منی که واست اندازه یه ارزن هم ارزش ندارم. اخه نامرد.. بی انصاف این حقه من بود؟ منی که جوونیمو به پات ریختم. چهار سال ازگار همدمت من بودم. من کنارت بودم تو غمت شادیتخندت گریت. درد دلت با من بود. حتی انا هم اندازه من واست دلسوزی نکرد. شبانه روزمو با تو میگذروندم که یه دفعه به سرت نزنه و بری کار دست خودت بدی. به خاطر تو از همه دلخوشیام گذشتم.. من سالمتم کردم روپات کردم که چی؟ پیام دو دستا تحویل بدم به اون دختره غربتی که اگه میخواستت همون سالها با اون پسره چشم ابی رو هم نمیریختن..

کجای دنیا این انصافه؟ که من همه جون و انرژیمو بذارم سر سلامتیت و اونوقت تو هوس یار به سرت بزنی؟ پس من چی؟ من و دلم؟ تمام اون چهار سال و با عشق کنارت بودم.. بهترین روزای زندگی بود.. بخاطر تو مادر و پدرمو تنها گذاشتم و دنبال تو راه افتادم.. حالا تو.. و یه قطره اشک از چشمش چکید..

امیر علی_ مگه من بهت گفتم دنبال من راه بیفتی؟ مگه من تو اون سالها یه بار بهت گفتم دوستت دارم یا امیدوارت کردم. تو که خودت میدونستی من واسه چی به اون روز افتادم. ببین دختر.. اگه هیچی بهت نمیگم دلیل همیشه چیزی یادم نیست. درسته اون روزا حالم خوش نبود ولی

هوشیار بودم. کمکای من یادت رفته؟ وقتایی که میرفتی پارتی و مست و پاتیل میشدی و کسی نبود جمعیت کنه من بودم. کی از بابات قایم کرد دو شبانه روز خونه اون پسره همکلاسیت بودی؟ حتما داشتین هندسه تمرین میکردین؟ کی سیگارو از رو دهننت برداشت.. آگه من نبودم که تو هم الان یه معتاد بدبخت بودی؟ ولی من عادت ندارم محبتایی و که صادقانه واسه کسی انجام میدم تو سرش بگویم.. چون خودم خواستم دلم خواست.

امیر علی سرش و تکون داد و گفت_ باورم نمیشه مانا.. چطور تونستی؟ تو.. بهترین رفیقم بودی.. چطور دلت اومد؟ میدونستی زندهم به عشق غزل.. چطور فکر کردی که ازش میگذرم.. اشغال من بهت اعتماد کردم تو خونم راهت دادم.. کلید خونمو دستت دادم که واسه تلافی بدیش به یه پسر غریبه؟ که یه دختر لخت معتاد بفرستی تو خونم که زمو دق بدی؟
و داد زد_ تو ادمی؟

و چمدون مانا رو بلند کرد و محکم کوبیدش به دیوار و داد زد نعره زد.
امیر علی_ به ولای علی از غزلم نمیگذرم.. بلایی سرش بیاد مانا دنیا رو جلو چشمت سیاه میکنم.. زن من افتاده رو تخت بیمارستان.. داره واسه زنده بودنش تقلا میکنه اونوقت تو اینجا نشستی و..
مانا تا آخرش میرم.. واسه نابودیت تا آخرش میرم.. میدونی آخرش کجاست؟ اینجایی که غزل هست.. آخرش یعنی الان که غزل و ندارم.. یعنی باید غزل بهوش بیاد که آگه نباشه دنیارو به اتیش میکشیم..

و داد زد_ یعنی آگه غزل نباشه میخوام دنیا نباشه..
مانا ترسیده بود ولی با سرتقی پوزخندی زد و گفت_ خوبه.. دلم خنک میشه.. ولی من هنوزم معتقدم لیاقت زنت مردنه.. ایشالله که بره زیر خاک دختره دزد..
دیگه امیر نمیفهمید داره چکار میکنه.. سیلی بود که مینشست رو صورت مانا.. محکم پرتش کرد رو زمین و با موهاش بلندش کرد و کشون کشون بردش داخل خونه.
انقد عصبی بود که خون جلوی چشماشو گرفته بود.

مانا_ ولم کن عوضی
امیر علی_ ادمت میکنم.

در اتاق مهمان و باز کرد و پرتش کرد رو زمین و گفت_ فعلا باهات کار دارم.

در و محکم بست و قفلش کرد.

پشت در افتاد رو زمین. نفس نفس میزد. نگران غزلش بود. یاد نفرینای مانا کلافش میکرد ولی همش میگفت مگه به حرف گربه سیاه بارون میاد. ولی دلش طاقت نیاورد. زنگ زد به مامانش و حال غزل و پرسید و وقتی بهش گفت که وضعیتش تغییری نکرده حداقل از اینکه بدتر نشده بود خوشحال بود.

حقا که مانا همون گربه سیاهی بیش نبود. کسی که گربه صفتی کرده بود و تو خونه خودشون بهش خیانت کرده بود و از پشت خنجر زده بود.

متانا واسه اینکه اعصاب امیر و خط خطی کنه از تو اتاق هی داد میزد_ ایشالله زنت بمیره.. بمیره تا دلم خنک شه. خودتم بمیری همتون بمیرید.. برید به جهنم..

عصبی مشتاشو میکوبید اروم رو زمین و زیر لب زمزمه میکرد_ ببند دهننتو ببند دهننتو و یه دفعه مشتشو محکم کوبید تو در چوبی اتاق و همزمان داد زد_ خفه شو..

صدای مانا قطع شد. حسابی ترسیده بود. هیچ وقت امیر و انقد عصبانی ندیده بود.

امیر نفس نفس میزد. دلش غزلش و میخواست ولی نبود.. غزلش پیشش نبود و دلش هزار راه میرفت.

بلند شد و رفت تو دستشویی. اب سرد و باز کرد و مشت مشت پاشید به صورتش.. نفسش بند اومده بود.

اروم باش امیر. اروم پسر. پلک چشم چپش میپرید.. معدش به سوزش افتاد. توان این یکی و نداشت. خم شد رو شکمش..

امیر علی_ لعنتی..

رفت و از تو یخچال شربت معده اشو برداشت و ازش خورد. چشماشو بست.

امیر علی_ اروم شو دیگه.. فعلا تحمل درد ندارم.

مشتاش میسوختن.. استخونای انگشتاش درد میکردن. ولی به درک مگه مهم بود در برابر درد
نداشتن غزل..

صدای غرغرای مانا میومد.

گوشیش زنگ خورد باباش بود.

بی حال چشماشو بست و گفت _جانم بابا؟

همایون _ کجایی امیر؟

صداش پر استرس بود و نفس نفس میزد.

بلند شد ایستاد و گفت _ خونم.. چپی شده بابا؟ غزل..

همایون _ نه نترس.. واسه غزل اتفاق بدتری نیفتاده. مانا کجاست؟

امیر علی _ اینجاست. تو اتاق حبسش کردم نداشتی بره.

همایون _ خيله خب.. ببین بابا من یه کارایی کردم که توضیحش مفصله فقط اینو بدون که دارم با
حکم جلبش میام اونجا.. حواست و بهش بده..

امیر مبهوت و متعجب گفت _ حکم جلب؟ چطوری؟ مگه چکار کرده؟

همایون _ میام واست توضیح میدم. تا نیم ساعت دیگه اونجام با مامور دارم میام. فقط اینو بدون
بابا هر کاری کردم واسه خاطر غزل بوده..

امیر علی _ ممنون.

تا باباش بخواد بیاد هزار جور فکر و خیال کرد. مانا چکار کرده بود که تونسته واسش حکم جلب
بگیره؟

یاد وکیل باباش افتاد. یکی از بهترین وکلای تهران بود. از اونا که فقط وکالت اون بالایی ها رو
قبول میکرد. میدونست دوست و آشنا زیاد داره.

نمیتونست بشینه.. همش راه میرفت و اخم میکرد. درد معده اش کمی بهتر شده بود. همش واسه
شهرام و نوشین نقشه میکشید. از شون به این راحتیا نمیگذشت..

دلش گرفت..بازم اون بغض خفه و مردونه نشست بیخ گلوشو داشت خفش میکرد.

بهش فکر نکن امیر..الان وقتش نیست.

صدای زنگ در از اون حالت درش آورد.

در اتاق و باز کرد.مانا با خیره سری خیلی خونسرد نشسته بود جلوی آینه و موهاشو جمع میکرد.خون گوشه لبشو پاک کرده بود ولی واسه کبودی رو گوشش نتونسته بود کاری بکنه..

امیر خوب از خجالتش در اومده بود..

امیر علی_گمشو بیا بیرون.

مانا_نمیام..

امیر علی_گمشو بیا دم در کارت دارن.

مانا با اخم گفت_کیه؟

امیر علی_چمیدونم..بیا ببین باز چه گندی زدی؟

مانا با تردید بلند شد و اروم راه افتاد..امیر پشت سرش بود.از این اهسته راه رفتن و تعللش حرصش گرفته بود..هلش داد جلو در.

امیر پشت سرش ایستاد و مانا در و باز کرد و با دیدن همایون و یا سرباز و یه مامور پلیس زن از ترس دستاش به لرزش افتاد..

مانا_چی شده؟

همایون با تاسف سرش و تکون داد.

سرباز_ما حکم جلبتونو داریم خانم..باید با ما بیایید.

مانا با ترس گفت_حکم جلب..من کاری نکردم؟

مامور زن در حالیکه دستشو میکشید گفت_چک بی محل..

و به زور بردش و سوار ماشینش کرد.

مانا بازم موقع رفتن پوزخند زد و داد زد سمت امیر و گفت_بازم میگم..حقت بود..با این چیزا منو نترسون..وقتی اون دختره بمیره میفهمی که نباید با من در بیفتی..

امیر عصبی خواست بره جلو که باباش جلوشو گرفت و گفت_اروم باش امیر..بریم تو.

همایون بردش داخل و تو حیاط روی صندلیای فلزی و سفید رنگش نشستن.

امیر کلافه بود و دستشو میون موهاش فرستاده بود.

دست همایون نشست رو شونه پسرش..پسری که مرد شده بود..پسری که انگار ازش غافل شده بود.

همایون_تو قوی تر از این حرفا بوی امیر..

امیر علی_داغونم بابا..خستم.

بغض داشت.با خودش میگفت اگه جلوی بابا اشکم در بیاد چی میشه؟خیلی ضایع است مرد جلوی مرد گریه کنه؟؟

نفرینا و لحن بد مانا راجب غزل اتیش به دلش میکشید.دلش بغض داشت..شکسته بود از زمونه از ادماش..دوست داشت حرف بزنه سبک بشه خالی بشه ولی دقیقا وقتی که پر از حرفی وقتی بغض داری و داغونی و دلت شکسته دقیقا همین وقتا که خیلی میل به حرف زدن داری تا دهن باز میکنی حرف بزنی..فقط یه کلمه رو زبونت میچرخه..همه اون بغض و حرف و دل شکسته میشه یه بی خیال ساده.میزاری که بازم همون بغض بمونه تو گلو تو ذره ذره ابت کنه.مرد و زنم نمیشناسه.. دستشو محکم کشید رو صورتش و چشماش..نباید گریه میکرد..مرد بود.باید محکم باشه.

تو گریه نمیکنی مرد..چت شده امروز مئه دخترا انقد زرزرو شدی؟

دو تا نفس عمیق کشید و بغضشو پس داد..

امیر علی_چی شد بابا؟جریان چی بود؟

همایون_الان خوبی؟

سرش و اروم تکون داد.

همایون_ از بابای مانا پول میخواستم..حدودای ۵۰۰ میلیون..ریخت به حساب مانا و قرار شد اون بهم بده.یه چک بهم داد.نیازش نداشتم. نداشتم تو حساب.چند وقت پیش دادم بچه ها بردن بانک دیدن حساب خالیه و پول توش نیست.حرفی نزدم.به هر حال مانا مهمانمون بود.

رابطم با باباش خراب شده بود.نه سر این پول..داشتم دورم میزد..واسه همین ایران نیومدن و از مانا هم خواستن برگردن.دیدم الان بهترین موقع واسه وصول پولمه. گذاشتم تو حساب.هنوزم خالی بود.وکیلیم سریع حکم جلبشو گرفت.الانم رفته دادگاه. شاید بتونه از قاضی کیشیک برگه ممنوع الخروجیشو بگیره..البته مدت دار.شاید چند روزه.سریع باید دست بجونبونی..چون اگه مانا به باباش بگه ممکنه واسش پول بریزه و چک پاس بشه..وکیلمو میسپارم به شکایتت رسیدگی کنه.فقط موندم اون ۵۰۰ میلیونو چکارش کرده؟البته مامانت میگفت خیلی خرج سر و ریختش میکنه..

و امیر به این فکر کرد یعنی اون پول قلمبه ای که نوشین ارزش حرف میزد ممکنه بخشی از این ۵۰۰ میلیون باشه؟؟

_ممنون بابا.

همایون لبخند زد و گفت_ولی نگفته بودی زدی دختر مردمو ناکارش کردی..هرچند که مانا دختری نبود که به دلم بشینه و هیچ وقت از رفتاراش خوشم نمیومد ولی..انگار خوب دق و دلیتو خالی کردی.

امیر علی_حقش بود..نمیدونی با حرفاش چقد عصبیم کرد..اسم غزل و که میاورد..

همایون_ولش کن..اعصابتو دیگه خراب نکن..میخواهی یکم استراحت کنی؟

سریع بلند شد و گفت_نه باید برم بیمارستان..

یه دفعه خم شد رو معدشو فشارش داد.

همایون_معدته..وایسا یه چیزی بخور.

امیر علی_نه نمیتونم..

همایون همونطور که میرفت تو گفت_وایسا..همینجوری نری..یه ابمیوه واست خوبه..

با زور همایون یه لیوان ابمیوه طبیعی خورد و از خونه زد بیرون.

دم در یه نفس عمیق کشید و دستش و فرستاد تو جیب شلوارش. با تحویل دادن مانا اروم تر شده بود ولی هنوز یه چیزی عذابش میداد..

اول خواست بره پیش غزل ولی پشیمون شد

امیر علی_تا حسابمو با این شهرام خان تسویه نکنم اروم نمیشم..

سوار ماشین شد و دنبال ادرسی که نوشین داده بود. گوشیش زنگ خورد.

اناهیتا بود.

امیر علی_بله انا؟

انا با صدای نگرانی گفت_ خودتو برسون بیمارستان..

جلوی بیمارستان از ماشین پیاده شد و رفت داخل. افسون نشسته بود روی پله ها و گریه میکرد. ارین چشمش سرخ بودن و احسان در حال اروم کردن پروا بود.

سریع دوید جلو تا خواست حرف بزنه اناهیتا اومد کنارش و گفت_ چه خوب شد اومدی..

امیر علی_چی شد؟ خوبه؟

اناهیتا_بستریش کردن.

امیر علی_دکتر چی گفت؟

اناهیتا_قلبش گرفت.. حمله قلبی.. چمیدونم از این چیزا..

انا سرش و انداخت پایین و گفت_ حق داره.. دخترش رفته تو کما.. کم چیزی نیست.

امیر علی نفسش و فرستاد بیرون و دست کشید روی ته ریشای زبر و مردونش.

امیر علی_این همه بلا واسه یه روز زیادیمه..

اناهیتا که انگار غم برادر عزیزشو درک میکرد از موضع خودش عقب نشینی کرد و گفت_ غصه نخور.. خدا بزرگه.

چشم از چشمای معصوم خواهرش گرفت. حتی روش نمیشد تو چشمای انا نگاه کنه چه برسه به بابای غزل..چی داشت که بهش بگه؟

انا برو تو..زشته نباشی..

سرش و اروم تکون داد و رفت داخل.

چشمای سرخ غزاله رو که دید اروم رفت جلو و گفت_چی شد زن عمو؟ حاجی چطوره؟

غزاله_وقتی فهمید غزل تو کماست..

و زد زیر گریه..حق داشت..خواهر ۲۵ سالش تو یه اتاق تو کما بود و باباش تو این اتاق و قلبش..

فراز از اتاق اومد بیرون و بی حرف نگاهشو از امیر علی گرفت و رفت بیرون.

میخواست بره تو ولی روشو نداشت..چی میگفت بهش؟ حقش بود اگه حتی سیلی هم میخورد..

تا جلوی در اتاق هم رفت ولی پاهاش نمیکشید..خجل بود و شرمنده..

ترانه اومد بیرون و گفت_امیر علی پسر من..بیا تو بابا کارت داره..فقط حواست و بهش بده..من برم یه زنگ بزنم پیام.

سرش و اروم تکون داد..بالاخره که چی..باید حرف میزد..باید روبرو میشد..

بابای غزل رو تخت دراز کشیده بود و یه سرم به دستش وصل بود و یه ماسک اکسیژن رو بینیش..

با دیدن امیر علی چشمای پیرش اشکی شد..

امیر رفت جلو..نگاه پیر مرد نمیکرد..روی نگاه کردن به این دل پیر و نداشت..

دستش و گذاشت رو دستای پیر و چروکیده و با سر پایین افتاده گفت_شرمندم

حاجی..شرمندتم..قرار بود مراقبت باشم..قرار بود جاش رو تخم چشمم باشه نه تو بیمارستان..ولی

حاجی به خدا نمیخواستم اینجوری بشه..من..اصلا نمیدونستم غزل قرصاشو از لج من

نمیخوره..حاجی روم همیشه تو چشمت نگاه کنم.

بابای غزل ماسکشو برداشت و دست امیر و فشرد و گفت_نگو اینجوری بابا..میدونم انقد خاطر

غزل و میخوای که حاضر نیستی حتی یه خار به پاش بره..میدونم حتی از خودت هم بیشتر دوسش

داره.. از علاقتون خبر دارم ولی.. چه کنم که این دلم طاقت نمیاره.. دخترمه.. پاره تنمه آخرین یادگاریه ز نمه.. ته تغاریمه.. بی مادر بزرگش کردم..

اروم لب زد.. جواب مادرشو چی بدم؟؟

دستش و گذاشت رو قلبش و گفت.. قلبم میگیره وقتی میفهمم بودن و نبودن اش به یه دستگاہ وصله..

بابای غزل حاجی هفتاد ساله مریضی که رو تخت بیمارستان با قلبش در حال دست و پنجه نرم کردن بود بغض داشت.. اشک داشت چشمای پیر و پدرانہ اش..

بابای غزل.. امیر بابا.. چرا غزل اینجوری شد.. شما که مشکلی نداشتید.. چرا غزل به این روز افتاد؟ البته.. میدونم قند خون ادمو ذره ذره میکشه و از پا در میاره.. ولی اخه خوب بود که این دختر..

امیر علی.. نگران نباش حاجی.. غزل باید خوب بشه.. اون مارو تنها نمیداره.. تو مرامش نیست.. حالش خوب میشه.. منم میدونم باعث و بانیشو چکار کنم.. فعلا که دونه دونه افتادم به جوشون..

خم شد و پیشونی پیر مرد و بوسید و گفت.. اگه غزل پاشه و ببینه شما این شکلی شدید که پس میفته.. بخاطر غزل پاشو حاجی..

و با سرعت اتاق و ترک کرد.. طاقت بیشتر موندن نداشت.. در حال خفه شدن بود..

از شرمندگی از اینکه حتی لایق یه سیلی هم نبود.. حالش از خودش و زندگی که واسه غزل ساخته بود بهم میخورد..

نشست رو پله های بیمارستان.. ارنجاشو گذاشت رو زانوهایشو دستاشو فرستاد لابلای موهایش..

خودشم نفهمید چی شد که به اینجا کشید.. انگار همه زندگیش از چهار سال پیش از جواب رد شنیدن از همون شب کذایی تو رستوران همش توی هاله ای محو گذشت.. توی یه خواب که تعبیری واسش نداشت..

احساس کرد یه نفر نشست بغل دستش..

فراز بود.. ساکت و بی حرف.. از صبح بعد از اون سیلیا اصلا نگاهش هم نکرده بود.

امروز چه روز طولانی بود.. کاشکی تموم شه..

امیر علی_ مانا رو تحویل پلیس دادم..

فراز با تعجب گفت_ مانا؟ چرا؟

امیر علی همونطور که خیره به سنگریزه کنار کفشش بود گفت_ باورم نمیشه که هرچی بدبختی تا حالا کشیدم از رفیق بوده.. اون بود که این همه دردسر واسم درست کرد.. اون پسر رو فرستاد مزاحم غزل بشه و اون دختره رو فرستاد تو خونه که غزل و عذاب بده.. تا الان فکر میکردم هرچی میکشتم از کینه توزیاش بوده ولی الان فهمیدم هرچی کشیدم از اعتماد بیجام بوده..

فراز_ الان کجاست؟

امیر علی_ احتمالاً بازداشتگاه.

فراز_ به چه جرمی؟ مزاحمت؟

امیر علی_ ازش شکایت کردم.. ولی فعلاً بخاطر حکم جلبش بازداشته.. چک بیمحل.

فراز_ مگه چک داشتی ازش؟

امیر علی_ بابا داشت.

فراز_ چه زود اقدام کرد؟

امیر علی_ وکیل بابا آشنا زیاد داره.. الانم دنبال کارای ممنون الخروج کردنشه.. نمیذارم اب خوش از گلوش پایین بره.

فراز_ بلایی که سر غزل آورد..

سرش و تکون داد و گفت_ اروم نمیگیم.

امیر علی_ منم اروم نیستم.. حتی با اینکه زیر مشتش و لگدام مانا رو ندیدم گرفتم.. حتی با اینکه انداختمش که اب خنک بخوره.. بازم اروم نیستم..

نفس عمیقی کشید و گفت_ میخوام برم دنبال این پسر شهرامه..

حس میکنم تا با دستام گرنش و نشکونم تا صدای خر خر کردنشو واسه نفس نکشیدن نشنوم
اروم نمیگیرم.. واسه اون دختره معتاد مفرنگی هم دارم.. فراز من واقعا متاسفم. خودت میدونی غزل
همه زندگیمه.. من حاضرم واسه سلامتیش از داشتنش واسه خودم بگذرم..

با گفتن این حرف از زبون خودش عصبی شد. فکر نداشتن غزل روانیش میکرد.. بلند شد. داشت
میرفت سمت در که فراز صدایش کرد_ امیر..؟
برگشت.

دست دراز شده فراز به سمتش یعنی دستت و بذار تو دستم رفیق تا باهم بشکنیم گردنیو که واسه
غزل خم نشده.. یعنی اینکه کسی به غزل بگه بالا چشمت ابروست انگار پا رو نفسم گذاشته..
لبخند کمرنگی نشست رو لب امیر و دست بزرگ و مردونش چفت دستای مردی شد که میدونست
زنش یه روزی به همین مرد یه علاقه کمرنگی داشت..

فراز_ مطمئنی ادرس و درست اومدیم؟

امیر یه بار دیگه پلاک و نگاه کرد و گفت_اره.. خودشه.

فراز زنگ همایشونو زد و یه دختر جوون جواب داد و گفت_بله؟

فراز_ ببخشید خانم.. این همسایه روبروتون اقا شهرام نیستن؟

_نه دو سه روزیه از شون خبری نیست. اتفاقا امروز پلیس هم اومده بود دنبالش.. اوا ببخشید شما
اصلا کی هستین؟

فراز نگاه نا امیدشو دوخت به امیر و گفت_ ممنون خانم.

. از در فاصله گرفت. امیر عصبانی بود.

امیر علی_ یعنی کجاست؟

فراز_ نمیدونم.. ادرسی شماره تلفنی؟

امیر علی_ همین یه شمارست که خاموشه.

فراز نفسشو فوت کرد و گفت_ خيله خب.. پاشو بریم.. اینجا کاری از دستمون بر نیما.
امیر ولی حالش خوش نبود. سوئیچو داد دست فراز و گفت_ تو برو.. میخوام یکم راه برم..
فراز نگاه مردونه ای بهش انداخت و میدونست که الان نیاز به تنهایی داره. حالشو میفهمید.
سوئیچو گرفت و گفت_ در دسترس باش..
سوار شد و رفت.
امیر ولی .. کجا باید میرفت؟ کجا رو داشت که بره؟ وقتی غزل نیست انگار این شهر خالیه
خالیه.. هیچکس نیست.
تو خیابون بی هوا راه میرفت. از بین ماشینا رد میشد و حواسش به بوق ماشینا نبود.. تو عالم خودش
بود..
خودش و غزل..
نگاهش به ستاره ها افتاد.. با غزلش و ستاره ها خاطره زیاد داشت.. بغض داشت.. از نوع مردونه
امیر علی_ نیستی غزل..
ستاره های سربی
فانوسکای خاموش
منو هجوم گریه
از یاد تو فراموش
راه میرفت بدون اینکه خستگی پاهاشو احساس کنه..
خوب شو غزل.. خوب شو قربونت برم. خسته شدم دیگه. میدونی که بدون تو چقد سخت میگذره.
تو بال و پر گرفتی
به چیدن ستاره
دادی منو به خاکه

این غربت دوباره

دقیقه های بوتو

پرنده های خستم

اینه های خالی

دروازه های بستم

نگاه پر از تعجب مردم رو به مرد خسته و دلمرده ای بود که راه میرفت در حالیکه هیچ هدفی نداشت..

میخندید ولی کسی نبود که خنده هاشو باهاش تقسیم کنه. مردم نمیدونستن این مرد داره میخنده به یاد لحظه های خوشش با عشقش. اشک میرخت ولی کسی نبود که واسه خاطرش اشک بریزه و مردم نمیدونستن که این مرد خسته و دلمرده واسه زنده موندن عشقش داره گریه میکنه. بارون میومد.. نمم. خسته شد کم آورد.

توی یه کوچه بود.. انگار کسی نبود.. زانوهایش کم آوردن.. تا شدن و افتاد رو زمین.. مشتاش گره شد و سرش رو به اسمون و داد میزد.. نعره میزد.. خدا..

اگه نرفته بودی

جاده پر از ترانه

کوچه پر از غزل بود

به سوی تو روانه

اگه نرفته بودی

گریه منو نمیبرد

پرنده پر نمیسوخت

اینه چین نمیخورد

اگه نرفته بودی و..

اگه نرفته بودی..

مردم دورش جمع شدن.. اینجا که کسی نبود؟ ولی مگه مهم بود..

داد زد و اشکاش و بارون نم نم خدا رو صورتش یکی شد و بهش میفهموند که غزل نیست.. پس گریه کن.. دیگه مهم نیست کسی میبینه و ابروش میره و غرورش خرد میشه..

گریه کن و زار بزن واسه عشقت که داره پر پر میشه.

اسمون هم با این مرد تنها همدردی میکرد.

مردم کمکش کردن.. فهمیدن اینکه عاشقه و شنیدن اسم غزل از زبون این مرد دل مردم این شهر و میسوزوند..

دستشو گرفتن.. تلو تلو میخورد.. دستشو از دست یکی از همین مردم کشید بیرون.

راهشو کج کرد تو یه کوچه خلوت.. دلش خونشو میخواست.. همونجایی که هر شب به عشق غزل میرفت خونه.. جایی که غزل باشه و اسش آرامش میاره.. حتما بوی غزل و میتونه از رو لباساش حس کنه..

نفهمید چه طور خودش و رسوند در خونه و چطور رفت تا بالا..

در خونه رو باز کرد..

ولی وارد شدنش همانا و باد کردن بغض خفه تو گلوش همانا..

خونه بی غزل و میخواست چکار؟

اومد تو سالن.. نگاهش و به تلویزیون دوخت..

غزل به زور از توی اتاق کار کشوندش بیرون و نشوندش روی کاناپه و مجبورش کرده بود که رقصشو نگاه کنه.

غزل_میخوام واسه اقامون برقصم..

ولی دوست نداشت چشم امیرش به اون دختر نیمه برهنه عرب بیفته.. تصویر و قطع کرد و فقط صدا بود و رقص قشنگ عربی و بی نقص غزل که امیر و میخکوب به تکنای تنش کرده بود.. با اون لباس خوشرنگی که پوشیده بود و تو تنش به جنگ نشسته بود.. چشمای امیر برق میزد..

حاضر بود قسم بخوره که غزل تو هیچ جشنی اینجوری نمیرقصه که نگاه ها رو اینطور مات خودش کنه..

طاقت نیاورد. بلند شد و غزل و بغل کرد و دور خودش میچرخوند و صورتشو پر از بوسه های ریز ریز کرد و خوابوندش روی کاناپه و روش خیمه زد..

چشمکی زد و گفت_ این شیطونیا رو از کجا یاد گرفتی دخمل طلا؟؟

اگه نرفته بودی

گریه منو نمیبرد

پرنده پر نمیسوخت

اینه چین نمیخورد

اگه نرفته بودی و..

اگه نرفته بودی..

چشم از کاناپه برداشت. داشت خفه میشد و یکی نبود تا ارومش کنه. کاشکی میشد یه جوری خاطره های این خونه رو از یاد ببره..

رفت تو اتاق.. چشمش به تخت خواب افتاد.. وای خدا.. وای وای..

چطور باید دووم میاورد.. همه لحظه های خوششون.. حرف های شبونه و عاشقونه اشون.. شیطونیای غزل و برق چشماش.. دلبریاش و ناز و اداش..

چشم از تخت بر نمیداشت. تو چشماش پر از اشکای نچکیده و جمع شده بود..

شبانه های بی تو

یعنی حضور گریه

با من نبودن تو

یعنی وفور گریه..

چکید..بالاخره چکید.واقعیت از این تلخ تر و واضح تر که غزل نیست.هیچ جا نیست.هیچ جای این
خونه لعنتی نیست ولی خاطره هاش هست..یادش هست..

از تو به اینه گفتم..از تو به شب رسیدم

نوشتمت رو گلبرگ

تو رو نفس کشیدن

از رفتن تو گفتم

ستاره در به در شد

شبم به گریه افتاد

پروانه شعله ور شد..

چشمش به قامت خودش تو اینه افتاد.دستاش مشت شد و نفساش تند..

داد زد_لعنت به من..لعنت به من.

تلفن و برداشت و محکم کوبید تو اینه و هزار تیکه شد.

افتاد رو زمین..دراز کشید.دستاش از دو طرف باز شد.

امیر علی_خدایا همین امشب منو ببر.کم اوردم.غزل بالاخره منو به زانو درآورد..کم اوردم غزل..تو
بردی..

ستاره های سربی

فانوسکای خاموش

منو هجوم گریه

از یاد تو فراموش...

مهرداد_امروز رفتی شرکت؟

امیر سرش و اروم تکون داد.

مهرداد_اوضاع تغییری نکرده..

خودش میدونست. از اوضاع و احوال و اتفاقات خبر داشت..

مهرداد_یک ماه گذشته..

امیر علی چیزی نگفت.

مهرداد_هنوز امید داری؟

چنان نگاهش کرد که مهرداد پشیمون سرش و انداخت پایین و گفت_ نمیخواستم ناراحتت کنم ولی خب.. از لحاظ پزشکی دکتر فقط تا دوهفته اول امید دارن بقیش یه امیدواریه کاذبه..

امیر علی حرصی رو به مهرداد گفت_ تو و اون دکتر تزتوونو بذارید در کوزه و ابشو بخورید.. غزل خوب میشه.

مهرداد نفسشو محکم داد بیرون و گفت_ برو خونه یکم استراحت کن.. من مراقبش هستم.

خسته بود.. بیشتر از اون چه که نشون میداد خسته بود.

بلند شد و از پشت پنجره نگاهش کرد.. چه روزای تکراری.. صحنه های تکراری.

با اینکه یک ماه الان غزل و این شکلی میبینه ولی گاهی اوقات که تنهاست و چشماشو میبندد و غزل و تصور میکنه فقط یه جفت چشم عسلی و یه لب خندون و یه نگاه مهربون میاد تو ذهنش..

دستش و گذاشت رو شیشه و اروم لب زد_ خوب شو.. فکرت واسه دلم بسه دیگه دختر..

اروم روی شیشه رو بوسید و چشماشو بست.

امیر علی_ اینبار که اومدم.. میخوام خنده رو لبات ببینم..

نمیخواست با دیدن دوباره حال غزل ذهنیتش و تصوراتش خراب شه. با همون چشمای بسته عقب گرد کرد و از بیمارستان زد بیرون.

تو این یک ماه دوندگی و خستگی زیاد داشت. اتفاقات زیادی افتاده بود.

مانا اون موقع بازداشتگاه بود ولی باباش فهمید و پول ریخت به حسابش و چک همایون پاس شد و اونم اومد بیرون. ولی یه مشکل دیگه بود. امیر علی ازش شکایت کرده بود.. به جرم مزاحمت واسه زن و زندگیش.. ولی واسه ثابت کردنش باید یا شهرام باشه یا نوشین.. چون اونا هم تو شکایت بودن و مجری این نقشه.. هر چقد دنبال شهرام گشت پیداش نکرد حتی پلیس هم ازش خبری نداشت. گوشیش هم خاموش بود. رفت سراغ نوشین ولی انگار فقط اون روز از زور خماری دهنش باز شده بود چون هیچ حرفی نزد و زد زیر همه چی..

امیر انقد عصبانی بود که فقط فکر انتقام بود.. از تک تکشون.. به خودش و غزل قول داده بود. تو حراست دانشگاه همین کافی بود تا استاد محترم و جدی و سرشناسی مثل دکتر امیر علی حداد بگه که نوشین صادقی معتاده و ساقی جوونای دانشگاه.. از دانشگاه اخراج شد..

امیر علی رفت و از همسایه های مزون و خیاطای خود مزون یه استشهادهای محلی جمع کرد بابت مزاحمت اون روز شهرام و درگیریش با امیر علی..

پلیس هم دنبال شهرام بود ولی غیب شده بود و اثری ازش نبود. مانا هم زده بود زیر همه چی. نوشین هم بعد از اخراج شدنش خبری ازش نبود. هرچند بود و نبودش زیاد فرقی نداشت. چون اون مانا رو اصلا ندیده بود و نمیشناخت و طبق تهدیداتی که امیر واسش بوجود آورده بود گفته بود که واقعا از شهرام و مکانش خبری نداره..

پس تنها یه راه میموند اونم پیدا شدن شهرام بود.

مانا ازاد شده بود ولی حق خروج از کشور و نداشت و الان هم توی یه هتل خوب اقامت داشت.

حتی یه روز با گستاخی هر چه تمام تر اومده بود بیمارستان و با فخر و خنده و ارایش انچنانی شده بود داغی روی دل همه کسایی که پشت در اتاق منتظر اون دختر چشم عسلی بودن..

امیر با دیدنش عصبانی بلند شده بود که بره و بندازدش بیرون که فراز سریع بلند شد و جلوی امیر و گرفت و خودش رفت جلو. سینه به سینه با مانا که قدش به زور تا سینه فراز می رسید.

فراز_ اینجا چی میخوای؟

مانا خندید و گفت_ اومدم جون دادن این دختر مردنی و ببینم..

هنوز جملش تموم نشده بود که سیلی محکم و برق اسای فراز چنان نشست رو صورت مانا که پرت شد و لیز خورد رو سرامیکای سفید و براق بیمارستان. بعدم چنان داد و هوار راه انداخت و حراست و خبر کرد که اومدن و مانا رو با فصاحت هر چه تمام تر انداختن بیرون..

امیر علی واسه مانا پیا گذاشته بود.. هم واسه اینکه یه دفعه بی خبر در نره و هم شاید خبری از شهرام واسش گیر بیاره..

نفهمید کی رسید خونه و با بغل کردن بالش غزل خوابش برد.

چشم که باز کرد فهمید سه ساعتی میشه که خوابش برده بود ولی واقعا بهش نیاز داشت تو این یه ماه یه خواب راحت نداشت.. یعنی خواب به چشمش نمیومد..

دوش گرفت و لباس مرتبی پوشید و عطر زد. هر وقت پیش غزل میرفت مرتب میرفت میگفت دوست ندارم بیدار شه و منو شلخته ببینه.. مثل همیشه بود با این تفاوت که الان صورتش و ریش مردونه گرفته بود و حسابی لاغر شده بود..

سوئیچ و گوشی و برداشت و از خونه زد بیرون.. هنوز مسیری رو نرفته بود که گوشی زنگ خورد.. افسون بود.. یه لحظه دلش گرفت.

_بله؟

صدای گریه های افسون یعنی یه اتفاق بد افتاده؟ هق میزد.. جیغ میزد..

زار زد_ امیر.. غزل.. غزل.. غزل.. مرد..

غزل مرد؟ مرد؟ چی میگه؟

پاهاش سست شد.. شل شد ماشین زیر پاش خاموش شد. دستاش میلرزید. نفساش یکی در میون بالا و پایین میرفت.. غزل مرده؟

یه صدایی از ته گلوش به افسون گفت_ مزخرف نگو..

ولی این صدا توی هق هقای افسون گم بود..

افسون_ امیر.. چه خاکی تو سرمون شد.. غزل رفت..

صدای داد و بیداد مردم بوق ماشینا.. خیابونو بند آورده بود.

چی میگه افسون؟ منظورش از این حرفا چیه؟ داره شوخی میکنه دیگه..

قطع شد..

حالش دست خودش نبود.. گیج بود.. این دختره داشت دستش مینداخت؟؟

_مرتیکه راهو بند آوردی..

نفهمید دستای لرزونش چطور ماشین و روشن کرد و راه افتاد ولی اصلا تمایلی واسه رسیدن به اون بیمارستانی که انگار پاهاش سر شوخی و باز کرده بود نداشت. اون جایی که زندگیشو خوابونده بود و اون لعنتیا داشتن ..

ولی انگار راه کوتاهتر از اون چیزی بود که فکر میکرد..

پاهاش همراهی نمیکرد.. کجا باید میرفت؟ چید باید مید و باور میکرد؟

صداهایی میومد.. یه چیزایی شنید.. چقد صداها اشناست..

از ته سالن شنید. فراز نشسته بود رو زمین و دستاش رو سرش بود و گریه میکرد.. غزاله و ترانه به زور توکا و پروا عقب ایستاده بودن ولی هر چهار تاشون زار میزدن و هق هق.. افسون گریه میکرد و داد میزد.. مهرداد ترو خدا یه کاری بکن..

مهرداد سعی داشت ارومش کنه..

اعظم و اناهیتا گریه میکردن و صور تاشون سرخ بود از غم از دست دادن عروس جوونشون..

صدای داد و بیداد همایون و میشنید ولی از کجا..؟

چرا پاهاش نمیکشن؟ چرا راه نمیرفتن؟

چی داشت سرش میومد؟ غزلش.. مرد واقعا؟ به همین راحتی؟ مگه میشه؟

داشت خفه میشد.. بغض داشت.. مردونه.. بغض های مردونه خیلی درد دارن.. چون سنگینن.. چون

دیر میان ولی وقتی میان جور ناجوری میان.. میان که نابودت کنن.

انگار که هر چقد میرفت به ته این سالنی که میرسد به اتاق غزل نمیرسید. به اون اتاق با پنجره های شیشه ایش.

افسون دیدش. گریه کرد و داد زد_ امیر تو بیا یه کاری بکن.. اینا میخوان دستگهارو ازش جدا کنن.. بیا بگو غزل نمرده..

چی؟ دستگاه ها رو جدا کنن؟

جون به پاهاش رسید. نفهمید چطور دوید و خودش و رسوند به اتاق غزل.

با لحن عصبی گفت_ اینجا چه خبره؟

و نگاهی به اتاق غزل انداخت که پر از پرستار و دکتر بود.

دکتر که مرد جوانی بود و تا الان ندیده بودش اومد جلو گفت_ متاسفم ولی باید دستگاه ها رو جدا کنیم.. اگه قرار بود اتفاقی بیفته تا الان..

نفهمید مشتش کی و چطوری نشست پای چشم دکتره..

مهر داد سریع پرید و جلوشو گرفت ولی امیر عصبی داد میزد_ تو غلط میکنی. با اجازه کی میخوای دستگاه ها رو جدا کنی؟ به تو چه عوضی؟ پولشو میدم.. نگران تخت و اتاقتونید.. دوبرابرشو میدم. تا عمر دارم نمیذارم این لوله ها رو ازش جدا کنید..

همه ای شده بود تو بیمارستان..

از اون ور صدای داد و بیداد همایون با رئیس بیمارستان میومد_ مگه اینجا صاحب نداره.. از همتون شکایت میکنم. اگه به موقع نرسیده بودم که الان معلوم نبود دکترای احمقون چه بالایی سر این دختر میوردن..

رئیس بیمارستان و شوهر غزاله و دو سه تا از حراستیا سعی داشتن ارومش کنن ولی اون بیشتر از این حرفا عصبی بود. غزل واسش خیلی عزیز بود.

وسط این داد و بیداد صدای بوق دستگاهی که به غزل وصل بود اومد.. پرستار نگران گفت_ دکتر.. نبضش ضعیفه.. فشارش افتاد.

دو سه تا دکتر و پرستار ریختن تو اتاق.. دکتر هی امپول میداد و تزریق میکردن.. فایده نداشت..

اسم شوک آوردن..تن امیر لرزید..

شوک زدن..یه بار

دوبار

سه بار

امیر رفت جلو..

دستاش میلرزید..پلکش میپرید..قلبش سرش تنش همش چشم بود و خیره به تن بی جون غزل که بالا و پایین میشد.

دکتر نا امید شدن ولی هنوز شوک میزدن..چه داشت سرش میومد؟ چرا غزل یه کاری نمیکنه؟ خسته نشد انقد خوابیده؟

غزل داشت میرفت؟ مگه میشه غزل ولش کنه؟ تنهانش بذاره..پس کی الان باید بیاد و این اشکای چشممو پاک کنه..؟

کی باید منو اروم کنه؟ چرا کسی نمیفهمه؟ چرا منو نمیبینی غزل؟

چرا نگاه دکتر انقد سرده؟ چرا دست از کار کشیدن؟

چرا پرستارا نگاهشون انقد غمگین و یخ زدست؟ اینا هم به غزل من عادت کردن..

رفت جلو..داد زد از ته دلش_پاشو..غزل باتوام..این لوس بازی چیه؟ تمومش کن دیگه..

پرهام و ارین سعی داشتن ارومش کنن و میکشیدنش عقب ولی زورش دو برابر شده بود.

چرا کسی کاری نمیکنه؟ چرا غزلم چشمات و باز نمیکنی؟؟

از پیشم میری

اون بیرون انگار هنوز بارونه

اشکام دیدی

ولی انگار دوریم برات اسونه

امشب هم بارونه

اسمونم انگار شده دیوونه

تو روزات ارومه

اینجا یکی داغونه

بگو هنوز یادته

دم گوشم اهسته

گفتی با من میمونی

واسه همیشه یادته

ولی رفتی بی وفا

واسه تو فرقی نداشت

که چی میاد به سرم بعد از این

خیلی بی تو سخت میگذره این شبا..

امیر علی داد میزد_غزل به جون خودت قسم..به عشقمون قسم اگه همین الان پا نشی دیوونه
میشم..خودمو میکشم که با هم بریم..

داد میزد و حنجرش در حال پاره شدن بود و دستاش در حال کشیدن..

امیر علی_غزل به خودت قسم خودمو میکشم..منم مثل تو شدم..قسمام قسمه ها..غزل شوخی
ندارم پاشو..بسه دیگه پاشو دختر.

افتاد رو زمین..زانو زد.نفس نفس میزد.کم آورد..از دوباره تو این روزا کم آورد.

خسته شد.دلش مردن میخواست این مرده خسته.دلش رفتن با غزل و میخواست اگه رفتنی
بود..خدا همیشه دو تا عاشق و تنها نداری..؟

امیر علی_غزل..خستم..داغونم کردی بلند شو دیگه.

چشماتشو بست.. قسم خورده بود. باید رو قسمش میموند و گرنه عشقش غصه میخورد.. دستاش
مشت شدن. استخواناش به سفیدی میزد.. کمرش خم شد..

لب زد_یه کاری بکن.. دیر شد..

سرش و گرفت بالا و از ته دل داد زد_ خدااا.. یه کاری بکن.

و صداش قاطی شد با داد پرستار_ دکتر.. انگشت پاش تکون خورد..

دیگر صاف راه نمیروم..

مهم نیست بگویند سالم نیست

مهم این است تو میدانی غم نبودت کمرم را خم کرده..

غزل...

چشم که باز کردم تموم تنم حس کوفتگی میداد. گلوم خشک بود و سرم درد میکرد. چشممو به زور
باز کردم.. پلکم سنگین بود.

سرفه ام گرفت.

یه پرستار جوون و بانمک اومد داخل و با دیدن من گفت_ سلام خانم خوش خواب..

حال نداشتم جوابشو بدم.

خندید و گفت_ دلم میخواد من اولین نفری باشم که بهت میگه الان دقیقا یک ماه و یه روزه که
خوابی. درواقع سرکار خانم یه ماه تو کماست...

چی؟ کما؟ یه ماه؟ من..؟ تا حالا فکر میکردم این چیزا مال تو فیلماست و قسمت من نمیشه..

پرستار همون طور که یه سرمی و بهم وصل میکرد گفت_ میگم این شوهر تو از کجا پیدا کردی؟

شوهرم؟ امیر علی..

_ چرا؟

پرستار_اگه بدونی این یه ماه چی به سرمون آورد..کلا یه بیمارستان از دستش اسایش نداشت.روز اول که دکتر مرادی ۶۰ ساله رو فحش بارون کرد.هر روزم با پرستارا دعواش میشد ولی خب چون یه اخم میکرد کل تنمون میلرزید ما هم جرات نداشتیم باهاش کل بندازیم..امروز هم که یه دکتر فرید و فرستاد قاطی باقالیا..البته حقش بود مردک پول پرست..باورت میشه پول گرفته بود از یکی که دستگاه ها رو ازت جدا کنه..خدا مرگم بده ادم انقد دل گنده مگه میشه؟
با اینکه سردرد گرفتم از حرفاش ولی جمله اخرش چشمامو گرد کرد..یکی منو بکشه؟
_کی میخواست منو بکشه؟

پرستار تختمو مرتب کرد و گفت_نمیدونم..پدر شوهرت پلیس خبر کرد اومدن بردنش..احتمالا دوتا کشیده بخوره زبونش باز میشه.راستی خوبی الان؟درد نداری؟
اخم کردم و گفتم_حس کوفتگی دارم..سرم هم..

پرستار_طبیعیه..خوب میشی..البته ما هم هرروز ماساژت میدادیم و کرم و روغن مخصوص بهت میزدیم زخم بستر نگیری.ان دیگه..

در باز شد و افسون سرشو آورد داخل و گفت_ماکسیمیلیانوس بیداره؟

خندیدم که در و باز کرد و اومد داخل و بعد از اون همه هجوم آوردن داخل.

ابجیا و شوهراشون و دخترا و پسرا..همشونو درک میکرد.این مدت به من یه شب گذشته بود به اون یه قرن..

میخندیدن و گریه میکردن.فراز پیشونیمو بوسید و انقد محکم تو بغلش گرفته بودم که انگار میترسید در برم.تو کا کلی تو بغلم گریه کرد و ابجی غزاله همونجا سجده شکر به جا آورد.بابا همایون دور سرم صدقه گردوند.اعظم جون گریه میکرد و اناهیتا لبخند رو لبش بود.پرهام و ارین سربه سرم میذاشتن و پروا فیلم میگرفت و احسان با جعبه شیرینی وارد شد..

همه بودن و من خوشحال ولی..پس امیر علی؟

پرستار دیگه ای اومد داخل و گفت_خانما اقایون لطفا بیرون.دکتر واسه معاینه اومده..

به زور و کلی اصرار همه رو بیرون کرد.بوسشون کردم و افسون گفت_دیگه خیالم راحتته..میرم یه ماه راحت میخوابم..

پرستار خیالشونو راحت کرد که حاله خوبه و خودشون حسابی مراقبم هستن..

دکتر اومد معاینم کرد و کلی آزمایش ازم گرفتن و رفتن.

بهم غذا دادن و تخته مرتب کردن.

نگاهم به پنجره اتاقم بود. شب بود و نم نم بارون پنجره اتاقم خیس کرده بود. دلتنگ بودمو یه

چیزی تو سینم حالمو بد میکرد.. چرا امیر علی نیومد دیدنم؟

مگه پرستاره نگفت..

در اتاق باز شد. من حتی با چشمای بسته هم میتونستم حضورش و حس کنم چه برسه به الان که

بوی عطر تنش تو این فضای بسته پیچیده بود.

اومد داخل و من خودمو به خواب نزدم.. دلیلی نداشت. اومد و نشست کنارم..

دلیم برایش تنگ شده بود. من هر لحظه و هر ثانیه دلتنگ این مرد بداخلاقم میشم..

نشست رو تخت کنارم.. رومو ازش گرفتم.

امیر علی_غزل؟

صداش گرفته بود و خسته ولی دلنشین واسه دل بی قرار من..

امیر علی_غزل خانم؟

نگاهش نکردم.

امیر علی_خانمم.. خوشگلم. نگاهم نمیکنی؟ ببینمت؟

دلیم ازش گرفته بود. دوست نداشتم نگاهش کنم.

امیر علی_میدونی یه ماه بی قرارتم. خانم خانوما واسه خودت یه ماه خواب بودی و منو بی خواب و

شب زده کردی.. حالا یه نظر به ما بکنی چی میشه خانم؟ بذار این دل لامصب اروم بگیره..

یه چیزی تو دلیم در حال قل خوردن بود. شوهرت باشه عشقت باشه این جور باهات حرف بزنه و

تو عین سنگ وایسی نگاهش کنی؟ میشه؟

بغض گلومو گرفت ولی برگشتم سمتش با چشمای بسته.

امیر علی_ باز کن این دوتارو. باورت بشه که نبینمشون کلاقم..

باز کردم و چشم تو چشم شدم با قهوه ای چشمایی که خسته بود و بی فروغ و گود افتاده. به صورت مردونه و پر از ریشی که قلبم برانش تند تند میزد.

این امیر من بود خدا؟

خم شد و روی چشمامو بوسید سیبیلای تو چشمم رفت ولی مهم نبود.. خوبه نفهمید عطر تنشو چه حریصانه بو کشیدم. دلم واسه داشتنش واسه بغل کردنش داره ضعف میره..

_ برو امیر.. میخوام تنها باشم.

امیر علی_ دیگه محاله تنهات بذارم.

پوز خندی زدمو گفتم_ ولی قرار بود بذاری.. یادمه اون روز یه حرفایی میزدی از یه رابطه یه علاقه چمیدونم یه چیزایی میگفتی..

امیر خسته و دلمرده گفت_ یه اتفاقی افتاد که..

سرش و محکم تکون داد..

امیر علی_ تو نبودی.. تنهایی داشتیم کم میاوردم.

_ چی شده؟

امیر دستمو گرفت و گفت_ غزل دیگه ولم نکن..

_ میگم چی شده؟

امیر علی_ غزل.. میشه صدام کنی؟

با تعجب نگاهش کردم. حالش خوب نیست.

امیر علی_ اسممو صدا کن.. دلم واسه شنیدن اسمم با صدای تو تنگ شده.

_ امیر علی..

چشماتشو بست و حس کردم نفس گرفت و از ته دل گفت_ جون دلم..

دستم لرزید.. یه لرز تو کل تنم افتاد.. من بی جنبه.

امیر علی_اون پسره که مزاحم تو میشد و اون دختره که دانشجوی من بود و اون روز بدون اینکه من بفهمم از شهرام کلید گرفته بود و اومده بود نشسته بود تو خونه و میخواستن که ما دوتا رو به جون هم بندازن..همش زیر سر ما بود.

مانا؟ باورم نمیشه..فکر میکردم بدذات باشه ولی نه تا این حد..گیج بودم؟

_یعنی..مانا اون مزاحم تلفنیا..

سرش و تکون داد..اه..خدای من.

_یعنی اون..اون پول داده این دکنره منو بکشه؟

متعجب نگاهم کرد.

امیر علی_تو از کجا فهمیدی؟

_مهمه الان؟

نگاهش شرمنده بود..

امیر علی_غزل..من شرمندتم..فکر میکردم مانا

سرمو اروم تکون دادم..یه بغض بد جایی تو گلوم گیر کرده بود.

_امیر..من که همه زندگیمو جلو روت باز کردم..گفتم چی دارم چی ندارم..چی کشیدم چی نکشیدم

..حرفای منو باور نکردی..منی که از وقتی چشم باز کردم تورو بالاسر دیدم کنارم بودی اسمت همه جا بود..حرف دل منو باور نکردی اون وقت شدی مرید دختری که رو هم رفته فقط چهار سال میشناختیش..اون که عزیز دلت بود و من عزیز خودت؟ حرفای اون شد حجت و من شدم دروغ..؟

امیر علی_خودمم هنوز باورم نمیشه..اون تو اون روزا تنها کسی بود که داشتتم..باورم نمیشه خدا..گیجم..

_باورت بشه..وقتی اشک منو در آوردی باید باور میکردی..امیر خان..حواستو بده هیچ وقت اشک هیچ زنی و در نیاری چون ممکنه موقع افتادن اشک خودتم از چشمش بیفتی..

دستاش مشت شد..عصبی شد صداش خش برداشت و گفت_غزل با من انقد تلخ نباش..من الان خوده خوده زهر مارم تلخ ترم نکن..

رومو ازش گرفتم.

بلند شد و رفت کنار پنجره.. دستاش و فرستاد تو جیب شلوارشو پاهاشو با فاصله باز کرد و گفت_ این یه ماهی که تو خواب بودی.. فهمیدم نداشتنت یعنی پوچی.. یعنی مرگ. به خود خدا هم گفتم اگه بر نمیگشتی من میومدم.. قسم خوردم..
پوزخند زد و گفت_ تو این یه ماه.. کل مردم این شهر هم صدای زجه هامو شنیدن هم دل عاشقمو دیدن. اگه اونا رو بیارم وساطتت.. میبخشی؟

هرکجا بروی مرا خواهی دید..

یک شب..

تمام شهر را دیوانه وار با خیالت قدم زدم!!

برگشت. زل زد تو چشمام.

امیر علی_ هرکاری میکنم فقط ببخشیم.

داشت میرفت سمت در که گفتم_ باید باور کنم به اون دختر مو طلایی علاقه ای نداشتی؟

نگاهم کرد. شرمنده..

امیر_ یه نگاه به من بنداز. بهم میاد در عین حال عاشق دونفر باشم.. اونم عاشق یه معتاد بنگی.. چی راجب من فکر کردی؟ اونم مثل اون پسره یه مزاحم بود.

اومد جلو و گفت_ غزل بخدا اون روز بعد از رفتن مهندسا یکم استراحت کردم و بعدم رفتم دوش بگیرم که هم بیام دیدن بابات و هم بیام دنبالت. از حموم اومدم بیرون که زنگ زدن. در و باز کردم و تو رو دیدم. اخم کردم چون فکر کردم تنها اومدی.. وقتی نوشینو دیدی.. بخدا من حتیوقتی از حموم هم اومدم ندیدمش.. تو که رفتی سه طبقه اومدم دنبالت ولی در یکی از واحدا باز شد و مجبور شدم برگردم بالا.. تازه به خودم اومدم دیدم نیستش.. همه جا رو گشتم حتی طبقات بالارو

ولی نبود.. خودش بعد گفت کلیدارو مانا داده به شهرام که بده به اون. غزل میدونم همه دلخوریات بابت حضور اون دخترست ولی به جون خودت به جون مامانم دارم عین حقیقت و میگم..

دستم گرفت و با لحن دیوونه کننده ای گفت_ غزل.. تو که نبودی..

بازم بغض و بازم عشق و بازم دل بی طاقت و بی جنبه من..

اشکم که چکید بغلم کرد.. محکم. دوست داشتیم انقد فشارم بده که همه غصه هامو با دردش فراموش کنم..

امیر علی_ برگرد غزل.. اون خونه بی تو مثل قبرستونه.. خونه هیچ.. دلم خیلی هواتو کرده..

با انگشت شستش اشکامو پاک کرد و گفت_ جبران میکنم.. همه چیو.. فقط باش. کنارم باش بین چطور دنیارو برات زیر و رو میکنم..

_ نمیخوام دنیارو زیر و رو کنی.. فقط باور کن.. همه چیو.. گذشته رو الانو و حتی ایندرو..

پیشونیمو بوسید و گفت_ تو باور کردنی ترین حقیقت زندگی می..

تحمل نداره نباشی.. دلی که تو تنها خدای..

بعد از سه چهار روز که همش به گرفتن آزمایش و تست و مشاوره گذشت بالاخره اجازه ترخیص داده شد. تا دوز روز که من گیج و منگ بودم ولی امروز حال کمی بهتر شده.

امیر علی که همیشه پیشم بود و امروز فراز و توکا و ارین هم اومده بودن واسه ترخیص..

بابا اومده بود بیمارستان دیدنم. حالش خیلی روبراه نبود ولی وقتی که چشمای باز منو دید وقتی اومد و دید من رو تخت نشستم و چشم انتظار.. رنگ شادی و تو صورتش دیدم.. بابای پیرم گریه کرد و اشک نشست تو چشمای منتظرش.. میدونستم خیلی عذاب کشیده تو این مدت.. بغلم کرد.. محکم و مردونه ولی دستای لرزونش نشون از ضعف تنش میداد. وقتی گفت سربلندم کردی فهمیدم از روی مامان خجالت میکشیده. فرانک چقد تو اغوشم گریه کرد و بوسیدم. عجیب بود. فرانک و انقد احساساتی ندیده بودم. ولی دیگه حس میکنم فرانک انقد برام عزیز شده و زحمتمو کشیده که بشه بهش لقب مادر و داد.

با پیشنهاد فراز اول رفتیم خونه بابا اینا. دم در واسم دو تا گوسفند زمین زدن. ابجی ترانه اسپند دود میکرد.. همه اونجا جمع بودن.. دخترا پسرا دامادا بابا همایون و اعظم جون و انا هم بودن.
حسابی شلوغ بود. فرانک چند مدل غذا درست کرده بود. خیلی همه چیز خوب بود. در واقع عالی.. امیر علی ساکت بود و همش یه لبخند رو لبش بود و خیره به من..
کاشکی میفهمید لبخنداش چقد میتونه توی اروم کردن من مفید باشه..
کاشکی دیگه همیشه لبخنداش جای اخمای قشنگشو بگیره..

بعد از خوردن نهار و عصرونه و یه دور همی که توی روحیم خیلی تاثیر داشت به اصرار امیر بلند شدیم که بریم خونه خودمون.. امیر میگفت هنوز باید استراحت کنی..
ماشین امیر بنزین تموم کرده بود و افسون و مهرداد مارو رسوندن.. افسون نشست پشت فرمون و منم عقب بودم و امیر نشست کنارم و مهرداد جلو کنار افسون..
نزدیکای خونه بودیم و افسون باز از روی یه چاله رد شد که امیر یهو گفت_ افسون برگرد..
افسون_ چی شد؟ چیزی جا گذاشتین؟

امیر علی خیلی جدی گفت_ نه کوچه قبلی یه چاله بود یادت رفت بری توش..
مهرداد زد زیر خنده و افسون یه چشم غره رفت به امیر علی..
امیر علی_ خب حلقمون اومد تو دهنمون.. درست برو خواهر من..
افسون_ بهتر از تو که رانندگی میکنم.. خیابونو با دیوار مرگ اشتباه گرفتی..
امیر علی_ حسودیت میشه به دست فرمونم.

افسون حرصی گفت_ مهرداد یه چیزی به این بگو..
مهرداد برگشت عقب و اخم کرده و جدی به امیر گفت_ امیر.. یه چیزی..
یهو امیر زد زیر خنده و مهرداد سعی میکرد نخنده ولی لباس هی کش میومد..
افسون_ منو مسخره میکنی مهرداد؟

مهرداد_ عزیزم مگه نگفتی یه چیزی بهش بگو.. خو من یه چیزی بهش گفتم دیگه.

تا برسیم خونه امیر و مهرداد دیوونه کردن افسونو..

با کمک افسون رفتم بالا.. اول که در باز شد حس بدی داشتم اصلا نگاه به سالن نداختم و راهمو کج کردم تو اتاق.

افسون تخت و مرتب کرد و خوابوندم رو تخت و واسم یه لیوان اب پر تقال آورد.

صدای مهرداد و امیر از تو سالن میومد.

افسون_ روزی چند لیوان ابمیوه باید بخوری.

سرم و اروم تکون دادم.

نشست کنارم. تو چشمم زل زد و گفت_ نمیدونی چقد خوشحالم که زنده ای.. خدا بهمون رحم کرد.

دستشو گرفتم.

یه نگاه به در انداخت و گفت_ امیر و اذیت نکن.. تو این یه ماه به اندازه کافی اذیت شد.. خودت میدونی که بی گناهه.. بهت حسودیم میشه غزل.. امیر خیلی دوستت داره.. یه عاشق واقعیه..

پیشونیمو بوسید و گفت_ زندگی کن.. قبل از اینکه فرصتاتو از دست بدی.. از الان تا اخر عمرت زندگی کن غزل..

بلند شد که بره. صداش زدم.

_افسون؟

برگشت و نگاهم کرد.

_دوسش دارم. خسته شدم.. میخوام دیگه زندگی کنم.. دلم یه زندگی اروم میخواد.

با رفتن افسون و مهرداد امیر اومد تو اتاق. با یه لبخند آشنا..

نشست کنارم و گفت_ خانومم خوبه؟

_خوبه.

امیر علی_غزل..تو..ببین میدونم از این خونه خاطرات قشنگی نداری..مخصوصا از اون سالن و اون..اگه تو بخوای وسایل سالن و عوض میکنیم..اصلا نه..میخوای خونه رو عوض کنم..باور کن واسم کاری نداره..اگه تو بخوای میریم یه جای بهتر..ها؟نظرت چیه؟

_امیر..عوض کردن خونه مشکل و حل نمیکنه..مشکل باید ریشه ای حل بشه..باید روشمونو عوض کنیم..من تو این خونه خاطرات خیلی قشنگی دارم.

لبخند زدمو گفتم_هر جا تو بودی..خاطرات خوبم باهش بوده.

صورتش و آورد نزدیکتر و اروم گفت_تو چرا انقد خوبی؟

لاله گوشمو بوسید و گفت_چقد باید خدا رو شکر کنم که تو رو بهم برگردوند؟

_نمیخواستم اذیتت کنم.

امیر علی_غزل..راستش من..

بلند شد ایستاد.دست کشید بین موهاش.یه چیزی میخواست بگه ولی واسش سخت بود گفتنش.

اومد و دوباره نشست و گفت_ببین خب..من میدونم یه وقتایی خیلی اذیتت کردم.چون حالم خوش نبود..چون فکر نبودنت و نکرده بودم.چون نمیدونستم یکی که بهم خیلی نزدیکه شده اتیش تو زندگیم.یکی که وقتی تو نبودی همیشه بدت و میگفت و سعی میکرد با حرفاش ذهنیت منو نسبت به تو خراب کنه.هرچند که همیشه با واکنش بدی از من مواجه میشد ولی این حرفا گاهی چنان تو فکر و ذهنم رخنه میکرد که..ببین غزل..میدونم الان خیلی بهتر از قبل شدم ولی من میخوام عادی باشم..حتی وقتی عصبانی میشم..

تو چشمم زل زد و گفت_کمکم میکنی؟

_چی از من میخوای؟

امیر علی_اون دکنره که..

لبخند زدمو گفتم_هر وقت بخوای واسه ما وقت داره..

بغلم کرد و کنارم خوابید و گفت_خدا تو رو از اون بالا پرت کرد پایین واسه من..مطمئنم..تو یه فرشته ای.

یک نگاه خاص

گاهی..

تمام شب را بیدار نگهت میدارد..

چند روزی از برگشتنم به خونه میگذره.. حال جسمیم خیلی بهتر شده. دکتر داروهای خاصی بهم داد و گفت شاید مجبور باشم از انسولین استفاده کنم.. واسه من مهم نبود ولی امیر خیلی نگران بود.

امیر واسه تغییر روحیه من تمام مبلمان و وسایل دو تا سالن و عوض کرد.

واسه نشیمن دو دست مبلمان مشکی و دودی گرفت که انتخاب دو تامون بود با گلدون های ست مشکی و دو تا تابلو مناسب فضا و وسایل..

واسه سالن بزرگه هم دو دست مبلمان سلطنتی انتخاب کردیم خیلی قشنگ بودن. پرده هارو هم عوض کردیم.. خوشم اومده بود از خونه. دوسشون داشتم.

امیر علی جریان مانا رو واسم کامل تعریف کرد. مثل اینکه این دکتره اعتراف کرده که از مانا پول گرفته که دستگاه ها رو از من جدا کنن و الان هم مانا رو دستگیر کردن و دنبال تحقیقات بیشتر و البته شهرام هم هستن.

بابای مانا اومد ایران. اول داد و بیداد و عصبانی که چرا با دخترش این کارو کردیم ولی وقتی جریان اصلی رو فهمید اینبار اومد واسه ببخش و رضایت که امیر اصلا نداشت پاش به در خونه برسه.

منم با اینکه کالا ادم احساساتی هستم ولی تو این یه مورد هرگز.. مانا به من خیلی ضربه زده بود.. محال بود ببخشمش.

کاشکی شهرام هم پیدا بشه و تکلیف مانا رومشخص کنن.

میدونم امیر چقد نگرانه و شبا بی خوابی به سرش میزنه.

با همدیگه نوبت گرفتیم و رفتیم پیش دکتر.. خیلی خوشحال شد که بالاخره امیر علی راضی شد بره پیشش.

اول یکم با هر دو مومن صحبت کرد و بعدم تنهایی با خود امیر صحبت کرد و قرار شد بقیه جلسات هم امیر تنها بره پیشش. امیر نگفت دکتر چیا بهش میگه ولی هرچی که هست تا ساعتها فکرش و مشغول میکنه.

آخر هفته دیگه عروسی مهرداد و افسونه. توی بعضی کارا کمکش کردم و طرح لباس عروسی و زدم و لباسای خودم و توکا رو هم یه مدل قشنگ زدم توکا و خیاطا دوختنش..

قراره حاله که بهتر شد برم مزون. پیشنهاد خود امیر علی بود. گفت میخواد واسم یه تغییراتی توی ساختمون مزون بده و چندتا بازار یاب پیدا کنه و با چند تا بوتیک هم قرار داد ببندد. گفت اگه بخوای میتونم تو خیاط هم یه جایی و درست کنم واسه شوهای که ماهی یه بار دارید.

امیر علی بعد از بهوش اومدن من خیلی بهتر شده ولی این چند جلسه ای که پیش دکتر رفته هم تغییرات فاحشی توی رفتارش نشون میده..

یه پیشنهاد دیگه هم داده که حسابی ذوق زدم کرد.

گفت من که واست جشن عروسی نگرفتم ولی ۴ ماهه دیگه که سالگرد ازدواجمونه واست یه جشنی میگیرم که هیچ ملکه ای نگرفته باشه..

و من بی صبرانه منتظر اون روزم..

این مدت سرمون خیلی شلوغ بود و عروسی مهرداد و افسون خیلی خوب بود و خوش گذشت. واقعا مهرداد سنگ تموم گذاشت. با اینکه بابای بد اخلاقش سعی میکرد با غرغراش جشن و بهمون زهر کنه ولی باز همه چی عالی بود و مهمتر از همه افسون بود که خیلی زیبا شده بود و خواستنی.

امیر همش کنارم بود و من از اون جشن که با تمام احساسم با همسرم عاشقانه میرقصیدم لحظات خوشی داشتیم..

اناهیتا برگشته بود فرانکفورت و قول داده بود واسه جشنمون برمیگرده.

امیر سرش خیلی شلوغ بود. شغل خودش و کاراش یه طرف.. کارای جشن مراسم ازدواجمون یه طرف.. جلسات مشاوره درمانیش یه طرف و دنبال کارای شهرام و مانا بودن هم یه طرف حسابی

خستش کرده بود ولی با این حال همیشه واسه من وقت داشت با لبخند بغلم میکرد و حرفای دلش و بهم میگفت.

خستگیشو درک میکردم. بهش سخت نمیگرفتم سعی میکردم تو این لحظات که پر از استرس بود بهش آرامش بدم. باهاش حرف میزدم و خیالش و بابت همه چی راحت میکردم. تو کارای جشنی که قرار بود خیلی متفاوت باشه کمکش میکردم. هر وقت از جلسات مشاورش برمیگشت با لبخند ازش استقبال میکردم باهاش حرف میزدم و نوازشش میکردم و کلی حس خوب بهش منتقل میکردم. محیط خونه رو براش اروم و بی تنش میکردم.. همونجوری که دکتر ازم خواسته بود.

میدیدم که حالش به مراتب بهتره. دیگه گیرای الکی نمیده و مچ گیری نمیکنه.. شک نمیکنه و منو ازاد گذاشته.. البته ازاد نه به اون معنا که بی خیالم بشه.. الانم بخوام جایی برم باید بهش اطلاع بدم میگه نگرانت میشم میگه وقتی کسی ازم میپرسه زنت الان کجاست باید بدونم کجایی و من بهش حق میدادم. اذیتش نمیکردم و غر نمیزدم.

من دوستش داشتم و بهای این دوست داشتنو خیلی بد داده بودم..

بالاخره شهرام هم پیدا شد. خودمون پیداش کردیم.

یه روز عصر که در حال پیاده روی بودیم از کنار یه پارک رد میشدیم که یه لحظه امیر جلومو گرفت و گفت_ وایسا و با اخم زل زد به جایی و من با یه نگاه به موهای بلند پسره فهمیدم شهرام پیدا شده.

داشت یه چیزی و یواشکی میداشت تو دست یه پسره که از دور داد میزد معتاده.

نفهمیدم چی شد فقط تو یه ثانیه امیر دوید و افتادرو شهرام و میزدش.. حس میکردم عقده مانا و کما رفتن منو اذیت شدنای این چند وقتشو داره سر این پسره در میاره.. به خودم که اومدم صورت شهرام خونین و مالین بود. رفتم جلو جیغ زدم و کمک خواستم ولی اون پارک فقط مال یه مشت معتاد بود که اونجا محل خرید و فروششون بود.

امیر علی صدای منو نمیشنید و تو حال خودش بود. داشت میکشش و خونشو مینداخت گردن خودش..

یه دفعه با تموم وجود داد زدم_ امیر تروبه حرمت اسمت ولش کن.

نمیدونم چی شد ولی.. ایستاد.. دست کشید و افتاد کنار.. نفس نفس میزد.. دستاش میلرزید و خونی بود.. رنگش پریده بود.

رفتم کنارش..

_امیر.. اروم باش.. تموم شد اروم باش.

امیر علی_ بالخره گرفتمش.. خیالم راحت شد.

حالشو نگرانیشو درک میکردم. اول ترسیدم که این جلسات تاثیری رو اعصابش نداشته.. ولی وقتی دیدم چند لحظه بعد تقریباً آرامششو به دست آورد خیالم راحت شد. ارومتر که شد بلند شد و خواست شهرام و بلند کنه و ببریمش پاسگاه ولی همون موقع پلیسا ریختن تو پارک و معتادا رو جمع کردن و شهرام تحویلشون دادیم. ال کلی توضیح داد که چرا خونیه و دعوا کردن و نمیدونم تمیر چی بهشون گفت که راضی شدن و رفتن. بعدش هم زنگ زد به سروان کاظمی. کسی که مسئول پرونده مانا بود. گفت که شهرام و بردن اداره مبارزه با مواد مخدر.

از اون شب که شهرام و تحویل داد حس میکنم ارومتر شده و روحیش بهتر شده. شاید حس میکرد حضور ازادانش تو شهر واسه من خطر ناک بوده. ولی الان خدارو شکر شبا راحت میخوابه و منتظر حکم دادگاه مانا و شهرامه. از اون دختره نوشین هم خبری نیست ولی بقول امیر اونم بدتر از این دوتا.. نه تو خونش جایی داره نه دانشگاه.. به دختر معتاد تا کجا میتونه بره.. سرنوشتی نداره.

خوشبختانه دادگاه مانا و شهرام هم تشکیل شد و فکر و خیالای امیر تموم شد.

شهرام به دلیل مزاحمت برای نوامیس به ۴۰ ضربه شلاق در ملا عام محکوم شد و مانا هم به دلیل اقدام به قتل و تهدید برای خانواده به ۲ سال حبس تعزیری محکوم شد.

با خوندن حکمش لبخند اومد رو لب امیر ولی من ته دلش حس میکردم چقد ناراحته. اون هنوزم مانا رو بهترین دوستش و خواهرش میدونست و انتظار همچین کارایی و ازش نداشت و الان واقعا گیج و سردرگم بود.

پدر مانا خیلی تلاش کرد با وثیقه و پول و پارتی کاری واسه دخترش بکنه ولی خب موفق نبود. حتی غرورش اجازه نداد واسه رضایت بازم پیش قدم بشه..

نگاه مانا توی دادگاه نادم نبود.. هنوزم پر بود از خبائت..

واسه یه لحظه اومد و روبروی من و امیر ایستاد. با پوزخند زل زد بهمون و رو به امیر گفت_ یه زمانی دوستت داشتیم چون حق من بودی.. ولی وقتی دیدم همون احمقی که بودی هستی و دست گذاشتی باز رو همون دختری که یه بار بدبختت کرد فهمیدم لیاقت منو نداری ولی دوست داشتیم عذاب بکشی.. هم تو هم این دختره غربتی.. هر دو تون برید به جهنم.. حال من از تون بهم میخوره.. هر دو تون به درد همین اشغال دونی میخورید..

قیافش سرخ شده بود و حس میکردم حال طبیعی نداره.. سربازه دستشو کشید و با خودش بردش. امیر علی دستمو گرفت و گفت_ از حرفاش که دلخور نشدی؟

_ نه خودش واسم مهمه نه حرفاش.. چیز دیگه ای هم نداشت که بگه..

اینطور که شنیدم قراره باباش هم برگرده تا دو سال دیگه که بیاد و دست دخترشو بگیره و ببره.. شهرام هم بعد از خوردن شلاقاش تحویل اداره مبارزه با مواد مخدر داده میشه و خودشون میدونن چکارش کنن و اون دکتر پول پرست هم مثل ما افتاد گوشه هلفدونی اب خنک بخوره..

الان اوضاع ارومتر شده. همه چی بهتر از سابقه.

امیر علی فکر و خیالاش کمتر شده. تمام تمرکزشو گذاشته واسه جشن ازدواجمونه.. در واقع سالگرد ازدواج... برنامه هایی که ریختیم خیلی عالین..

امیر علی بهترین سالن شهر و رزرو کرده با بهترین امکانات پذیرایی و چهار مدل غذا.. توکا و افسون خیلی کمکم کردن.. توی خرید و رفت و امد کمک حال من بودن.

هر روز به بابا سر میزنم و حالشو میپرسم.. وضع قلبش خیلی نرمال نیست ولی میفهمم بخاطر من خودش و روپا نگه داشته..

بابا همایون و اعظم جون همیشه کنارمون هستن و من و امیر و حمایت میکنند.

محببتاشون خیلی واقعی و ملموسه و من واقعا حسشون میکنم و دوستشون دارم.

بچه ها با اینکه خودشون هزار و یک گیر و گرفتاری دارن ولی همش کنارم هستن و اگه امیر باهام نباشه پرهام و ارین یه جوری خودشونو بهم میرسونن.

فردا جشن ازدواجمونه و من هنوزم باورم نمیشه که یکسال گذشت.. با همه خوبی و بدیش گذشت.. تو این یه سال ما گریه داشتیم.. خنده داشتیم.. روزای بد و خوب زیاد داشتیم.. قهر و اشتی که فراوون.. ولی من تمام لحظه های با امیر بودن و دوست دارم.. من این لحظه و این زندگی و این عشق و ساده به دست نیاوردم.. خیلی چیزا پاش دادم.. غرورم سلامتیم بهترین روزای زندگیم ولی.. الان همه چی خوبه..

امیر علی امروز تا عصر شرکت بود.. بهم زنگ زد و گفت آماده شو بیا پایین..

یه مانتو سورمه ای و جین سورمه ای و شال سورمه ای طلایی پوشیدم و رفتم پایین..

تو ماشین منتظرم بود.. سوار که شدم با لبخند سلام کردم..

دستم و گرفت و گذاشت رو دنده و گفت.. خوبی عروس خانم؟

.. با تو اره.. چه خبر؟ کجا میخوای بری؟ ما که دیگه کاری نداریم..

امیر علی.. باید کاری داشته باشیم که با هم بریم بیرون..؟

.. امیری.. مشکوک میزنی پسرم..

خندید و چشماشو ریز کرد و گفت.. میخوام ببرمت یه جایی..

.. کجایی؟

امیر علی.. نترسیدی؟

.. با تو از هیچی نمیترسم اقا..

.. لپمو کشید و گفت.. قربون این اقا گفتن بشم من..

تمام طول راه به موزیک اروم و عاشقانه ای که در حال پخش بود گوش میدادیم..

وقتی جلوی بهشت زهرا توقف کرد متعجب نگاهش کردم..

.. واسه کی اومدی؟

امیر علی.. پیاده شو..

خودش پیاده شد و منم دنبالش راه افتادم..

دستم گرفت و با خودش برد. اول فکر کردم واسه مامان اومدیم ولی وقتی مسیر عوض شد و بالا سر سنگ قبری ایستادیم که سیاه بود و با نوشته های طلایی با تعجب نگاهش کردم..

طاها علیپور..

واسه چی اینجا؟

قلبم تند تند میزد.. بازم حس مجرم بودن و گناهکار بودن بهم دست داد.

نگاهش نمیکردم که لرزش چشمامو نبینه.. عجیبه ولی اون لحظه حس یه زن خائن و داشتم که شوهرش مچشو گرفته..

امیر نشست بالاسر سنگ قبر و انگشتش زد به سنگ و زیر لب شروع کرد به خوندن فاتحه..

قبر طاها همیشه تمیز بود.. پر از گلای تازه و بوی گلاب.. طوبی خانم هفته ای یکی دوبار و میومد..

امیر علی_ غزل.. اگه فاتحتو خوندی.. همیشه چند لحظه تنهام بذاری؟

نمیدونستم منظورش از این کارا چیه ولی بلند شدم ایستادم..

_ میرم پیش مامان..

سرش و اروم تکون داد.. کاشکی این آخرین مشکلمون باشه..

**

امیر علی...

نگاهمو دوختم به نوشته های روی سنگ که روشن پر بود از گلای پر پر شده یاس..

طاها علیپور.. همش ۲۴ سالش بود.. خب خیلی جوون بود واسه مردن.. حقش نبود.

_ میدونی طاها.. یه زمانی ازت خیلی متنفر بودم.. خب بهم حق بده تو.. عشقمو ازم گرفتی.. حق

منو.. روزگارمو داغون کردی منو به خاک سیاه نشوندی او ارم کردی.. البته درسته الان ازت متنفر

نیستم ولی خیلی هم دلخوشی ازت ندارم.. من الان غزل و دارم دوستش دارم ولی به سختی

نگهش داشتم.. فردا درست یکسال از با هم بودنمون میگذره و من میخوام این علاقه رو

محکمترش کنم.. امروز اومدم اینجا.. مردونه ازت یه چیزی بخوام.. بین خودمو خودت.. دست از سر

منو زندگیم بردار.. میدونم دیگه الان مدتهاست غزل یادت نمیفته بهت فکر نمیکنه و باهات درگیر

نیست ولی من واسه اطمینان اومدم..واسه محکم کردن این زندگی..واسه گرفتن قول مردونه.فکرت یادت سایت و از رو زندگیم بردار..بذار غزل خوشبخت بشه..مطمئن باش که بدون تو هم خوشبخته..من خوشبختش میکنم..برو طاها..جای تو اون بالاست.ما هم یه روزی میایم ولی به وقتش..بذار غزل الان تمام و کمال مال من باشه..مردونه برو طاها..

یه نفس عمیق کشیدم..چشمامو بستم..امیدوارم این کابوس اخری هم تموم شه..

بلند شدم و ایستادم.دستامو تکوندم و یه نگاه به اطرافم انداختم..

واسه آخرین بار شعر روی سنگ قبر و خوندم..

بعد از من اگر روزی بغض گلویت را فشرده

پای احساسات اگر بر سنگ خورد...

نگاهمو گرفتمو دست کشیدم روی ته ریش صورتتم و نفسمو فوت کردم بیرون..

مطمئنم اینبار میتونم..این زندگی باید از یه جایی درست شروع بشه..

من غزل و این زندگی و میخوام..

خداحافظ طاها..واسه همیشه..

طبق قراری که با دخترا و پسرا گذاشتیم قرار شد من ارایشگاه نرم..در واقع ارایشگر میومد خونه.. در واقع قراره افسون و توکا و پروا بشن ساقدوشای منو و فراز و مهرداد و احسان هم ساقدوشای امیر علی..

من خونه بابا اینا بودم و ارایشگر و فیلمبردار و عکاس پیش من بودن و پسرا هم خونه خودمون و قرار بود دوست احسان که ارایشگر مردونه بود بره واسه اونا..

لباسای ساقدوشا همه مثل هم بود و خودم طرح زده بودمشونو بهترین خیاط مزون دوخته بودشون..یه پیراهن ساده استین حلقه ای بود..تاپش مشکی و دامنش که کوتاهش تا روی زانویشون بود گلبهی بود..ساده و در عین حال شیک بود..با کفشای پاشنه بلند مشکی..مدل موها و رنگ و ارایششون هم همه یک شکل بود.

از صبح که اومدم خونه بابا اینا بابا و فرانک بوسیدنمونو رفتن خونه ابجی غزاله که ما راحت باشیم..

موهای منو محکم بالاسرم ساده جمع کرده بود و پیشونیمو بلند و کشیده نشون میداد و به صورتم میومد..ارایشم نه غلیظ بود و نه خیلی دخترونه..

لباسم دنباله خیلی بلندی داشت و روی سینه و شونه هام از توری کار شده بود که روی موهام زده بود.

من خیلی کار نداشتم دیگه..دخترها هم موهاشونو لخت و بلند و مشکی باز گذاشته بودن و دوتا گیس بلند بغل موهاشون کار شده بود..ارایشاشون مثل هم بود و خیلی شبیه هم شده بودن..

دخترها اهنگ گذاشته بودن و هی میرقصیدن و تو سر کول هم میزدن..ارایشگره و همکاراش از دستمون کلافه بودن ولی فیلمبردار و عکاس از همین لحظه هامون عکس و فیلم گرفتن و گفتن واسه میکس فیلم خیلی قشنگ میشه..

افسون سرویس طلا سفیدمو بهم اویزون کرد و توکا بهم عطر میزد و پروا کفشای سفید و شیشه ایمو پام کرد..

دیگه کارمون تموم شده بود..ارایشگره رو فرستادیم رفت و با دخترا رفتیم تو حیاط که با تاب حصیری و گل و درختا عکس بندازیم..خیلی قشنگ شدن..

راوی...

پسرا کل خونه رو ریخته بودن بهم..هر کس یه کاری میکرد..کلا چند تا پسر که توی یه خونه باشن اونجا رو روی سرشون میذارن..دوست احسان اومده بود که کار ارایش یکسانشونو انجام بده. و الان در حال سشوار کشیدن موهای خوش حالت امیر علی بود.

همشون تو سالن بودن و امیر اتاق خودشونو که الان پر شده بود از عکسای غزل و شمع های تزئینی و روی تخت پر از گلای یاس و مریم قفل کرده بود.

همشون توی نشیمن نشسته بودن.

فراز ظرفای یه بار مصرف غذایی رو که خورده بودن و انداخت تو کیسه و گذاشت جلو در. همشون با شورت و شلوارک و بالا تنه لخت تو خونه میگشتن و هر کس مشغول یه کاری بود.

مهرداد شلوارشو میپوشید و با گوشیش حرف میزد.

فراز بلوزش و پوشیده بود و در حال بستن دکمه های سر استینش بود و تو اینه به خودش نگاه میکرد.. احسان بلوزشو اتو میکشید و زیر لب واسه خودش اهنگ میخوند و ماکان ارایشگری که اومده بود موهای امیر و حالت میداد. ریشاشو زده بود و صورتش واقعا جذاب شده بود. حتی به امیر اصرار کرده بود که بذاره دستی به صورتش بیره یا چند دونه مو از زیر ابروش برداره که امیر اصلا قبول نکرده بود.. بقول امیر مرده و جذبه صورتش.. مردونگی به همین موها بود دیگه.. البته در ظاهر..

فراز کراوات امیر علی و واسش میبست و مهرداد کمکش کرد کتش و پوشید و احسان ساعتش و به دستش بست.. همشون ریخته بودن سرشو داشتن امادش میکردن..

بالاخره بعد از ساعتها درگیری و برو و بیا هر چهار تاشون آماده بودن و جلوی اینه ایستادن و به خودشون خیره شدن.. کت شلوارای مشکی و بلوز سفید و کراوات مشکی و کفشای نو و براق مشکی.. موهای یه مدل درست شده و صورتای براق و نگاه های جذاب.. حتی ساعت هاشونم ست کرده بودن..

چهار مرد زیبا و جذاب امشب قرار بود دل ببرن از چهار دختر زیبا و شیطون و البته خواستنی..

**

غزل...

بالاخره پسرا اومدن دنبالمون.. با چهار تا ماشین گل زده و چهار تا دسته گل دم در منتظرمون بودن.. خیلی جالب شده بود.. فیلمبردار قاطی کرده بود نمیدونست چطور فیلم بگیره.. مخصوصا که هر چهار تا ماشین یه مدل و مشکی بودن..

امیر که اومد روبروم ایستاد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد گفت_ واوو.. چه خانم زیبایی.. قصد ازدواج ندارید؟ آگه داری بیا با خودم.. بخدا عقدت کنم..

یکی کویدم تو بازو شو گفتم_ تو بیجا میکنی منو عقد کنی زن خودت که مثل فرشته هاست..

اومد جلوتر و گفت_ اخه قربونت برم چشمای تو به این خوشگلی.. زن من کجا تو کجا عزیز دلم؟
عصبانی گفتم_ امیر خیلی بی شعوری.. برو گمشو..

خندید و دستمو گرفت و بزور برد و نشوند تو ماشین و گفت_ فایده نداره.. بزور میبرمو عقدت میکنم
بعدم قول میدم بخاطر تو زنمو طلاق بدم.. اصلا تو یه چیز دیگه ای به جان خودم..

تا برسیم تالار دیوونم کرد بسکه چرت و پرت گفت و فشار منو برد بالا..

پسرا ماشینا رو ردیف کنار هم میاوردن و تو خیابون همه نگاهمون میکردن.. جلوی تالار هر چهار
تاشون زدن رو ترمز. از روی فرش قرمزی که از دم در پهن بود و بغلاش پر از گلدونای بلند که پر
از گلای سفید بود رد شدیم.. منو امیر علی دست تو دست هم بودیم.. دخترا شال و مانتوهاشونو
تحویل دادن و اونا هم به ترتیب با شوهراشون پشت سر ما میومدن.. صحنه زیبا و قشنگی شده
بود..

همه با دیدنمون به وجد اومده بودن و جیغ میکشیدن..

ابجیا با دیدنمون کلی ذوق کردن. جایی که واسه من و امیر درست کرده بودن خیلی قشنگ بود.. یه
سفره عقد بزرگ و همش به رنگ سفید و نقره ای بود..

مراسم عقد و انجام دادیم.. عسل خوردیم و انگشتای همدیگه رو گاز گرفتیمو و حلقه دست هم
کردیم.. امیر گفته بود آگه دوست داری حلقه هارو عوض کنیم ولی من به هیچ وجه قصد عوض
کردنشونو نداشتم.. دوسشون داشتم..

کلی کادو گرفتیم و تبریک شنیدیم..

اناهیتا نتونسته بود خودشو واسه جشن برسونه و جای خالیش احساس میشد..

کنار میز مهمونا رفتیمو یه شاخه گل رز بهشون میدادیم.. هر جا هم میرفتیم این ۶ تا باهامون
میومدن.. اصلا یه وضع خنده داری بود..

عکاس کلی از مون عکس گرفت..یه سری عکسای با مزه با ژستای عجیب..تکی و دونفره..با ساقدوشا و مادر پدرامون..

توی باغ هم یه کالسکه سفید با اسب سفید بود..سوارش شدیم و عکس انداختیمو فیلم گرفتیم..
شام دونفره هم خوردیمو غذا دهن همدیگه گذاشتیم..

اومدیم وسط و کلی رقصیدیم..امیر علی زیبا و مردونه میرقصید..دیدن رقصش منو یاد مجردیام
مینداخت..یادش بخیر..

نوبت اهنگ دونفره شد..وسط و خالی کردن و همه جا تاریک شد و فقط نور وسط سالن روی ما
بود..اون سه زوج ساقدوش هم توی تاریک و روشن سالن سه طرف ما با همدیگه در حال
رقصیدن بودن..

امیر کمرمو گرفت و منو آورد وسط..رقص هممون یه مدل بود و اروم..بالاخره کلی تمرین کرده
بودیم..

امیر با نگاه قشنگش زل زده بود تو چشمام..

نگاهش پر از عشق و خواستن بود و من این حالشو درک میکردم..

چشامو مبیندم میخوام هرچی غصه است بمیره...که تو خواب

یکی از تنم عطر تو پس بگیره..نمیشه نمیشه..

عزیزم

نمیدونی عشقت چقد سینه سوزه..

چه سخته

ادم چشم به تاریکی شب بدوزه..همیشه..همیشه

امیر علی چرخوندم و گفت_راضی هستی خانم؟

دست انداختم دور گردنش..

بهترین جشن و بهترین داماد دنیا رو بهم هدیه دادی..
شبا بیدارو روزا خیره به عکست.. این شده کارم.. دیگه طاقت ندارم
دلَم میخواد یه جایی.. اون ور دنیا خودمو جا بذارم
اخه عادت ندارم.. تو که نباشی خوابم نمیره
خیلی دلَم میگیره.. فراموشم نمیشه
خاطره هامون واسه من خیلی دیره
اون سه تا یکی یکی از بغلمون دور زدنو رفتن کنار سالن ایستادن..
حالا فقط ما دوتا وسط بودیم و نور سالن زوم روی رقص دونفرمون..
یه ادم.. چقد طاقت غصه داره..
چه جوری.. همیشه خنده روی لبام پا بذاره.. دوباره دوباره..
به جایی رسیدم که با هیشکی حرف ندارم.. نباشی..
من هیچ حسی به روز برفی ندارم.. نمیخوام.. بباره
فیلمبردار از تک تک لحظه هامون عکس و فیلم میگرفت.. عکاس هم به قول خودش شکار لحظه
ها..
صورتامون نزدیک به هم بود.. نگاهمون زل زده به خیرگی همدیگه.. صدای اروم موسیقی و قلب من
که پر طپش تر از هر لحظه میزد..
امیر علی_ دوستت دارم عزیزم..
و بوسه ارومش که کنار گردنم و زیر گوشم نشست و چشمای بسته منو و حال خوشم..
شبا بیدارو.. روزا خیره به عکست.. این شده کارم.. دیگه طاقت ندارم
دلَم میخواد یه جایی.. اون ور دنیا خودمو جا بذارم..

دست و جیغ دخترا و پسرا و نشستن دستای امیر دور کمرمو چرخوندنم وسط سالن و گذاشتن
سرم روی گردنشو و سپردن دلم و تنم و حسم به این مرد که واسه راضی بودنم..واسه
داشتنم..جلوی همه به خدا التماس کرد..
نمیدونی عشقت چقد سینه سوزه..

بعد از رقص دونفرمون فیلمبردار ازمون خواست کلیپی و که درست کردیمو بذاریم واسه پخش که
مردم هم ببینن ولی امیر قبول نکرد..چون قرار نبود بذاریم کسی ببینه و من لباسام خیلی باز بودن
و امیر خوشش نمیومد..شوهرم غیرتی شده بود.
شب خوبی شده بود..عالی بود و خاطره انگیز..

دم دربازم بابا منو سپرد به امیر..ولی امیر بهش اینبار قول داد که مراقبم باشه و نذاره اشکم به
چشمم بیاد..

سوار ماشینامون شدیمو اون سه تا ماشین و بقیه ماشینا هم دنبالمون..

امیر اهنگ من یه دیوونم از سامی بیگی و گذاشته بود و تا ته زیادش کرد و اون سه تا دیوونه هم
گذاشتن و کلا خیابونو رو سرشون بود..

ما دخترا هم دسته گلامونو آورده بودیم بیرون و تکون میدادیمشون..

کلی تو شهر چرخیدیمو با اهنگا میخوندیم..

جلوی در خونه ما ایستادیم و پیاده شدیم..خیابون خلوت بود و بچه ها صدای اهنگ و زیاد کرده
بودن و کلی باهانش رقصیدن..

امشب خوب بود..یه عروسیه واقعی..چیزی که دلم میخواست..امیر نمیداشت چیزی به دلم بمونه..

از بچه ها خداحافظی کردیمو رفتیم بالا..منو امیر..با بدرقه فامیل و آشنا..

وقتی پا تو خونه گذاشتم فکر نمیکردم تمیز مونده باشه..ولی همه چی سر جاش بود..

امیر با لبخند شیطونی دستمو گرفت و آورد سمت اتاق..حالا انگار این یه سال و بیکار نشسته
بود..بچه پرو..

چشمم که به اتاق نیمه روشن و شمع های تزئینی و عکس های خودم که واسه همون کلیپی که رفته بودیم از من انداخته بودن و گلای خوشبو و پر پر شده رو تخت افتاد.. مات موندم.

برگشتم سمت امیر..

_چکار کردی؟

من این روزای خوب و این حسای قشنگ و مدیون این پسر بودم..

امیر علی_واسه تو کم هم هست گلم..

خدایا من واسه داشتن این مرد باید سر سجده به زمین بذارم و روزی هزار بار شکر ت کنم که دارمش..

اون شب از خدا صبر و خوشبختی خواستم.. آرامش و محبت.. من تضمین میخواستم از خدا واسه خوشبختیم.. و چه کسی بهتر از امیر علی واسه این ضمانت.. امیر منو خوشبخت میکنه.. مطمئنم..

دست انداخت دور کمرم و من روی پاهام بلند شدم و نرم و اروم از رویه سینه تا زیر گردنشو صورتشو بوسیدم..

خدایا من عاشق این مرد متفاوتم هستم..

امیر علی_من دیوونگی زیاد کردم.. شاید برای داشتن تو هم دیوونگی کردم.. ولی حاضرم واسه این دیوونگی کل زندگیمو بدم.. من جون میدم واسه این دیوونگی که تهش برسه به داشتن و خواستن تو..

۳ ماه بعد..

زندگیم خوبه و همه چی عالیه.. من راضیم و برق رضایت و تو چشمای امیر هم میبینم..

هر روز میرم مزونی که آقای مهندس شوهرم اونجا رو خیلی قشنگ طراحی و مهندسی کرده..

فراز و توکا به جای جشن عروسی به مهمونی خیلی شیک و رسمی گرفتن و بعد از اون رفتن ماه عسل فرانسه دیار اقا فراز..

توکا و مهرداد مشغول زندگی‌شون هستنو هنوزم گاهی میپرن به همدیگه ولی دیگه هیچ وقت اسم از طلاق نمیارن.. ارین و دوستاش شرکت زدن و فعلا اسم ازدواج ونمیاره.. پروا و احسان هم دنبال کارای عروسی‌شون هستن.

پرهام که فکر میکردیم خواهر احسان چشمشو گرفت دست گذاشت روی همکلاسی.. دختر محجوب و زیبایی که تنها مشکلش سطح مالی پایشون بود که ابجی ترانه زیاد راضی نبود و میگفت پس فردا تو زندگی‌شون میشه یه معضل.. ولی شیلا با اخلاق خوب و مهربونی ذاتیش خیال ابجی و از داشتن همچین عروسی راحت کرد.

اوا خانم هم بزرگتر شده و اعتقاداتش قویتر و من واقعا به بودنش و داشتنش افتخار میکنم..

ابجیا هم در حال زندگی و داماد داری و عروس داری هستن..

بابا همچنان با بیماریش دست در گریبانه ولی با کمکا و پرستاریای شبانه روزی فرانک حالش بهتره... فرانک واقعا برامون عزیزه.

اعظم جون و بابا همایون رفتن فرانکفورت که بقول خودشون به زندگی دخترشون سر بزنی و داماده هوا برش ندازه دخترش کس و کار ندازه و هر کاری دلش خواست بکنه..

و اما امیر علی.. تمام جلسات درمانیشو رفت و دکتر داروهاش و قطع کرد و از مساعد بودن حالش خبر داد.. دکتر از امیر علی خیلی راضی بود..

امیر خوب شده.. اروم منطقی.. مهربون و عادی. البته الان هم وقتی عصبانی میشه من از اخماش خیلی میترسم وقتی کسی مزاحمم میشه غیرتی میشه ولی دیگه ابرو ریزی نمیکنه تو خیابون..

الان همه چی خوبه و سر جاش..

در زدن.. نگاهی به لباس کوتاه و قشنگم انداختم و عطر خودمو به ریه هام کشیدم..

در و باز کردم با دیدن سبد بزرگی از لیلیوم های نارنجی جیغ زدم و پریدم بالا و گفتم_ امیر.. مثبت بود؟

اومد داخل و بغلم کرد و گفت_ تبریک مامان خانم..

در و بست و اوردم داخل و نشست رو کاناپه و منو نشوند رو پاش..
_وای امیر..جواب مثبت بود..باورم نمیشه.
امیر میخندید و نگاهم میکرد..
_امیر..پس چرا من حالت تهوع ندارم..
امیر علی_قربونت برم همه که حالت تهوع نمیگیرن..
امیر خوابوندم رو کاناپه و گفت_الان چه حسی داری؟
_خیلی خوشحالم..وای فکر کنم حاملگی خیلی حال بده..نه؟ببین گفته باشما..من نازم زیاده..اذیتم
نمیکنی..لوسم میکنی..وای امیر من چقد حرصت بدم..چقد هوس چیز میزای ترش بکنم..
امیر با چشمای گرد شده گفت_حداقل به خودم نگو که باورم بشه..
سرش و آورد کنار گوشمو گفت_یعنی الان یه کوچولو اون تو قایم شده؟
خندیدمو گفتم_انگاری..به نظرت دختره یا پسر؟
امیر_واسم فرقی نداره..ایشالله که سالم باشه..
_منم همینطور..ولی همیشه دوست داشتم دخترم یه داداش بزرگتر داشته باشه..نه که خودم
نداشتم..پس ایشالله پسره..مگه نه؟
امیر علی روی شکمم و بوسید و گفت_یه ماچ بده بابا بینم پدر سوخته..وای فکر کن غزل..یه
دختر کوچولو هی تو خیابون بدو دنبالم بگه..بابایی..بابایی..بلام بستنی بخل.
و خودش زد زیر خنده..
_ولی اگه پسر شد باید شکل تو بشه..باید مثل خودت مرد بارش بیاری..
امیر پیشونیمو بوسید و گفت_اگه زنش یه فرشته مثل تو باشه خودش مرد میشه..یه مرد واقعی..

من در این هیاهوی زندگی

ارامشی دارم..

از جنس تو..

دوستتون دارم.

موفق باشید.

دوستدار شما.. سحر بانو ۶۹

پایان